

تانترا

تعلیمات

(کندالینی / یوگا)

۲

به روایت **شری اُشو**

مترجم: بهروز قنبری - اشرف عدیلی

روش آزادسازی شعور خلاق روح

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

تعلیمات تانترا

(کندالینی/یوگا) ۲

روش آزادسازی شعور خلاق روح

به روایت **شری اُشو**

مترجم: بهروز قنبری ـ اشرف عدیلی

تعلیمات تانترا (کندالینی/ یوگا) ـ ۲

روش آزادسازی شعور خلاق روح

به روایت: شری اُشو
مترجم: بهروز قنبری ـ اشرف عدیلی
تنظیم و ویرایش: نازی حسامی
ناشر: هدایت الهی
شابک: ۱ـ۵ـ۹۲۶۵۶ـ۹۶۴
ISBN: 964_92656_5_1
تیراژ: ۵۰۰۰
چاپ اول ۱۳۸۱

فهرست

سخنی با خوانندگان:

علوم و مکاتب گوناگون، حاصل تلاش مستمر بشر در راه شناخت اسرار هستی، راز وجود انسان و دستیابی به آرامش حاصل از این دانایی‌اند. عموم مکاتب، با وجود تفاوت‌های ظاهری، در این موضوع متفق‌القولند که انسان نه تنها موجودی حقیر و ضعیف نیست، بلکه دارای توان و نیرویی است که می‌تواند برای او منشأ آرامش و سعادت باشد. اما مشکل اینجاست که اکثر انسان‌ها یا از وجود این نیرو بی‌خبرند و آن را به فراموشی سپرده‌اند، و یا راه بکارگیری آن را نمی‌دانند؛ از این رو این نیرو در گوشه‌ی وجود آنان به خواب رفته است.

در این کتاب، اُشو با راهی ساده و زبانی امروزی، ما را با یکی از طرق بیدارسازی این توان بالقوه آشنا می‌کند.

توجه به نکاتی چند، در بهره‌گیری بیش‌تر از این مجموعه ثمربخش خواهد بود:

۱ ـ در این کتاب، از نیروی خفته‌ی انسان با عنوان کندالینی یاد شده است. دانندگان یوگا بر این عقیده‌اند که از بدو تولد، نیروی عظیم و خلاقه‌ای در وجود انسان نهاده شده که در محلی چون یک مخزن (کُندا) در انتهای ستون فقرات قرار دارد. تعالی انسان در بیدارسازی این نیرو و حرکت دادن آن به سمت بالاست. آنان می‌گویند در بدن انسان مسیرهای خاصی به نام چاکرا وجود دارد که نیروی کندالینی باید پس از فعال شدن، در درون این چاکراها به حرکت بیفتد و راهش را به سوی بالا طی کند. آنان از هفت چاکرای اصلی نام می‌برند. سه چاکرای پایین مربوط به خصوصیات حیوانی هستند، چاکرای چهارم (میانی) قلب است که حدفاصل میان خصوصیات حیوانی و متعالی انسان است؛ و سه چاکرای بالای قلب، مربوط به خصوصیات الهی‌اند. چاکراها در واقع توقفگاه‌هایی هستند که انرژی در مسیر حرکتش در آن‌ها متوقف می‌شود و یا از آن‌ها گذر می‌کند. هر چه انرژی کندالینی فعال‌تر و بیدارتر باشد و چاکراهای بیش‌تری را به سوی بالاترین چاکرا پشت سر گذارد، انسان به کمال نزدیک‌تر است.

۲ ـ نکته‌ی دیگری که قابل توجه است و بسیار بر جذابیت کتاب افزوده، نگاه خاصی است که اُشو به مراقبه دارد و روش منحصر به فردی که او برای مدی‌تیشن به کار می‌گیرد...

اُشو سال‌ها استاد فلسفه‌ی دانشگاه جبال‌پور بود. در همان دوران به تمام هند سفر می‌کرد و درصدد بود تا از راه‌هایی چون مناظره با

رهبران مذهبی، ملاقات با مردم، و مطالعه و تحقیق، نگرش خود را نسبت به سیستم‌های اعتقادی و روانشناسی انسان معاصر گسترش دهد. او درصدد یافتن راهی برای مهیا نمودن آرامش انسان مضطرب عصر جدید بود. از سوی دیگر، او به عنوان یک استاد تانترا نرمش و انعطاف را سرلوحه‌ی کار خویش قرار داد. از جمله‌ی اقداماتش، ابداع سیستمی در مدی‌تیشن بود که در نهایت سادگی، مردم را از نیروی خفته‌ی درونشان آگاه و بهره‌مند سازد. او به تأسیس مراکز مدی‌تیشن پرداخت و بیش از سی و پنج سال در کنار کسانی بود که برای تجربه‌ی تحولی در زندگی درونی خود، نزد او می‌آمدند. وی با پل زدن میان حقایق کهن روزگاران سادگی با واقعیات امروزه‌ی بشر، تکنیک‌های مدی‌تیشن متعددی را بسط داد؛ بلکه بتواند به جویندگان حقیقت، طریقی را به سوی تجربه‌ی غایی ارائه دهد.

۳ ـ اُشو هیچ کتابی ننوشت. او عقیده داشت که مطالب باید در حضور شنوندگان و در جواب آنان گفته شود و نه در غیبتشان و براساس ایده‌ی ذهنی صِرف. آگاهی بر این نکته، خود پاسخ بسیاری از ابهامات موجود در آثار اُشو خواهد بود، چرا که او در سخنرانی‌های خود ـ همان طور که از گفته‌ی خودش برمی‌آید ـ به شرایط خاص مخاطبان و نیاز آن‌ها توجه ویژه‌ای دارد؛ او تعلیم را به شکلی بیان می‌کند که زمان موجود و شرایط مخاطبانش ایجاب می‌نماید، از این رو گاهی برخی مسائل ابهام‌برانگیز یا بسیار خاص به نظر می‌آیند. اما این

موضوع از ارزش تعلیمات اُشو نمی‌کاهد، در عین حال که باید به خاطر داشته باشیم، هیچ تعلیمی کامل نیست و جزئی از کل حقیقت را بیان می‌کند.

این کتاب نیز، همچون دیگر آثار اُشو از این وضع مستثنی نیست. این مجموعه شامل مجموعه‌ای از پرسش و پاسخ است که در طول اردوی سه روزه‌ی مراقبه، بین مراقبه‌کنندگان و اشو صورت گرفته است. در این جلسات، مخاطبان وی تقریباً افراد خاصی بوده‌اند با آگاهی، فرهنگ و ویژگی‌های خاص خود. از طرفی، چون جلسات شامل هدایت مراقبه نیز هست، گفتگویی ساده، عامیانه و مناسب با شرایط مخاطبان را ایجاب نموده است. از این رو گاهی برخی صحبت‌ها با توجه به شرایط خاص مراقبه‌کنندگان و مذهب و فرهنگشان بیان شده، که توصیه می‌شود در این موارد، بدون قضاوت شتاب‌زده و توجه بیش از حد به ظاهر موضوع و شکل بیان آن، به پیام اصلی و باطن سخنان متوجه باشیم.

نشر هدایت الهی

بخش ۱

کمک‌های بیرونی در رشد انرژی کندالینی

پرسش: **شما در اردوی مراقبه‌ی نارگل گفتید که شاکتی پات (انتقال انرژی الهی) به این معناست که انرژی از بالا بر مراقبه‌کننده فرود می‌آید و او را متحول می‌سازد. ولی مدتی بعد گفتید که تفاوتی میان فیض الهی و شاکتی پات وجود دارد. به نظر می‌آید که این دو جمله مغایر یکدیگرند. اگر ممکن است در این مورد توضیح دهید.**

اختلافی بسیار جزئی میان این دو وجود دارد، ولی در عین حال تشابهی نیز با یکدیگر دارند. در واقع هر دو حوزه‌ی انرژی در یکدیگر تداخل می‌کنند. شاکتی پات، انرژی الهی است. در حقیقت به جز انرژی الهی، انرژی دیگری وجود ندارد. شخص در شاکتی پات به عنوان یک مدیوم یا واسطه عمل می‌کند. هر چند که انسان نیز در نهایت جزئی از خداوند است، ولی در مراحل ابتدایی به عنوان یک واسطه عمل می‌کند.

اختلاف این دو مانند اختلاف میان نوری است که در اثر رعد و برق در آسمان ظاهر می‌گردد و نور الکتریسیته‌ای که خانه را روشن می‌کند. اگرچه هر دو دارای منشأ واحدی هستند، اما نوری که خانه را روشن می‌کند از طریق واسطه‌ای فراهم می‌آید و می‌توان به وضوح حضور و دخالت انسانی را در پس آن مشاهده کرد.

نوری که هنگام بارندگی، از صاعقه پدید می‌آید مشابه همان انرژی است، ولی انسان در پدید آمدن آن دخالتی ندارد. اگر بشر از بین برود، رعد و برق همچنان آسمان را روشن خواهد کرد، ولی لامپ‌های برق دیگر روشن نخواهند شد. شاکتی پات مانند لامپ الکتریکی است که در آن، انسان چون یک واسطه عمل می‌کند، و فیض الهی همچون نور صاعقه‌ای است که بدون دخالت واسطه ظاهر می‌شود.

کسی که وارد چنین سطحی از انرژی شود و با روح الهی تماس حاصل کند، می‌تواند مانند یک واسطه عمل نماید، زیرا او نسبت به شما انتقال‌دهنده‌ی مناسب‌تری است. او با انرژی و نوع عملکردش آشناست. از طریق او انرژی می‌تواند سریع‌تر به شما انتقال یابد. او واسطه‌ای بسیار کاردان و کامل است، در حالی که شما کاملاً ناآشنا و بی‌تجربه‌اید. خیلی آسان می‌توانید از او انرژی دریافت کنید زیرا او رابطی بسیار کارآمد است.

این شخص مانند کانال باریکی است که از آن انرژی دریافت می‌کنید، اما این انتقال، تنها بر اساس میزان ظرفیت شماست. شما می‌توانید زیر لامپ الکتریکی در خانه بنشینید و در نور آن مطالعه

کنید چرا که نورش منظم است، اما زیر نور رعد و برق آسمان نمی‌توانید مطالعه کنید زیرا هیچ گونه نظمی ندارد.

بنابراین اگر شخصی به طور تصادفی در موقعیتی واقع شود که فیض بر او فرود آید و یا این که در شرایطی آنی قرار گیرد که در آن شاکتی پات بدون واسطه بر وی واقع شود، احتمال زیادی وجود دارد که دچار شوک بسیار شدیدی گردد و یا این که دیوانه شود.

امکان دارد میزان انرژی که به او نفوذ می‌کند بسیار زیاد، و توانایی وی در نگهداری آن بسیار کم باشد، بنابراین ممکن است متلاشی شود. آن وقت تجارب لذت‌بخش ناشناخته و غریب، برایش دردآور و غیرقابل تحمل می‌شود.

مانند آن است که کسی را که سال‌ها در تاریکی بوده ناگهان در معرض نور خورشید قرار دهند. برای او تاریکی بیش‌تر می‌شود و قادر به دیدن نور خورشید نخواهد بود؛ از آن‌جایی که چشمانش به تاریکی عادت کرده‌اند، نمی‌توانند روشنایی خیره‌کننده‌ی روز را تحمل کنند و بسته می‌شوند.

پس گاهی اوقات ممکن است شرایطی پیش آید که در آن جریان نامحدود فیض به طرز ناشناخته‌ای بر شما فرود آید، و البته در صورتی که آماده نباشید، اثر آن می‌تواند مخرّب و مرگبار باشد. شما غافلگیر می‌شوید و آنچه اتفاق می‌افتد می‌تواند تبدیل به یک فاجعه گردد. بله، فیض می‌تواند مضر و مخرب هم بشود!

در مورد شاکتی پات احتمال حادثه بسیار کم و تقریباً صفر است. چون شخصی هست که به عنوان یک واسطه عمل می‌کند. انرژی هنگامی که از واسطه می‌گذرد معتدل و ملایم می‌شود و واسطه نیز می‌تواند شدت انرژی را تنظیم کند. او تنها به مقداری از انرژی که شما گنجایش آن را دارید اجازه‌ی عبور می‌دهد. اما به یاد داشته باشید که شخص واسطه فقط یک وسیله‌ی انتقال انرژی است و نه منبع آن.

با این توضیح، اگر کسی بگوید که شاکتی پات انجام می‌دهد ـ یعنی انرژی را انتقال می‌دهد ـ در اشتباه است. مانند این است که حباب لامپ ادعا کند که منبع نور است. چون نور همیشه از حباب پخش می‌شود، ممکن است این تصور غلط برای حباب پیش بیاید که او مولد نور است؛ در حالی که این طور نیست. حباب منبع اولیه‌ی نور نیست بلکه صرفاً واسطه‌ای برای ظهور نور است. به همین ترتیب، کسی که ادعا می‌کند می‌تواند شاکتی پات انجام دهد دچار همان توهمی است که حباب دچار آن است.

همیشه انرژیی که انتقال می‌یابد، انرژی الهی است، اما اگر کسی واسطه شود ما می‌توانیم این انتقال انرژی را شاکتی پات بنامیم. اگر واسطه‌ای نباشد و این انرژی دفعتاً نازل شود، می‌تواند مضر باشد. اما اگر شخص به اندازه‌ی کافی صبر کرده و صبورانه به مراقبه نشسته باشد، آن وقت شاکتی پات نیز می‌تواند به صورت فیض روی دهد. در این حال، واسطه‌ای وجود ندارد ولی حادثه‌ی زیانباری هم اتفاق نمی‌افتد. صبر بی‌پایان، اخلاص و عزم راسخ چنین کسی، او را قادر

می‌سازد تا به هستی اتصال یابد و حادثه‌ی ناگواری هم پیش نخواهد آمد. این امر می‌تواند به هر دو شیوه ـ باواسطه یا بدون واسطه ـ باشد. ولی در غیاب واسطه، شخص این انتقال را به صورت شاکتی پات حس نخواهد کرد بلکه آن را به صورت فیضی که از بیرون انتقال می‌یابد، احساس می‌کند.

بنابراین وجوه تشابه و اختلافی بین این دو هست. من تا جایی که امکان دارد فیض را ترجیح می‌دهم. تا جایی که امکان دارد بهتر است واسطه در بین نباشد. البته این امر در برخی مواقع ممکن است و در مواقعی دیگر ممکن نیست. در حالت اخیر، مردم به جای این که در چرخه‌ی بی‌پایان زندگی سرگردان شوند، بهتر است که کسی در نقش واسطه، انرژی الهی را به آنان انتقال دهد. البته فقط کسی می‌تواند واسطه بشود که فردیت نداشته باشد. آن وقت احتمال آسیب، تقریباً به صفر می‌رسد، زیرا وقتی این شخص واسطه است دیگر استاد نیست؛ دیگر کسی نمانده که استاد باشد، این تفاوت را خوب درک کنید.

فردیت نمی‌تواند به هیچ وجه در ارتباط شاگرد ـ استادی وجود داشته باشد. بنابراین استاد واقعی استادی است که استاد نمی‌شود. «سادگورو» ـ یک استاد کامل ـ کسی است که در جایگاه استاد قرار نمی‌گیرد. این بدین معناست که تمام کسانی که خود را استاد می‌نامند، لیاقت استاد شدن را ندارند. برای عدم لیاقت، هیچ نشانه‌ای بزرگ‌تر از ادعای استادی نیست؛ این ادعا نشانه‌ی وجود فردیت در چنین شخصی است، این امری خطرناک است.

اگر کسی به طور ناگهانی به حالت تخلیه برسد ـ یعنی حالتی که فردیت به کلی محو شده است ـ می‌تواند واسطه بشود؛ آن وقت شاکتی پات می‌تواند در کنار او و در حضور او اتفاق بیفتد و هیچ احتمال خطری هم در میان نیست. در این صورت، هیچ خطری شما یا واسطه‌ای را که انرژی از طریق او جریان می‌یابد تهدید نمی‌کند.

با این همه، من اساساً فیض را ترجیح می‌دهم. هنگامی که ایگو (نفس) از بین رفته است و دیگر شخص، «فرد» محسوب نمی‌شود، شاکتی پات تقریباً به فیض تبدیل می‌گردد.

در حالتی که خودِ فرد، از این وضعیت آگاه نباشد، شاکتی پات بسیار به فیض نزدیک است. آن گاه تنها نزدیک او بودن هم می‌تواند واقعه را باعث شود. این شخص به نظرتان فقط یک شخص می‌آید، اما در واقع او با الوهیت یکی شده است. بهتر است بگوییم او دست الوهیت شده که به طرف شما پیش آمده است. او نزدیک شماست. حال چنین شخصی کاملاً یک ابزار است. معمولاً در این حالت از آگاهی، اگر این فرد از زبان اول شخص مفرد صحبت کند، ما به اشتباه می‌افتیم. وقتی چنین شخصی می‌گوید «من»، منظورش منِ برتر است، اما درک زبانش برای ما مشکل است.

به همین علت، کریشنا می‌تواند به آرجونا بگوید: «همه را رها کن و تسلیم من باش». هزاران سال ما از خود می‌پرسیم این چگونه کسی است که می‌گوید «تسلیم من باش»، در حالی که جمله‌اش گواه حضورِ من (نفس) است؟ اما او می‌تواند به آسانی این حرف را بزند

چون در واقع دیگر «من» ندارد. اکنون این «من»، دستِ دراز شده‌ی کسی است که در پشت او می‌گوید: «تسلیم من باش ـ تنها کس». این دو کلمه (تنها کس) گرانبها هستند. «من» هرگز نمی‌تواند یکی باشد، «من» بسیار است. و کریشنا از جایگاهی صحبت می‌کند که «من»، «یکی» است؛ زبان او زبان «منیت» نیست.

اما ما فقط زبان نَفْس را می‌فهمیم، بنابراین احساس می‌کنیم که کریشنا با گفتن این جمله، از آرجونا می‌خواهد که تسلیم او باشد و کلامی خودخواهانه به زبان آورده است، اما این اشتباه است. ما همیشه به دو شیوه به امور می‌نگریم. یک شیوه از دیدگاه خودمان، که قطعاً ما را گمراه می‌کند، و دیگری دیدگاه الوهیت که گمراهی در آن راه ندارد. بنابراین واقعه می‌تواند از طریق شخصی مانند کریشنا، که فردیت در او نقشی ندارد، اتفاق بیفتد.

شاکتی پات و دریافت فیض، در ظاهر خیلی متضاد، و در اصل خیلی به هم نزدیکند. من آن‌جایی را ترجیح می‌دهم که تمیز و تفکیک بین شاکتی پات و فیض مشکل است. تنها آن (جا) است که سودمند است، تنها آن‌جا ارزشمند است.

راهبی چینی در سالگرد تولد مرشد خود، جشن باشکوهی گرفته بود. مردم از او می‌پرسیدند که با وجود این که همیشه می‌گفت مرشدی ندارد و احتیاجی به مرشد نیست، اکنون چه چیزی را جشن گرفته است. راهب از آنان خواست که در این‌باره سؤال نکنند، ولی آن‌ها

همچنان مصرّانه می‌پرسیدند: «امروز روز مرشد است. آیا شما مرشدی دارید؟».

او گفت: «مرا به دردسر نیندازید. بهتر است ساکت بمانم».

اما هر چه بیش‌تر سکوت می‌کرد، مردم بیش‌تر بر سؤال خود پافشاری می‌کردند که «موضوع چیست؟ چه چیز را جشن گرفته‌اید؟ چون امروز روز جشن استاد است. آیا شما استادی دارید؟».

راهب گفت: «اگر به پافشاری خود ادامه دهید، آن وقت مجبورم در این‌باره چیزی بگویم. امروز من مردی را به خاطر می‌آورم که امتناع کرد که مرشد من باشد، چون اگر مرا به مریدی می‌پذیرفت من گمراه شده بودم. آن روز وقتی که مرا نپذیرفت، از دست او بسیار عصبانی بودم، اما امروز می‌خواهم که سپاسگزارانه به او تعظیم کنم. اگر می‌خواست می‌توانست مرشد من باشد، زیرا این من بودم که درخواست کردم قبولم کند، ولی او نپذیرفت».

مردم پرسیدند: «در این صورت، وقتی که او تو را نپذیرفت برای چه از او سپاسگزاری می‌کنی؟».

راهب جواب داد: «کافی است که بگویم با قبول نکردن مرشدی من، این مرد کاری را برای من انجام داد که هیچ مرشدی نمی‌توانست انجام دهد. اگر او مرشد من می‌شد، داد و ستدی در هر دو طرف برقرار می‌گشت. من او را بزرگ می‌داشتم، احترام و ستایش خود را به او تقدیم می‌کردم و موضوع خاتمه می‌یافت. اما این مرد، احترام مرا نخواست و مرشد من نشد. بنابراین منّت او بر من دو برابر است. این قضیه قطعاً یک‌طرفه بوده است: او اعطاء کرد و من حتی نمی‌توانستم از او تشکر کنم زیرا او جایی برای آن نگذاشت».

حال در چنین وضعیتی، فرقی بین شاکتی پات و فیض نمی‌ماند. هر چه فرق بیش‌تر باشد، شما باید بیش‌تر از آن فاصله بگیرید؛ هر چه فرق کم‌تر باشد بهتر است. بنابراین من بر فیض تأکید می‌کنم. روزی که شاکتی پات خیلی به فیض نزدیک شده است ـ آن‌قدر نزدیک که شما نمی‌توانید بین شاکتی پات و فیض فرق بگذارید ـ بدانید که اتفاقِ درست واقع شده است. زمانی که جریان الکتریسیته‌ی خانه‌ی شما شبیه به برق طبیعی و مهار نشده‌ی آسمان و قسمتی از انرژی بی‌کران می‌شود، باید بدانید که اگر در آن لحظه شاکتی پات واقع گردد، برابر فیض است. آنچه را که گفتم به خاطر بسپارید.

پرسش: **شما گفته‌اید که انرژی الهی یا از درون برمی‌خیزد و بالا می‌آید، یا فرود می‌آید و در درون نفوذ می‌کند. گفتید که اولی بیدار شدن کندالینی، و دومی فیض الهی است. بعداً گفتید که وقتی انرژیِ خفته‌ی درون با انرژی عظیم بی‌حد برخورد می‌کند، انفجاری رخ می‌دهد که «سامادی»(۱) است. آیا اتحاد کندالینی بیدار شده و فیض، برای سامادی کاملاً ضروری است؟ یا بسط کندالینی تا «ساهاسرار»(۲) شبیه وقوع فیض الهی است؟**

انفجار هیچ گاه تنها با یک انرژی به وقوع نمی‌پیوندد. انفجار، اتحاد دو نیروست. اگر انفجار، تنها با یک نیرو امکان‌پذیر بود مدت‌ها پیش اتفاق می‌افتاد.

این مانند آن است که شما قوطی کبریتی دارید و یک چوب کبریت را نزدیک آن می‌گذارید؛ این دو می‌توانند تا ابد بدین ترتیب بمانند، شعله‌ای هم ایجاد نمی‌شود. هر قدر هم فاصله‌ی بین این دو کم باشد ـ نیم سانت یا یک چهارم سانت ـ فرقی نمی‌کند، نتیجه‌ای نخواهد داد. برای انفجار، اصطکاک این دو ضروری است؛ تنها آن موقع شما می‌توانید آتش به دست آورید. آتش در هر دوی این‌ها نهفته است اما امکان تولید آن، تنها به‌وسیله‌ی یکی از آن دو میسر نیست.

انفجار وقتی اتفاق می‌افتد که دو انرژی با هم تماس پیدا کنند. بنابراین انرژی خفته‌ی درون فرد باید تا ساهاسرار صعود کند و تنها آن موقع، اتحاد و انفجار امکان‌پذیر است. اتحاد در هیچ نقطه‌ی دیگر، غیر از ساهاسرار ممکن نیست. مانند این است که درهای خانه‌ی شما بسته باشد و خورشید، بیرون از خانه، در حال تابیدن. نور، بیرونِ درهای خانه‌ی شما می‌ماند. شما در درون خانه، به طرف در می‌روید، اما هنوز با روشنایی خورشید برخورد ندارید. فقط زمانی که در باز می‌شود، شما با نور خورشید تماس پیدا می‌کنید.

نقطه‌ی پایانی کندالینی، ساهاسرار است. این دری است که در پشت آن، فیض منتظر ماست. الوهیت همیشه در پشت این در منتظر است. این شمایید که کنار در حاضر نیستید؛ شما در درون، در جایی دورافتاده‌اید. باید به سمت در بیایید؛ آن‌جاست که اتحاد واقع می‌شود و این یگانگی به صورت انفجار خواهد بود. آن را انفجار می‌نامند زیرا شما ناگهان ناپدید خواهید شد، دیگر وجود نخواهید داشت. چوب کبریت در انفجار سوخته است ولی قوطی کبریت هنوز هست؛ چوب کبریت ـ که همان شما هستید ـ خاکستر می‌شود و به بی‌شکلی می‌پیوندد.

با این اتفاق، شما دیگر وجود نخواهید داشت. خُرد و متلاشی می‌شوید، ناپدید می‌شوید. دیگر همان کسی که پشت درِ بسته بود نیستید. هر آنچه که متعلق به شما بود ناپدید خواهد شد. تنها آن که پشت در منتظر است باقی خواهد ماند و شما تبدیل به یک جزء می‌شوید. این اتفاق به‌وسیله‌ی خود شما (به تنهایی) میسر نیست. لازمه‌ی این انفجار آن است که شما تا مرز انرژی بی‌نهایت کیهانی صعود کنید. انرژی خفته‌ی درونی باید بیدار گردد و کمک شود تا به ساهاسرار ـ جایی که انرژی کیهانی همیشه منتظر است ـ صعود کند. سفر کندالینی از مرکز خفته‌ی شما شروع می‌شود و در مرز و جایی که شما ناپدید می‌شوید، خاتمه می‌یابد.

بنابراین یک مرز جسمانی وجود دارد که ما در مورد آن شکی نداریم. البته این مرزِ بزرگ‌تر نیست. اگر دستان من بریده شوند، تفاوت چندانی برایم نمی‌کند. اگر پاهای من بریده شوند، بدن نقص قابل توجهی پیدا نمی‌کند، زیرا من هنوز هستم. به عبارت دیگر، با وجود این تغییرات در این مرزها، من هنوز هستم. حتی اگر چشم‌ها و

گوش‌ها نباشند، باز هم من هستم. بنابراین مرز حقیقی شما مرز بدنتان نیست؛ مرز حقیقی، مرکز ساهاسرار است که بعد از آن شما دیگر وجود نخواهید داشت. مادامی که شما وجود دارید، از این مرز عبور نمی‌کنید، و بعد از عبور از آن، دیگر نمی‌توانید وجود داشته باشید.

کندالینی شما انرژی خفته‌ی شماست. حدود آن از مرکز جنسی تا مرکزی که در بالای سر واقع است را شامل می‌شود. به همین علت است که همیشه می‌توانیم هویتمان را از بقیه‌ی قسمت‌های بدنمان تمیز دهیم، اما نمی‌توانیم آن را از سر و صورتمان تفکیک کنیم. تشخیص این امر آسان است که «من می‌توانم مستقل از دستم باشم»، اما مشکل است که کسی صورت خود را در آیینه ببیند و خود را متقاعد کند که «من این صورت نیستم». سر و صورت ـ این دو ـ مرز هستند. بنابراین انسان حاضر است همه چیزش را از دست بدهد ولی عقل خود را نه.

یک بار سقراط در مورد رضایت صحبت می‌کرد و می‌گفت که گنج بزرگی است. کسی از او پرسید، آیا او ترجیح می‌دهد که یک سقراط ناراضی باشد یا یک خوک راضی. سقراط پاسخ داد: «ترجیح می‌دهم که سقراط ناراضی باشم تا خوک راضی، زیرا خوک راضی هیچ اطلاعی از رضایت خود ندارد، اما سقراط ناراضی، حداقل از نارضایی خود آگاه است». سقراط می‌گوید: «انسان آماده است تا همه چیز را از دست بدهد غیر از عقلش ـ حتی اگر عقلی ناخشنود باشد».

عقل، بسیار به مرکز ساهاسرار ـ هفتمین و آخرین چاکرا ـ نزدیک است. در حقیقت ما دو مرز داریم. یکی از آن‌ها مرکز جنسی است. از این مرکز به پایین، دنیای طبیعت آغاز می‌شود. در مرکز جنسی فرقی بین درختان، پرندگان، حیوانات و ما نیست. این مرکز حد پایانی آن‌ها و اولین نقطه و خط آغاز برای انسان است. زمانی که در این مرکز قرار داریم، ما نیز حیوان هستیم. حد دیگر ما عقل است که نزدیک دومین خط مرزی است و در ورای آن، الوهیت قرار دارد. این‌ها خطهای مرزی ما هستند و انرژی ما بین این دو در حرکت است.

مخزنی که تمام انرژی خفته‌ی ما در آن واقع است، نزدیک مرکز جنسی قرار دارد. به همین علت است که نود و نه درصد افکار، رؤیاها و فعالیت‌های بشر، حول و حوش این مخزن صرف می‌شود. اهمیتی ندارد که فرهنگ چه ممکن است نشان دهد یا جامعه چه بهانه‌های دروغینی بتراشد، به هر حال انسان تنها در آن مکان می‌زید؛ او در اطراف مرکز جنسی زندگی می‌کند. اگر پول درمی‌آورد برای ارضای جنسیت است، اگر خانه می‌سازد برای جنسیت است، اگر موقعیت اجتماعی کسب می‌کند برای جنسیت است. در رأس تمام این‌ها جنسیت پیداست.

آن‌ها که خوب درک کرده‌اند از دو هدف سخن به میان می‌آورند ـ ارضای جنسی و آزادی. دو هدف دیگر، یعنی ثروت و مذهب، وسیله‌اند. ثروت منبعی برای ارضای جنسی است، بنابراین هر عصری که بیش‌تر به جنسیت پرداخته بیش‌تر ثروت‌مدارانه است؛ و هر دورانی

که بیش‌تر تشنه‌ی رهایی است، بیش‌تر تشنه‌ی مذهب است. مذهب نیز مانند ثروت، فقط وسیله است. اگر در آرزوی رهایی هستید، مذهب یک وسیله می‌شود. اگر به دنبال ارضای جنسی هستید، ثروت وسیله‌ی آن است. پس دو هدف و دو وسیله هست، زیرا که ما دو مرز داریم.

جالب این که در هیچ جا بین این دو حد نمی‌توانید استراحت کنید و یا متوقف شوید. بسیاری از مردم خود را در مشقت بزرگی می‌یابند زیرا که میلی به آزادی ندارند، و اگر به دلایلی از در مخالفت با سکس درآیند، خود را در وضعیت بسیار ناگواری می‌یابند. شروع به فاصله گرفتن از مرکز جنسی‌شان می‌کنند، با این حال به مرکز آزادی نزدیک نمی‌شوند. در شک و تردید می‌افتند و این بسیار مشکل و دردناک است، یک جهنم واقعی. زندگی این افراد از آشوب و اضطراب پر شده است.

معطل ماندن در میانه‌ی راه نه صحیح است و نه طبیعی و معقول. به این می‌ماند که کسی از نردبانی بالا برود و در بین راه بایستد. به او خواهند گفت: «یکی از این دو کار را انجام بده: یا برو بالا یا بیا پایین، زیرا نردبان خانه نیست و ماندن در میان آن نامعقول است». هیچ کس بی‌فایده‌تر از شخصی که در میانه‌ی نردبان مانده نیست. این شخص هر کاری که بخواهد انجام دهد، یا باید در بالای نردبان انجام دهد و یا پایین آن.

در این تمثیل، ستون فقرات همان نردبان است و هر مهره یک پله‌ی آن. کندالینی از پایین‌ترین مرکز شروع می‌شود و به بالا می‌رسد. اگر به بالاترین مرکز برسد، انفجار حتمی است؛ و اگر در پایین‌ترین مرکز بماند مطمئناً به شکل تخلیه‌ی جنسی و انزال درخواهد آمد. این دو مطلب باید خوب فهمیده شوند.

اگر کندالینی در پایین‌ترین مرکز باشد، تخلیه‌ی جنسی حتمی است؛ و اگر به بالاترین مرکز برسد، انفجار قطعی خواهد بود. هر دو انفجارند و هر دو احتیاج به مشارکت طرف دومی دارند. در تخلیه‌ی جنسی، وجود طرف مقابل الزامی است ولو این که یک یار ذهنی باشد. اما تمام انرژی شما در این‌جا آزاد نمی‌شود زیرا این تازه نقطه‌ی شروع هستی شماست. شما بسیار والاتر از آن هستید، و از آن‌جا بسیار پیش‌تر رفته‌اید. حیوان در این نقطه کاملاً ارضا می‌شود، بنابراین در جستجوی آزادی برنمی‌آید.

اگر حیوانات می‌توانستند آرمان‌هایشان را مکتوب کنند، می‌نوشتند تنها دو هدف است که ارزش مبارزه دارد: ثروت و سکس. ثروت در قالبی متناسب با دنیای حیوانات می‌بود. مثلاً حیوانی که ماهیچه‌ی بیش‌تر و قدرت بیش‌تر دارد، ثروتمندتر خواهد بود. او در تنازع سکس بر دیگران پیروز خواهد شد و ده ماده را به دور خود جمع خواهد کرد. و این نیز شکلی از ثروت است. چربی اضافی درون بدنش، ثروتش است.

بشر نیز ثروتی دارد که در هر زمان می‌تواند به چربی تبدیل شود. یک پادشاه می‌تواند هزار ملکه را نگه دارد. زمانی بود که ثروت مرد با تعداد همسرانش سنجیده می‌شد. اگر مردی فقیر باشد چگونه می‌تواند از پس مخارج چهار زن برآید. امروزه تحصیلات و حساب بانکی، معیارهای پیشرفت هستند. در زمان‌های قدیم، تعداد زنان، تنها معیار ثروت بود. به همین علت است که ما در تعریف از ثروت قهرمانان باستانی‌مان مجبور بودیم در مورد تعداد زن‌هایشان غلو کنیم ـ که در بسیاری از مواقع، این بسیار دور از واقعیت بود.

برای مثال، گفته شده کریشنا شانزده هزار ملکه داشت. راه دیگری برای بیان عظمت او نبود. در برابر چنین سؤالی که «اگر کریشنا مرد بزرگی است، چند زن دارد؟»، باید عدد غول‌آسای شانزده هزار را از خود می‌ساختیم که در آن زمان عدد باشکوهی بود؛ گرچه امروزه به علت انفجار جمعیت، آنچنان قابل توجه نیست. در آن روزگار، جمعیت انبوهی نبود. حتی امروزه در افریقا جوامعی وجود دارند که فقط از سه نفر تشکیل شده‌اند. اگر به ایشان بگویید که مردی چهار همسر دارد، برایشان رقمی غیرممکن است زیرا جمعیتی بالاتر از عدد سه را نمی‌شناسند.

در قلمرو سکس، حضورِ دیگری ضروری است. حتی اگر فرد دیگری حضور نداشته باشد، تصور او نیز اثر لازم را داراست. به همین علت بود که تصور می‌شد اگر خدا حضور داشته باشد، حتی در خیال، انفجار امکان‌پذیر است. بدین منوال، سنت قدیمی «بهاکتی»(۳) ـ راه سرسپردگی ـ به وجود آمد که در آن از خیال برای انفجار استفاده می‌شد. اگر انزال به‌وسیله‌ی خیال امکان‌پذیر است، چرا انفجار انرژی در ساهاسرار به همان شیوه امکان‌پذیر نباشد؟ این قیاس به این می‌ماند که می‌توان در سر و به وسیله‌ی قوه‌ی خیال با خدا، برخورد کرد، اما این در واقعیت امکان‌پذیر نیست. انزال با تصور امکان‌پذیر است زیرا که قبلاً عملاً تجربه شده، بنابراین می‌تواند تصور شود. اما قبلاً هیچ گاه با خدا برخورد نداشته‌ایم، بنابراین نمی‌تواند به خیال درآید. ما فقط می‌توانیم چیزی را تصور کنیم که قبلاً تجربه کرده‌ایم.

اگر کسی نوع خاصی از لذت را تجربه کرده باشد، همیشه این امکان برایش هست که آسوده بنشیند، آن تجربه را به خاطر بیاورد و دوباره از آن لذت ببرد. یک فرد ناشنوا در رؤیاهایش نمی‌تواند بشنود. فرقی نمی‌کند که چقدر سعی کند، حتی نمی‌تواند صدا را تصور کند. به همین ترتیب، یک نابینا هم نمی‌تواند نور را تصور کند. اما اگر کسی که دارای بینایی بوده و به دلیلی چشمانش را از دست داده باشد، در هر زمان می‌تواند نور را به خاطر آورد. گرچه اکنون به علت این که دیگر چشم ندارد، نور را تنها در رؤیایش می‌تواند ببیند. بنابراین ما می‌توانیم آنچه را که تجربه کرده‌ایم مجسم کنیم، اما راهی برای تصور چیزی که هیچ گاه تجربه نشده است وجود ندارد.

انفجار به تجربه‌ی ما در نیامده است، بنابراین قوه‌ی خیال در این‌جا کارگر نیست. ما در حقیقت باید به درون برویم، آن هنگام، اتفاق

حقیقی می‌تواند به وقوع بپیوندد. بنابراین چاکرای ساهاسرار مرز نهایی شماست، جایی که شما پایان می‌یابید.

همان‌طور که قبلاً گفتم، انسان نردبان است. نیچه در این زمینه سخنان گرانبهایی دارد. می‌گوید: «انسان پلی است بین دو بی‌نهایت». یکی بی‌نهایتِ طبیعت است، که پایانی ندارد و دیگری الوهیت است که آن نیز بی‌حد و مرز است. انسان پل معلقی است بین این دو. بنابراین در شکل انسان بودن، جای استراحت نیست. شخص یا به طرف جلو می‌رود یا عقب. بر روی این پل، جایی برای خانه‌سازی نیست. هر کس سعی کند بر روی آن جایگیر شود، پشیمان خواهد شد، زیرا پل جایی نیست که کسی روی آن خانه داشته باشد، بلکه برای عبور از یک سو به سوی دیگر در نظر گرفته شده است.

در «فاتح پور سیکری»، اکبر سعی کرد تا معبدی از تمام ادیان بسازد. او در رؤیای یک دین بود که آن را «دین الهی» ـ شیره‌ی تمام ادیان ـ می‌نامید. آن گاه جمله‌ای از عیسی مسیح را بر در ورودی نوشت. جمله این است: «این دنیا فقط مکان استراحت است، نه منزلگاه دایمی». شما مدتی را می‌توانید در این‌جا توقف کنید اما نمی‌توانید برای همیشه این‌جا بمانید. این‌جا مکان استراحتی در سفر شماست. جای بیتوته است، مسافرخانه‌ای در بین راه که می‌توانید شب را در آن بمانید و فردا سفر خود را ادامه دهید. ما فقط به این منظور این‌جا توقف می‌کنیم که شب را استراحت کنیم و مجدداً با روشنایی روز، سفر خود را از سر بگیریم. هیچ هدف دیگری در میان نیست. ما برای ابد این‌جا نمی‌مانیم.

وجود انسان، نردبانی است که باید توسط آن بالا رفت، بنابراین همیشه در حال فشار و کشیده شدن است. درست نیست که بگوییم انسان در حال فشار و کشیده شدن است، بلکه انسان، خود، فشار و کشش است. یک پل همیشه در فشار و کشش است، چون پل است. چیزی است که بین دو انتها کشیده می‌شود. آدمی در فشار و تنشی اجتناب‌ناپذیر است، بنابراین هیچ گاه در آرامش نیست، هرگز آسوده نیست. فقط زمانی که مانند حیوان می‌شود کمی آرامش را تجربه می‌کند؛ و از سوی دیگر، هنگامی که به الوهیت تبدیل می‌شود، به آرامش کامل می‌رسد. هنگامی که او حیوان می‌شود، تنش باز می‌گردد. و این زمانی است که از پله‌های نردبان پایین آمده و بر روی زمین ایستاده، جایی که طی هزاران زندگی با آن آشنا بوده است. او خود را از زحمت تحمل فشار و تنش آزاد کرده است. پس انسان در سکس یا دیگر تجربیات مربوط به سکس، از قبیل الکل، مواد مخدر و غیره به دنبال رهایی از تنش است تا به ناخودآگاهیِ موقتی برسد. اما شما فقط برای مدت کوتاهی می‌توانید آن‌جا باشید. حتی اگر بخواهید نیز نمی‌توانید برای همیشه در آن حالت بمانید. حتی بدترین فرد هم برای مدت کوتاهی می‌تواند در حالت حیوانی بماند.

کسی که مرتکب قتل می‌شود، این عمل را لحظه‌ای انجام می‌دهد که حیوان می‌شود. شاید اگر لحظه‌ای دیگر صبر کرده بود، قادر به

انجام آن نبود. شبیه حیوان شدن ما، چیزی شبیه بالا پریدن است: فرد برای لحظه‌ای در هواست، سپس دوباره به زمین برمی‌گردد. بنابراین بدترین مردم نیز همیشه بد نیست، یعنی نمی‌تواند باشد. او فقط در لحظاتی این‌گونه است، والاّ مانند هر شخص دیگری معمولی است. او برای لحظه‌ای به آسایش می‌رسد، زیرا به جایی سقوط می‌کند که برایش سابقه‌ی آشنایی دارد و در آن هیچ تنشی نیست. به همین علت است که ما در حیوانات هیچ تنشی نمی‌یابیم. به چشمانشان نگاه کنید؛ تنشی در آن‌ها نیست. حیوان هیچ گاه دیوانه نمی‌شود، خودکشی نمی‌کند و از بیماری قلبی رنج نمی‌برد. اما تمام این‌ها وقتی که حیوانات در حصار انسان قرار می‌گیرند، ممکن می‌شود ـ وقتی که گاری انسان را می‌کشند یا حیوان اهلی و خانگی او می‌شوند، قضیه کاملاً متفاوت می‌شود. وقتی که انسان سعی می‌کند تا حیوان را بر روی «پل» بِکِشد، گرفتاری شروع می‌گردد.

هم اکنون اگر سگ ولگردی وارد این اتاق شود، هر کجا که بخواهد می‌رود، اما اگر یک سگ خانگی وارد شود، می‌رود و جایی که به او دستور داده‌اند می‌نشیند. اکنون این سگ خانگی به دنیای انسان وارد شده و دنیای حیوانی خود را پشت سر گذاشته است. او محدود شده که در دردسر باشد. او حیوانی است که به اجبار به تنش آدمی تن داده است، بنابراین همیشه در پریشانی به سر می‌برد. او مشتاقانه منتظر دستور خروج از اتاق است.

انسان فقط برای چند لحظه‌ای می‌تواند به وضعیت حیوانی عقب‌گرد کند. به همین علت است که می‌گوییم تمام خوشی‌های ما زودگذرند. خوشی می‌تواند ابدی هم باشد، اما جایی که در آن به دنبال شادی هستیم، تنها وضعیتی گذراست. سعی می‌کنیم شادی را در وضعیت حیوانی بیابیم، و این می‌تواند برای زمان خیلی کوتاهی باشد. نمی‌توانیم مدت زیادی در وضعیت حیوانی بمانیم؛ بازگشت به وضعیت قبلی هستی‌مان مشکل است. شما اگر بخواهید به دیروز بازگردید، می‌توانید چشمان خود را ببندید و تصور آن را بکنید ـ اما برای چه مدت؟ وقتی چشمانتان را باز کنید، خود را همان جایی که هستید می‌بینید. شما نمی‌توانید عقب بروید. می‌توانید با زور برای یک لحظه یا اندکی بیش‌تر، این کار را بکنید، اما همیشه بعد از آن احساس پشیمانی می‌کنید. بنابراین تمام لذت‌های لحظه‌ای، به ندامت منجر می‌شوند. این احساس برایتان می‌ماند که تلاش‌هایتان بیهوده بوده است، اما پس از چند روز دوباره فراموش می‌کنید و همان اشتباه را تکرار می‌کنید.

خوشی لحظه‌ای را می‌توان در وضعیت حیوانی به دست آورد، اما خوشی جاودان، فقط در یکی شدن با الوهیت حاصل می‌گردد. این سفر باید در درون خود شما به انجام رسد. شما باید از یک انتهای پل به انتهای دیگر بروید؛ فقط آن زمان است که اتفاق دوم به وقوع می‌پیوندد.

بنابراین من سکس و سامادی را مشابه هم در نظر می‌گیرم ـ این کار دلیل دارد. در واقع این دو تنها اتفاق‌هایی هستند که معادل یکدیگرند. در مورد سکس، ما در یک سرِ پل هستیم، بر پایین‌ترین پله‌ی نردبان، جایی که با طبیعت یکی هستیم. در سامادی ما در سرِ دیگر پل هستیم، بر بالاترین پله‌ی نردبان، جایی که با الوهیت یکی هستیم. هر دو اتحاد هستند و هر دو نوعی انفجارند. در هر دو به نوعی خودتان را از دست می‌دهید؛ در سکس برای یک لحظه خودتان را از دست می‌دهید و در سامادی برای همیشه. در هر دو حالت، بودنتان متوقف می‌شود. حالت اول، انفجاری موقت است و بعد از آن شما دوباره به ساختار قبلی بازمی‌گردید، زیرا جایی که رفته بودید وضعیت پایین‌تری بود که نمی‌توانید به آن بازگشت کنید. اما یک بار که با الوهیت یکی شدید، دیگر نمی‌توانید به ساختار قبلی خود بازگردید. این بازگشت همان قدر غیرممکن است که بازگشت به وضعیت حیوانی. به این می‌ماند که انتظار داشته باشیم که یک مرد بزرگسال، لباس زمان شیرخوارگی‌اش را به تن کند. شما با حقیقت نامحدود یکی شده‌اید، بنابراین نمی‌توانید به فردیت بازگردید. حال، خودِ فردی چنان جای تنگ و حقیری شده است که دیگر نمی‌توانید وارد آن شوید. حالا دیگر حتی نمی‌توانید تصورش را بکنید که چطور امکان دارد در آن باشید. در این‌جا موضوع فردیت پایان می‌پذیرد.

برای این که انفجار اتفاق بیفتد، به هر دو چیز نیاز است. سفر درونی‌تان باید به نقطه‌ی ساهاسرار برسد تا در آن‌جا با فیض تماس پیدا کند...

این که چرا این مرکز را «ساهاسرار» می‌نامیم، احتیاج به توضیح دارد. این نامگذاری اتفاقی نیست. گرچه زبان همیشه به طور اتفاقی و در اثر کثرت استعمال، توسعه می‌یابد. ما از کلمه‌ی «در» استفاده می‌کنیم، از هر کلمه‌ی دیگری می‌شد به آسانی استفاده کرد که همین مفهوم را بیان کند. هزاران زبان در دنیا وجود دارد و باید هزاران کلمه باشد که معنای «در» را بدهند و قادر به رساندن همان معنا باشند. اما وقتی که چیزی تصادفی نیست، شباهتی در تمام زبان‌ها رخ می‌دهد. پس «در» یا dwar معنی چیزی را می‌رساند که ما از میانش داخل و خارج می‌شویم. بنابراین در تمامی زبان‌ها کلمه‌ای که به جای «در» استفاده می‌شود این معنی را می‌رساند، زیرا این قسمتی از یک تجربه است و نه یک قرارداد اتفاقی. تصور فضایی که از میان آن ورود و خروج امکان‌پذیر است، به‌وسیله‌ی این کلمه رسانده می‌شود.

بدین ترتیب کلمه‌ی ساهاسرار واژه‌ی جدیدی است که در نتیجه‌ی تجاربی چند، ساخته شده است و مسئله‌ای تصادفی نیست. در آینده‌ای دورتر، شما نیز تجربه‌ای فراتر از احساس خود کسب می‌نمایید. انگار که ناگهان یک هزار غنچه گل در شما شکوفا شده‌اند؛ و ما می‌گوییم یک هزار! به مفهوم بی‌حد و حصر... ما تجارب را تشبیه به گل‌ها

می‌کنیم زیرا هر تجربه‌ای، مثل شکوفا شدن است ـ چیزی بسیار نزدیک به حالت غنچه‌ای که شکفته می‌شود. کلمه‌ی «گل»، در حال و هوای شکفته شدن به کار برده شده است؛ نه شکوفایی یک یا دو چیز، بلکه چیزهای بسیاری و به طور نامحدودی شکوفا می‌شوند.

بنابراین عنوان چنین تجربه‌ای می‌تواند «شکفتن هزار گلبرگ نیلوفر آبی» باشد و این عنوان، طبیعی به نظر می‌رسد. آیا تا کنون شکفتن نیلوفر آبی را در انوار آفتاب صبحگاهی مشاهده کرده‌اید؟ به دقت تماشا کنید، نزدیک برکه‌ی نیلوفری بروید و در آرامش و سکوت، شکوفا شدن آهسته‌ی غنچه‌ی نیلوفر را مشاهده نمایید؛ سپس می‌توانید مجسم کنید که اگر هزاران گلبرگ نیلوفر بدین ترتیب در «سر» شکفته می‌شد، چه احساسی داشتید. آن گاه قادر خواهید بود تا اندازه‌ای، آن تجربه را تصور نمایید.

تجربه‌ی شگفت‌آور دیگری نیز وجود دارد: تجربه‌ی سکس. آن‌هایی که عمیقاً سکس را تجربه می‌نمایند، این شکوفایی را احساس می‌کنند. لیکن احساسی بسیار گذراست. چیزی مثل شکفتن است؛ لیکن، تقریباً می‌شود گفت که به ناگه، دوباره گلبرگ‌ها بسته می‌شوند.

اما تفاوتی بین این دو تجربه وجود دارد. در تجربه‌ی سکس، احساس می‌شود که گل سر به زیر می‌برد. در حالی که در حالت سامادی، گلبرگ‌ها رو به آسمان شکفته می‌شوند. تنها با پشت سر گذاشتن هر دو تجربه‌ی فوق، می‌توان چنین تفاوتی را تشخیص داد. طبیعی است که گل‌هایی که رو به زمین سر خم کرده‌اند و می‌شکفند، شما را به حیطه‌ی پایین‌تری متصل می‌کنند، در حالی که گل‌هایی که گلبرگ‌هایشان را رو به آسمان گشوده‌اند، شما را به حیطه‌ی والاتری پیوند می‌دهند. در واقع این شکوفایی، شکفتنی است که شما را به قلمرو دیگری حساس‌تر می‌سازد. این دری است که گشوده می‌شود ـ دری که از ورای آن فیضی جهت انفجار و ظهور به کنه وجودتان رخنه پیدا می‌کند.

بدین ترتیب، هر دو تجربه، مورد نیاز ماست. شما سفر والای خود را به ساهاسرار آغاز خواهید کرد و در آن‌جا همواره کسی منتظر شماست. درست نیست بگوییم زمانی که به آن‌جا رسیدید کسی به سراغتان خواهد آمد؛ کسی قبلاً منتظرتان بوده تا «رویدادی» در شما اتفاق بیفتد.

پرسش: **آیا «کندالینی»، تنها با «شاکتی پات» برملا می‌شود؟ آیا انفجار و ظهور، بعد از این مسائل رخ می‌دهد؟**

اگر چنین باشد، پس بدین معناست که «سامادی» می‌تواند از جانب کس دیگری اتخاذ گردد؟ این مسئله بایستی دقیقاً درک شود. در زندگی، هیچ حادثه‌ای به آن سادگی نیست که با یک جنبه بتوانید آن را درک نمایید. لازم است که هر مسئله‌ای از ابعاد متعددی بررسی گردد. حالا اگر من با چکشی دری را بکوبم و در باز شود، می‌توانم بگویم که در، با نواختن چکشم باز شده است. این مورد در شرایطی

درست است که اگر من در را با چکش نزده بودم، ممکن نبود باز شود. اکنون با همین چکش، درِ دیگری را می‌زنم، اما ممکن است چکش بشکند و در نیز باز نشود. پس عامل دیگری به دانش ما اضافه می‌شود: زمانی که اولین در را زدم و در گشوده شد، به خاطر ضربه‌ی چکش نبود. در کاملاً آماده‌ی گشودن بود. ممکن است که دری فرتوت و کهنه بوده، ولی هر چه که بوده، برای گشودن آماده بوده است. پس دستی فراتر از چکش در بین بوده که موجب این گشایش شده است. در یک مورد، چکش کوبیده شد و در باز گردید؛ در موردی دیگر، چکش شکست و در نیز باز نشد.

بنابراین، زمانی که اتفاقی در شاکتی پات رخ می‌دهد، کاملاً به علت شاکتی پات نیست. از طرف دیگر، بالاخره مراقبه‌گر در چنین موقعیتی باطناً مهیا و آماده است، در نتیجه، کوچک‌ترین فشاری مؤثر واقع می‌شود. اگر این فشار توسط شاکتی پات داده نشده بود، ممکن بود مدت‌های مدیدی طول بکشد تا مراقبه‌گر به «ساهاسرار» برسد. بنابراین کندالینی تنها به علت شاکتی پات به ساهاسرار نمی‌رسد؛ این‌جاست که عنصر زمان، کاهش یافته است. به هر صورت، مراقبه‌گر بایستی به مقصد برسد.

فرض کنید من چکش را به در نکوبیده بودم، ولی آن درِ کهنه و فرتوت، در حال فروپاشی بود و امکان داشت با وزش بادی بیفتد؛ در زمان معینی، خود به خود آوار می‌شد. آن وقت مشکل بود که توضیح بدهیم چرا و چگونه درهم شکست، زیرا این در، هر زمانی آمادگی

خراب شدن را داشت. بنابراین در اکثر مواقع، تفاوت، همان وقفه و فاصله‌ی زمانی است.

برای مثال، یک نگاه خاص ملکوتی راماکریشنا به سوامی ویوکاناندا، باعث تحول او شد. اگر راماکریشنا به تنهایی مسئول این رویداد برای ویوکاناندا بود، امکان داشت که این ماجرا برای تمام کسانی که به ملاقات او آمده بودند، اتفاق بیفتد. «او» صدها مرید خاص داشت. اگر ویوکاناندا به تنهایی مسئول بود، امکان داشت که چنین اتفاقی قبلاً نیز برایش رخ بدهد، ولی چنین حادثه‌ای قبلاً اتفاق نیفتاده بود. بنابراین ویوکاناندا در مسیر حرکت خود، آمادگی رخداد چنین حادثه‌ای را داشت و راماکریشنا نیز در طریق خود، صاحب اقتدار بود.

زمانی که این «آمادگی» و این «اقتدار» در نقطه‌ی بخصوصی با یکدیگر تلاقی نمایند، وقفه‌ی زمانی کاهش می‌یابد. ماجرا می‌توانست به این شکل نیز باشد که ویوکاناندا، راماکریشنا را در آن لحظه‌ی بخصوص ملاقات نکند، آن وقت شاید همان رویداد یک یا دو سال بعد رخ می‌داد؛ یا ممکن بود در همان ابتدای تولد او، یا شاید بعد از ده‌ها تولد دیگر به وقوع می‌پیوست. زمان، ارزش خاصی ندارد. زمان مهم نیست. اگر کسی آمادگی داشته باشد، در همان زمان، رویداد به وقوع می‌پیوندد. حالا این آمادگی دیرتر یا زودتر شکل بگیرد!

وقفه‌ی زمانی می‌تواند کوتاه‌تر شود. مهم است بدانیم که زمان، مسئله‌ای تخیلی و ساختگی است، بدین ترتیب فاقد ارزش است. در واقع، زمان همچون پدیده‌ای رؤیایی و تخیلی است که ارزش زیادی

نمی‌توان برای آن قائل شد. شما می‌توانید چرت کوتاهی بزنید که حتی یک دقیقه نیز به طول نینجامد، لیکن در همان دوره‌ی کوتاه، امکان دارد رؤیایی مشاهده کنید که درست دربرگیرنده‌ی اتفاقات کودکی تا کهنسالی شما باشد، با تمام وقایع و پیشامدها! ولی در وضعیت بیداری، باور مشاهده‌ی چنین رؤیای طولانیی، آن هم در کم‌تر از یک دقیقه، برایتان مشکل خواهد بود. در حقیقت، اهمیت و ویژگی زمان، در موقعیت رؤیا، کاملاً متفاوت است. در زمان کوتاه رؤیا، امکان دیدن اتفاقات بسیار متعدد، زیاد است. بنابراین رؤیا امری توهم‌آمیز است.

الان، حشراتی هستند که صبح به دنیا می‌آیند و شب هنگام می‌میرند. ما می‌گوییم، «چه موجودات بیچاره‌ای!» لیکن نمی‌دانیم که در طول همین زمان اندک، همان حشره، در تمامیت خویشتن، زندگی می‌کند! و در همان مدت کوتاه تجربه‌ای کسب می‌نماید که ما انسان‌ها در ۷۰ سال عمر خود به دست می‌آوریم! تفاوتی در کار نیست. همان حشره، خانه می‌سازد، همسر پیدا می‌کند، بچه‌دار می‌شود، با دیگران مبارزه می‌کند و حتی ممکن است به مرحله‌ی «سانیاس» نیز برسد؛ در طول همان ۱۲ ساعتی که زنده است! ولی بینش زمانی آن‌ها فرق می‌کند. ما نسبت به عمر کوتاهی که دارند، اظهار دلسوزی می‌کنیم و ممکن است که آن‌ها نیز برای ما که در مدت ۷۰ سال عمرمان کارهایی می‌کنیم که آن‌ها ظرف ۱۲ ساعت عمرشان به انجام می‌رسانند، دل بسوزانند! پس چقدر زندگی ما نسبت به آن‌ها، یکنواخت و کسل‌کننده است!

زمان بستگی به طرز تفکر ما دارد و یک وجود ذهنی به شمار می‌رود. طول زمان بر طبق شرایط ذهنی ما متغیر است. زمانی که خوشحال هستید، زمان به نظرتان سریع می‌گذرد. هنگامی که در شرایط نامساعدی به سر می‌برید، زمان به کندی سپری می‌شود و طولانی به نظر می‌آید. اگر بر بالین عزیز رو به موت خود نشسته باشید، انگار شب به انتها نمی‌رسد، انگار که خورشید هرگز طلوع نخواهد کرد. به نظر می‌آید آخرین شب دنیا فرا رسیده و انتهایی بر آن نیست و خورشید را طلوعی در کار نخواهد بود. زمان کلاً و به طور عادی، در بستر خود جاری است. زمانی که عاشقی به انتظار معشوق است، فکر می‌کند که چقدر طول می‌کشد تا او به میعادگاه برسد (زمان برایش به کندی می‌گذرد)، در صورتی که یار با سرعتی عادی به مسیر نزدیک می‌شود و عاشق انتظار دارد که او با سرعت هواپیما به مقصد برسد!

دقیقاً به همین ترتیب، در ایام اندوه نیز زمان به کندی می‌گذرد. ولی وقتی که شاد هستید یا هنگامی که دوستانتان را ملاقات می‌کنید و یا وقتی در کنار کسی که بسیار دوستش دارید هستید، تمام شب را به صحبت می‌گذرانید و هنگامی که صبح می‌دمد در شگفت می‌مانید که زمان به چه سرعتی سپری شده است. پس ذات زمان، در لحظات خوشی و اندوه، متفاوت است.

گفتیم که زمان بستگی به طرز تفکر ما دارد، بنابراین تغییرات در مورد زمان می‌تواند با تصادم چکشی که در ذهن ماست و عاملی که خارج از ماست، ایجاد گردد)در تصادم چکش درون و عامل بیرونی). اگر ضربه‌ای با چوب به سر شما بزنم، طبیعی است که سرتان درد می‌گیرد، ولی نمی‌توانید با نیروی محیط خود دچار آسیب گردید، زیرا که شما نه جسم هستید و نه ذهن. ولی همین الان فکر می‌کنید که هم جسم هستید و هم ذهن. بنابراین، جسم و ذهن، هر دو می‌توانند تحت تأثیر قرار بگیرند و با متأثر شدن جسم و ذهن، مقیاس زمان می‌تواند به روش‌های مختلف تغییر پیدا کند و قرن‌ها می‌توانند به لحظه‌ها تبدیل شوند.

لحظه‌ای که بیداری برایتان اتفاق می‌افتد، متعجب می‌شوید. دو هزار سال از تولد مسیح می‌گذرد، پنج هزار سال از تولد کریشنا و مدت زمان مدیدی از زمان زرتشت و موسی گذشته است، ولی از لحظه‌ای که بیدار شوید، متعجب می‌گردید و به خود می‌گویید: «خدای من، این‌ها هم تازه بیدار شده‌اند!». فاصله‌ی زمانی کاملاً از بین می‌رود. و هزاران سال گذشته، همچون دوره‌ای در خواب و رؤیا به نظرتان می‌رسد.

بنابراین، زمانی که انسانی بیدار می‌شود، همه بیدار می‌شوند. حتی یک لحظه نیز فرقی نیست. البته درک این مسئله مشکل است. لحظه‌ای که بیدار می‌شوید، شما هم‌عصر و هم سن و سال بودا، مسیح، ماهاویرا و کریشنا می‌گردید. آن‌ها دور و بر شما خواهند بود، انگار که مجبور شده‌اند تا همزمان با شما بیدار شوند. لحظه‌ها فرقی با یکدیگر ندارند ـ نمی‌توانند داشته باشند.

اکنون اگر دایره‌ای بسازید و خطوط مختلفی را از مرکز آن به پیرامونش بکشید، خواهید دید که در پیرامون دایره، فاصله‌ی بین هر دو خط به بیش‌ترین حد می‌رسد. سپس اگر از وسط این خطوط، خطوط دیگری را به مرکز وصل نمایید، فاصله‌ی بین خطوط، کم‌تر و کم‌تر خواهد شد، تا حدّی که دیگر در مرکز دایره، فاصله‌ای وجود نخواهد داشت. تمام خطوط در نقطه‌ی مرکز، تنها یک خط می‌شوند. بنابراین زمانی که شخص به مرکز آن تجربه‌ی بنیادی می‌رسد، فواصلی که در پیرامون و محیط موجود بودند ـ یعنی فواصل بین آن دو هزار سال، پنج هزار سال و... ـ همه ناپدید می‌شوند. ولی برای چنین شخصی مشکل است تا تجربه‌ی شخصی خود را بازگو نماید، زیرا شنوندگان او در حاشیه و محیط بیرونی هستند و زبان آن‌ها نیز نشأت گرفته از همان محیط بیرونی و عوامل بیرونی است. به این دلیل، احتمال سوء تفاهم و درک نادرست، وجود دارد.

مردی که شیفته و سرسپرده‌ی مسیح بود، پیش من آمد و سؤال کرد: «در مورد مسیح چه نظری داری؟». به او پاسخ دادم: «درست نیست در مورد خود اظهار عقیده کنم». او با تعجب نگاهم کرد و گفت: «شاید صدای مرا نشنیدید. پرسیدم نظر شما در مورد مسیح چیست؟». پاسخ دادم: «من نیز احساس می‌کنم که شما صدای مرا نشنیدید. گفتم صحیح نیست که در مورد خود اظهار عقیده کنم». او با تحیّر

نگاهم کرد. سپس برایش توضیح دادم: «مادامی که مسیح را نمی‌شناسی، مشروحاً می‌توانی در مورد او اظهار عقیده کنی ولی لحظه‌ای که او را بشناسی، تفاوتی بین او و خودت نخواهی یافت. پس چگونه می‌توانی نظر بدهی؟».

یک بار هنرمند نقاشی پیش راماکریشنا آمد تا تصویری را که از او کشیده بود نشانش دهد و نظر او را در مورد تصویر بپرسد، ولی متوجه شد که راماکریشنا تعظیم کرده و پیشانی خود را بر روی پاهای تصویر گذاشته است. مردمی که در آن‌جا گرد آمده بودند تصور کردند اشتباهی رخ داده است و راماکریشنا تشخیص نداده که آن نقاشی، تصویر خودِ اوست. بنابراین هنرمند به او گوشزد کرد که تصویری را که او بر آن تکریم می‌نماید، تصویر خود اوست.

کریشنا پاسخ داد: «فراموش کردم! به این دلیل که این تصویر حالت بسیار عمیقی از سامادی دارد ـ چگونه می‌تواند تصویر من باشد؟ در سامادی، نه «من» وجود دارد و نه «تو»، بنابراین من به سامادی تعظیم کردم. خوب است یادآوری کردید وگرنه مردم به من می‌خندیدند». ولی مردم قبلاً خندیده بودند!

زبان بیرونی، اختلاف بسیاری با زبان درون دارد. بنابراین زمانی که کریشنا می‌گوید: «"راما"، "من" بودم» و یا زمانی که مسیح می‌گوید: «به شما گفتم، من قبلاً نیز آمده بودم»، و یا زمانی که بودا می‌گوید: «من دوباره باز خواهم گشت»، آن‌ها به زبان مرکز سخن می‌گویند و فهم این مطلب برای ما مشکل است. طرفداران بودا

منتظرند که او دوباره به روی کره‌ی زمین بازگردد. واقعیت امر این است که او بارها و بارها آمده است ولی امکان تشخیص نبوده است، حتی اگر او بازگردد، شناخته نخواهد شد، زیرا به همان شکل قبلی به این جهان برنمی‌گردد. آن چهره، پدیده‌ای رؤیایی بود و برای همیشه از دست رفته است.

بنابراین در مرکز، وقفه‌ی زمانی وجود ندارد. بنابراین، زمانِ لازم برای رویدادهایی از بصیرت و روشنگری، می‌تواند بسیار تسریع و یا تعدیل گردد. این زمان می‌تواند بسیار تسریع شود، و این امر توسط شاکتی پات انجام می‌پذیرد.

و در آخرین قسمت سؤالتان، در مورد شخص دیگری پرسیدید که «سامادی» برایش روی داده است.

به علت وابستگی بیش از حد شما به باورها و محدودیت‌های قبلی خود، «دیگری» مثل «شخص دیگری» ظاهر می‌شود. بنابراین ویوکاناندا تصور خواهد نمود که رویداد به خاطر راماکریشنا اتفاق افتاد. اگر راماکریشنا نیز به آن شکل، فکر می‌کرد، احمقانه بود! برای راماکریشنا این اتفاق به روشی متفاوت رخ داد. مانند این است که دست راست انسان آسیب ببیند و دست چپ، آن را مداوا نماید. حال دست راست، ممکن است فکر کند که شخص دیگری آن را درمان می‌کند و تشکر و قدردانی کند یا معالجه را رد نماید. ممکن است بگوید: «من از کسی کمک نمی‌پذیرم؛ من مستقل هستم و متکی به خود»، ولی نمی‌داند که همان انرژی که در دست چپ فعالیت می‌کند،

در دست راست نیز فعال است. بنابراین زمانی که شخصی توسط کس دیگری کمک و یاری می‌شود، در حقیقت، شخص دیگری مطرح نیست؛ این آمادگی شماست که برای این امداد، قسمت دیگر خودتان را فراخوانده است.

یک کتاب قدیمی در مصر وجود دارد که در آن نوشته شده است: «هرگز به دنبال خدا نگرد، هر زمان که آماده باشی، او پشت در است»، و می‌گوید: «حتی اگر کمر به یافتن او بسته‌ای، چگونه جستجویش خواهی کرد؟ چگونه او را خواهی شناخت؟ پس اگر به حد کافی واجد شرایطی جهت تشخیص وجود خداوند هستی، بدان که هرگز او را گم نکرده‌ای و گم نخواهی کرد».

بنابراین، همیشه خداوند است که سالک را تشخیص و تمیز می‌دهد. سالک جوینده، هرگز نمی‌تواند خدا را بشناسد. به هیچ وجه! هیچ امکانی وجود ندارد و هیچ راهی نیست. اگر هنوز نمی‌توانید زندگی درونی خویشتن را بازشناسید، چگونه می‌توانید خداوند را بشناسید؟

روزی که احساس آمادگی کنی، دستی که واقعاً از آنِ خود توست، حاضر می‌شود و جهت یاوری و هدایت، کمکت خواهد کرد. آن دست، مادامی که نمی‌شناسی، دست دیگری است و روزی که آن را شناختی، حتی منتظر نخواهی بود تا حتماً ابراز قدردانی کنی.

در صومعه‌های «ذن» در ژاپن، سنت دیرینی وجود دارد. زمانی که مراقبه‌گری وارد صومعه می‌شود تا مراقبه کند، حصیرش را همراه خود می‌آورد، آن را روی زمین پهن می‌کند و رویش می‌نشیند. هر روز

وقتی مراقبه‌اش را انجام می‌دهد، حصیر را روی زمین جا می‌گذارد و صومعه را ترک می‌کند. روزی که مراقبه‌اش به طور کامل انجام شد، حصیر را لوله کرده و آن‌جا را ترک می‌کند. آن گاه استاد می‌فهمد که مراقبه‌ی آن شخص کامل شده است.

مربی انتظار قدردانی ندارد؛ چه نیازی به سپاس است؟ و چه کسی باید از چه کسی تشکر کند؟ مراقبه‌گر کلمه‌ای بر زبان نمی‌راند و استاد نیز می‌بیند که او حصیرش را جمع می‌کند، و مطلب را درک می‌کند: «پس زمان لوله کردن حصیر فرارسیده است. خوب است». نیازی نیست که حتی از نظر تشریفات، سپاسی رد و بدل شود. چه کسی باید مورد سپاس واقع گردد؟ و اگر مراقبه‌گر مرتکب چنین اشتباهی شود، استاد با عصایش به او ضربه می‌زند تا حصیرش را جمع نکند، چرا که مراقبه هنوز به کمال نرسیده و اتفاق نیفتاده است.

بنابراین، عقیده به «دیگری»، منوط به جهل خودمان است. صرف‌نظر از این، اصلاً «دیگری» کجاست؟ تنها یک تن در تجلیات گوناگون وجود دارد. تنها یک تن در سفرهای متعدد حضور دارد. تنها یک تن در آیینه‌های بی‌شمار منعکس است. قطعاً تنها یک تن در آیینه وجود دارد. بنابراین چیزی که یک تن مشاهده می‌کند، همان یک تنِ فراتر و والاست.

یک داستان صوفیانه را تعریف می‌کنم. روایت است که سگی راهش را در قصری گم کرد. دیوارها و سقف این قصر از آیینه‌های متعدد ساخته شده بود. بنابراین، مشکل سگ بسیار حاد به نظر می‌رسید. او

هر جا که نگاه می‌کرد، سگ‌ها را می‌دید، تنها سگ‌ها و سگ‌ها... گیج و منگ شده بود! این همه سگ در دور و اطراف او؟! در حالی که تنها سگ آن قصر بود، اکنون سگ‌های زیادی احاطه‌اش کرده بودند. راهی برای خروج نمی‌یافت، چون درها نیز از آیینه‌ها ساخته شده بود و او سگ‌ها را در آن‌جا هم مشاهده می‌کرد. آن وقت شروع به پارس کرد و تمام سگ‌های آیینه‌ها نیز چنین کردند و زمانی که صدای پارس او فضای قصر را پر کرد، مطمئن شد که ترسش بیجا نبوده و زندگی‌اش در خطر است. پارس کردن را ادامه داد و سگ‌ها نیز چنین کردند، حتی بلندتر از او پارس می‌کردند. او این ور و آن ور می‌پرید تا با سگ‌های دیگر جدال نماید و آن‌ها نیز چنین می‌کردند. تمام مدت شب را با پارس کردن و جنگیدن با سگ‌های درون آیینه‌ها سپری کرد و از تاب و توان افتاد. در حالی که او تنهای تنها بود! با دمیدن صبح، نگهبانان قصر، سگ را در حالی که مرده بود، داخل قصر یافتند. سگ در اثر دویدن‌ها، جدال با تصاویرش و پارس کردن‌ها مرده بود. در حالی که او در آن‌جا تنهای تنها بود. و زمانی که مُرد، تمام صداها خاموش شد و آیینه‌ها در سکوت فرو رفتند.

آیینه‌ها متعددند. وقتی که شخصی را در آن‌ها مشاهده می‌کنیم، واکنش خود ما در آیینه است، در آیینه‌های گوناگون. بنابراین، «دیگری» تصوری باطل و عبث است و تصور این که ما به دیگران کمک می‌کنیم و یا از دیگران کمک می‌گیریم نیز توهمی بیش نیست. در واقع، وجود «دیگری» یک توهم است.

زمانی که این مسئله تفهیم شد، زندگی ساده می‌شود، چون پس از این، توهم «دیگری» را ندارید. درواقع نه کاری برای «دیگری» انجام می‌دهید و نه «دیگری» هست که کاری برای شما انجام دهد، بلکه این خود شما هستید که در هر دو طرف قضیه مطرحید. آن وقت اگر در مسیر، به نیازمندی دست کمک بدهید، به خود کمک کرده‌اید؛ و یا اگر کسی دست کمکی به شما داد، او نیز به خود یاری رسانده است. اما این واقعیت تنها بعد از تجربه‌ی غایی بر ما روشن می‌گردد. قبل از به وقوع پیوستن آن غایت، دقیقاً «دیگری» همان «دیگری» است.

پرسش: **یک بار شما ذکر کردید که شاکتی پات برای ویوکاناندا مضر و خطرناک بود.**

شاکتی پات برای او خطرناک نبود لیکن آنچه که بعداً دنبال شد، مضر بود. اما اعتقاد به برد و باخت نیز با وضعیت رؤیا مرتبط می‌شود و نمی‌تواند چیزی ورای تخیل باشد.

با کمک راماکریشنا، ویوکاناندا دید کلی از «سامادی» داشت که قبلاً نیز در اقتدار شخصی خود، صاحب آن دیدگاه بود ولی بعدها تشدید شد. می‌شود این مطلب را به این شکل بیان کرد: دری را با چکش کوبیدم و در افتاد، ولی می‌توانم با کوبیدن میخ ها و همان چکش، در را مجدداً مرمت نمایم. چکشی که می‌تواند دری را تخریب نماید،

می‌تواند آن را مجدداً ترمیم نماید ـ ولی این همان چکش است که به دو نحو کار می‌کند.

راما کریشنا مشکلاتی داشت که به خاطر آن‌ها مجبور شد از وجود ویوکاناندا استفاده نماید. راما کریشنا یک روستایی کاملاً بی‌پیرایه، امّی و بی‌سواد بود، ولی تجربه‌ی او ژرف و حاکی از بصیرت بود، و او مفهومی برای توضیح و انتقال آن ادراک نداشت. او نیاز داشت تا از شخص دیگری به عنوان ابزاری چون «مدیوم» استفاده کند تا جهان را از تجربه‌اش مطلع نماید و آن را به دیگران تفهیم کند. اگر چنین نمی‌شد، شما هرگز نامی از راماکریشنا نشنیده بودید و این خارج از حیطه‌ی رحمت او بود اگر سعی نمی‌کرد تا تجربه‌ی خویش را از طریق «دیگری» به شما منتقل نماید.

اگر من به گنجی در منزلم دست یابم، در حالی که لنگ هستم، برای رساندن آن گنج به خانه‌های شما مجبورم سوار کول انسان دیگری شوم تا امانت را به شما برسانم. من از شانه‌های آن شخص استفاده خواهم کرد. او از سنگینی و حمل من دچار دردسر و زحمت می‌شود، ولی نیّت و هدف من، تنها ارائه‌ی گنج به شماست. لیکن چون لنگم، امکان دارد اصلاً نتوانم بیرون بروم و از گنجی که حتی کسی خبری از آن ندارد، اطلاعی به دیگران بدهم.

راماکریشنا چنین مشکلی داشت؛ بودا این مشکل را نداشت. در شخصیت بودا، هم راماکریشنا و هم ویوکاناندا حضور داشتند. بودا می‌توانست آنچه را که درک می‌کند ابراز نماید، اما راماکریشنا نمی‌توانست آنچه را که درک می‌کرد توضیح بدهد. او نیاز به شخص دیگری داشت تا از او به عنوان ابزاری برای اظهار عقایدش کمک بگیرد.

ویوکاناندا به گریه افتاد. از راماکریشنا درخواست می‌کرد آنچه را به او داده از او نگیرد. راماکریشنا به او گفت: «تو وظیفه‌ی دیگری داری. اگر به سامادی وارد شوی برای همیشه از دست می‌روی و قصد من خراب می‌شود. بهتر است قبل از پایان کار، آن را تجربه نکنی، زیرا تو تنها قبل از دستیابی به سامادی می‌توانی وظیفه‌ات را به انجام برسانی». راماکریشنا نمی‌دانست کسانی بوده‌اند که پس از رسیدن به سامادی هم توانسته‌اند به وظایف خود بپردازند. او این را نمی‌دانست، زیرا خودش بعد از رسیدن به سامادی، قادر نبود کاری بکند.

معمولاً تجاربمان ما را هدایت می‌کنند. راماکریشنا بعد از تجربه کردن سامادی نمی‌توانست کاری بکند. او نمی‌توانست مدتی طولانی صحبت کند؛ صحبت کردن برایش بسیار مشکل بود. وقتی کسی کلمه‌ی «راما» را جلوی او به زبان می‌آورد دچار خلسه(۴) می‌شد. یک بار شخصی به طرف او آمد تا ادای احترام کند و گفت: «جای رام جی»،(۵) و او در آن کلمات گم شد. او با شنیدن هر یک از اسماء الهی مثل «راما»، به سختی قادر بود آگاهی خود را حفظ کند و فوراً دنیای دیگری را به خاطر می‌آورد. اگر کسی می‌گفت «اللّه»، او مدهوش می‌گردید و اگر مسجدی می‌دید در سامادی غرق می‌شد و دیگر نمی‌توانست حرکت کند. ممکن بود موقع راه رفتن در جاده‌ای،

آوازی مذهبی بشنود و فوراً در خلسه فرو رود. بنابراین، تجربه‌ی شخصی‌اش به او می‌گفت بر سر ویوکاناندا هم همین خواهد آمد. پس به ویوکاناندا گفت، تو وظیفه‌ی مهمی داری که باید به انجام برسانی، پس از انجام آن است که می‌توانی وارد سامادی شوی. ویوکاناندا تمام زندگی را بدون این که به سامادی دست یابد گذراند و این برای او درد سنگینی بود.

اما به یاد داشته باشید که درد و رنج به دنیای رؤیاها تعلق دارد. او شبیه مردی بود که در رؤیای بدی به سر می‌برد. سه روز قبل از مرگش، درها به روی او گشوده شد، ولی تا آن موقع رنج فراوانی را تحمل کرد. نامه‌هایی را که ۵ تا ۷ روز قبل از مرگش نوشته، سراسر رنج و تشویش است. هر چه زمان می‌گذشت، با یادآوری نظری که به درون انداخته بود، در آتش شوق سوزان‌تری می‌سوخت.

شوق شما هنوز به اندازه‌ی او نیست، زیرا هیچ تجربه‌ای از سامادی ندارید. اما با یک نگاه، اشتیاق آغاز خواهد شد. شاید با این مثال بهتر درک کنید: فرض کنید در جایی تاریک ایستاده‌اید. ریگ‌هایی در دست دارید که به نظرتان می‌رسد گنجینه‌ای از سنگ‌های قیمتی است. بسیار خوشحالید. بعد برای لحظه‌ای نوری می‌درخشد و شما کوهی از جواهرات را جلویتان می‌بینید، در حالی که به چند قطعه سنگ دل خوش کرده بودید. بعد نور از بین می‌رود اما پیامی برای شما باقی مانده است. وظیفه دارید این پیام را به کسانی که ریگ‌هایی در دست دارند برسانید که گنجی گران‌بها در انتظار آن‌هاست. دیگر

نوری نمایان نیست اما شما وظیفه دارید درباره‌ی گنج نهفته در برابرتان به آن‌ها خبر بدهید. پس ویوکاناندا وظیفه‌ای را به انجام رساند که مکمل و لازمه‌ی کار راماکریشنا بود. آنچه راماکریشنا انجام نداده بود، باید از طریق شخص دیگری به اجرا درمی‌آمد.

بسیاری اوقات چنین می‌شود. وقتی یک نفر نتواند از پس کاری برآید، سه یا چهار نفر مأمور آن می‌شوند. گاهی ۵ تا ۱۰ نفر لازم است تا بتوانند پیام شخص خاصی را منتشر کنند. پس راماکریشنا از روی لطف این کار را کرد اما منجر به ایجاد مشکلاتی برای ویوکاناندا شد.

به این خاطر است که می‌گویم تا می‌توانید از شاکتی پات اجتناب کنید و تا آن‌جا که ممکن است برای فیض الهی تلاش کنید؛ تنها شاکتی پاتی مفید است که به خوبیِ فیض باشد. فیض به چیزی وابسته نیست، مشروط به چیزی نیست، مطلقاً غیرمشروط است. کسی در مورد آن نمی‌گوید: «کلیدش را مدت زمان خاصی نگه می‌دارم».

شاکتی پات باید بدون واسطه و حتی بدون نیاز به رویدادی باشد. طوری که اگر خواستید تشکر کنید، ندانید پیش چه کسی بروید. در این صورت، کار شما ساده می‌شود. اما وقتی کسی مانند راماکریشنا به کمک شخصی نیاز دارد، راه دیگری برای به دست آوردنش نیست. او به واسطه‌ای برای بیان تجربه‌اش نیاز داشت وگرنه آن تجربه از دست می‌رفت؛ و این شخص، ویوکاناندا بود.

به این دلیل بود که ویوکاناندا همیشه می‌گفت، آنچه می‌گوید به او تعلق ندارد، و این برایش دردآور بود، زیرا این افتخار به کسی تعلق

داشت که آن‌ها او را نمی‌شناختند. وقتی شخصی او را مردی بزرگ خواند، او گفت: «من حتی خاک پای مرد بزرگی که استادم است، نیستم». و این واقعیت دارد که وقتی راماکریشنا به آمریکا رفت، او را در دیوانه‌خانه‌ای به زنجیر کشیدند و تحت روان درمانی قرار دادند. کسی از او چیزی نشنیده بود. بالاخره قاطعانه او را دیوانه خواندند.

ما هنوز نتوانسته‌ایم بین دیوانه‌ی دنیوی و شیدای ربانی (دیوانه‌ی الهی) تفاوتی قائل شویم. این است که در آمریکا هر دو را در تیمارستان نگه می‌دارند. راماکریشنا تحت معالجه قرار گرفت و افتخار، نثار ویوکاناندا شد، زیرا ویوکاناندا قابل فهم صحبت می‌کرد. او شیدا نبود. او پیام‌آوری ساده بود. یک پستچی که نامه‌ای از راماکریشنا آورده بود تا برای مردم خارج بخواند، و خوب هم می‌توانست بخواند.

ملانصرالدین تنها آدم باسواد دهکده‌اش بود. می‌توانید تصور کنید که آن موقع، سواد او چگونه بود. بنابراین همه از او می‌خواستند برایشان نامه بنویسد. شخصی برای نوشتن نامه پیش او رفت، ملا گفت: «نامه نمی‌نویسم چون پایم درد می‌کند». مرد گفت: «پادرد چه ربطی به نامه نوشتن دارد. مگر با پایت می‌نویسی؟». ملا گفت: «تو نمی‌فهمی، وقتی من نامه‌ای می‌نویسم، فقط خودم هستم که می‌توانم آن را بخوانم. وقتی پایم به این شدت درد می‌کند و نمی‌توانم به دهکده‌ی مجاور بروم، چه کسی آن را خواهد خواند؟».

بنابراین اگر افرادی چون راماکریشنا نامه‌ای بنویسند، تنها خودشان می‌توانند آن را بخوانند. زیرا آن‌ها زبان شما را فراموش کرده‌اند و زبانی هم که آن‌ها صحبت می‌کنند، برای شما غیرقابل درک است. ما چنین افرادی را دیوانه می‌خوانیم. پس چنین افرادی باید پیام‌آوری برگزینند که بتواند به زبان ما صحبت کند. چنین فردی، بیش از یک پستچی نیست. بنابراین، آگاه باشید که خود ویوکاناندا چیزی را تجربه نکرده است؛ آنچه می‌گوید حاصل تجربه‌ی دیگری است. او در هنرش استاد است ـ متخصص بکارگیری لغات. اما تجربه، مربوط به دیگری است.

به این دلیل، ما در صحبت‌های ویوکاناندا اطمینان بسیار زیادی می‌بینیم. گاه روی نکاتی، زیاد تأکید می‌کند و این برای پوشاندن نارسایی است. او خود به این حقیقت آگاه است که آنچه می‌گوید نتیجه‌ی تجارب خودش نیست. مرد عاقل، همیشه محتاط است. او می‌ترسد نتواند تجاربش را به وضوحی که احساس می‌کند، عرضه نماید. قبل از صحبت، هزاران امکان را در فکرش بررسی می‌کند اما باز هم مطمئن نیست آنچه می‌گوید همان باشد که می‌خواهد. ولی شخص نادان، هر چه به ذهنش می‌رسد می‌گوید و تردیدی ندارد، زیرا دقیقاً می‌داند چه باید بگوید.

اما برای روشن‌بینی چون بودا، این بسیار مشکل بود. او به سؤالات معینی جواب نمی‌داد. عادت داشت بگوید: «جواب دادن به این سؤالات مشکل است». در نتیجه مردم می‌گفتند، در ده ما کسانی هستند که تمام سؤال‌هایمان را جواب می‌دهند و عاقل‌تر از بودا

هستند. از آن‌ها که می‌پرسیم خدا وجود دارد یا نه، با اطمینان می‌گویند آری یا نه، اما بودا جواب نمی‌دهد چون نمی‌داند.

اما برای بودا، جواب دادن به شکل آری و نه، بسیار مشکل بود. او مکث می‌کرد و می‌گفت که چیز دیگری جز این بپرسید. نتیجه‌گیریِ طبیعی مردم این بود که بگویند او نمی‌داند و باید نادانی‌اش را بپذیرد؛ اما پذیرش نادانی هم برای بودا ممکن نبود، چون می‌دانست. در واقع بودا به زبانی متفاوت از ما صحبت می‌کرد و ریشه‌ی مشکل این‌جاست.

به این علت، بارها اتفاق افتاده که افرادی چون راماکریشنا، بدون این که حرفشان را بزنند، این جهان را ترک کرده‌اند. آن‌ها نتوانستند از مشاهداتشان بگویند. این ترکیب بسیار نادری است که کسی هم بداند و هم بتواند بیان کند. وقتی در کسی چنین ترکیب نادری صورت گرفت، ما او را تیرتانکارا،(۶) آواتار،(۷) پیامبر یا... می‌خوانیم. پس تعداد افراد روشن‌بین، محدود به آن‌ها که صحبت می‌کنند نمی‌شود. بسیاری هم هستند که به دلایلی نمی‌توانند پیامشان را ابلاغ کنند.

شخصی از بودا پرسید: «در این‌جا ده هزار شاگرد(۸) داری و چهل سال است که مشغول تعلیم هستی. تا به حال چند نفر به سطح آگاهی خودت رسیده‌اند؟». بودا گفت: «بسیاری». آن شخص پرسید: «پس چطور ما تو را تشخیص می‌دهیم اما آن‌ها را تشخیص نمی‌دهیم؟». بودا گفت: «مرا تشخیص می‌دهید چون من می‌توانم صحبت کنم، اما آن‌ها نمی‌توانند. اگر من ساکت می‌ماندم، مرا هم

تشخیص نمی‌دادید. شما کلمات را تشخیص می‌دهید نه روشن‌بینی را. و این اتفاقی است که من هم می‌دانم و هم می‌توانم درباره‌ی آن صحبت کنم».

به این ترتیب، ویوکاناندا باید مشکلات زیادی را در زندگی‌های آینده‌اش اصلاح کند؛ و این مشکلی گریزناپذیر بود. بنابراین راماکریشنا از روی نیاز محض به او متوسل شد. ویوکاناندا احساس خسران می‌کرد ولی این خسران مربوط به دنیای رؤیاها بود. اما چرا حتی در دنیایی رؤیاگونه هم باید چنین خسرانی را تحمل کرد؟ اگر قرار است رؤیا ببینیم، چرا رؤیای خوبی نباشد؟ در این مورد، افسانه‌ای از ایساپ(۹) نقل شده است.

روزی گربه‌ای زیر درختی دراز کشیده بود و خواب می‌دید. سگی هم آمد و زیر آن درخت به استراحت پرداخت. به نظر می‌رسید گربه در حال دیدن رؤیایی جذاب است و سگ می‌خواست بداند چه چیزی را در خواب می‌بیند. وقتی گربه بیدار شد، سگ از او پرسید: «چه خوابی دیدی؟». گربه گفت: «خوابی زیبا. از همه جای آسمان موش به زمین ریزش می‌کرد». سگ با تحقیر، گربه را نگاه کرد و گفت: «احمق از آسمان هیچ وقت موش نمی‌بارد. ما هم خواب می‌بینیم که از آسمان استخوان به زمین می‌ریزد. کتب ما هم می‌گوید همیشه استخوان می‌بارد. احمق! از آسمان هیچ وقت موش نخواهد بارید. اگر هم خواب می‌بینی، خواب استخوان ببین». برای سگ، استخوان معنی دارد. چرا باید خواب موش ببیند؟ و برای گربه، استخوان بی‌معناست.

بنابراین به شما می‌گویم: «اگر خواب می‌بینید، چرا خواب بدی باشد؟ و اگر قرار است بیدار شوید، حداکثر استفاده را از توانایی، قدرت و اراده‌تان ببرید. منتظر نباشید کسی به شما کمک کند. کمک خواهد آمد، اما این مطلب دیگری است. نباید انتظار کمک داشته باشید، زیرا هر چه بیش‌تر در انتظار بمانید، تصمیمتان ضعیف‌تر می‌شود. اصلاً به این مسیر فکر نکنید. از هر کمکی قطع امید کنید و همه جانبه تلاش نمایید. به خاطر داشته باشید که شما تنها هستید. کمک از بسیاری راه‌ها خواهد رسید ـ اما این مطلب دیگری است.

بنابراین تأکید من بر اراده‌ی شماست. به طوری که هر مانع و سدّی از سر راهتان برداشته شود و اگر از کسی چیزی به شما رسید، همیشه بدون درخواست و خارج از انتظار شما باشد؛ باید مانند باد بیاید و سپس چون باد برود.

به این خاطر بود که گفتم ویوکاناندا از کمبود آن (سامادی)رنج می‌برد. در عمل هم تا زنده بود، از آن آگاه بود. مستمعینش غافل از آن که او به سامادی نرسیده است، پای صحبت وی می‌نشستند؛ حتی گاه آنچه را که او می‌گفت حس می‌کردند. اما ویوکاناندا می‌دانست برای او چنین اتفاقی روی نخواهد داد.

برای من این وحشتناک است که از طعم‌های شیرینی که نچشیده‌ام با شما صحبت کنم. شاید یک بار آن را مزه کرده باشم، اما در رؤیایی که اکنون از بین رفته است. حالا تصور کنید به من گفته‌اند: «دیگر از رؤیا خبری نیست، اما برو درباره‌ی آن با دیگران سخن بگو». وضع

ویوکاناندا چنین بود. مشکلات در برابرش قد علم کرده بودند. اما او مردی قوی بود، توان تحمل سختی‌ها را داشت؛ و این نشانه‌ی شفقت است. ولی این به آن معنا نیست که شما هم باید چنین سختیی را تحمل کنید.

پرسش: **ویوکاناندا سامادی را از طریق تماس با راماکریشنا تجربه کرد. آیا این تجربه‌ای اصیل نبوده است؟**

بهتر است آن را تجربه‌ای مقدماتی بنامیم تا اصیل. اصالت در این‌جا مهم نیست. این تجربه‌ای کاملاً مقدماتی بود که در آن، شخص نگاهی به درون می‌اندازد. این نگاه نمی‌تواند بسیار عمیق یا روحی باشد. این اتفاق در مرزی رخ می‌دهد، مرزی که در آن فکر به پایان می‌رسد و روح آغاز می‌شود. چنین عمقی تنها نشانه‌ی تجربه‌ای روانی است. به این خاطر، نگاه‌حاصلی نداشت. در مورد ویوکاناندا به او کمک نشد تا به عمق برود زیرا راماکریشنا بیمناک بود. او نگذاشت ویوکاناندا به عمق فرو رود، زیرا در آن صورت دیگر برای هدف او مناسب نبود. راماکریشنا عمیقاً به این دیدگاه معتقد بود که رها کردن فردی که برای جهان سودی نداشته باشد، یک درصد هم درست نیست.

بودا پس از روشن‌بینی، چهل سال صحبت کرد. عیسی و ماهاویرا هم چنین کردند، آن‌ها هیچ مشکلی نداشتند. اما در مورد راماکریشنا وضع متفاوت بود. او مشکلی داشت که برای همیشه در فکرش باقی ماند.

در نتیجه، او به ویوکاناندا تنها نظری گذرا عطا کرد. تا آن‌جا که به این تجربه مربوط است، تجربه‌ای اصیل اما ابتدایی بود. او خیلی به عمق نرفت، چرا که در این صورت، برگشت برایش مشکل می‌شد.

پرسش: **آیا تجربه‌ی سامادی به شکل جزئی ممکن است؟**

جزئی نه، مقدماتی. این دو با هم متفاوتند. نمی‌توان جزئی از سامادی را تجربه کرد، اما می‌توان نگاهی ذهنی به آن انداخت. تجربه، روحی است اما نگاه، ذهنی.

اگر روی کوهی بایستم و دریا را نگاه کنم، آن را می‌بینم اما از فاصله‌ای دور. در ساحل نایستاده‌ام، آب را لمس نکرده و نچشیده‌ام، به درون آن شیرجه نرفته‌ام و خود را با آن نشسته‌ام؛ دریا را از قله‌ی کوه دیده‌ام. آیا این را تجربه‌ای جزئی می‌دانید؟ نه، با این که قطره‌ای از آب اقیانوس را لمس نکرده‌ام نمی‌توانید این تجربه را غیراصیل بدانید. من دریا را از قله‌ی کوه دیده‌ام، گرچه با آن یکی نشده‌ام. به همین طریق می‌توانید روح را از بالاترین نقطه‌ی بدن ببینید.

بدن هم دارای قله و تجربیاتی رفیع است. اگر بدن را عمیق تجربه کنید، می‌توانید از درون آن، نظری به روح بیندازید. اگر کاملاً سالم هستید و احساس سرخوشی می‌کنید، اگر بدنتان سرشار از سلامتی است، می‌توانید به قله‌ی بدن بروید و از آن‌جا نگاهی به روح بیندازید.

آن وقت می‌فهمید که شما بدن نیستید، چیز دیگری هستید. آن‌جا به روح نرسیده‌اید، اما به بالاترین نقطه‌ی بدن رسیده‌اید.

ذهن هم ارتفاعات خودش را دارد. مثلاً عشق امری الهی است و سکس از مشتقات بدن. حتی اگر در سکس هم به اوج تجربه‌ی جنسی برسید، از آن‌جا می‌توانید نگاهی به روح بیندازید، اما نگاهی از فاصله‌ای دور، از دورترین نقطه. وقتی عشق عمیق را تجربه می‌کنید، اگر بدون کلمه‌ای، در سکوت، کنار کسی که عاشقش هستید بنشینید و بین شما فقط عشق جریان داشته باشد، بدون هیچ گونه عملی و هیچ گونه تمایلی، تنها امواج عشق از یکی به دیگری برود، در آن نقطه‌ی اوج عشق به ارتفاعی می‌رسید که می‌توانید نگاهی به روح بیندازید. از این روست که عاشق‌ها نیز روح را می‌بینند.

هنرمندی تصویری را نقاشی می‌کند و چنان جذب آن می‌شود که گویا لحظه‌ای چون خدای خلق‌کننده می‌گردد، زیرا او حالتی را تجربه می‌کند که گویی خدا موقع خلقت جهان حس می‌کرد. اما این ارتفاعی از فکر است. خیلی اوقات، انسان اشتباهاً چنین تجاربی را کافی می‌داند. می‌توان در موسیقی، شعر، زیبایی‌های طبیعی و چیزهای دیگر هم چنین حسی را تجربه کرد. اما همه‌ی آن‌ها نگاه به نقطه‌ی اوج، از فاصله‌ای دورند. وقتی کاملاً در سامادی غرق شدید، آن گاه «درک» حاصل می‌شود. اما خارج از آن، قله‌های زیادی وجود دارند که در آن‌ها تنها می‌توان از دور نگاهی به اوج انداخت.

بنابراین تجربه‌ی ویوکاناندا در سطح فکر(۱۰) اتفاق افتاد. زیرا همان‌طور که گفتم، شخص می‌تواند از بیرون به درون شما، تا نقطه‌ی اوج فکر برود و شما را به آن نقطه برساند.

مسئله را این‌گونه ببینید: من بچه‌ای را روی دوشم سوار می‌کنم، او اطراف را نگاه می‌کند. بعد او را زمین می‌گذارم، زیرا شانه‌ی من شانه‌ی او نیست. پاهای او هنوز کوچک است و زمان زیادی لازم است تا رشد کند و به ارتفاع من برسد. اما با سوار شدن بر شانه‌ی من، او توانسته ببیند. بعد او پیش دیگران می‌رود و به آن‌ها می‌گوید چیزهای زیادی دیده است. شاید مردم باور نکنند. شاید بگویند با این قد نمی‌توانستی چنین چیزی ببینی. اما این امکان‌پذیر است که از شانه‌ی کسی بالا بروید و نظری از دور بیندازید. تمام این‌ها امکانات فکر هستند، نه روح. این غیراصیل نیست، اما ابتدایی است. تجربه‌ی اولیه می‌تواند در سطح بدن یا فکر اتفاق بیفتد. جزئی نیست، کامل است اما نسبت به حوزه‌ی فکر، کوچک است و مربوط به روح نیست، زیرا در تجربه‌ی روح، هیچ گونه برگشتی به عقب وجود ندارد. در این سطح کسی نمی‌تواند کلید شما را در دست نگه دارد. کسی نمی‌تواند بگوید کِی کلید را پس می‌دهد. تنها، اتفاق می‌افتد. آن‌جا دیگر هیچ کس چیزی برای گفتن ندارد. پس اگر قرار است کسی وسیله‌ی انجام وظیفه‌ی خاصی باشد، باید قبل از نقطه‌ی عروج(۱۱) متوقف شود. در غیر این صورت، مشکل ایجاد خواهد شد.

بنابراین تجربه‌ی ویوکاناندا اصیل بود، اما اصالتش روانی بود نه روحی. این چیز کوچکی نیست و برای همه اتفاق نمی‌افتد؛ به فکری بسیار قوی و بالغ نیاز دارد.

پرسش: **آیا می‌توانیم بگوییم راماکریشنا از ویوکاناندا بهره‌برداری کرد؟**

می‌توانید، اما نباید بگویید، زیرا در پس این لغت، سرزنشی وجود دارد. او برای رسیدن به چیزی خودپسندانه و به نفع خود از ویوکاناندا بهره‌برداری نکرد. او می‌خواست دیگران از ویوکاناندا بهره‌مند شوند. اگر از او برای خودش استفاده می‌کرد، بهره‌کشی بود. بین به‌کارگیری و بهره‌کشی تفاوت زیادی هست. وقتی از کسی یا چیزی برای ارضاء تمایلات نفسانی استفاده کنیم، این بهره‌کشی است. اما وقتی برای جهان و هستی، برای همه، این کار را می‌کنیم، بهره‌کشی در بین نیست.

به‌علاوه از کجا می‌توان مطمئن بود که اگر راماکریشنا باعث یک لحظه دیدار او نمی‌شد، ویوکاناندا می‌توانست خود در این زندگی‌اش به سرانجامی برسد؟ رسیدن به این نقطه، تنها به‌وسیله‌ی آن‌ها که روشن‌بین شده‌اند میسر است. من حس می‌کنم مسئله چنین بوده است. اما نمی‌توانیم برای چنین موضوعاتی دلیل ارائه کنیم. وقتی راماکریشنا به ویوکاناندا گفت، سه روز قبل از مرگش به کلید دست

خواهد یافت، می‌توانست به این معنی هم باشد که طبق نظر راماکریشنا، ویوکاناندا در نتیجه‌ی اعمال خودش، سه روز قبل از مرگ به سامادی خواهد رسید. تا آن‌جا هم که به برگشت کلید مربوط است، راماکریشنا در آن موقع مرده بود، اما برگشت کلید دقیقاً همان گونه صورت گرفت که او گفته بود.

بگذارید چنین بیان کنم؛ شما سفری را آغاز کرده‌اید. کوهی در مسیرتان قرار دارد. من مسیر و مراحل پیمودن راه، زمان آن و مشکلاتی را که برایتان اتفاق می‌افتد می‌دانم. می‌بینم چگونه از کوه صعود می‌کنید. از روی سرعت، نوع قدم زدن و وضعیت سفرتان قبلاً پیش‌بینی می‌کنم که سه ماهه مسیر را طی خواهید کرد. حال اگر من شما را در راه سوار کنم و لحظه‌ای به قله ببرم و بعد در جای اول رهایتان کنم و بگویم سه ماهه به هدف دست می‌یابید، آیا این به معنی استفاده از شماست؟ چیزهای درونی آن قدر ظریف و پیچیده است که وقتی خارج از آن‌ها قرار دارید قادر به شناختشان نیستید.

به عنوان مثال، نیرمالا دیروز به خانه رفت و شخصی به او گفت در ۵۳ سالگی می‌میرد. من به او تضمین داده‌ام که در این سن نخواهد مرد. این من نیستم که ضمانت می‌کنم. این امر خود به خود اجرا می‌شود. حال اگر او در ۵۳ سالگی نمرد، آن را به من نسبت می‌دهد.

ویوکاناندا گفت کلید سه روز قبل از مرگش به او برگردانده می‌شود. اما چه کسی آن‌جا بود تا کلید را به او بدهد؟

پرسش: **آیا می‌توان گفت راماکریشنا می‌دانست که ویوکاناندا وارد برهه‌ی سختی از تلاش‌های روحی توأم با شکست و رنج خواهد شد و بنابراین از روی محبت، لحظه‌ای به او بصیرت بخشید تا امیدش را از دست ندهد؟**

هیچ وقت این‌گونه صحبت نکنید: «می‌توان گفت که...» زیرا نه پایانی دارد نه معنایی. این به تفکراتی نامربوط می‌انجامد. تنها به آنچه دقیقاً امکان دارد فکر کنید، نه چیزی دیگر؛ زیرا به مسیرهای بی‌معنی که به راهی انحرافی می‌انجامد، منتهی می‌گردد. با چنین الگوی فکری، شما عمیقاً صدمه‌پذیر خواهید بود و از مسیرتان منحرف می‌شوید. بنابراین هر چیزی را آن‌گونه که هست ببینید. اگر می‌خواهید چیزی را بشناسید تمام «می‌توان گفت»ها را دور بریزید. اگر دقیقاً حقیقت را نمی‌دانید، تنها بدانید که نمی‌دانید، اما سعی نکنید غفلتتان را با فرضیاتی مانند «می‌توان گفت» بپوشانید. این روشی است که با آن بسیاری از نقص‌هایمان را می‌پوشانیم. بهتر است از آن اجتناب کنید.

بخش ۲

پختگی مراقبه‌کنندگان در مسیر

پرسش: **در یکی از بحث‌های قبلی گفتید که نزول ناگهانی و مستقیم فیض الهی، گاهی می‌تواند مصیبت باشد؛ شخص ممکن است صدمه ببیند، دیوانه شود یا حتی بمیرد. حال سؤالی پیش می‌آید: آیا فیض الهی همیشه سودمند نیست؟ فیض الهی توازن خود را حفظ نمی‌کند؟ همچنین امکان دارد به جهت عدم شایستگی شخص گیرنده‌ی فیض، بدبختی حادث شود. در چنین حالتی، چطور فیض بر شخصی بی‌صلاحیت نازل می‌گردد؟**

خداوند شخص نیست، شاید بتوان او را انرژی نامید. بدین مفهوم که هیچ گونه وجه تمایزی برای افراد قائل نمی‌شود؛ هر آنچه در مورد هر فرد واقع می‌گردد عادلانه است.

به عنوان مثال، درختی که در کنار رودی قرار دارد، خوراک خود را از عبور جریان آب دریافت می‌کند. درخت، گل و میوه می‌دهد، رشد می‌کند و قوی می‌شود. در حالی که درختی که به درون همان رود بیفتد، توسط جریان آب، از آن‌جا برده می‌شود. در چنین وضعی

رودخانه هیچ کدام از دو درخت را متفاوت نمی‌داند. نه در تغذیه‌ی درخت اول و نه در از بین بردن درخت دوم، نفعی ندارد. رودخانه فقط جریان دارد. رود جریانی از انرژی است، فرد نیست.

اشتباهی که همیشه مرتکب شده‌ایم، در نظر گرفتن خداوند به منزله‌ی شخص است. بدین ترتیب، تمامی تفکراتمان راجع به خداوند بر محور فرد بودن او دور خواهد زد. می‌گوییم خیلی مهربان است، می‌گوییم خیلی بخشنده است، می‌گوییم همیشه ما را مورد لطف قرار می‌دهد. این‌ها توقعات و آرزوهای ما هستند که به خداوند نسبت می‌دهیم. گرچه می‌توانیم توقعاتمان را به شخصی نسبت دهیم و در صورتی که تحقق نیافتند، شخص را مسئول آن‌ها بدانیم، اما نمی‌توانیم این کار را با انرژی انجام دهیم. به این ترتیب، زمانی که با انرژی همچون فرد رفتار کنیم، از موضوع پرت شده‌ایم، زیرا در رؤیاها غرق گشته‌ایم. در برخورد با انرژی، نتایج به طور کلی متفاوت خواهد بود.

به عنوان مثال، به دلیل وجود نیروی جاذبه قادرید روی زمین راه بروید، اما نیروی جاذبه به مفهوم اجبار در راه رفتن نیست. به اشتباه تصور نکنید اگر راه نروید، جاذبه وجود ندارد. نیروی جاذبه زمانی که بر روی زمین وجود نداشتید، بوده است و حتی وقتی که اثری از شما روی زمین نباشد وجود خواهد داشت. در صورتی که به طرزی غلط گام بردارید، احتمال زمین خوردن و شکستگی پاهایتان وجود دارد. این حادثه نیز به سبب نیروی جاذبه است؛ ولی نمی‌توانید متعرض شخصی شوید، زیرا اصلاً شخصی برای سرزنش کردن وجود ندارد. جاذبه، جریانی از انرژی است. اگر می‌خواهید با این نیرو سر و کار داشته باشید، مجبورید قوانینش را رعایت کنید. در حالی که این نیرو به هیچ وجه در رابطه با چگونگی رفتارش با شما فکری نمی‌کند.

انرژی خداوند در مورد هیچ کس تمایز قائل نمی‌شود. در حقیقت، گفتن «انرژی خداوند» اصلاً مناسب نیست... خداوند در رابطه با چگونگی رفتارش با شما فکر نمی‌کند؛ او قوانین همیشگی خود را دارد و این قوانین جاودان، مذهب هستند. مذهب به معنی قوانین رفتار اوست. در صورتی که با تشخیص، ادراک و منطبق با او برخورد کنید ـ نه به واسطه‌ی خودش، بلکه به جهت عملکرد شما ـ مورد لطف قرارتان می‌دهد. اگر برخلاف این قوانین حرکت کنید، نسبت به شما بی‌لطف می‌شود. در چنین شرایطی خداوند خالی از لطف نیست، بلکه آنچه پیش می‌آید نتیجه‌ی عمل خودتان است.

بدین ترتیب، تصور خداوند به عنوان شخص، اشتباه خواهد بود. خداوند شخص نیست، بنابراین توقع داشتن از خداوند بی‌معنی می‌شود. در صورتی که بخواهید انرژی الهی برایتان بخشش و فیض داشته باشد، شما هم باید فعالیتی انجام دهید؛ از این رو، دعا بدون فعالیت‌های معنوی مفهومی نخواهد داشت. عبادت بدونِ تعمق نیز بی‌معنی خواهد بود. این مطلب را به وضوح درک کنید.

در دعا کردن، بر خداوند تأثیر می‌گذارید؛ طلب می‌کنید، اصرار می‌کنید، متوقع هستید، تقاضا می‌کنید. به هنگام مراقبه، بر خودتان

تأثیر می‌گذارید. به هنگام عبادت می‌خواهید بر خداوند تأثیر کنید؛ در تلاش معنوی، خودتان را تحت تأثیر قرار می‌دهید. کوشش برای ارتقاء معنوی، یعنی به صورتی خود را دگرگون کنید که با معنویات در تضاد نباشید. زمانی که رود جریان دارد، جریان، شما را از جا نمی‌کند. در عین حال، وقتی که در ساحل باشید، نه تنها آب رودخانه ریشه‌هایتان را از جا نمی‌کند بلکه باعث تقویت آن‌ها می‌گردد. لحظه‌ای که متوجه شویم خداوند شخص نیست، آگاهی ما از مذهب تغییر خواهد کرد.

به این دلیل گفته بودم که اگر لطف الهی، ناگهانی و مستقیماً نازل شود، گاهی می‌تواند همچون بلا باشد.

مطلب دیگری که پرسیدید، این بود که آیا می‌شود فردی ناشایست، دریافت‌کننده‌ی فیض باشد؟

خیر، هیچ گاه فیض بر شخص فاقد صلاحیت نازل نمی‌شود. لطف همیشه بر شخصی که برای آن مهیا شده است وارد می‌گردد. ولی گاهی شخصی نامناسب، به طور ناگهانی شرایط لازم را کسب می‌کند، در حالی که خودش بر این امر آگاهی ندارد. همواره وقایع تحت شرایط مناسب حادث می‌شوند، همچنان که نور همواره برای اشخاص بینا قابل رؤیت است نه افراد نابینا. اما اگر شخص نابینایی تحت معالجه‌ی پزشکی قرار گرفته و توانایی دیدن یافته باشد، و پس از خروج از بیمارستان، به طور مستقیم به خورشید نگاه کند، به شدت صدمه خواهد دید. این شخص می‌باید به مدت یک یا دو ماه از عینک تیره استفاده کند و منتظر باشد.

اگر فردی که قدرت درک ندارد، ناگهان این پذیرش را بیابد، احتمال بروز بلا وجود دارد. در مورد شخص نابینا نمی‌توان خورشید را مورد ملامت قرار داد. او می‌باید قدرت بینایی‌اش را تقویت کند تا تحمل نور خورشید را داشته باشد، وگرنه خطر این که به کلی نابینا شود وجود دارد. نابینایی اولیه قابل درمان بود، ولی حالا درمان این کوری ثانویه مشکل است.

این مطلب را خوب درک کنید: تجربه، فقط برای آنانی که استحقاق دارند تحقق می‌یابد. اما گاهی امکان دارد فردی ناشایست به طور ناگهانی، بر اساس شرایطی که خودش از آن آگاهی ندارد، صلاحیت‌های لازم را کسب کند. به این ترتیب همیشه وحشتِ بروز مصیبت وجود دارد، زیرا انرژی یکباره نازل می‌شود ولی شخص در شرایطی نیست که تحملش کند.

مثلاً فردی ناگهان مقدار زیادی پول به دست می‌آورد. به طور معمول هیچ زیانی نباید وجود داشته باشد، ولی اگر پول به طور ناگهانی به دست آید احتمال خطر وجود دارد. واقعه‌ای ناگهانی نیز احتمال ایجاد حادثه را دارد، زیرا برای تحمل آن باید ظرفیت معینی داشته باشیم. وقایع را در صورتی که به تدریج برایمان اتفاق بیفتند، می‌توانیم تحمل کنیم. فقط زمانی که به تدریج از برکت برخوردار شویم، می‌توانیم برایش مهیا گردیم.

این آمادگی و توان تحمل، به عوامل زیادی بستگی دارد: تحمل عصبی، تناسب فیزیکی فرد، توان ذهنی ـ که همگی محدودیت‌های خودشان را دارند ـ و نامحدود بودن انرژی که از آن صحبت می‌کنیم. بیداری ناگهانی مثل ریختن اقیانوس در قطره است؛ اگر قطره شرایط پذیرش اقیانوس را نداشته باشد، فقط متلاشی می‌شود و می‌میرد، نابود می‌شود و هیچ چیزی کسب نمی‌کند.

برای صحت ارتقاء معنوی، عملی مضاعف لازم است. باید خودمان را در مسیر قرار دهیم و با آن هماهنگ شویم. ولی قبل از آن، باید قابلیت پذیرش آن را در خود افزایش دهیم. برای این کار، شخص جوینده باید دو تکلیف را به طور کامل انجام دهد. از طرفی باید درب را باز کنیم و بینایی‌مان را گسترش دهیم، و از طرف دیگر، برای این که قادر به تحمل درخشش نور باشیم، حتی بعد از افزایش بینایی باید منتظر بمانیم؛ در غیر این صورت، هر چه نور بیش‌تر باشد، تاریکیی که به وجود می‌آید نیز بیش‌تر می‌گردد. این معامله‌ای یک جانبه است ـ به نور هیچ ربطی ندارد. تمام مسئولیت با خودمان است و نمی‌توانیم دیگری را سرزنش کنیم.

دوران سفرِ انسان به زندگی‌های متعددی تقسیم شده است، و فرد در هر کدام از آن‌ها اعمال زیادی انجام می‌دهد. موارد زیادی اتفاق افتاده که کسی درست زمانی که آماده‌ی پذیرش لطف است، می‌میرد. به واسطه‌ی این مرگ، او تمامی خاطرات این زندگی را از یاد می‌برد. با تلاش در جهت خودسازی، در طول زندگی‌هایتان امکان دارد به رشدی در حد نود و نه درصد برسید؛ با مردن در این شرایط، تمامی دستاوردهایتان را از یاد می‌برید، اما اجزاء وجودی تکامل درونی‌تان به زندگی بعدی انتقال می‌یابد. فرد دیگری کنار شما نشسته که در زندگی پیشین، تنها یک درصد تکامل یافته و همه چیز را در این‌باره فراموش کرده است. هر دو مشغول مراقبه هستید. شما دو نفر به دو سطح آگاهی کاملاً مختلف تعلق دارید. حال، اگر یک درصد تکامل ایجاد شود، فرد دوم تنها دومین درصد تکامل خود را به دست می‌آورد و فیض الهی بر او نازل نمی‌شود. اما با افزوده شدن یک درجه تکامل، شما به نقطه‌ی صد در صد تکامل دست می‌یابید و فیض الهی یکباره بر شما نازل می‌گردد. به جهت این که شما از آمادگی نود و نه درصدی خود آگاهی ندارید، دریافت فیض الهی برایتان ناگهانی است. بدین ترتیب عالم روحانی یکباره به نظرتان می‌رسد و برای این منظور باید زمینه‌سازی مناسب انجام گیرد.

آن‌جا که می‌گویم «بلا» به واقعه‌ای اشاره می‌کنم که برایش آمادگی نداریم. بلا لزوماً به مفهوم واقعه‌ای بد یا دردناک نیست. بلا تنها به معنی وقوع رویدادی است که هنوز برایش آماده نیستیم. حال، اگر فردی در بخت‌آزمایی یک میلیون دلار برنده شود، این حادثه‌ی بدی نیست، ولی امکان دارد بمیرد. یک میلیون دلار می‌تواند باعث توقف تپش قلب او شود. پس بلا یعنی وقوع حادثه‌ای که برایش آمادگی نداریم.

خلاف این حالت هم می‌تواند رخ دهد. اگر فردی برای مرگ آماده باشد و مرگش فرا رسد، مرگ وی حادثه‌ی بدی نیست. اگر شخصی چون سقراط آماده‌ی دیدار مرگ باشد و با آغوش گشاده به استقبال آن برود، آن گاه مرگ برای چنین فردی، سامادی می‌شود. او با علاقه و شوق، مرگ را می‌پذیرد زیرا این واقعیت را می‌بیند که هرگز فنا نمی‌شود.

ما با چنان پریشانی و اضطرابی در انتظار مرگ هستیم که قبل از مرگ، از خود بیخود می‌شویم. مرگ را آگاهانه تجربه نمی‌کنیم. به همین دلیل، حتی با وجودی که چندین بار مرده‌ایم، از چگونگی جریان مرگ ناآگاهیم. زمانی که ماهیت مرگ را دریابید، آن گاه هرگز این تصور که امکان دارد بمیرید، بروز نمی‌کند. آن گاه مردن واقع می‌شود و شما در کناری به تماشایش می‌ایستید. ولی این حادثه باید با آگاهی کامل رخ دهد.

بنابراین ممکن است مرگ برای شخصی خوش‌آیند، و لطف الهی برای دیگری مصیبت باشد. بنابراین تکامل معنوی دو قسمت است: طلبیدن، جستجو و حرکت؛ و همزمان، آماده‌سازی خودمان برای دریافت فیض تا این که نور، به هنگام رسیدن، کورمان نکند. اگر به خاطر بیاورید در ابتدا چه گفتم، دیگر هیچ پیچیدگی وجود نخواهد داشت. در صورتی که خداوند را به عنوان شخص در نظر بگیرید، خود را در میان مشکلات بزرگی می‌یابید.

چنین درکی از خداوند ـ به عنوان شخص ـ مشکلات بزرگی را ایجاد کرده است. ذهن، او را شخص می‌پندارد تا بتوانیم تمامی مسئولیت‌هایمان را به او انتقال دهیم، و با مسئول ساختن وی شروع به تحمیل بار مسئولیت هر عمل کوچکی بر او می‌کنیم. اگر فردی شغلی پیدا کند، از خداوند تشکر می‌کند و اگر شغلش را از دست بدهد، از خداوند عصبانی می‌شود. اگر فردی تاولی بزند، گمان می‌کند عملی از جانب خداوند است و در صورتی که تاول التیام یابد، از خداوند تشکر می‌کند. هیچ وقت متوجه نگرش خود نسبت به خداوند نیستیم. حتی فکر نمی‌کنیم این طرز برخورد، که خداوند باید نگران تاول‌هایمان باشد، تا چه حد خودپسندانه است.

در صورتی که در راه، سکه‌ای گم کنیم و اتفاقاً آن را پیدا کنیم، می‌گوییم: «به لطف خدا پیدایش کردم». توقع داریم خداوند حسابمان را تا آخرین ریال نگه دارد. این تفکر، ذهنمان را ارضا می‌کند چون در این شرایط می‌توانیم در مرکز عالم قرار بگیریم. بدین ترتیب برخوردمان با خداوند همچون روابط خدمتکاری در قبال ارباب است. انتظار داریم برای حفاظت از اموالمان تا آخرین سکه، جلوی دَرِمان کشیک بدهد. پی‌آمدِ تصور خداوند بسان شخص، این است که مسئولیت، به راحتی بر عهده‌ی او گذاشته می‌شود.

ولی جوینده و طالب، مسئولیت را بر عهده می‌گیرد. در حقیقت، جوینده بودن یعنی هیچ کس غیر از خودت را مسئول امور ندانی. اگر اندوه در زندگی من است، من جوابگویم؛ و اگر در زندگی من شادی

وجود دارد، من عهده‌دار آنم. اگر آسوده‌ام، خودم هستم که مسئولم؛ در صورتی که بی‌قرارم، نتیجه‌ی عملِ خودم است. هیچ کس دیگری غیر از خودم جوابگوی حالت و شرایطی که در آن به سر می‌برم نیست. اگر زمین بخورم و پایم بشکند، خودم مقصرم و نمی‌توانم جاذبه را ملامت کنم. اگر این طرز تفکرتان است، مفهوم بالا را به درستی دریافته‌اید و آن گاه معنایش برایتان متفاوت خواهد بود.

به این جهت، می‌گویم فیض الهی سودمند است و برای کسی که به خوبی برای دریافتش آماده شده، موهبت است. در حقیقت، هر چیزی زمانی دارد. لحظه‌ای خاص برای هر رویدادی در نظر گرفته شده است و از دست دادن این لحظه، فاجعه‌ای بزرگ است.

پرسش: **در جایی گفتید که اثر شاکتی پات به تدریج تقلیل می‌یابد. پس جوینده باید ارتباطی منظم را با رابط حفظ کند. این به مفهوم وابستگی به اشخاصی به عنوان گورو نیست؟**

می‌تواند به وابستگی بدل شود. در صورتی که فردی مشتاق گورو شدن باشد و کسی برای داشتن گورو تمایل داشته باشد، این حالتِ وابستگی می‌تواند حادث شود. بنابراین با پیرو کسی شدن یا قرار دادن فردی به عنوان گوروی خودتان، مرتکب اشتباه نشوید. اما اگر مسئله‌ی گورو و پیرو مطرح نباشد، واهمه‌ای برای وابستگی وجود ندارد. بنابراین فردی که خواهان کمک از او هستید، تنها قسمتی از

شماست که در طول مسیر، از شما جلوتر رفته است. حال چه کسی گورو و چه کسی پیرو و مرید است؟

اغلب، داستانی را که بودا درباره‌ی گذشته‌های دور خود گفته تعریف کرده‌ام. بودا گفت: «خیلی پیش از این، فرد خردمندی بود که به روشن‌فکری دست یافته بود، به همین جهت برای ملاقات با او رفتم. برای احترام و لمس پاهایش تعظیم کردم. اما به محض این که برخاستم، با حیرت متوجه شدم که پیرمرد هم برای لمس پای من خم شده است».

گفتم: «این چه کاری است که شما می‌کنید؟ این که من پای شما را لمس کنم صحیح است، ولی مناسب نیست که شما این کار را بکنید».

پیرمرد گفت: «اگر تو پای مرا لمس کنی و من چنین نکنم، اشتباه بزرگی است، زیرا من چیزی نیستم مگر بخشی از خودت که چند گام جلوتر است؛ و زمانی که تعظیم کردم، به تو یادآوری نمودم در لمس پای من کار درستی انجام دادی. اما چنین ذهنیت اشتباهی را، که من و تو دو جزء مجزا هستیم، نداشته باش. همچنین اشتباهاً این فکر را نکن که من عاقلم و تو نادان. این مسئله‌ای مربوط به زمان است. بعد از مدت کوتاهی، تو نیز رشد فکری خواهی داشت. درست مثل این است که وقتی پای راستم را جلو می‌گذارم، پای چپم برای حمایت، عقب می‌ماند. در حقیقت، پای چپ عقب می‌ماند تا این که پای راست امکان جلو رفتن داشته باشد».

ارتباط بین استاد و شاگرد، زبان‌آور است.(۱۲) در عین حال ارتباطی غیروابسته بین استاد و شاگرد، بسیار سودمند است. غیروابسته به این مفهوم که دو جزء وجود ندارد؛ هر جا دو جزء باشد، رابطه می‌تواند وجود داشته باشد. به جهت این که شاگرد جاهل است، چنین احساس می‌کند که گورو باید ماهیتی مجزا از او باشد. حال اگر گورو نیز احساسی مشابه داشته باشد، شرایط بسیار بد است. مثل این است که کوری راهنمای کور دیگری باشد ـ و شخصِ کورِ راهنما خطرناک‌تر است، زیرا دیگری به طور کامل به او اعتماد دارد.

هیچ گونه مفهوم معنوی در ارتباطِ استاد ـ شاگرد وجود ندارد. در حقیقت، همه‌ی ارتباطات، بر اساس قدرت هستند ـ روابطی بر مبنای قدرت مصلحتی. یکی پدر است، دیگری پسر. اگر رابطه‌ای بر پایه‌ی علاقه وجود داشته باشد، موضوع متفاوتی پیش می‌آید. در این شرایط، پدر از پدر بودن خود آگاه نیست، پسر هم از پسر بودنش. در این حال، پسر حالت پیشین پدر، و پدر صورت آینده‌ی پسر خواهد بود؛ و این واقعیت امر است.

بذری را می‌کاریم و درختی رشد می‌یابد. حال این درخت، هزاران بذر را به وجود می‌آورد. چه ارتباطی بین این بذرها و بذر اول وجود دارد؟ یکی اول آمد و دیگران متعاقب آن. سفر، مشابه دانه‌هاست که به زمین می‌افتند، جوانه می‌زنند و در خاک تجزیه می‌شوند. پدر، حلقه‌ی اول است و پسر، حلقه‌ی دوم؛ هر دو در یک زنجیر هستند. فقط یک زنجیر وجود دارد، نه اشخاص مجزا. پس اگر پسر پاهای پدرش را لمس کند، احترامش به حلقه‌ی پیشین را نمایش داده است. او احترامش را برای کسی که در حال افول است نشان می‌دهد، زیرا بدون پدر، پسر نمی‌تواند زندگی بیابد. پسر از طریق او موجودیت یافته است.

در صورتی که پدر، پسرش را پرورش دهد، غذا بدهد و لباس بپوشاند، برای دیگری زحمت نمی‌کشد؛ پسر، گسترش خود او)پدر) است. اگر بگوییم پدر یک بار دیگر به صورت جوانی در پسرش جلوه کرده، چندان اشتباه نکرده‌ایم. پس موضوع نوعی ارتباط نیست، بلکه متفاوت است. موضوع علاقه است، نه ارتباط.

عموماً می‌بینیم روابط بین پدر و پسر، روابطی مصلحتی است. پدر قوی و پسر ضعیف است، پس پدر بر پسر تسلط دارد. پدر سعی می‌کند به پسرش بفهماند که «تو هیچ نیستی، من همه کاره هستم». ولی پدر تشخیص نمی‌دهد که به زودی زمانی فرا می‌رسد که پسر قدرت می‌یابد، سپس پسر به همان صورت بر پدر استیلا می‌یابد.

این روابط میان استاد و شاگرد، و زن و شوهر انحرافی هستند... در غیر این صورت، به چه دلیل باید بین زن و شوهر رابطه‌ای وجود داشته باشد؟ اگر دو انسان در بین خود احساس یگانگی کرده‌اند، پس با هم هستند. اما چنین نیست. شوهر به روش خود بر زن استیلا می‌یابد؛ زن نیز به روش خود بر شوهر مسلط می‌گردد. هر دو، توان سیاسی خود را به صورت قدرت، بر هم اعمال می‌کنند و بروز می‌دهند.

شرایط مشابهی در مورد گورو و شاگرد وجود دارد. گورو شاگرد را تحت ستم و فشار قرار می‌دهد، و شاگرد به احتمال این که خود، گورو شود به کمین مردن گورو می‌ماند. در صورتی که در مرگ گورو تأخیر افتد، دسیسه‌ها و نقشه‌ها در برابر او طرح خواهد شد. بر این اساس، یافتن گورویی که شاگردانش علیه او طغیان نکرده یا دشمن او نشده باشند، مشکل است. سردسته‌ی شاگردان، مهیای دشمنی با گورو است. به همین جهت، گورو باید در انتخاب سردسته‌ی شاگردان مراقب باشد. اما جلوگیری از این امر اغلب اجتناب‌ناپذیر است، زیرا فشارِ قدرت همیشه به طغیان منتهی می‌شود. معنویت هیچ ارتباطی با این مسئله ندارد.

تحت فشار قرار دادن پسر توسط پدر را می‌توانم درک کنم؛ این حالت مربوط به دو فرد جاهل است، و آن‌ها امکان دارد مورد بخشایش قرار گیرند. مسئله‌ی خوبی نیست ولی می‌تواند مورد بخشش واقع گردد. تحت ستم قرار گرفتن زن به‌وسیله‌ی شوهر، و عکس آن، معمول است ـ خوب نیست، ولی بسیار متداول است. اما هنگامی که گورو شاگردش را تحت فشار قرار می‌دهد، مسئله دشوار می‌شود. این فضا حداقل باید از ادعایی چون «من می‌دانم و تو نمی‌دانی» عاری باشد.

چنین ارتباطی بین گورو و شاگرد چیست؟ شخصی مدعی است: «من می‌دانم، تو نمی‌دانی. تو جاهلی، من عاقلم؛ جهالت باید به خرد تعظیم کند». اما چگونه فردی که می‌گوید: «برای احترام باید تعظیم کنی» عاقل است؟ چنین فردی بسیار جاهل است. این فرد اسرار ذاتیِ قلیلی را می‌داند، تعدادی کتاب خوانده و از حفظ می‌تواند آن‌ها را تکرار کند. هیچ چیزی بیش‌تر از این در او وجود ندارد.

شاید این داستان را نشنیده باشید:

گربه‌ای بود که همه چیز را می‌دانست. در میان گربه‌ها سرشناس شد ـ به قدری که او را همچون تیرتانکارایی می‌دانستند. دلیل این که همه چیز را می‌دانست این بود که راهی دزدانه به کتابخانه‌ای پیدا کرده بود. هر چیزی را در مورد این کتابخانه می‌دانست. منظورم از هر چیزی، چگونگی ورود و خروج به کتابخانه، راحت‌ترین کتاب‌ها برای مچاله شدن، کتاب‌هایی که در زمستان گرما می‌دهند و آن‌ها که در تابستان خنک هستند و غیره است.

بدین ترتیب در میان گربه‌ها این خبر پخش شد که هر کسی که اطلاعاتی راجع به کتابخانه بخواهد، گربه‌ی همه‌چیزدان جوابش را می‌دهد. به طور طبیعی، شکی نیست کسی که همه چیز را درباره‌ی کتابخانه می‌داند، بر چیزهای دیگر هم واقف باشد. این گربه حتی پیروانی داشت. ولی این واقعیت که او هیچ چیزی نمی‌داند، مکتوم ماند. گربه، تنها می‌توانست راحت در کنار کتاب‌ها بنشیند و بگوید کدام کتاب با پارچه ـ که گرم است ـ صحافی شده، و کدام چنین نیست؛ این تمام دانسته‌ی گربه درباره‌ی کتاب‌ها بود. بیش‌تر از این، هیچ نمی‌دانست. هیچ گونه تصوری از این که چه چیز درون کتاب

است و یا این که چگونه گربه‌ای می‌تواند از محتویات کتاب آگاه شود، نداشت.

چنین گربه‌های همه‌چیزدانی در میان انسان‌ها نیز وجود دارند. آن‌ها می‌دانند چطور خودشان را با کتاب‌ها حفاظت کنند. شما به آن‌ها رو می‌کنید و آن‌ها یکباره به رامایانا پناه می‌برند و سعی می‌کنند با آیات آن شما را خفه کنند. یا می‌گویند: «گیتا چنین می‌گوید».

حال کیست که با گیتا به مبارزه برخیزد؟ اگر بگویم «آنچه می‌گویم حرف من است» می‌توانید با من به مباحثه بپردازید. اما وقتی از گیتا سود می‌برم، در امانم. پشت گیتا پناه گرفته‌ام. گیتا در سرما، گرمی می‌دهد؛ توانی به من می‌دهد و در برابر دشمنان، حفاظی حمایت‌کننده می‌شود؛ حتی زیوری می‌گردد که می‌توان به بازی با آن پرداخت. اما انسانی در این حد، فقط به همان اندازه که گربه درباره‌ی کتابخانه می‌داند، در مورد گیتا دانش دارد؛ هیچ چیزی بیش از آنچه گربه می‌دانست، نمی‌داند.

این احتمال وجود دارد که با ارتباط طولانی، گربه از محتوای کتاب آگاه شود، ولی این گوروهای زیرک، در نهایتِ امر، از فهم و ادراک بی‌بهره‌اند. هر چه بیش‌تر به حفظ کردن کتاب می‌پردازند، نیاز کم‌تری به درک می‌یابند. آن گاه دچار این توهم می‌شوند که همه‌ی آنچه باید بدانند، می‌دانند.

هر وقت کسی ادعای دانایی کرد، بدانید تنها جهالت است که نمایان شده، زیرا ادعا کردن، همان جهالت است. اما وقتی فردی حتی از اشاره به این که می‌داند، امتناع کرد، بدانید که در حال دریافتن و آگاه شدن است. در هر حال، چنین انسانی ممکن است گورو نشود، حتی خواب گورو شدن را هم نبیند، زیرا گورو شدن، قدرت دانش و خرد به همراه خود می‌آورد. مفهوم گورو، شخصی است که می‌داند: اطمینان دارد که آگاه است؛ و حالا نیاز نیست بدانی، گورو می‌تواند دانشش را به تو منتقل کند.

بدین ترتیب، چنین ادعا و قدرتی، روحیه‌ی جستجو و پرسش را در دیگران نابود می‌کند. قدرت نمی‌تواند بدون تمایل برای سرکوبی وجود داشته باشد، زیرا کسی که صاحب قدرت است، همیشه از دستیابی شما به حقیقت، هراسان است. اگر حقیقت را بدانید، آن گاه چه به سر قدرتش می‌آید؟ پس مانع دریافتتان می‌شود. شروع به گردآوری پیروان و مریدان در اطراف خود می‌کند. همواره به همراه شاگردان، سلسله مراتبی از شاگردان سردسته تا شاگردان جزء وجود دارد. این شبکه‌ای سیاسی است و هیچ ربطی به معنویت ندارد.

وقتی می‌گویم واقعه‌ای همچون شاکتی پات ـ که نزول انرژی الهی است ـ به سادگی در حضور فردی خاص رخ می‌دهد، منظورم این نیست که باید به این شخص وفادار باشید و به او بچسبید، یا وابسته‌ی او شوید و به گورویی تبدیلش کنید. همچنین نمی‌گویم باید جستجویتان را پایان دهید. برعکس وقتی که چنین حادثه‌ای به‌وسیله‌ی فردی رابط واقع شود، درک می‌کنید که اگر این تجربه از طریق منبعی غیرمستقیم تا این حد می‌تواند لذت‌بخش باشد، تجربه‌ی

نزول مستقیم انرژی الهی، باید چندین برابر سعادت‌بخش باشد. علاوه بر این، وقتی چیزی به واسطه‌ی شخص دیگری به ما برسد، تا حدودی تازگی و طراوت خود را از دست می‌دهد و تا حدی بیات می‌شود.

من به باغی می‌روم و به بوی خوش گل‌ها معطر می‌شوم، بعد شما به دیدنم می‌آیید و بوی خوش گل‌ها را از طریق من حس می‌کنید، درمی‌یابید که عطر گل‌ها با بوی بدن من آمیخته است، و در نهایت با بوی بدن من محو می‌شود.

پس وقتی می‌گویم شاکتی پات اولیه بسیار سودمند است، منظورم آن است که ابتدا از این که باغی وجود دارد و گل‌هایی وجود دارند، خبر پیدا کنید، آن وقت امکان دارد تهییج شوید و عازم سفر گردید. ولی زمانی که گورویی به دست آورید، راکد می‌مانید، پس در مرحله‌ای از زندگی توقف نکنید. مراحل زندگی بیش از آنچه گورو برایمان می‌گوید، به ما می‌آموزند. دقیقاً به ما می‌گویند چه فاصله‌ای تا مقصد باقی مانده است. هیچ گورویی چنین اطلاعات دقیقی در اختیارمان قرار نمی‌دهد. با وجود این، ما در کنار کیلومترشمار نمی‌نشینیم و آن را ستایش نمی‌کنیم. اگر چنین کاری انجام دهیم، خود را در حد آن سنگ کیلومترشمار تنزل می‌دهیم. چون این نقاط برای نشان دادن مقدار باقیمانده‌ی سفر هستند، برای متوقف کردن نیستند.

اگر یکی از این نشانه‌ها می‌توانست صحبت کند، اظهار می‌کرد: «کجا می‌روی؟ اطلاعات لازم را در اختیارت گذاشته‌ام. دو مایل پیش رفته‌ای و بیست مایل دیگر در پیش داری. حال تو آگاه شدی، پس نیازی به پیشروی نداری. مرید من باش، از من پیروی کن». ولی نشانه نمی‌تواند سخن بگوید، پس نمی‌تواند گورو شود.

انسان سخن می‌گوید، بنابراین گورو می‌شود. می‌گوید: «نکات زیادی به تو آموختم، ممنونِ من باش. باید با سپاسگزاری خود، بدهکاری‌ات به من را نشان دهی». به خاطر داشته باش کسی که توقع تشکر دارد، هیچ به تو نداده است. تنها اطلاعات کوچکی، درست مثل نشانه‌ی راهنما، به تو داده است. چیزی در مورد سفر نمی‌داند. فقط اطلاعاتی بر آن حک شده است که هر که از کنارش عبور کند، از آن بهره‌مند می‌شود.

به‌علاوه، اگر درخواست و توقع سپاسگزاری از شما می‌رود، آگاه باشید که در قید یک شخص نباشید. در ورای فردیت، به سوی بی‌شکلی، ابدیت و بی‌کرانی حرکت کنید. به هر حال، امکان یک نیم‌نگاه از جانب شخصی که فقط حامل است نیز وجود دارد، زیرا بی‌کرانی و فردیت هم الهی‌اند. همان‌طور که اقیانوس می‌تواند به واسطه‌ی چاه شناخته شود، به همان گونه، بی‌کرانی می‌تواند از طریق فرد شناسایی گردد. اگر به تو نظری شود، آن گاه درک و تفهیم حاصل می‌شود، اما به کسی یا چیزی بستگی ندارد.

تمامی روابط الزام‌آور هستند، چه روابط زن و شوهر یا پدر و پسر باشد، چه گورو و شاگرد. هر جا رابطه‌ای باشد، محدودیت وجود دارد. پس کسی که طالب معنویت است نباید رابطه ایجاد کند. اگر شخص

ارتباط زناشویی را حفظ کند، ضرری ندارد. این رابطه، ارتباطی با موضوع ندارد، مانعی نیست؛ ولی این تمسخرآمیز است که شخص با نکوهش روابط زن و شوهری، و پدر و پسری رابطه‌ی جدید گورو ـ شاگردی را تشکیل دهد. این بسیار خطرناک است.

تصور روابط معنوی، هیچ مفهومی ندارد. تمام روابط به دنیای مادی وابسته‌اند. روابط اینچنینی دنیوی‌اند. اگر بگوییم جهان را روابط تشکیل می‌دهند، اشتباه نخواهد بود. شما تنهایید، بدون وابستگی. این عبارتی خودپرستانه نیست، زیرا دیگران نیز تنهایند و بدون وابستگی. فردی دو گام جلوتر از شماست؛ اگر صدای گام‌های او را شنیده باشید، جهت حرکتتان را تا آن‌جا تشخیص می‌دهید. تعدادی دو قدم پشت سر شما قرار دارند، عده‌ای نیز همراه شما در حرکتند. پس تعداد بسیاری از ارواح در مسیر حرکتند. در این سفر، همگی همسفریم، تنها تفاوت در این است که عده‌ای کمی جلوترند یا کمی عقب‌تر. بیش‌ترین بهره را از آنان که جلوترند ببرید، ولی آن را به نوعی وابستگی تبدیل نکنید.

از وابستگی‌ها و روابط بپرهیزید، بخصوص از وابستگی معنوی. روابط دنیوی خطرناک نیستند، زیرا دنیا در شکل رابطه نمود پیدا می‌کند؛ مشکلی نیست. پیام‌ها و نشانه‌ها را از هر جا که هستند دریافت کنید، منظورم این نیست که نباید به خاطر آن‌ها متشکر باشید.

این مطلب نباید هیچ پیچیدگی در ذهن شما ایجاد کند. آنچه می‌گویم این است که اگر سپاسگزاری مورد مطالبه قرار گرفت، اشتباه

است، ولی در صورتی که سپاسگزار نباشید هم به همان اندازه اشتباه کرده‌اید. شخص باید حتی از نشانه‌ی راهنما، به سبب دادن اطلاعات ممنون باشد، چه بشنود چه نشنود.

زمانی که عنوان می‌کنیم گورو نباید انتظار سپاسگزاری داشته باشد، شنونده فریب می‌خورد و نفسش ارضا می‌شود. تصور می‌کند، «کاملاً درست است. هیچ نیازی نیست حتی از گورو تشکر کنم!» ولی اشتباه کرده‌ایم، چون دچار افراط و تفریط شده‌ایم. نمی‌گویم که شما نباید سپاسگزار باشید، بلکه منظورم این است که گورو نباید سپاسگزاری را مطالبه کند. پس اگر متشکر نیستی، به همان اندازه در اشتباهی. شما باید سپاسگزار باشید، اما این امتنان گرفتارتان نمی‌کند، زیرا آنچه درخواست نشده، گرفتاری در پی ندارد. اگر از شما تشکر کنم بدون این که شما خواسته باشید، محدودیت و اجباری در کار نیست. اگر خواستار تشکر باشید، چه تشکر کنم یا نه، شما را گرفتار و دچار مشکل می‌سازد.

هر جا که علامت و نشانه‌ای دیدید، دریافتش کنید، چرا که ناپدید می‌شود. نشانه، دایمی نیست چون از سوی دیگری می‌آید. تنها آنچه متعلق به شماست باقی می‌ماند.

بنابراین مجبورید همواره حوادث ناشی از شاکتی پات را تحمل کنید. اگر می‌ترسید آزادی‌تان را از دست بدهید، تجارب خودتان را جستجو کنید. ترسیدن از اسارت هیچ فایده‌ای ندارد، زیرا اگر خود را گرفتار کسی کنید اسیر می‌شوید، و در صورتی که با ترس از محدود شدن، از

دیگران فرار کنید، باز هم متصل به دیگران و به همین جهت، مقید به آن‌ها هستید.

پس آنچه را به دست آورده‌اید، با آرامش حفظ کنید؛ متشکر باشید و ادامه دهید. و در صورتی که حس کردید چیزی که دریافت نمودید دوباره از دست رفته است، آن گاه سرچشمه‌اش را در درون خود بجویید ـ جایی که هرگز نابود نمی‌شود. در آن صورت، امکان از دست دادن از بین می‌رود، زیرا گنج درونمان بی‌کران است. آنچه که منبع آن در دیگری است، در معرض از دست رفتن است.

گدایی نباشید که همواره از دیگران گدایی می‌کند. آنچه که از دیگران دریافت می‌کنید باید شما را در مسیر جستجویتان به راه اندازد و این فقط زمانی امکان‌پذیر است که به داشتن رابطه، متکی نباشید. دریافت کنید، تشکرتان را ابراز کنید، و ادامه دهید.

پرسش: **گفتید خداوند به طور خاص، به زندگی انسان دلبسته نیست؛ هیچ التزامی در مورد زندگی انسان ندارد. سوترایی در کاتااوپانیشاد وجود دارد که مفهومش این است که خداوند به دیدار کسی که دوستش دارد، می‌آید. مبانی و دلایل خداوند برای چنین ترجیحی چیست؟**

در حقیقت، من نگفتم خداوند به شما دلبسته نیست؛ اگر چنین بود شما وجود نداشتید. نگفته‌ام خداوند نسبت به شما بی‌تفاوت است؛

نمی‌تواند چنین باشد، چون از او جدا نیستید. آنچه گفتم این بود که خداوند هیچ گونه علاقه‌ی ویژه‌ای نسبت به شما ندارد. تفاوتی بین این عبارات وجود دارد.

اگر با سنگی به سرتان بزنید، خون جاری می‌شود؛ طبیعت علاقه‌ی بخصوصی به شما نشان نخواهد داد ـ اگرچه وقتی که به سرتان می‌زنید، خون به این دلیل جریان می‌یابد که خداوند وارد حادثه می‌شود. وقتی در رودخانه‌ای غرق می‌شوید، باز هم طبیعت نقش خود را ایفا می‌کند، که همانا غرق کردنتان است. در زمانی که قانونش غرق کردنتان است، هیچ گونه علاقه‌ی بخصوصی به این که از شما محافظت کند ندارد. این قانون است که اگر از بام افتادید، دچار شکستگی شوید. طبیعت علاقه‌ی خاصی ندارد که شما استثناء باشید.

آنان که معتقدند خداوند شخص است، داستان‌هایی از احسان‌های الهی ساخته‌اند ـ مثلاً، پرالاد نه با آتش سوخت و نه زمانی که از کوه به پایین پرت شد، صدمه‌ای دید. چنین داستان‌هایی تصورات مشتاقانه‌ی ما هستند ـ آرزومندیم که این چنین باشد. امیدواریم خداوند علاقه‌ی خاصی به ما داشته باشد، به طوری که در مرکز توجهات او واقع باشیم.

اعمال الهی همواره مطابق قانون است. توجه انسان می‌تواند خاص باشد، انسان می‌تواند جانبدار باشد، ولی خداوند همواره بی‌طرف است، بی‌طرفی تنها دلبستگی اوست. بنابراین، به قانون عمل می‌کند و هیچ

گاه از آن خارج نمی‌شود. هیچ واقعه‌ی عجیبی از جانب خداوند وجود ندارد.

سوترای کاتااوپانیشاد، بسیار متفاوت است. می‌گوید «خداوند تنها برگزیدگانش را ملاقات می‌کند، با آنان خشنود است و آنان را دوست می‌دارد». طبیعتاً اغلب افراد می‌گویند این عبارت به آن معنی است که خداوند توجه خاصی به برخی افراد دارد، اما چنین نیست. توضیح چنین مسائلی، واقعاً مشکل بزرگی است، زیرا زمانی که لازم است حقیقتی بیان شود، باید جنبه‌های متعدد آن مورد بررسی واقع گردد.

همه‌ی کسانی که به خداوند دست یافته‌اند می‌گویند: «ما کیستیم و تلاش‌هایمان چه ارزشی دارد؟ هیچ کس نیستیم و هیچ ارزشی، حتی معادل ذره‌ای غبار نداریم؛ در عین حال به خدا رسیده‌ایم، و اگر لحظه‌ای در این مورد تعمق کنیم که در مقایسه با چنین گنج ارزشمندی که یافته‌ایم، چه کرده‌ایم، تلاش‌ها و یافته‌ی ما با یکدیگر قابل قیاس نیستند». بدین ترتیب، آنان که به روشن‌فکری رسیده‌اند مدعی هستند که در نتیجه‌ی تلاش‌هایشان نبوده است؛ همواره می‌گویند: «لطف خداوند بود، خواست خداوند بود که ما را مورد رحمت قرار دهد؛ در غیر این صورت، هرگز نمی‌توانستیم او را بیابیم». این گفته‌ی شخصی رهیده از نفس است که شکوه و عظمت کمالش را درک کرده است. اما اگر کسانی که تا کنون به کمال دست نیافته‌اند، دارای چنین تفکری باشند، بسیار خطرناک خواهد بود. وقتی که افراد کمال یافته این مطلب را بیان کنند، این بیان برای آنان مناسب و دربردارنده‌ی نشانی مشخص از احساس تزکیه است.

چنین افرادی مدعی‌اند: «ما که هستیم که باید به خداوند دست یابیم؟ چه قدرت و توانایی داریم؟ چه حقی داریم؟ چه ادعایی علیه خداوند داریم؟ علی‌رغم این مسائل، خداوند به واسطه‌ی رحمت خویش، ما را مورد عنایت قرار می‌دهد تا به او دست یابیم». برای افرادی که به کمال دست یافته‌اند، این عبارات مناسب است. آنچه اینان بیان می‌کنند این است که به نظرشان کمال به دست آمده، نتیجه‌ی مستقیم تلاش‌هایشان نیست، موفقیت و عملکرد نفس نیست، بلکه هدیه و لطف خداوند است.

این گفته‌ها صحیح است. با این حال، شما با خواندن کاتااوپانیشاد مشکل خواهید داشت. در خواندن و درک هر کتاب مقدسی، انسان مشکلات زیادی داشته است، زیرا کتب مقدس، بیانات آنانی است که می‌دانند، و آنان که نمی‌دانند آن را می‌خوانند. این افراد بر اساس دانسته‌هایشان برداشت می‌کنند و می‌گویند: «خوب، اگر خداوند تنها با کسی که خود آرزومندش است، و بر اساس علایق خودش رو به رو می‌شود، به چه دلیل باید دچار زحمت شویم؟ چرا باید هر کاری را انجام دهیم؟». بدین ترتیب، اظهارات افراد رهیده از نفس، محافظی برای بی‌علاقگی ما می‌شود.

اختلاف زیادی بین این دو وجود دارد ـ مثل اختلاف آسمان و زمین. گفته‌های فروتنانه و عاری از خودخواهی اشخاص تعلیم‌یافته،

پناهگاهی برای رکود و تنبلی ما می‌شود. آن گاه می‌گوییم: «خوب، خداوند فقط با آنان که مایل است رو به رو می‌شود و آنان که تمایلی نسبت به آن‌ها ندارد را نمی‌پذیرد».

گفته‌ی مشابهی از سنت آگوستین چنین است: «خداوند آنانی را که مایل است، خوبشان می‌کند و آن‌هایی را که مایل است بدشان می‌کند». این گفته‌ی بسیار خطرناکی است. اگر چنین باشد ـ که خداوند منطبق بر هوسش عده‌ای را بد و عده‌ای را خوب بیافریند ـ آن گاه همه چیز مختل می‌شود!

زمانی که این عبارت را می‌خوانید، می‌توانید مفهومی بسیار منفی به آن بدهید. ولی آنچه آگوستین مد نظر دارد کاملاً متفاوت است. او به افراد خوب می‌گوید: «از خود راضی نباشید که شما خوب هستید، زیرا خداوند آنان را که مایل است خوب کرده»، و به افراد بد می‌گوید: «پریشان نباشید، نگران نباشید، خداوند آنان را که می‌خواهد بد می‌کند».

خداوند، غرور را از وجود افراد خوب خارج می‌کند و همین طور رنج ناشی از بدی را از افراد بد را. این بیان شخصی است که درک کرده است، ولی انسان بد، آن را می‌شنود و می‌گوید: «اگر چنین است که آنان که خداوند می‌خواهد بد باشند، بد می‌شوند، من هیچ دخالتی در آن ندارم». زندگی انسان خوب هم دچار سستی می‌شود، می‌گوید: «چه کاری باید انجام داد؟ آنانی را که خداوند برگزیده تا اصلاح شوند، او هدایتشان می‌کند، و آنانی را که برگزیده تا چنین نشوند، هدایتشان نمی‌کند». زندگی چنین شخصی بی‌معنی و راکد می‌شود.

کتب مقدس کلمات آنانی هستند که به روشن‌فکری رسیده‌اند. معنایی که ما به گفته‌های پدیدآورندگان کتب مقدس می‌دهیم، برداشت خودمان است و در اغلب موارد، مفهوم واقعی نیست.

ما به این احساس رسیده‌ایم که باید دو نوع کتاب، موجود باشد ـ کلمات افراد روشن‌فکر باید جداگانه حفظ شوند، و کتبی جداگانه باید برای آنانی که به روشن‌فکری نرسیده‌اند فراهم شود. کتب حاوی کلمات افراد روشن‌فکر، به کلی باید از دسترس افراد جاهل مخفی گردند، زیرا فرد جاهل در محدوده‌ی مفاهیم استنباطی خود گرفتار است و بدین ترتیب هر چیزی را پیچیده و بغرنج دریافت می‌کند. در چنین روشی، همه‌ی تفکرات به هم می‌پیچد. متوجه آنچه می‌گویم هستید؟

پرسش: **شما گفته‌اید شاکتی پات (انتقال انرژی حیاتی) از طریق واسطه‌ای که رها از نفس است، واقع می‌شود و این که او بگوید «من شاکتی پات را انجام می‌دهم» مطمئناً نادرست است و شاکتی پات از طریق او انجام نمی‌گیرد. در عین حال، من افرادی را می‌شناسم که شاکتی پات انجام می‌دهند و در مورد آن‌ها، انرژی کندالینی آن طور که در کتب مقدس نوشته، آغاز به جریان**

و رشد یافتن می‌کند. آیا این مراحل اشتباه است؟ اگر چنین است چطور و چرا؟

این نیز نکته‌ی مهمی است که باید درک گردد. در حقیقت، در این جهان هیچ چیزی وجود ندارد که مشابهی نادرست برایش موجود نباشد. در هر بُعدی از زندگی، سکه‌های بدلی وجود دارند؛ و همیشه مواردی هست که سکه‌ی جعلی، به ظاهر درخشان‌تر از سکه‌ی اصلی باشد. باید درخشان‌تر باشد، زیرا درخششِ آن است که جذابش خواهد کرد. این درخشش تأثیری در ماهیت سکه ندارد. سکه‌ی حقیقی، حتی اگر درخشان نباشد، مؤثر است. سکه‌ی جعلی از آن‌جا که باید پوچی‌اش را جبران کند، پر زرق و برق است و به سبب بی‌ارزشی، به سادگی قابل دستیابی است.

تمامی اکتسابات معنوی، مشابهات نادرست دارند، هیچ تجربه‌ای بدون همتایی جعلی وجود ندارد. اگر کندالینی واقعی وجود داشته باشد، کندالینی قلابی هم موجود است. در صورتی که چاکراهای اصلی هستند، چاکراهای ساختگی هم وجود دارند. اگر روش‌های صحیح یوگا موجود است، روش‌های غلط هم موجودند. تفاوت این دو آن‌جاست که تجربه‌ی اصلی در سطحی روحانی حادث می‌شود، در حالی که تجربه‌ی نادرست، در سطحی ذهنی و فکری واقع می‌گردد.

مثلاً، اگر شخصی عمیقاً مراقبه کند و به جوهرش نزدیک شود، شروع به تجربه‌ی بسیاری چیزها خواهد کرد. می‌تواند چنان رایحه‌های دلنشینی را تجربه کند که قبلاً هیچ گاه نمی‌شناخته، می‌تواند نوایی را که خارج از این جهان است بشنود، می‌تواند رنگ‌هایی را ببیند که بر روی زمین دیده نشده‌اند. ولی تمامی این تجارب، در یک چشم بر هم زدن و بدون هیچ مشکلی می‌توانند از طریق هیپنوتیزم هم حاصل شوند. رنگ‌ها می‌توانند ایجاد شوند، آهنگ‌ها می‌توانند تولید گردند، مزه‌ها و بوها می‌توانند به وجود آیند، و برای تمامی این موارد، هیچ نیازی به مراقبه‌ی عمیق و دگرگونی درونی نیست. همه‌ی آنچه احتیاج دارید این است که از طریق هیپنوتیزم، غیرهوشیار شوید؛ آن گاه هر آنچه از بیرون القاء شود، می‌تواند در درون رخ دهد. این تجربیات، سکه‌های جعلی هستند.

هر چه از راه مراقبه روی دهد می‌تواند به صورت هیپنوتیزم هم اتفاق افتد، ولی حالت معنوی نخواهد داشت. حالتی اغواکننده است، همچون رؤیاست. اگر زنی را در شرایط بیداری دوست داشته باشید، در رؤیاهایتان هم می‌توانید به او علاقه‌مند باشید ـ و در رؤیا، زن، بسیار زیباتر است. در صورتی که انسان از خواب بیدار نشود و در رؤیا بماند، هیچ گاه درک نمی‌کند که دختر رؤیایی، حقیقی است یا توهم. چطور متوجه خواهد شد؟ تنها زمانی که از خواب بپرد متوجه می‌شود که در رؤیا بوده است.

پس روش‌هایی موجودند که از طریق آن‌ها هر نوع رؤیایی امکان می‌یابد تا در درونتان رخ بدهد. رؤیای کندالینی می‌تواند ایجاد شود، رؤیاهای چاکراها می‌توانند اتفاق بیفتند؛ بسیاری تجارب می‌توانند

حادث شوند. حتی علاقه‌مند به لذت بردن از این رؤیاها می‌شوید؛ آنچنان خوشایند هستند که تمایل به از بین رفتنشان ندارید. چنان رؤیاهایی هستند که مشکل است آن‌ها را رؤیا بنامیم، چون در حالی که بیدارید اتفاق می‌افتند، هنگامی که فعال هستید روی می‌دهند؛ رؤیاهایی شیرین هستند. رؤیاها تجربه می‌شوند و تمام زندگی‌تان را می‌توانید در آن‌ها بگذرانید، ولی در انتها درمی‌یابید که به هیچ جا نرسیده‌اید؛ رؤیایی طولانی دیده‌اید. وسایل و روش‌هایی برای ایجاد چنین رؤیاهایی وجود دارد. مثلاً شخص دیگری می‌تواند رؤیاها را در شما تحریک کند، به شکلی که هرگز قادر به تفکیک اصل و فرع نیستید، زیرا تصوری از تجربه‌ی راستین ندارید.

اگر فردی هیچ گاه سکه‌ای اصلی ندیده باشد و همیشه با سکه‌های جعلی سر و کار داشته باشد، چطور درمی‌یابد سکه‌هایش جعلی هستند؟ برای شناخت جعل، باید اصل شناخته شود. بدین ترتیب، تنها زمانی که کندالینی خود را آشکار می‌سازد، شخص می‌تواند دریابد که این دو تجربه تا چه حد از هم جدا هستند. کندالینی حقیقی از هر جهت تجربه‌ای متفاوت است.

توجه داشته باشید، بسیاری از توصیفات کندالینی در کتاب‌ها یافت نمی‌شوند، و دلایلی برای این امر وجود دارد. حال رازی از کتب مقدس را برایتان می‌گویم. تمامی حکما و پیامبرانی که روی زمین زیسته‌اند، به منظور تشخیص پیشرفت و اعتبار مریدان، عمداً مطالبی را در لفافه بیان داشته‌اند. مثلاً ممکن است در خارج خانه به شما بگویم که خانه پنج اتاق دارد، در حالی که می‌دانم شش اتاق وجود دارد. شاید روزی بیایید و بگویید: «داخل خانه را دیدم و همان‌طور که گفتید، فقط ۵ اتاق دارد». آن گاه متوجه می‌شوم جای دیگری را دیده‌اید ـ جایی خیالی ـ و نه خانه‌ای که درباره‌اش صحبت کردم.

در این روش، همواره یک اتاق کنار گذاشته می‌شود. چنین کاری این آگاهی را به دست می‌دهد که آیا شما حقیقتاً تجربه کرده‌اید یا نه، و این که تجربه‌تان اصلی بوده یا نادرست. بسیار ضروری است که چنین عمل شود.

در صورتی که تجربیاتتان منحصر به مطالب مکتوب در کتاب‌ها باشد، بدانید که به نهایت تجارب روحی دست نیافته‌اید. ولی لحظه‌ای که تجربیاتتان را به روشی متفاوت دریافت کردید، تجاربی که منحصر به مطالب مکتوب نبود، آن گاه بدانید که در مسیر صحیح هستید...

بدین ترتیب، وقتی کندالینی به طرزی صحیح بیدار می‌شود، درمی‌یابید که در چه نقاطی از کتب مقدس، مسائل برای تشخیص صحت تجارب مراقبه‌کنندگان نگاشته شده است. ولی پیش از آن نمی‌توانید این مطلب را دریابید. هر کتاب مقدسی الزاماً مجبور است نکاتی را در لفافه بگوید، در غیر این صورت، تشخیص صحت تجارب مشکل می‌شود.

استادی داشتم. در دانشگاه تدریس می‌کرد. هر کتابی که می‌گفتم، ادعا می‌کرد آن را خوانده است، روزی نام کتابی ساختگی از

نویسنده‌ی موهومی را ذکر کردم. گفتم: «چنین کتابی را خوانده‌اید؟ کتاب جالبی است».

او گفت: «بله، خوانده‌ام».

گفتم: «حال یا کتاب را ایجاد می‌کنید یا تمامی ادعاهای قبلی‌تان، مبنی بر خواندن کتاب‌ها، باطل می‌شود. نه چنین کتابی وجود دارد و نه چنین نویسنده‌ای».

استادم تعجب کرد و گفت: «منظورت چیست؟ چنین کتابی وجود ندارد؟».

گفتم: «نه! هیچ راه دیگری برای تشخیص صحت گفته‌هایتان نبود».

آنان که می‌دانند یکباره درخواهند یافت. در صورتی که تجاربتان مو به مو منحصر به همان است که در مطالب مکتوب وجود دارد، عملتان کامل نبوده است، زیرا مطالب زیادی در لفافه بیان شده که تنها از طریق تجربه آشکار می‌شود و این کار کاملاً ضروری است، زیرا در غیر این صورت، گفتن این که چه تجاربی برای چه کسی اتفاق می‌افتد، مشکل می‌شد.

تجربه‌های بیان شده در کتب مقدس می‌توانند به وجود آیند. هر چیزی می‌تواند ایجاد شود، چون ظرفیت ذهن انسان بسیار زیاد است، و پیش از آن که فرد به هسته‌ی میانی وجود وارد شود، ذهن به هزار روش او را فریب می‌دهد؛ و اگر خودت نیز بخواهی خود را فریب بدهی، آن گاه خیلی راحت‌تر می‌شود.

به همین جهت می‌گویم ادعاهای افراد، مبنی بر انجام شاکتی پات یا فنونِ خلقِ تجارب قلابی، نکات حائز اهمیتی نیست. هسته‌ی اصلی موضوع، چیزی متفاوت است. روش‌های بسیارِ دیگری برای دریافت و پی بردن به صحت تجاربتان وجود دارد.

فردی آب می‌نوشد و تشنگی او فرو می‌نشیند؛ در خواب آب می‌نوشد ولی تشنگی‌اش فرو نمی‌نشیند. صبح گلو و لبانش خشک است، زیرا نوشیدن آب در خواب، تشنگی را از بین نمی‌برد. آبِ واقعی است که تشنگی را برطرف می‌کند. به واسطه‌ی تشنگی خود ـ که برطرف شده یا نه ـ می‌توانید دریابید که آب حقیقی بوده یا خیر.

بدین ترتیب، آنان که شما در موردشان صحبت می‌کنید ـ کسانی که مدعی هستند کندالینی مردم را بیدار می‌کنند یا کسانی که می‌گویند حداقل کندالینی خودشان بیدار شده است ـ هنوز در حال جستجو هستند. ادعا می‌کنند موارد زیادی را تجربه کرده‌اند، اما هنوز جستجویشان ادامه دارد. معتقدند آب را یافته‌اند، اما هنوز تصوری از دریاچه ندارند!

همین پریروز بود که دوستی آمد و گفت به حالت بی‌فکری رسیده است، و آمده روشی برای مراقبه بپرسد. حال، به چنین شخصی ـ که می‌گوید کندالینی او بیدار شده ولی ذهنش مشوش است ـ چه باید گفت. دیگری می‌گوید کندالینی او بیدار شده ولی هنوز مسائل جنسی، او را شکنجه می‌کنند!

روش‌هایی برای کشف صحت تجاربتان وجود دارد. اگر تجربه حقیقی باشد، جستجو پایان می‌یابد. آن گاه حتی اگر آرامش و سعادت به شخص ارائه شود، او مؤدبانه امتناع می‌کند، زیرا دیگر به آن نیاز ندارد. پس برای فهم صحت تجربه، علایم دگرگونی را در عمق شخصیت فرد جستجو کنید.

کسی می‌گوید به سامادی رسیده است، به آگاهی خالص؛ خودش را به مدت شش روز در زیرِزمین از نظرها پنهان می‌کند و سرزنده خارج می‌شود. ولی اگر پولی در خانه بگذارید، سرقتش خواهد کرد. اگر فرصتش را پیدا کند، در مصرف مشروبات الکلی هم افراط می‌کند. اگر در رابطه با ادعای سامادی او چیزی ندانید، هیچ نشانی از ارزش در او نمی‌یابید. هیچ بوی خوشی، هیچ درخشندگی، هیچ لطفی در شخصیت او وجود ندارد؛ فقط فردی معمولی است.

او به سامادی نرسیده، حیله‌ی سامادی دروغین را یاد گرفته است. به حیله‌ی شش روز ماندن در زیرِزمین، همراه پرانایام تسلط یافته است. دریافته که چطور تنفسش را کنترل کند تا بتواند در محدوده‌ی فضایی که در اختیار دارد، از حداقل میزان اکسیژن استفاده کند. به همین جهت می‌تواند به مدت ۶ روز در زیرِزمین بماند. تقریباً حالتی مشابه اهالی سیبری دارد که مدت شش ماه از سال را زیر برف، در حالت سستی به سر می‌برند. او در هیچ یک از صورت‌های سامادی قرار ندارد. در پایان فصل بارندگی، قورباغه‌ها برای مدت هشت ماه در زیرِزمین مدفون می‌شوند؛ آن‌ها در سامادی نیستند. این فرد همین را آموخته، نه بیش‌تر.

حال، اگر فردی را که به حالت معتبری از سامادی دست یافته، زیرزمین دفن کنید، احتمال دارد که بمیرد، زیرا سامادی هیچ ربطی به موجودات دفن شده‌ی زیرزمین ندارد. اگر ماهاویرا یا بودا مجبور می‌شدند به این شیوه زیرِزمین بخوابند، احتمال کمی وجود داشت که زنده خارج شوند. ولی این فرد زنده خارج می‌شود، چون این مهارت‌ها هیچ ارتباطی با سامادی ندارد. سامادی به کلی مقوله‌ای متفاوت است. ولی این شخص توده‌ی مردم را جلب می‌کند، اگر ماهاویرا در این کار شکست بخورد و این فرد توفیق یابد، تیرتانکارایی راستین خواهد شد و ماهاویرا دروغین به نظر خواهد رسید.

پس این سکه‌های ذهنیِ دروغین، داعیه‌های دروغین خود را دارند، و شیوه‌هایی ابداع شده‌اند تا آن‌ها را متقاعدکننده به تصویر بکشند. پس جهانی جداگانه، که هیچ رابطه‌ای با واقعیت ندارد، در اطرافشان ایجاد شده است. چنین افرادی که درگیرِ تجارت سکه‌های قلابی هستند، مسیر اصلی را ـ که دگرگونی در آن صورت می‌پذیرد ـ گم کرده‌اند. شش روز یا حتی شش ماه ماندن زیرِ زمین، هیچ ارتباطی با خودشکوفایی ندارد. ولی خصوصیات درونی چنین شخصی چیست؟ تا چه حد آرامش و سکوت در درون خود دارد؟ آیا باطناً کامیاب است؟ اگر سکه‌ای گم کند شب را نمی‌خوابد، ولی به راحتی می‌تواند شش

روز زیرِ زمین بماند. همه‌ی این مسائل باید در نظر گرفته شوند و مفهوم واقعیِ ورای آن باید دریافت شود.

بنابراین کسانی که ادعا می‌کنند ظرفیت انجام شاکتی پات را دارند، می‌توانند چنین کاری را به انجام برسانند، ولی این نوع شاکتی پات، صحیح نیست؛ اساساً نوعی هیپنوتیزم است. چنین افرادی، در عمق وجود خویش، به گونه‌ای مهارت بازی کردن با این نیروهای مغناطیسی را فراگرفته‌اند. حتی اطمینانی از این که آگاهی کاملی نسبت به این موضوع دارند، وجود ندارد. نه از دانش این فرآیند آگاهی دارند و نه از نادرستی ادعایشان آگاهند. اینان در وضعیتی بسیار آشفته هستند.

شعبده‌بازی دوره‌گرد در هند، ترفندهایش را نمایش می‌دهد. او پارچه‌ای پهن می‌کند و به پسری می‌گوید روی آن دراز بکشد. پسرک، جواهری بدلی روی سینه‌اش نگه می‌دارد. شعبده‌باز از پسرک می‌خواهد شماره‌ی اسکناسِ داخل جیب یکی از تماشاگران را بگوید، پسر شماره را می‌گوید. بار دیگر، زمانی را که ساعت شخصی که در آن نقطه ایستاده، نشان می‌دهد، از پسر می‌پرسد و او ساعت دقیق را می‌گوید. این بار سؤال می‌کند: نام این مرد چیست؟ و پسر نام را می‌گوید. هر بیننده‌ای به جادوی جواهر بدلی اعتقاد می‌یابد.

بعد جواهر بدلی را از روی سینه‌ی پسرک برمی‌دارد و سؤالات را تکرار می‌کند. پسرک ساکت دراز می‌کشد، نمی‌تواند جواب بدهد. به این ترتیب، این شعبده‌باز کاسبی خوبی با جواهر بدلی می‌کند ـ دانه‌ای یک روپیه! جواهر را به خانه می‌برید؛ می‌توانید بقیه‌ی عمرتان آن را روی سینه‌تان نگه دارید، ولی هیچ اتفاقی نمی‌افتد. نه پسرک تعلیم یافته است که وقتی جواهر بدلی روی سینه‌اش است صحبت کند و وقتی که آن را برمی‌دارند ساکت باشد، و نه خاصیت ویژه‌ای درون جواهر بدلی وجود دارد. این ترفند زیرکانه‌تر از این‌هاست و وقتی متوجه آن شوید، متعجب می‌گردید.

این فرآیند، «تلقین ناشی از اثرات بعدیِ هیپنوتیزم» نامیده می‌شود. فردی با هیپنوتیزم از خودبیخود می‌گردد، و در این حالتِ خلسه‌ی هیپنوتیزمی به او گفته می‌شود که به خوبی به جواهر بدلی نگاه کند. همین طور به او گفته می‌شود به محض این که جواهر بر روی سینه‌اش قرار داده شد، باید از خود بیخود گردد. سپس، در این حالتِ از خود بیخودی، می‌تواند مجبور به خواندن شماره‌ی اسکناس‌ها یا گفتن زمان ساعت شود. هیچ چیز دروغینی وجود ندارد. به مجردی که پسرک مجبور می‌شود روی پارچه دراز بکشد، در حالی که در حالتی هیپنوتیزمی قرار دارد و جواهر روی سینه‌اش قرار می‌گیرد، وارد حالت خلسه‌ی هیپنوتیزمی می‌گردد. حالا پسرک می‌تواند وقتی که شعبده‌باز از او سؤال می‌کند، شماره‌ی اسکناس را بگوید. نه پسربچه و نه شعبده‌باز، دقیقاً از آنچه واقع می‌شود آگاهی ندارند. شعبده‌باز فقط یک ترفند یاد گرفته است: فردی در موقعیتی از خلسه‌ی هیپنوتیزمی قرار داده می‌شود و آن گاه آنچه به او گفته شده را نشان می‌دهد: «هر گاه چیزی روی تو قرار داده شد، فوراً از خود بیخود می‌شوی، دوباره به

خلسه‌ی هیپنوتیزمی وارد می‌شوی». این روش به خوبی عمل می‌کند ـ شعبده‌باز فقط در همین حد می‌داند. هیچ کدام از آن دو، مکانیزم درونی را نمی‌شناسند، دینامیکِ پدیده‌ی انرژی را نمی‌دانند. اگر از آن آگاهی داشتند، کنار خیابان به انجام آن نمی‌پرداختند. حتی اگر این امر، پدیده‌ای ذهنی باشد، آگاهی از چگونگی مراحل آن مبحثی عمیق است. حتی فروید و یونگ هم به طور کامل از آن آگاهی نداشتند. امروز نیز بزرگ‌ترین روان‌شناسان جهان از کلیتِ انرژیِ بدن، به شکلی پویا، آگاهی ندارند. ولی این شعبده‌باز به هر نحو، به طور اتفاقی، به ترفندی برخورد کرده که با به کار بردن آن امرار معاش می‌کند.

برای روشن کردن یک کلید الکتریکی، نیاز ندارید بدانید الکتریسیته چیست، چطور تولید می‌شود، یا مهندسی برق در چه رابطه است. به سادگی کلیدی را فشار می‌دهید و الکتریسیته جریان می‌یابد. هر کسی می‌تواند کلید را بفشارد.

شعبده‌باز دوره‌گرد، هنرِ «تلقین ناشی از اثرات بعدیِ هیپنوتیزم» را آموخته و از آن برای فروش جواهرات بدلی‌اش سود می‌برد. قطعه‌ای بدل از شعبده‌باز می‌خرید، به خانه می‌برید، ولی برایتان مفید نیست. جواهر بدلی از طریق فرآیند مشخص «تلقین ناشی از اثرات بعدی هیپنوتیزم» عمل خواهد کرد. آن را روی سینه‌تان می‌گذارید و هیچ اتفاقی نمی‌افتد. آن گاه احساس می‌کنید جایی دچار اشتباه شده‌اید، چون عملکرد جواهر بدلی را دیده‌اید.

تجربیات دروغین و کاذب بسیاری می‌توانند ایجاد شوند. این تجربیات، کاذب و نادرستند؛ نه از آن جهت که موجود نیستند، بلکه به آن دلیل که معنوی نیستند؛ تنها اعمالی ذهنی‌اند. هر تجربه‌ی معنوی فرآیندهای ذهنیِ مشابهی دارد. پس، موارد مشابه ذهنی ممکن است به‌وسیله‌ی اشخاصی که هنوز مراتب معنوی نیافته‌اند و ادعاهایی راجع به ظرفیت‌های ذهنی‌شان دارند، ایجاد شود، ولی به هیچ عنوان با تجربه‌ی معنوی صحیح قابل مقایسه نیست.

شخصِ معتبر روحانی، هیچ ادعایی نمی‌کند. نمی‌گوید: «من شاکتی پات انجام می‌دهم، این کار و آن کار را انجام می‌دهم و وقتی که چنین چیزی روی بدهد، درگیر و به من وابسته می‌شوی». چنین شخصی، هیچ کس و بی‌وجود شده است. وقتی در کنار او هستید، فقط چیزی در شما شروع به روی دادن می‌کند، ولی خودش هیچ احساسی از انجام آن ندارد.

داستان رومی کهنی، از حکیمی بزرگ، چنین است: عطر وجودش و پرتوهای حکمتش چنان گسترش یافتند که در بهشت به خدایان رسیدند. آن‌ها نزد حکیم آمدند و گفتند: «خواسته‌ای طلب کن، آماده‌ایم تا هر چه آرزو کنی، مستجاب کنیم».

حکیم پاسخ داد: «آنچه باید اتفاق افتد، روی داده است؛ چیز دیگری نمانده که بخواهم. خواهش می‌کنم با ترغیبم به مطالبه کردن چیزی، در شرایط مشکلی قرارم ندهید. با پیشنهادتان آشفته‌ام نکنید. اگر طلب نکنم سنت بدی می‌شود، ولی در حقیقت هیچ چیز برایم وجود ندارد

که آن را بطلبم. هر چیزی برایم به وقوع پیوسته است، حتی آنچه که هرگز فکرش را نمی‌کردم».

خدایان به خاطر این گفته‌های حکیم، بیش‌تر تحت تأثیر قرار گرفتند، زیرا بر اثر این واقعیت که حکیم ورای آرزوها قرار دارد، رایحه و عطرش قوی‌تر شد. خدایان اصرار کردند: «باید چیزی بخواهی. بدون اعطاء لطفی به تو این‌جا را ترک نمی‌کنیم».

حکیم در تنگنا بود. به خدایان گفت: «چه چیزی را باید بخواهم؟ چیزی به فکرم نمی‌رسد، هر چه دوست دارید به من بدهید؛ قبولش می‌کنم». آن‌ها گفتند: «قدرتی به تو می‌دهیم تا کوچک‌ترین تماس تو، زندگی را به مرده و سلامتی را به بیمار بازگرداند».

حکیم گفت: «خوب است، کمکی بزرگ، ولی خودم چه؟ به دردسر زیادی دچار می‌شوم، زیرا امکان دارد تصور کنم که من هستم که بیماران را شفا می‌دهم، من هستم که مرده‌ها را به زندگی بازمی‌گردانم. اگر نَفْسم از پشتِ در بازگردد، آن گاه فنا شده‌ام، آن گاه در تاریکی گم شده‌ام. خواهش می‌کنم نجاتم بدهید، به من رحم کنید، کاری کنید که از این معجزات آگاه نشوم».

خدایان موافقت کردند، گفتند: «هر جا که سایه‌ات بر آن افتد، سایه‌ات زندگی را به مردگان برمی‌گرداند».

حکیم گفت: «این خوب است، حالا لطف دیگری در حق من بکنید. لطفاً گردنم را چنان محکم کنید که نتوانم به عقب برگردم تا تأثیر سایه‌ام را ببینم».

دعا مستجاب شد، گردن حکیم محکم شد. شهر به شهر حرکت می‌کرد. هرگاه سایه‌اش بر گل‌های پژمرده می‌افتاد گل‌ها شروع به شکوفه دادن می‌کردند، ولی او مجبور به حرکت رو به جلو بود؛ گردنش اجازه نمی‌داد به عقب بنگرد. هیچ وقت آگاه نشد. وقتی که حکیم مُرد، از فرشتگان پرسید که آیا هدیه‌شان سودمند بوده یا نه! چون خودش هیچ وقت از آن باخبر نشد. حس می‌کنم که این داستان بسیار دوست داشتنی باشد.

وقتی شاکتی پات اتفاق می‌افتد، دقیقاً به همین صورت رخ می‌دهد. از طریق سایه اتفاق می‌افتد و گردن محکم است. واسطه‌ای که انرژی الهی از طریق او جاری می‌شود، باید کاملاً تهی باشد، در غیر این صورت ممکن است سرش بچرخد. حتی اگر اثری از نفس باشد، ممکن است اجبار در به عقب نگریستن و دیدن این که اتفاق رخ داده یا نه، وجود داشته باشد. اگر نفس هست، آن وقت احساسِ «من این کار را انجام داده‌ام» نفوذ می‌کند. اجتناب کردن از این احساس، مشکل خواهد بود.

بدین ترتیب، هر گاه انسان تهی و مملو از سکوت گردد، شاکتی پات با کمال راحتی در اطراف آن شخص واقع می‌شود، درست به همان سادگی که خورشید طلوع می‌کند و گل‌ها باز می‌شوند، یا همان‌طور که رودخانه جریان دارد و درختان تغذیه می‌گردند. رودخانه هیچ گاه ادعا نمی‌کند که بسیاری از درختان را آبیاری کرده و به همین دلیل، بسیاری از آنان گل داده‌اند. رودخانه حتی هیچ یک از این مطالب را

نمی‌داند. زمانی که گل‌ها شکوفا می‌شوند، رودخانه‌ی تغذیه‌کننده به اقیانوس رسیده است. آیا وقتی هست که منتظر بماند و ببیند؟ راهی برای نگریستن به عقب نیست. وقتی که اتفاق در چنین شرایطی به وقوع می‌پیوندد، ارزشی معنوی دارد. ولی جایی که نفس وجود دارد (انجام‌دهنده) وقتی که کسی می‌گوید: «من انجام‌دهنده هستم» آن وقت پدیده‌ای ذهنی موجود است و چیزی بیش از هیپنوتیزم وجود ندارد.

پرسش: **آیا در شیوه‌ی جدیدتان در مراقبه‌ی پویا، احتمال وجود هیپنوتیزم و توهم نیست؟ برای تعدادی از همراهان، هیچ حادثه‌ای اتفاق نمی‌افتد؛ آیا معنایش این است که آن‌ها در مسیر صحیحی نیستند؟ عده‌ی دیگری هستند که در درونشان جریان‌هایی در حال رخ دادن است؛ آیا این‌ها در مسیر درستی هستند؟ آیا ممکن است که بعضی از این افراد تظاهر کنند؟**

دو یا سه مورد هستند که باید به درستی درک شوند. هیپنوتیزم علمی است که به سادگی می‌تواند برای ایجاد فریب‌ها به کار رود. در عین حال، هیپنوتیزم می‌تواند برای کمک به شما استفاده شود. علم همیشه شمشیری دولبه است.

انرژی اتمی می‌تواند در مزارع، گندم ایجاد کند؛ همچنین با یک ضربه می‌تواند تمامی انسانیت را از بین ببرد. هر دو احتمال وجود دارد.

جریان برق که هواکش‌های خانه‌تان را می‌گرداند، می‌تواند باعث مرگتان شود، ولی برق را مسئول آن نمی‌دانید. اگر شخصی نفس‌پرست از هیپنوتیزم سود ببرد، چنین می‌کند تا دیگران را اغفال، تباه و منکوب نماید. در عین حال، حالت خلاف آن نیز محتمل است.

هیپنوتیزم انرژیی طبیعی است، علم است. هیپنوتیزم می‌تواند برای شکستن رؤیاهایی که در درونتان روی می‌دهد استفاده شود، و می‌تواند توهم‌های ریشه‌دارتان را از جا بَرکَند.

در روش من، از فاز اولیه‌ی هیپنوتیزم استفاده می‌شود، اما عاملی اساسی همراه آن است که شما را از هیپنوتیزم شدن محافظت می‌کند و این عامل، شاهد بودن است. این تنها تفاوت میان هیپنوتیزم و مراقبه است، ولی همین، تفاوتی بسیار عظیم است. وقتی که هیپنوتیزم می‌شوید وادار می‌گردید که ناآگاه شوید. تنها در آن زمان می‌توان بر رویتان کار کرد. به هر حال، می‌گویم هیپنوتیزم در مراقبه مفید است، ولی فقط آن هنگام که شما مشاهده‌گر باشید. آن گاه بیدار و هوشیارید، و می‌دانید در تمام مدت چه روی می‌دهد. آن گاه هیچ چیز نمی‌تواند در برابر خواستتان واقع شود؛ همیشه حاضرید. در هیپنوتیزم، تلقینات می‌توانند در جهت غیرهوشیار کردن شما به کار گرفته شوند و همین طور می‌توانند در جهت محو کردن ناآگاهی‌تان استفاده گردند.

بنابراین اولین مراحلِ آنچه مدی‌تیشن می‌نامم، تماماً وابسته به هیپنوتیزم است و باید چنین باشد، زیرا هر سفری به سوی خود، فقط

از ذهن آغاز می‌گردد. علت آن است که شما در ذهن زندگی می‌کنید؛ ذهن جایی است که شما هستید، پس سفر از آن‌جا شروع می‌شود. ولی این سفر می‌تواند دو نوع باشد: یا می‌تواند شما را در مسیری دایره‌ای در ذهن حرکت دهد، که در آن صورت همچون گاو نری در آسیاب که هیچ گاه نمی‌تواند از آن‌جا خارج شود، به چرخیدن مداوم ادامه می‌دهید، یا این که شما را به لبه‌ی ذهن، جایی که از آن‌جا می‌توانید به بیرون بپرید، می‌برد. در هر دو حالت، گام‌های اولیه باید درون ذهن برداشته شوند.

پس شکل ابتدایی هیپنوتیزم، مشابه شکل ابتدایی مدی‌تیشن است، ولی شکل نهایی و به همان ترتیب، هدف آن متفاوت است. در هر دو، یک جزء اساسی از فرآیندها متفاوت است. هیپنوتیزم فوراً نیازمندِ ناخودآگاهی و خواب است. بنابراین، تمامی تلقین‌های آن با خواب شروع می‌شود، با خواب‌آلودگی، و سپس بقیه به دنبالش می‌آیند. در مدی‌تیشن، تلقین با هوشیاری شروع می‌شود، و بعد تأکید بر حالت مشاهده است. شاهد درونتان بیدار است، پس هیچ نماینده‌ی خارجی نمی‌تواند تحت تأثیرتان قرار دهد؛ به یاد داشته باشید، هر چه در درونتان اتفاق افتد، کاملاً از آن آگاهید.

حال، تفاوت میان آنان است که وقایع برایشان اتفاق می‌افتد و آنان که وقایع برایشان اتفاق نمی‌افتد. افرادی که هیچ حادثه‌ای برایشان رخ نمی‌دهد اراده‌ای ضعیف‌تر دارند، می‌ترسند، وحشت‌زده‌اند. حتی می‌ترسند که ممکن است اتفاقی روی بدهد. چقدر انسان شگفت‌انگیز

است! آن‌ها آمده‌اند مراقبه کنند، ولی حالا می‌ترسند که ممکن است مراقبه واقعاً روی بدهد و زمانی که مشاهده می‌کنند برای دیگران اتفاق می‌افتد، تعجب می‌کنند؛ به نظرشان همه‌ی این‌ها نمایش است. این‌ها اقدامات دفاعی آن‌هاست. می‌گویند: «آن‌قدر ضعیف نیستیم که تحت تأثیر واقع شویم. این‌ها افرادی ضعیفند». بدین طریق نفسشان را ارضاء می‌کنند، نمی‌فهمند که این جریان نمی‌تواند برای اشخاص ضعیف روی بدهد، همچنین درک نمی‌کنند که این اتفاق فقط برای افراد آگاه حادث می‌شود و نه برای ناآگاهان.

فردی احمق نه می‌تواند هیپنوتیزم شود و نه می‌تواند وارد مدی‌تیشن گردد؛ هیچ کدام ممکن نیست. به طور مشابه، نمی‌توان بر روی شخصی دیوانه کار کرد. هر چه فردی باهوش‌تر باشد، سریع‌تر هیپنوتیزم می‌شود؛ هر چه بهره‌ی هوشی فرد کم‌تر باشد، هیپنوتیزم کردنش بیش‌تر طول می‌کشد.

مردم چگونه می‌توانند فقدانِ هوش، اراده و نبوغ را به شکل منطقی تعبیر کنند؟ در دفاع از خودشان می‌گویند: «به نظر می‌رسد این افراد، تنها از نظر عملی توانایند. از نظر ذهنی، ضعیف و تحت تأثیر عوامل خارجی هستند».

اخیراً در آمریتار شخصی به دیدنم آمد. فردی مسن و باتجربه بود ـ دکتری بازنشسته. در سومین روز تمرینات مدی‌تیشن آمده بود. گفت: «آمده‌ام به خاطر تصور اشتباهی که در ذهنم بود از شما پوزش بخواهم».

به او گفتم: «چه اتفاقی افتاده است؟».

پاسخ داد: «روز اول که برای مدی‌تیشن آمدم، حس کردم افرادتان را سازمان داده‌اید تا لباس بپوشند، این نمایش را اجرا کنند و تعدادی افراد بی‌اراده هم کورکورانه آن‌ها را دنبال می‌کنند. بعد گفتم: "دومین بار را هم امتحان می‌کنم." روز دوم دو یا سه نفر از دوستانم را که دکتر هم بودند دیدم، آنان به طور کامل در تمرینات مدی‌تیشن شرکت کرده بودند. برای تحقیق به خانه‌هایشان رفتم. به آن‌ها گفتم آیا برای مدی‌تیشن آماده شده بودید؟ واقعاً برایتان اتفاق افتاده یا تظاهر می‌کنید؟ آن‌ها جواب دادند: "چه نیازی است که چیزی را طور دیگری جلوه دهیم؟ تا دیروز خودمان هم همین طور تصور می‌کردیم، ولی امروز برایمان اتفاق افتاد."

بعد روز سوم، وقتی که برای خودم هم اتفاق افتاد، آمدم که عذر بخواهم». دکتر ادامه داد: «امروز برایم اتفاق افتاد، و حالا توهماتم به کلی برطرف شده‌اند. در غیر این صورت باورش نمی‌کردم. به دوستان دکترم هم گمان دروغگویی برده بودم. هرگز نمی‌توانید بگویید این روزها یک نفر چه خواهد کرد. شاید قراردادی هنری با شما داشتند! می‌شناسمشان، ولی چه کسی می‌تواند بگوید؟ شاید با هیپنوتیزم افسونِ شما شده بوده‌اند. ولی امروز برایم اتفاق افتاد. وقتی که امروز به خانه رسیدم، برادر کوچک‌ترم ـ که او هم دکتر است ـ پرسید: "نمایش چطور بود؟ اتفاقی برایت افتاد؟" به برادرم گفتم: "برادر! من را ببخش، دیگر نمی‌توانم تمرینات را نمایش بخوانم. من هم به مدت دو روز همه‌ی تمرینات را مسخره می‌کردم، ولی امروز اتفاق افتاد. از تو هم دلگیر نیستم، چون تا دیروز خودم هم مثل تو انتقاد می‌کردم"».

این مرد باز هم به خاطر تصورات منفی که داشت از من عذرخواهی کرد.

این‌ها اقدامات دفاعی ما هستند. آنانی که هیچ حادثه‌ای برایشان اتفاق نمی‌افتد، روش‌ها و وسایلی برای حمایت از نفس‌هایشان می‌یابند. ولی اختلاف بسیار کمی بین آن که تجربه می‌کند و آن که موفق به تجربه کردن نمی‌شود، وجود دارد. تفاوت آن‌ها در قدرت تصمیم‌گیری است. اگر کسی به خود جرأت بدهد، عزمش را جزم کند و همه‌ی موانع را براندازد، تجربه برایش اتفاق می‌افتد.

امروز هم خانمی نزد من آمد و گفت دوستش به او تلفن کرده و گفته است: «تعدادی در این تمرینات کارهای عجیب کردند. خانم‌هایی از خانواده‌های شریف چطور در این مجالس شرکت می‌کنند؟».

عده‌ای دچار این توهمند که بعضی‌ها به خانواده‌ی «شریف» تعلق دارند و عده‌ای به خانواده‌ی «غیرشریف» متعلقند. همه‌ی این‌ها اقداماتی دفاعی هستند. زنی که فکر می‌کند به خانواده‌ای عفیف متعلق است، این تمرینات را از دست می‌دهد و خودش را در خانه‌اش محصور و محبوس می‌کند...

به همین ترتیب، ذهنمان بهانه‌های عجیب می‌تراشد. می‌گوید: «همه‌ی این تجارب، درهم و برهم و آشفته است، و نمی‌تواند برای

من اتفاق بیفتد. من شخصی ضعیف نیستم، ذهنی قوی دارم». اگر چنین بود، اگر قدرتمند بودید و فردی باهوش، تجربه رخ می‌داد.

نشانِ شخصی باهوش این است که قبل از آزمودن چیزی، هیچ تصمیمی نمی‌گیرد. حتی نمی‌گوید آنچه دیگران می‌کنند نادرست است. می‌گوید: «من کیستم که برای دیگران نظر بدهم؟ به دیگری برچسب بزنم که خوب نیست، نادرست است. تو کیستی که تصمیم بگیری فرد دیگری اشتباه می‌کند؟ چنین تصمیمات غلطی مشکلات زیادی را سبب شده‌اند». مردم باور نمی‌کردند چیزی برای مسیح اتفاق افتاده باشد. در غیر این صورت، او را به صلیب نمی‌آویختند. مردم می‌گفتند: «این مرد دیوانه و خطرناک است، چیزهای بی‌معنی و محال می‌گوید». اگر مردم فکر نمی‌کردند ماهاویرا با رفتار غیرمعمولش موجب مزاحمت می‌شود، او را سنگسار نمی‌کردند. آن‌ها می‌گفتند برای ماهاویرا هیچ تجربه‌ای اتفاق نیفتاده است.

به چه اجازه‌ای می‌توانیم در مورد این که درون شخص دیگری چه روی می‌دهد، تصمیم بگیریم؟ این علامتی از شخص باهوش است که مطلبی را تا قبل از این که خودش آن را تجربه نکرده باشد، عنوان نمی‌کند. اگر چیزی را تجربه نکرده‌اید، باید به دنبال این باشید که آیا تمامی دستورالعمل‌های تمرینات را انجام داده‌اید. در صورتی که دستورات را کامل انجام نداده‌اید، چطور باید تجربه‌ای روی دهد؟

اخیراً در اردویِ مدی‌تیشن پور بندر گفتم اگر کسی صد در صد تلاش خود را به کار نبندد، حتی اگر تا نود و نه درصد سعی خود را بکند، شکست خواهد خورد.

دوستی آمد و گفت: «با آسودگی خاطر، با این فکر که تا مدتی بعد تجربه خواهم کرد، تمرینات را پی گرفته بودم، ولی امروز فهمیدم که این طور به جایی نمی‌رسم. پس تمام تلاشم را به کار بستم، و امروز به آن تجربه دست یافته‌ام».

اگر روشتان انجام تمرینات به صورت تدریجی است، اصلاً چرا به این کار پرداخته‌اید؟ در این روش می‌خواهیم همزمان سوار بر دو قایق باشیم، ولی کسی که هر پایش را در یکی از قایق‌ها بگذارد، دچار مشکل بزرگی می‌گردد. یک قایق، به تنهایی خوب است؛ آن گاه حتی اگر به جهنم برود حداقل در یک قایق هستید. ولی ما آدم‌های عجیبی هستیم؛ یکی از پاهایمان را در قایقِ رو به بهشت می‌گذاریم و دیگری را در قایقِ رو به جهنم!

در واقع، ذهن آشفته می‌شود که کجا باید برود. ذهن ترسیده و بلاتکلیف شده که آیا در بهشت است یا در جهنم؟ با گذاشتن هر پا در قایقی جداگانه، به هیچ جا نمی‌رسید؛ در همان رودخانه می‌میرید. عملکرد ذهن هم همواره همین طور است، مبتلا به جنون است؛ تلاش می‌کنیم حرکت کنیم و بعد هم خودمان را متوقف می‌کنیم. این بسیار زیان‌آور است.

آیا با تمام قدرتتان تمرین کرده‌اید و از نظرات دیگران تأثیر نگرفته‌اید؟ اگر کسی مطابق با تمام موارد تمرینات، حرکت نماید، حتماً تجربه می‌کند. درباره‌ی اموری بسیار علمی صحبت می‌کنم، نه چیزی که وابسته به خرافات است.

این واقعیتی علمی است که با حداکثر تلاش، نتیجه‌گیری حتمی است. راه دیگری نیست، زیرا خداوند بی‌طرف است. این‌جا، تلاش‌های فرد یا حقیقت متولد شدن در خانواده‌ای مرفه یا در کشور هندوستان هیچ تأثیری ندارد. این مطلب کاملاً علمی است. اگر کسی خالصانه و بی‌ریا در این راستا حرکت کند، هیچ نیرویی نمی‌تواند مانع موفقیت او شود... متوجه باشید که تمامی انرژی‌تان را در تمرینات مدی‌تیشن به کار برید، و همواره تصمیماتتان را بر طبق تجارب درونی‌تان بگیرید، نه بر اساس ظاهر حوادث خارجی. در غیر این صورت، در مسیری خطا قدم برمی‌دارید.

بخش ۳

راه کندالینی: اعتبار و آزادی

پرسش: **در صحبت دیروز گفتید تجارب اشتباهِ کندالینی می‌تواند این تصور را باعث شود که تجربه ذهنی بوده نه معنوی. در صحبت ابتدایی‌تان، گفته بودید که کندالینی فقط ذهنی است. بر اساس گفته‌ی شما، چنین استنباط می‌شود که دو حالت از کندالینی متصور است ـ ذهنی و معنوی. لطفاً در این‌باره توضیح بدهید.**

برای این که درک کنید، باید ساختمان دقیق کالبدهای مختلف، کاملاً شرح داده شود.

شخص را می‌توان به هفت کالبد تقسیم کرد. اولین کالبد، کالبدِ فیزیکی است که همگی می‌شناسیم. دومی، کالبد اتری است، و سومی ـ که از دومی برتر است ـ کالبد سماوی(۱۳) است. چهارمی ـ که از قبلی برتر است ـ کالبد روانی یا ذهنی است. پنجمین کالبد ـ که

از قبلی برتر است ـ کالبد معنوی است. ششمین کالبد، برتر از پنجمی است و کالبد کیهانی نامیده می‌شود. هفتمین و آخرین کالبد، نیروانا شریر، کالبد نیروانیک، یا کالبدِ بدون جسم است. اطلاعات مختصر دیگری راجع به این هفت کالبد، این امکان را ایجاد می‌کند که کندالینی را کاملاً درک کنید.

در هفت سال اول زندگی، فقط استول شریر ـ کالبد فیزیکی ـ شکل می‌گیرد. کالبدهای دیگر درواقع دانه‌هایی هستند که هنوز جوانه نزده‌اند. این کالبدها استعداد رشد را دارند ولی در آغاز زندگی در حال کمون هستند. بنابراین هفت سال اول، سال‌های محدودیت است. در طول این سال‌ها هیچ رشدی در فهم، احساس یا خواسته دیده نمی‌شود. در این دوره فقط کالبد فیزیکی رشد می‌یابد. بعضی مردم، بعد از هفت سال، دیگر رشد نمی‌کنند. اینان در همین مرحله رکود پیدا می‌کنند و چیزی بیش از حیوانات نیستند. حیوانات فقط در کالبد فیزیکی رشد می‌یابند و کالبدهای دیگرشان غیرقابل دسترسی باقی می‌ماند. در هفت سال بعدی ـ که از سال هفتم تا چهاردهم است ـ بهاوا شریر (کالبد اتری) رشد می‌یابد. این هفت سال، سال‌های رشد احساسی فرد است. به همین جهت است که بلوغ جنسی که قوی‌ترین شکل احساسات است، در چهارده سالگی بارور می‌شود. حال عده‌ای در این مرحله از حرکت باز می‌مانند، و در دو کالبد اولیه گیر می‌افتند.

در دوره‌ی هفت ساله‌ی سوم ـ بین سنین چهارده تا بیست و یک ـ سوکشما شریر (کالبد سماوی) رشد می‌یابد. در کالبد دوم، احساس تکامل یافته و در سومین کالبد، استدلال، تفکر و شعور تکمیل می‌شود. به همین دلیل است که هیچ دادگاه قانونی، کودکان را تا هفت سالگی مسئول اعمالشان قرار نمی‌دهد، زیرا کودک تنها کالبد فیزیکی را داراست. با کودک، همان‌طور که با حیوان رفتار می‌کنیم، عمل می‌کنیم؛ نمی‌توانیم او را مسئول اعمالش بدانیم. حتی در صورتی که کودکی مرتکب جرم شود، چنین فرض می‌شود که تحت هدایت فرد دیگری به این عمل دست زده است ـ یعنی مجرم واقعی شخص دیگری است.

پس از تکامل کالبد دوم، شخص به بلوغ رسیده است، ولی این بلوغ جنسی است. با این تکامل، کار طبیعت به پایان رسیده است؛ به همین علت، تا این مرحله، طبیعت مساعدت کامل می‌کند. ولی در این سطح، انسان به معنای واقعی کلمه، انسان نیست. کالبد سوم، جایی که قوای استدلالی، هوشی و فکری رشد می‌یابند، نتیجه‌ای از تحصیل، تمدن و فرهنگ است. به همین سبب حق رأی زمانی که شخص بیست و یک ساله است به وی داده می‌شود. اگرچه این سنِ رأی در تمام جهان رایج است ولی برخی کشورها منازعه می‌کنند که به هجده ساله‌ها حق رأی بدهند. این امر طبیعی است، زیرا هر چه انسان بیش‌تر تکامل می‌یابد، فواصل معینِ هفت ساله‌ی رشدش برای هر کالبد کوتاه‌تر می‌شود.

در سراسر جهان دختران در سنین سیزده تا چهارده سالگی به سن بلوغ می‌رسند. از آن‌جا که در سی سال اخیر این سن کاهش یافته

است، حتی در یازده سالگی دختری به سن بلوغ می‌رسد. کاهش سنِ حق رأی به هجده سال، نشانه‌ای است از این که اکنون انسان قادر است کاری را که در بیست و یک سالگی انجام می‌داد، در هجده سالگی به پایان رساند. به طور عادی، برای رشد کالبد سوم، بیست و یک سال نیاز است و بیش‌تر افراد، بیش از این رشد نمی‌کنند. با تکامل کالبد سوم، رشدشان بی‌مقدمه متوقف می‌شود، و هیچ گونه رشد دیگری در بقیه‌ی دوران عمرشان نخواهند داشت.

آنچه روان می‌نامم، کالبد چهارم (ماناس شریر) است. این کالبد تجارب شگفت‌انگیز خود را داراست. کسی که از نظر هوشی تکامل نیافته باشد، برای مثال ممکن است نتواند چندان از ریاضیات لذت ببرد یا جذب آن شود. ریاضیات فریبندگی خودش را دارد و فقط کسی چون اینشتین می‌تواند جذب آن شود ـ همان‌طور که موسیقی‌دان به آهنگ، و نقاش به رنگ‌ها تمایل نشان می‌دهد. برای اینشتین ریاضیات شغل نبود، بلکه سرگرمی بود. هوش باید به آن درجه از تکامل برسد که ریاضیات را به سرگرمی تبدیل کند.

با تکامل هر کالبد، توانایی‌های بی‌نهایتی در مقابل ما ایجاد می‌گردند. شخصی که کالبد اتری او رشد نیافته، پس از رشد هفت سال اول، از حرکت باز می‌ماند، هیچ علاقه‌ای ورای خوردن و آشامیدن ندارد. بدین ترتیب، فرهنگ تمدن‌هایی که مردمش تنها تا مرز اولین کالبد رشد یافته‌اند، در اطراف ذائقه‌شان می‌گردد. پیشرفت در جوامعی که در حد کالبد دوم بلوغ یافته‌اند، حول جنسیت می‌گردد.

شخصیت‌هایشان، ادبیاتشان، موسیقی‌شان، فیلم‌ها و کتاب‌هایشان، اشعار و نقاشی‌هایشان، حتی خانه و وسایل نقلیه‌شان، حول جنسیت می‌گردد: تمام این امور کاملاً از جنسیت و مسائل جنسی آکنده شده است.

در جوامعی که کالبد سوم به طور کامل رشد یافته، افراد معقول و عقلانی می‌شوند. هر زمانی که تکامل کالبد سوم در جامعه یا ملتی از اهمیت فراوانی برخوردار شود، تحولات عقلانی زیادی روی خواهد داد. در دورانِ بودا و ماهاویرا عمده‌ی افراد در بیهار به چنین حد استعدادی رسیده بودند. به همین دلیل، هشت نفر هم شأن و مقام با بودا و ماهاویرا در ایالت کوچک بیهار متولد شدند. علاوه بر این، هزاران نفر دیگر در آن زمان دارای نبوغ بودند. موقعیت یونان در زمان سقراط و افلاطون نیز چنین بود؛ همچنین وضعیت چین در زمان لائوتزو و کنفسیوس. حقیقتی که حتی بیش‌تر جالب توجه است، حضور تمامی این موجودات فروزان در یک دوره‌ی زمانی پانصد ساله است. در آن پانصد سال، تکامل کالبد سوم انسان‌ها به اوج خود رسید. عموماً انسان در کالبد سوم متوقف می‌ماند. اکثر مردم بعد از بیست و یک سالگی رشد نمی‌یابند.

تجارب کالبد چهارم، غیرعادی هستند. هیپنوتیزم، ارتباط افکار، بصیرت، همگی از استعدادهای کالبد چهارم هستند.

در صورت رشد این کالبد، افراد بدون مزاحمت زمان و مکان می‌توانند با یکدیگر ارتباط پیدا کنند؛ اینان می‌توانند بدون پرسیدن یا

انتقال افکار، از اندیشه‌ها آگاه شوند. شخص بدون هیچ گونه کمک خارجی می‌تواند بذر اندیشه‌ای را در دیگری القاء کند. فرد می‌تواند به خارج از بدنش سفر کند، همچنین می‌تواند تجسم سماوی انجام دهد و خود را مجزا از کالبد فیزیکی پندارد.

در کالبد چهارم توانایی‌های گسترده‌ای وجود دارد، ولی از آن‌جا که مخاطرات و به همان اندازه نیرنگ‌های بسیاری موجود است، معمولاً به تکامل این کالبد توجهی نمی‌کنیم. همچنان که مطالب شروع به دقیق‌تر و ظریف‌تر شدن می‌کنند، احتمال فریب‌ها هم افزایش می‌یابد. درک این که انسان واقعاً از کالبدش خارج شده یا نه، مشکل است. انسان می‌تواند در خیال ببیند که از کالبدش خارج شده، حقیقتاً هم می‌تواند چنین کند. در هر دو حالت، غیر از خودش هیچ شاهدی نیست. پس هر گونه احتمال فریب موجود است.

جهانی که از کالبد چهارم آغاز می‌شود، ذهنی و باطنی است؛ همان‌طور که دنیای قبل از آن عینی و بیرونی است. اگر یک سکه در دستم داشته باشم، می‌توانم ببینمش، شما هم می‌توانید آن را ببینید، پنجاه نفر دیگر هم می‌توانند ببینندش؛ این واقعیتی مشترک است که همگی می‌توانیم در آن شرکت داشته باشیم و بررسی کنیم که آیا سکه وجود دارد یا نه. ولی شما نمی‌توانید در حوزه‌ی تفکرات من شریک شوید، من هم نمی‌توانم در تفکرات شما شریک باشم. از همین جا جهان و دنیای شخصی، با تمام مخاطراتش آغاز می‌شود؛ هیچ یک از قواعد مؤثر خارجی، در این‌جا کاربردی ندارد. بنابراین

دنیای نیرنگ در واقع از کالبد چهارم شروع می‌شود. تمامی فریب‌های سه کالبد قبلی، به خوبی می‌توانند تشخیص داده شوند.

بزرگ‌ترین خطر این است که فریب‌دهنده لزوماً از این حقیقت که فریب می‌دهد، آگاه نیست. او می‌تواند ناآگاهانه ـ همان‌طور که دیگران را فریب می‌دهد ـ خود را نیز بفریبد. حوادث در این سطح آنچنان دقیق، نادر و شخصی هستند که شخص هیچ ابزاری برای آزمودن صحت تجاربش ندارد، بنابراین نمی‌تواند بگوید این امور را تصور می‌کند یا این که واقعاً برایش اتفاق می‌افتند.

از این رو، همیشه سعی بسیاری در نجات بشریت از کالبد چهارم صورت گرفته، و آنان که از این کالبد استفاده برده‌اند همیشه محکوم شده و مورد تهمت قرار گرفته‌اند. صدها زن در اروپا به سبب استفاده از توانایی‌های کالبد چهارم اَنگ افسونگری خورده و سوزانده شده‌اند. صدها نفر که در هند تانترا انجام می‌دادند به علت استفاده از کالبد چهارم کشته شدند، آن‌ها اسراری را می‌دانستند که در نظر اشخاص، خطرناک بود. آن‌ها می‌دانستند در ذهن شما چه می‌گذرد، می‌دانستند اسباب خانه‌ی شما کجا قرار دارد، بدون این که حتی به آن‌جا آمده باشند. بدین ترتیب، در تمام جهان حیطه‌ی کالبد چهارم را به عنوان «هنرِ سیاه» تلقی می‌کنند، زیرا در این حیطه انسان هیچ گاه نمی‌داند چه اتفاقی روی می‌دهد. همواره بیش‌ترین تلاشمان را کرده‌ایم تا از پیش‌رفتن به ورای کالبد سوم ممانعت کنیم، چون همیشه چهارمین کالبد، بسیار خطرناک به نظر می‌رسد.

مخاطرات زیادند، ولی به همراه این‌ها دستاوردهای شگفتی هم هستند. پس به جای توقف، بهتر است به تحقیق و بررسی بپردازیم، در آن صورت می‌توانیم با آزمون، به صحت یا سقم تجاربمان پی ببریم. امروزه ابزارهای علمی، و همچنین قدرتِ درکِ انسان افزایش یافته است. بنابراین همان‌طور که کشفیات جدیدی در علم صورت گرفته است، ما هم می‌توانیم به راه‌ها و روش‌هایی دست یابیم.

مشخص نیست که حیوانات رؤیا می‌بینند یا نه. چگونه این مطلب معین می‌شود، مگر این که حیوانات صحبت کنند؟ مامی‌دانیم چه خوابی دیده‌ایم، چون صبح بیدار می‌شویم و می‌گوییم که خواب دیده‌ایم. بعد از پشتکار و تلاشی عظیم، حال راه پیدا شده است. یک محقق، برای دریافتن این مطلب، سال‌ها روی میمون‌ها کار کرد. اقداماتی که به این منظور انجام داد، ارزش دانستن را دارد. این فرد با نمایش فیلم به میمون‌ها شروع کرد. به محض شروع نمایش فیلم، به میمون مورد آزمایش، شوکی الکتریکی داده می‌شد. بر روی صندلی میمون کلیدی تعبیه گردید و به میمون تعلیم داده شد که هرگاه شوک را احساس کرد، کلید را بفشارد. هر روز که میمون را روی صندلی می‌نشاندند ـ وقتی که فیلم شروع می‌شد ـ او شوک را حس می‌کرد، آن گاه کلید را می‌فشرد تا شوک را خاتمه بخشد.

تا چند روز این کار ادامه یافت. سپس میمون را روی همان صندلی خواباندند. حال وقتی که میمون شروع به خواب دیدن می‌کرد، احساس ناراحتی می‌نمود، زیرا فیلم صفحه‌ی سینما و فیلم رؤیایش همسان بود؛ ناگهان کلید را فشار می‌داد. با گذشت زمان، دوباره کلید را می‌فشرد و این خواب دیدنِ میمون را تأیید می‌کرد.

آن محقق با این روش، قادر به وارد شدن به دنیای رؤیاهای درونی حیواناتِ ناتوان از صحبت کردن شد. مراقبه‌گران هم برای آزمودن تجارب کالبد چهارم از خارج روش‌هایی یافته‌اند، با این روش‌ها می‌توان تعیین کرد آنچه که تجربه می‌شود واقعی است یا غیرواقعی. تجارب کندالینی در کالبد چهارم می‌تواند ذهنی باشد، ولی این امر آن‌ها را غیرواقعی نمی‌کند. حالت‌های ذهنی معتبر و غیرصحیح وجود دارد. وقتی می‌گویم کندالینی فقط می‌تواند تجربه‌ای ذهنی باشد، الزاماً به این معنی نیست که تجربه‌ای غلط است. تجارب ذهنی به همان اندازه که می‌توانند نادرست باشند معتبر هم هستند.

شما خوابی را در طول شب می‌بینید. این رؤیا واقعی است، چون اتفاق افتاده است. ولی صبح که بیدار می‌شوید ممکن است خواب‌هایی را به تصویر بکشید که واقعاً آن‌ها را ندیده‌اید؛ هنوز هم اصرار دارید که این‌ها همان‌هایی هستند که در خواب دیده‌اید ـ این اشتباه است. فردی ممکن است صبح بیدار شود و بگوید هیچ گاه خواب نمی‌بیند. خیلی‌ها بر این باورند که خواب نمی‌بینند. اینان خواب می‌بینند، تمام مدت شب را خواب می‌بینند، و این مطلب به شکل علمی به اثبات رسیده است، ولی صبح اظهار می‌کنند که هرگز خوابی ندیده‌اند. آنچه می‌گویند کاملاً اشتباه است، زیرا از این مطلب آگاه نیستند. در حقیقت، خواب‌ها را به یاد نمی‌آورند.

رؤیاها نادرست نیستند، آن‌ها هم در جای خود واقعیت دارند. رؤیاها همان قدر که غیرواقعی‌اند، واقعی هم هستند. رؤیاهایی واقعی هستند که حقیقتاً دیده شده‌اند. مشکل این‌جاست که نمی‌توانید خوابتان را بعد از بیدار شدن به دقت نقل کنید. به همین دلیل، در گذشته به افرادی که قادر بودند به وضوح و دقت خوابشان را نقل کنند، تا حد زیادی احترام می‌گذاشتند. بسیار مشکل است خوابی را به درستی بیان کرد، چون ممکن است نتیجه‌ی خواب چیز دیگری باشد و دقیقاً عکس آن باشد که به یاد می‌آورید. مثل فیلم است؛ وقتی فیلم را می‌بینیم رشته‌ی داستان از آغاز آن باز می‌شود. به طوری مشابه، قرقره‌ی داستان رؤیا به هنگام خواب، در یک جهت چرخیده و در حالت بیداری شروع به چرخیدن و باز شدن در جهت مخالف می‌کند. به همین ترتیب، ابتدا بخش پایانی خواب را به یاد می‌آوریم و به عقب برمی‌گردیم. آنچه در مراحل اولیه‌ی خواب دیده‌ایم، هنگام یادآوری، در آخر قرار می‌گیرد. دقیقاً مثل این است که فردی سعی کند کتابی را اشتباهاً از انتها بخواند. در این صورت، ممکن است بی‌نظمی و آشفتگی به وجود آید. پس یادآوری و ارائه‌ی تعبیری صحیح از خواب، هنری بزرگ است. معمولاً وقتی خوابی را بیان می‌کنیم و وقایع آن را به یاد می‌آوریم، آنچه را تا کنون ندیده‌ایم در ذهن می‌آوریم. بخش خوبی از خواب را حذف می‌کنیم و بعد قسمت‌های دیگر را.

رؤیاها تجارب کالبد چهارم هستند، و کالبد چهارم استعداد زیادی دارد. دست‌یابی به تمام قابلیت‌هایی که در یوگا از آن‌ها یاد شده است،

در این کالبد امکان‌پذیر است. یوگا دایماً مراقبه‌کنندگان را از وارد شدن به آن نهی می‌کند. بزرگ‌ترین خطر آن گمراهی است؛ حتی اگر به حالتی روحی وارد شوید هیچ ارزش معنوی ندارد.

پس وقتی می‌گویم کندالینی، روحی است، منظورم این است که کندالینی حقیقتاً تجربه‌ای از کالبد چهارم است. به همین دلیل است که فیزیولوژیست‌ها از یافتن کندالینی در کالبد انسانی ناتوانند. بنابراین طبیعی است که وجود کندالینی و چاکراها را انکار کنند و آن را خیالی‌بدانند. این‌ها تجارب کالبد چهارم هستند. کالبد چهارم وجود دارد، ولی بسیار دقیق و ظریف است؛ در دسترس ما قرار نمی‌گیرد. تنها کالبد فیزیکی دست‌یافتنی است. اما نقاط ارتباط دهنده‌ای بین اولین و چهارمین کالبد وجود دارد.

اگر هفت برگ کاغذ را، یکی بر روی دیگری، قرار دهیم و با سوزنی همه‌ی آن‌ها را سوراخ کنیم، حتی اگر سوراخ از ورق اول ناپدید شود، هنوز نشانی دارد که آن را با سوراخ ورق‌های دیگر مرتبط می‌کند. اگرچه برگ اول سوراخ ندارد، نقطه‌ای دارد که وقتی بر روی کاغذها قرار داده شود مستقیماً با سوراخ‌های دیگر مرتبط می‌گردد. همین طور چاکراها، کندالینی و غیره نیز به کالبد اول متعلق نیستند، ولی نقاط مرتبطی در کالبد اول وجود دارند. بنابراین اگر یک فیزیولوژیست آن‌ها را انکار کند، اشتباه نکرده است. چاکراها و کندالینی در دیگر کالبدها هستند، ولی نقاطی مرتبط با آن‌ها در کالبد فیزیکی یافت می‌شود.

پس کندالینی تجربه‌ای از کالبد چهارم، و روحی است. این تجربه‌ی روحی به دو صورت است: درست و نادرست. زمانی که محصول تخیلتان باشد نادرست است، زیرا تخیل هم ماهیتی مربوط به کالبد چهارم است. حیوانات قدرت تخیل ندارند، بنابراین خاطرات مختصری از گذشته دارند و تصوری از آینده ندارند. حیوانات فارغ از نگرانی هستند، چون نگرانی همواره مربوط به آینده است. آن‌ها وقوع مرگ‌های زیادی را مشاهده می‌کنند، ولی هرگز فکر نمی‌کنند که آن‌ها هم خواهند مرد، بنابراین ترسی از مرگ ندارند. در میان انسان‌ها هم عده‌ی زیادی وجود دارند که از ترس مردن آزرده نمی‌شوند. چنین اشخاصی همیشه مرگ را مربوط به دیگران می‌دانند و نه خودشان. دلیل این امر، عدم تکامل کافیِ قدرت تخیل در کالبد چهارم است که از مشاهده‌ی آینده ناتوان است.

تخیل می‌تواند هم درست باشد هم اشتباه. تخیلِ صحیح یعنی قادر باشیم آینده را ببینیم و بتوانیم آنچه را که هنوز رخ نداده است، تصور کنیم. ولی تصور وقوع چیزی که امکان وقوع ندارد ـ چیزی که وجود ندارد ـ اشتباه است. وقتی که تخیل از جنبه‌ی درستش به کار رود به علم تبدیل می‌شود؛ علم، ابتدا فقط تخیل است.

از هزاران سال قبل انسان رؤیای پرواز داشته است. انسان‌هایی که در این رؤیا بوده‌اند باید بسیار خیال‌پرداز بوده باشند. اگر انسان هیچ گاه در رؤیای پرواز نبود، ساختن هواپیما برای برادران رایت غیرممکن می‌شد. آن‌ها خواسته‌ی انسان برای پرواز را واقعی ساختند. این آرزو برای شکل‌گیری به مدتی زمان نیاز داشت؛ تجاربی صورت گرفت و بالاخره انسان موفق به پرواز شد.

همین طور، هزاران سال بود که انسان می‌خواست به ماه دست یابد. ابتدا فقط در خیالش بود؛ به تدریج پیشرفت کرد و حالا به انجام رسیده است. حال، این خیالات اعتبار یافته‌اند. این به آن معناست که در مسیر اشتباهی نبودند. این تخیلات در مسیر واقعیتی بودند که در آینده می‌توانست کشف شود.

به همین نحو، هم دانشمند تصور می‌کند و هم کسی که دیوانه است. اگر می‌گویم علم، تخیل است و دیوانگی هم تخیل است، فکر نکنید آن‌ها یکی‌اند و چیزهای مشابهی هستند. انسان دیوانه، چیزی را که وجود ندارد تصور می‌کند، چیزی که هیچ ارتباطی با جهان فیزیکی ندارد. دانشمند نیز دارای تخیل است. او هر آنچه را که با دنیای فیزیکی ارتباطی مستقیم دارد، تصور می‌کند. اگر در وهله‌ی اول این تصور دارای مصداق بیرونی نباشد، به احتمال بسیار زیاد در آینده وقوع می‌یابد.

در میان احتمالات کالبد چهارم، همیشه امکان به اشتباه افتادن هم وجود دارد. آن وقت دنیای دروغین آغاز می‌شود. به همین دلیل بهتر است قبل از ورود به این کالبد، هیچ انتظاری در سر نپرورانیم. کالبد چهارم کالبد روحی است. مثلاً اگر بخواهم به طبقه‌ی بالای یک خانه بروم مجبورم آسانسور یا پلکانی را برای چنین کاری بجویم. ولی اگر

بخواهم در فکرم بالا و پایین بروم، نیازی به آسانسور و پلکان نیست، می‌توانم در جای خود بنشینم و بالا و پایین بروم.

خطر تخیل و اندیشه در این است که فرد نباید هیچ کاری غیر از تصور و تفکر انجام دهد، و بنابراین هر کسی قادر به انجام آن است. به‌علاوه، اگر فردی با تصورات و توقعات از پیش تعیین شده وارد این حیطه گردد، در همین تصورات غرق می‌شود، زیرا ذهنش را برای این کار تنظیم کرده است. می‌گوید: «می‌خواهی کندالینی را بیدار کنی؟ خیلی خوب! برمی‌خیزد... برخاسته است». سپس شروع می‌کنید به تصور برخاستن کندالینی، و ذهن در این احساس نادرست تشویقتان می‌کند تا این که نهایتاً حس می‌کنید کاملاً بیدار شده و چاکراها همگی کاملاً فعالند. ولی روشی برای آزمودن صحت این احساس وجود دارد، و آن این که با باز شدن هر چاکرا، تغییری معین در شخصیت شما به وجود خواهد آمد. نمی‌توانید این تغییر را تصور کنید یا از پیش تعیین نمایید، زیرا این تغییر در دنیای ماده وقوع می‌یابد.

برای مثال، وقتی کندالینی بیدار می‌شود، نمی‌توانید مواد مُسکر استفاده کنید، غیرممکن است. کالبد ذهنی از آن‌جا که بسیار حساس است خیلی سریع تحت تأثیر الکل قرار می‌گیرد. به همین دلیل ـ که دانستن آن باعث تعجب است ـ وقتی زنی الکل مصرف می‌کند بسیار خطرناک‌تر از مردی است که مرتکب این عمل می‌شود. زیرا کالبد ذهنی زن بسیار حساس‌تر است، و به قدری سریع تأثیر می‌پذیرد که امور از کنترلِ او خارج می‌شود. به همین سبب است که زنان در جامعه، خودشان را با روش‌های معینی، از این خطر حفظ می‌کنند. این یکی از مواردی است که زنان به دنبال برابری با مردان نبودند، اگرچه متأسفانه اخیراً سعی در آن دارند. روزی که زن بخواهد در این مورد از حق برابری خود دفاع کند و سعی نماید که در این زمینه، بهتر از مردان عمل کند چنان آسیبی بر خودش وارد خواهد ساخت که هیچ مردی تا به حال مرتکب آن نشده است.

بیداری کندالینی در کالبد چهارم نمی‌تواند به واسطه‌ی صحبت کردن راجع به تجارب تأیید شود. همان‌طور که قبلاً گفتم، به غلط می‌توانید بیداری و تجربه‌ی کندالینی را تصور کنید، اما بیداری کندالینی فقط به واسطه‌ی ویژگی‌هایتان می‌تواند مورد قضاوت قرار بگیرد؛ این که تغییری بنیانی در شخصیتتان رخ داده است یا خیر. انرژی هیچ گاه زودتر از این که نشانه‌ای معین از تغییر در شما وجود داشته باشد، بیدار نمی‌شود. به همین جهت همیشه می‌گویم که معیار خارجی، وضع را مشخص می‌کند نه علت درونی را. نمودهای بیرونی، نشانی از این هستند که در درون چه رخ داده است. با هر تلاشی، وقوع چیزهایی به طور اجتناب‌ناپذیر آغاز می‌شود. هنگامی که انرژی بیدار می‌گردد مصرف هر گونه مُسکر برای مدی‌تیتور (مراقبه‌کننده) غیرممکن می‌شود. در صورتی که شخص در مصرف مواد مخدّر و مشروبات زیاده‌روی می‌کند، بدانید که تمامی تجربیاتش تخیلی هستند، زیرا این امر کاملاً غیرممکن است.

بعد از بیداری کندالینی، تمایل به خشونت به کلی از بین می‌رود. نه تنها مدی‌تیتور خشونت نشان نمی‌دهد، بلکه در درونش هیچ احساسی از خشونت وجود ندارد. اصرار به اِعمال خشونت و پافشاری در آزار دیگران، تنها می‌تواند هنگام بی‌حرکت و ساکت بودن انرژی حیاتی وجود داشته باشد. لحظه‌ای که انرژی بیدار می‌شود، دیگری از این که دیگری باشد، دست می‌کشد؛ پس از آن نمی‌توانید میل به آزار دادنش داشته باشید. آن وقت مجبور نیستید خشونت را در درون خود فرو بنشانید، چون دیگر خشن نیستید.

اگر متوجه شدید مجبور به فرو نشاندن احساس غضب هستید، بدانید کندالینی بیدار نشده است. اگر بعد از باز کردن چشمانتان اطرافتان را هنوز به روشنی درک نمی‌کنید، بدانید چشمان شما هنوز نمی‌توانند ببینند، هر چند که خودتان ادعایی غیر از این بکنید؛ چرا که هنوز تکیه‌گاهتان را کنار نگذاشته‌اید. این که شخصی دیگر می‌تواند دریابد که قادرید ببینید یا نه، به رفتارتان بستگی دارد. عصایی که در دست دارید، لغزیدن‌ها و بی‌ثباتی در راه رفتن شما اثبات می‌کند که چشمانتان هنوز کاملاً باز نشده‌اند.

بنابراین با بیداری، تغییری بنیانی در رفتارتان ایجاد می‌شود، و تمامی عهدهای مذهبی مشابه عهدهای ماهاورات ـ عدم خشونت، دزدی نکردن، عدم مالکیت، تجرد و بیداری کامل ـ طبیعی و آسان می‌شوند. در این صورت، بدانید که تجربه‌تان صحیح است. اگرچه روحی است، اما تماماً صحیح و معتبر است. حالا می‌توانید پیش بروید. اگر مسیرتان صحیح باشد می‌توانید به جلو بروید، ولی در غیر این صورت، نمی‌توانید برای همیشه در کالبد چهارم باقی بمانید، چون هدف این نیست. هنوز کالبدهای دیگری هستند که باید به آن‌ها راه یافت.

همان‌طور که گفتم، دریافته‌ایم که افراد قلیلی قادرند به کالبد چهارم دست یابند. به همین جهت است که اعمال عجیب در دنیای امروز معنا دارند. اگر کالبد چهارم در همه رو به تکامل می‌گذاشت، همه‌ی اعمال عجیب ناگهان از روی کره‌ی زمین ناپدید می‌شد. اگر اجتماعی از مردم بودند که تکاملشان بعد از سن چهارده سالگی راکد می‌ماند، آن گاه اگر کسی کمی بیش‌تر رشد یافته بود، و می‌توانست خلق یا ویران کند، تصور می‌کردند که معجزه‌گر است.

هزاران سال پیش، وقتی کسی تاریخ کسوف را می‌گفت، دانش او چون معجزه‌ای بود که تنها افراد بسیار عاقل قادر به انجامش بودند. امروز می‌دانیم حتی یک ماشین می‌تواند این اطلاع را به ما بدهد؛ محاسباتی است که نیاز به منجم، پیشگو یا شخصی بسیار دانا ندارد. کامپیوتر می‌تواند نه تنها خبر یک کسوف، بلکه خبر میلیون‌ها کسوف را بدهد. حتی می‌تواند روزی را که خورشید سرد می‌شود، پیش‌بینی نماید، زیرا این‌ها تماماً محاسبات است.

دستگاه می‌تواند از تاریخ مقرر شده، میزان انرژی منتشره‌ی خورشید در هر روز را بر کل انرژی آن تقسیم کند و رقم سال‌هایی را که خورشید می‌تواند انرژی دهد را به دست آورد.

امروزه این پیش‌بینی‌ها برایمان معجزه به نظر نمی‌رسند، زیرا همگی تا کالبد سوم رشد یافته‌ایم. هزار سال قبل اگر شخصی پیش‌بینی می‌کرد که سال آینده، در چنین ماهی، در چنین شبی، خسوفی روی خواهد داد، معجزه‌ای بزرگ بود؛ او را فوق بشر می‌شناختند. اعمال عجیبی که این روزها اتفاق می‌افتد ـ طلسم‌های جادویی، بیرون پریدن گنجشکی از قاب عکس ـ همگی حوادثی عادی مربوط به کالبد چهارم هستند. ولی از آن‌جا که اطلاعی از چگونگی آن‌ها نداریم، برایمان معجزه است. مثل این است که شما زیر درختی ایستاده باشید و من روی درخت نشسته باشم، و با هم در حال صحبت باشیم. من گاریی را می‌بینیم که از دور می‌آید، و می‌گویم تا یک ساعت دیگر یک گاری به این‌جا می‌آید و زیر درخت می‌ایستد. شما می‌گویید: «مگر پیشگویی؟ معما می‌گویی. هیچ گاریی این اطراف نیست. باور نمی‌کنم»، ولی تا یک ساعت بعد، گاری به زیر درخت می‌رسد، و بنابر لزوم مجبورید پایم را لمس کنید و بگویید: «استاد محبوب، احترامِ من را بپذیرید. شما یک پیشگو هستید». تنها اختلاف ما در این بود که من در سطحی کمی بالاتر از شما نشسته بودم ـ روی درخت. از آن‌جا، گاری یک ساعت قبل از این که برای شما رؤیت شود، برای من قابل رؤیت بود. من در مورد آینده صحبت نمی‌کردم، کاملاً در باره‌ی زمان حاضر صحبت می‌کردم. ولی فاصله‌ای یک ساعته بین زمان حالِ من و شما ـ به علت بودن من در

سطح بالاتر وجود داشت. اکنون آنچه برای من زمان حال است، برای شما بعد از یک ساعت به حال تبدیل می‌شود.

هر چه شخصی بیش‌تر به اعماق وجودش وارد شود، برای افرادی که هنوز در لایه‌های سطحی‌تر هستند، شگفت‌انگیزتر جلوه می‌کند. آن گاه تمام اعمالش برای ما معجزه‌وار می‌شود، زیرا به این علت که از قوانین کالبد چهارم آگاه نیستیم هیچ روشی برای سنجش حوادث نداریم. این علت چگونگی وقوعِ عجایب و اعمال خارق‌العاده است: رشدیافتگی در کالبد چهارم. بدین ترتیب اگر بخواهیم که این اعمال در این دنیا پایان یابند، با تلقین به مردم عملی نیست. همچنان که تعالیم کالبد سوم را به انسان ارائه کرده‌ایم و او را بر زبان‌ها و ریاضیات آگاه نموده‌ایم، حالا باید تعالیم کالبد چهارم را به او ارائه بدهیم. از این رو، هر انسانی باید واجد شرایط لازم گردد، زیرا تنها بدین ترتیب اعمال عجیب، وجهه‌ی خود را از دست می‌دهند؛ در غیر این صورت، فرد یا افرادی، از این اعمال در جهت منافع خود سود می‌برند. کالبد چهارم تا بیست و هشت سالگی رشد می‌یابد. ولی تعداد اندکی قادرند آن را رشد دهند.

آتماشریر ـ کالبد پنجم، که کالبد معنوی نامیده می‌شود ـ ارزش بسیاری دارد. اگر تکامل در زندگی به روش صحیح ادامه یابد، این کالبد باید تا سن سی و پنج سالگی کاملاً تکامل پیدا کند. ولی این تصوری دوردست است چون حتی کالبد چهارم در عده‌ی قلیلی تکامل می‌یابد. به دلیل عدم تکامل همه جانبه، روح و چنین اموری فقط

عنوانی برای بحث‌هایمان هستند، هیچ محتوایی در ورای کلمه وجود ندارد. وقتی می‌گوییم آتمن، این فقط یک کلمه است، هیچ معنایی پشت آن نیست. وقتی می‌گوییم دیوار، نه تنها کلمه وجود دارد بلکه ماده‌ای در ورای کلمه است، می‌دانیم دیوار چه مفهومی دارد. ولی هیچ معنایی در ورای کلمه‌ی آتمن وجود ندارد، زیرا دانشی در مورد آن نداریم، هیچ تجربه‌ای از آتمن نداریم. این کالبد پنجم ماست، و فقط در صورتی که کندالینی در کالبد چهارم بیدار شود، ورود به پنجمین کالبد ممکن می‌شود. در غیر این صورت نمی‌توانیم وارد شویم. از آن‌جا که از کالبد چهارم آگاهی نداریم، کالبد پنجم هم ناشناخته باقی می‌ماند.

عده‌ی بسیار کمی کالبد پنجم را کشف کرده‌اند. اینان کالبد پنجم را پایان سفر در نظر می‌گیرند و می‌گویند: «دستیابی به آتمن دستیابی به همه چیز است». ولی سفر هنوز پایان نیافته است. به هر حال، آنان که در کالبد پنجم متوقف می‌شوند خداوند را منکر می‌گردند. آن‌ها می‌گویند: «برهمنی وجود ندارد. پارام آتمنی(۱۴) وجود ندارد». وضعیت این‌ها، درست مانند فردی است که در کالبد اول متوقف شده و وجود آتمن را انکار می‌کند؛ دقیقاً به همان صورت که ماده‌گرایان می‌گویند: «همه چیز جسم است و هر زمان که جسم بمیرد، همه چیز پایان یافته است». بنابراین چنین کسی می‌گوید: «در ورای آتمن هیچ چیزی وجود ندارد، آتمن همه چیز است، این بالاترین حالت وجود است». ولی این فقط کالبد پنجم است.

کالبد ششم براهماشریر است ـ کالبد آسمانی. وقتی که فردی از آتمن خود بیرون می‌آید، وقتی که می‌خواهد آن را از دست بدهد، وارد کالبد ششم می‌شود. در صورتی که نوع بشر به طور علمی تکامل یابد، تکامل طبیعی کالبد ششم در سن چهل و دو سالگی اتفاق می‌افتد، و تکاملِ نیرواناشریر ـ کالبد هفتم ـ در چهل و نه سالگی. هفتمین کالبد، حالتی از فقدان کالبد است، حالتی بدون جسم؛ حالت نهایی است که فقط فضا باقی می‌ماند؛ حتی براهمان ـ حقیقت کیهانی ـ وجود ندارد، بلکه تنها خلأ وجود دارد. هیچ چیز باقی نمانده است، همه چیز ناپدید شده است.

بدین ترتیب، وقتی کسی از بودا پرسید: «چه اتفاقی آن‌جا می‌افتد؟»، بودا جواب داد: «شعله خاموش می‌شود». شخص دوباره پرسید: «آن گاه چه می‌شود؟». او جواب داد: «وقتی شعله محو شود، دیگر نمی‌پرسی، "شعله کجا رفت؟ حالا شعله کجاست؟" شعله رفته و همه‌ی مطلب همین است». کلمه‌ی نیروانا بر خاموشی شعله اشاره دارد. بنابراین، بودا گفت: «نیروانا روی می‌دهد».

حالت موکشا (رهایی) در کالبد پنجم تجربه می‌شود. محدودیت‌های چهار کالبد اول از بین رفته و روح کاملاً رها می‌گردد. بنابراین، رهایی، تجربه‌ی کالبد پنجم است. بهشت و جهنم مربوط به کالبد چهارم هستند، و کسی که در آن کالبد توقف کند آن‌ها را تجربه می‌کند. برای آنانی که در کالبدهای اول، دوم یا سوم متوقف می‌شوند، همه چیزشان زندگی بین تولد و مرگ است. بعد از مرگ، برایشان

هیچ حیاتی نیست. اگر شخص تا کالبد پنجم برسد، درب رهایی آن‌جاست، و اگر تا کالبد ششم برسد امکان حالت خداآگاهی وجود دارد. آن وقت هیچ پرسشی در مورد رهایی یا هیچ‌گونه رهایی وجود ندارد؛ شخص به آنچه که هست تبدیل می‌شود. اعلانِ «آهام براهماسمی» ـ من روح الهی هستم ـ مربوط به این سطح است. ولی هنوز یک مرحله‌ی دیگر وجود دارد، که آخرین پرش است ـ جایی که نه آهام است و نه براهمان، جایی که من و تو کاملاً معدوم هستیم، جایی که به راحتی هیچ چیز وجود ندارد، جایی که خلأ کامل و مطلق است. این همان نیروانا است.

این‌ها هفت کالبدی هستند که در یک دوره‌ی چهل و نه ساله تکامل می‌یابند. به همین علت است که نقطه‌ی میانی ۵۰ سال به عنوان نقطه‌ی دگرگونی وتحول شناخته شده است. برای بیست و پنج سال ابتدای زندگی، روش خاصی وجود دارد. در طی این دوره، تلاش‌ها برای رشد و تکامل چهار کالبد اول صورت می‌گیرد. سپس فرض بر این است که تعلیمات فرد تکمیل گشته است. آن گاه در نظر گرفته شده که شخص در طول بقیه‌ی عمر به جستجوی کالبدهای پنجم، ششم و هفتم برآید، و توقع این است که در بیست و پنج سال باقیمانده به کالبد هفتم دست یابد. بنابراین، به ۵۰ سالگی به عنوان سالی قاطع و سخت، نظر می‌شود. در این موقع انسان «واناپراست» می‌شود، به این معنی است که حالا باید نگاهش را رو به جنگل بگرداند ـ یعنی این که باید از مردم و جامعه روی بگرداند.

سن ۷۵ سالگی هم نقطه‌ای برای تحول است ـ زمانی که انسان باید وارد سانیاس شود. رو به سوی جنگل کردن، یعنی خود را از اجتماع و مردم دور کردن؛ سانیاس یعنی حالا زمانی رسیده که به ورای نفس نظر کنی، از نفس پیشی بگیری. در جنگل من حتماً با شخص خواهد بود اگرچه او همه چیز را ترک کرده است، ولی در سن ۷۵ سالگی از من هم باید چشم‌پوشی شود.

به هر حال، در زندگی انسان وضعیت چنین بود که به عنوان مالک، شخص باید از هفت کالبد بگذرد و همگی را رشد بدهد تا این که در بقیه‌ی سفر، آسوده و مسرور باشد. اگر به این صورت انجام نشود، مشکل‌ساز خواهد بود، زیرا با هر دوره‌ی هفت ساله، حالت تکاملی مشخصی توسعه می‌یابد. اگر کالبد فیزیکی کودکی طی هفت سال اول زندگی‌اش کاملاً رشد نکند، همیشه مریض خواهد بود. البته اغلب می‌بینیم که چنین افرادی، بیمار باقی نمی‌مانند، ولی هیچ گاه سلامتی کامل نخواهند یافت چون بنیان اصلی سلامتی‌شان، که می‌باید در هفت سال اول شکل می‌گرفت، متزلزل شده است. آن زمانی که باید قوی و استوار باشند، پریشان هستند، و این همان زمان تکامل است.

دقیقاً مثل پی‌ریزی ساختمان است: اگر پی ساختمان ضعیف باشد، مشکل ـ نه غیرممکن ـ خواهد بود که وقتی ساختمان به سقف رسید، آن را جبران کرد. در مرحله‌ی بنیانی فقط باید پی‌ریزی به خوبی صورت بگیرد. بنابراین در هفت سال اول، اگر شرایط مناسب برای کالبد اول مهیا باشد، کالبد تکامل مناسبی پیدا می‌کند. حال اگر کالبد

دوم و احساسات، طی هفت سال بعدی به خوبی رشد نیابند انحرافات جنسی را در پی دارند. اصلاح این حالت در آینده بسیار مشکل است. بنابراین دوران رشد برای هر کالبد مشخص، بسیار بحرانی است.

در هر مرحله از حیات، هر کالبد، دوره‌ی از پیش تعیین شده‌ی تکامل خود را داراست. این‌جا و آن‌جا ممکن است اختلاف مختصری وجود داشته باشد، ولی این از بحث ما خارج است. اگر کودکی طی چهارده سال اول زندگی‌اش تکامل جنسی نیابد، تمام حیاتش آزمایشی سخت و طولانی خواهد شد. در صورتی که عقل در بیست و یک سالگی رشد خود را نیافته باشد، شانس خیلی کمی برای رشد آن در دوره‌ی بعدی وجود دارد. اما همه تا این‌جا توافق داریم که از اولین کالبد مراقبت کنیم، سپس مراقبیم کودک را به مدرسه بفرستیم تا شعورش را هم رشد دهیم. ولی فراموش می‌کنیم که بقیه‌ی کالبدهایمان هم سهمی از زمان دارند که اگر از دست برود، ما را دچار مشکلی بزرگ خواهد کرد.

فرض کنید ۵۰ سال طول بکشد تا کسی رشدی را که باید طی ۲۱ سال به دست آورد، تحصیل کند. واضح است که در ۵۰ سالگی قدرتی را که در ۲۱ سالگی داشت ندارد، بنابراین باید بسیار تلاش کند. پس آنچه انجامش در ۲۱ سالگی آسان بود، طولانی و دشوار و پرزحمت می‌شود. چنین شخصی با مشکل دیگری هم مواجه است؛ در ۲۱ سالگی دقیقاً در مقابل «در» قرار داشت ولی غفلت کرد. حالا بعد از گذشت ۳۰ سال، در جایگاه‌های بسیاری قرار داشته و نشان گشایش درست را از دست داده است. سرگردانیِ او در حال حاضر تشخیص مکانی را که در ۲۱ سالگی در آن‌جا قرار گرفته بود و تنها فشار مختصری را برای باز کردن «در» نیاز داشت، برایش ناممکن کرده است.

بنابراین برای فرزندان ـ تا رسیدنشان به ۲۵ سالگی ـ سازمان دادنِ خوبِ موقعیت‌ها مورد نیاز است. موقعیت‌ها باید به قدری خوب طراحی شوند که آنان را تا سطح کالبد چهارم برسانند. بعد از کالبد چهارم، بقیه‌ی مسیر راحت است. پی‌ریزی به خوبی صورت گرفته، حالا فقط باید میوه‌ها رشد کنند. درخت تا کالبد چهارم شکل گرفته است. از پنجمین کالبد، میوه‌ها شروع به نمایان شدن می‌کنند ـ که این رشد به هفتمین کالبد منجر می‌شود. امکان دارد هر از گاهی مجبور باشیم آنان را کمی یاری دهیم، ولی باید در مورد پی‌ریزی، بسیار دقیق باشیم.

در این مورد، نکاتی چند باید در نظر باشد. در طی چهار کالبد اول، تفاوتی بین زن و مرد وجود دارد. مثلاً، اگر هویت فرد، مرد است کالبد فیزیکی او کالبدی مردانه است. ولی کالبد دومش ـ کالبد اتری، که در ورای کالبد فیزیکی است ـ زنانه است، زیرا هیچ قطب منفی یا مثبتی به تنهایی نمی‌تواند وجود داشته باشد. کالبد مردانه و کالبد زنانه، در اصطلاحات برق، کالبدهای مثبت و منفی هستند.

کالبد فیزیکی زن منفی است؛ بنابراین در مسئله‌ی جنس، زن هرگز تهاجمی نیست. می‌تواند در این مورد خشونت و تندی مرد را تحمل

کند، ولی خودش نمی‌تواند تندی کند. بدون موافقت مرد هیچ کاری نمی‌تواند انجام دهد. کالبد اول مرد، مثبت ـ تهاجمی ـ است. بنابراین، مرد می‌تواند بدون موافقت زن اعمالی تهاجمی را به انجام برساند. ولی منظور از عبارت منفی، صفر یا فقدان نیست. در زمینه‌ی برق، اصطلاح منفی به معنی قدرت پذیرش و محل ذخیره است. در کالبد زن، انرژی زیادی اندوخته می‌شود، ولی فعال نیست، غیرفعال است.

به همین دلیل است که زن چیزی ابداع نمی‌کند. زن نه شعر می‌گوید، نه نقاشی بزرگی رسم می‌کند و نه تحقیق علمی انجام می‌دهد، زیرا برای تحقیق یا برخی خلاقیت‌ها باید تهاجمی بود. زن توان تحمل و انتظار دارد، به این جهت است که فقط اوست که می‌تواند بچه به دنیا آورد.

مرد کالبد مثبت دارد، ولی هر جا کالبدی مثبت هست باید کالبدی منفی در ورای آن باشد، در غیر این صورت نمی‌تواند دوام بیاورد. هر دو با هم حضور دارند، بدین ترتیب دایره تکمیل می‌شود. پس دومین کالبد مرد، زنانه است؛ همان‌طور که دومین کالبد زن، مردانه است. به این دلیل است که مرد، تا آن‌جا که کالبد فیزیکی او نشان می‌دهد، بسیار قوی به نظر می‌رسد، ولی در ورای این قدرت بیرونی، کالبد زنانه‌ی ضعیفی وجود دارد. به همین جهت مرد فقط برای مدت کوتاهی قدرت خود را نشان می‌دهد. به مرور زمان و بالاخره، به دلیل این که در ورای کالبد ضعیف زنانه‌ی زن، کالبد قوی مثبتی وجود دارد، مرد به دست زن شکست می‌خورد.

بر این اساس، توان مقاومت زن و ظرفیت تحمل کردنش، بیش‌تر از مرد است. در صورتی که مرد و زنی از بیماری مشابهی رنج بکشند، زن مدت طولانی‌تری قادر به تحمل خواهد بود. زنان بچه به دنیا می‌آورند، در صورتی که اگر مردان مجبور بودند بچه به دنیا بیاورند تحمل چنین کار شاقی را نداشتند و آن را به انجام نمی‌رساندند، چون مرد نمی‌تواند چنین زحمت زیادی را برای مدتی چنین طولانی تحمل کند. ممکن است یکی دو لحظه عصبانیت را با ضربه زدن به بالشتی فرو نشاند، ولی نمی‌تواند ۹ ماه نوزادی را در شکم خود حمل کند، یا صبورانه برای سال‌های بعد او را پرورش دهد. اگر نوزاد تمام مدت شب را گریه کند مرد شاید او را خفه نماید. نمی‌تواند ناراحتی را تحمل کند. فوق‌العاده قوی است ولی پشت او کالبد اتریِ شکننده و ظریفی وجود دارد. به همین دلیل نمی‌تواند رنج و ناراحتی را تحمل کند.

دلیل این که زنان کم‌تر از مردان مریض می‌شوند، همین است؛ ظرفیت حیاتی زنان بیش‌تر از مردان است. به این سبب باید به هنگام ازدواج اختلاف سنی در حد ۵ سال بین دختر و پسر را در نظر بگیریم، در غیر این صورت دنیا پر از بیوه‌ها می‌شود. اگر پسر ۲۰ ساله است باید دختری ۲۴ یا ۲۵ ساله برای او انتخاب کنیم. ظرفیت حیاتی مرد، ۴ تا ۵ سال کم‌تر است، پس این اختلاف ایجاد تساوی می‌کند و هر دو از نظر زمانی با یکدیگر مطابقت می‌کنند. در مقابل هر صد زن ۱۱۶ مرد متولد می‌شوند. تفاوت عددی در زمان تولد ۱۶ است، ولی بعداً از نظر تعداد، مساوی می‌شوند. ۱۶ مرد وقتی که به چهارده

سالگی می‌رسند می‌میرند و بدین ترتیب تعداد تقریباً برابر می‌شود. بیش‌تر پسران زودتر از دختران می‌میرند. دلیل این است که دختران توان مقاومت زیادی دارند که از طریق دومین کالبد مردانه به دست می‌آورند.

حال سومین کالبد مرد ـ که کالبد سماوی است ـ مردانه است، و چهارمی یا کالبد ذهنی دوباره زنانه است. دقیقاً عکس این موارد در زنان اتفاق می‌افتد. این تقسیم بندی مرد و زن، فقط تا چهارمین کالبد ادامه می‌یابد؛ کالبد پنجم مبرّا از جنسیت است. بنابراین به محض این که دستیابی به آتمان(۱۵) صورت گرفت، نه مردی وجود دارد و نه زنی ـ ولی نه تا قبل از این زمان.

در این زمینه، مورد دیگری هم به ذهن خطور می‌کند. از آن‌جا که هر فرد مذکری کالبدی مؤنث درون خود دارد و هر زنی کالبدی مذکر در وجودش دارد، در صورتی که زنی، شوهری اختیار کند که با کالبد مذکر درونی او همسان باشد، یا مردی با زنی که با کالبد مؤنث درونی‌اش همگونی دارد ازدواج کند، ازدواجشان موفق است. در غیر این صورت، چنین نمی‌شود.

به همین دلیل است که ۹۹ درصد ازدواج‌ها دچار نقص هستند: زیرا شیوه‌های درونی موفقیت هنوز شناخته نشده‌اند. تا هنگامی که نتوانیم پیوستگی صحیح بین انرژی کالبدهای مربوط به دو نفر را معین کنیم، بدون توجه به این که در جهات دیگر چه قدم‌هایی برمی‌داریم، ازدواج‌ها محکوم به شکست هستند. تنها در صورتی که جزئیات

واضحی درباره‌ی چنین کالبدهای متنوع درونی به دست آوریم، امکان ازدواج‌های موفقیت‌آمیز وجود دارد. پسر یا دختری که به آستانه‌ی بیداری کندالینی رسیده است، یافتن و انتخاب صحیح همسری در زندگی را بسیار راحت می‌یابد. فرد می‌تواند با داشتن آگاهی کامل از تمامی کالبدهای درونی‌اش، انتخاب بیرونی صحیحی انجام دهد؛ تا قبل از آن، انتخاب بسیار مشکل است.

بنابراین، آنان که آگاهند، اصرار دارند که کودک باید چهار کالبد اولیه‌اش را طی ۲۵ سال اولیه‌ی زندگی‌اش با حمایت براهماچاریا (دانش الهی) تکامل بخشد، و در آن زمان است که می‌تواند ازدواج کند، زیرا می‌داند با چه کسی باید ازدواج کند، با چه کسی بقیه‌ی زندگی‌اش را بگذراند و به دنبال چه کسی باشد. زن چه مردی را می‌جوید؟ زن، مردی را که در درونش می‌شناسد، می‌جوید. اگر پیوندهای صحیحی همراه انطباق آن‌ها (تطابق خصوصیات مرد درون با مرد بیرون و عکس آن) صورت بگیرد، آن گاه هم مرد و هم زن، هر دو از زندگی رضایت دارند؛ در غیر این صورت، نارضایتی باقی می‌ماند و هزاران انحراف از آن نتیجه می‌شود. آن گاه مرد به دنبال زن دیگری می‌گردد. تشویش‌هایش روز به روز افزایش می‌یابد، و این بدبختی با رشد عقل مرد بیش‌تر می‌شود.

در صورتی که رشد شخصی در ۱۴ سالگی متوقف شود، از این عذاب رنجیده نمی‌شود. زیرا تمامی رنجش‌ها با رشد کالبد سوم آغاز می‌شود. اگر تنها دو کالبد اول در انسان تکامل یابند، فرد با جنسیت ارضا

می‌شود. بنابراین دو روش وجود دارد: یا باید در ۲۵ سال اول ـ در طی دوره‌ی براهماچاریا ـ کودک را تا چهارمین کالبد رشد دهیم، یا در غیر این صورت، ازدواج‌های کودکی را رواج دهیم. ازدواج کودکی یعنی ازدواج پیش از رشد عقل تا این که شخص در جنسیت متوقف بماند؛ بدین ترتیب از آن‌جا که روابط تماماً در سطح حیوانی است مشکلی وجود ندارد. روابط ازدواج در کودکی کاملاً روابطی جنسی است؛ در این ازدواج، امکان ایجاد علاقه وجود ندارد.

در نقاطی مثل امریکا، که برای تعلیمات گام‌های بسیار بلندی برداشته‌اند، و جایی که سومین کالبد کاملاً رشد یافته است، ازدواج‌ها قطع می‌شوند. ازدواج‌ها محدود می‌شوند، چون کالبد سوم در مشارکتی اشتباه، شورش می‌کند. بدین ترتیب طلاق صورت می‌گیرد، زیرا ادامه دادن چنین ازدواجی برای مدتی طولانی غیرممکن می‌گردد.

شکل صحیح تعلیمات آن است که چهار کالبد اول را رشد بدهد. تعلیم درست آن است که شما را تا کالبد چهارم ارتقاء دهد. در این‌جا وظیفه‌ی تعلیم به پایان می‌رسد. هیچ تعلیمی نمی‌تواند برای ورود به پنجمین کالبد کمکتان کند؛ مجبورید خودتان به آن سو بروید. تعلیم درست به راحتی می‌تواند تا چهارمین کالبد رشدتان دهد. بعد از این، رشدِ پنجمین کالبد ـ که بسیار ارزشمند و شخصی است ـ آغاز می‌شود. کندالینی استعداد نهانیِ کالبد چهارم است؛ به همین دلیل پدیده‌ای روحی است.

پرسش: **آیا در شاکتی پات امکان نوعی وابستگی روحی میان مراقبه‌کننده و مدیوم (واسطه) نیست؟ این وابستگی، برای مراقبه‌کننده، زیان‌آور است یا مفید؟**

وابستگی‌هایی که سبب محدودیت می‌شوند هیچ گاه نمی‌توانند مفید باشند، زیرا وابستگی‌ها به نوبه‌ی خودشان بد هستند. هر چه وابستگی عمیق‌تر باشد، بدتر است. محدودیت روحی، موردی بسیار بد است. در صورتی که فردی کالبد فیزیکی من را زنجیر کند فقط بر جسمم اثر می‌گذارد، ولی اگر مرا با زنجیر محبت ببندد، این محدودیت عمیق‌تر نفوذ می‌کند و گسیختن آن بسیار سخت‌تر است. اگر با زنجیرِ شرادها (ایمان) اسیرم کند، باز هم عمیق‌تر است. آن وقت پاره کردن این زنجیر ممکن است نامقدس شود. بنابراین همه‌ی محدودیت‌ها بد هستند، و وابستگی‌های روحی از همه بدتر.

کسی که به عنوان واسطه در شاکتی پات عمل می‌کند، هرگز نمی‌خواهد گرفتارتان کند. اگر چنین کند ارزش واسطه بودن را ندارد. البته کاملاً محتمل است که شما وابسته‌اش شوید. ممکن است پاهایش را محکم بگیرید و متعهد شوید به سبب لطف عظیمی که در حقتان کرده، هرگز رهایش نکنید. در آن لحظه باید بسیار هوشیار باشید. مراقبه‌کننده باید خود را از وابستگی محافظت کند. به هر حال، اگر برای مدی‌تیتور روشن شود که تمامی وابستگی‌ها در سفر روحانی باری سنگین هستند، آن گاه احساس حق‌شناسی، نه تنها نیرویی

محدودکننده نخواهد بود، بلکه نیرویی رهاننده است. اگر به علتی ممنونِ شما باشم، جایی برای پرسش درباره‌ی وابستگی هست؟ در حقیقت، اگر تشکرم را ابراز نکنم، این واقعیت مثل عقده‌ای درونم می‌ماند، که حتی حق‌شناسی‌ام را هم نشان ندادم. ولی همین سپاسگزاری، موضوع را تمام می‌کند.

حق‌شناسی، وابستگی نیست، بلکه، ابراز آزادی بی‌نهایت است. ولی تمایل به محدود شدن، همیشه درونمان هست؛ چون ترسی درونی داریم، هرگز مطمئن نیستیم که قادریم روی پای خود بایستیم یا نه، از این رو اصرار داریم به دیگری بچسبیم. مثلاً وقتی کسی شب هنگام از خیابانی تاریک می‌گذرد بلند آواز می‌خواند، زیرا صدای خودش، ترسش را تخفیف می‌دهد. اگر صدای شخص دیگری باشد، آن وقت هم این موردی است که به آن می‌چسبد، ولی اصولاً از صدای خودش قوت و جرأت می‌یابد. انسان وحشت‌زده، هر چیزی را محکم می‌چسبد؛ به همین علت است که اگر کسی در حال غرق شدن باشد و به تکه حصیری برخورد کند ـ اگرچه حصیر نمی‌تواند از غرق شدنش ممانعت کند ـ محکم آن را می‌گیرد. البته، حصیر هم با او غرق می‌شود. پس ذهن، به جهت ترس تمایل دارد به چیزی یا کسی بچسبد، حال آن می‌تواند گورو باشد یا هر کس و هر چیز دیگر. با چنین عملی می‌خواهیم خودمان را حمایت کنیم. ترس، ریشه‌ی همه‌ی وابستگی‌هاست.

مدی‌تیتور همیشه باید از تضمین برحذر باشد. تضمین عظیم‌ترین تور وابستگی برای مدی‌تیتور است. اگر حتی برای یک لحظه به دنبال تضمین باشد، اگر احساس کند که باید حمایت کسی را داشته باشد تا تحت حمایت او چیزی نتواند وی را بترساند و منحرف کند، اگر فکر کند که جایی نرود و برای همیشه زیر پر و بال گورویش باشد، آن گاه راهش را گم کرده است. برای جوینده هیچ تضمینی نیست، ناامنی برای جوینده موهبتی است. هر چه ناامنی بیش‌تر باشد، فرصت بیش‌تری برای روح شخص وجود دارد تا بسط یابد و شجاع و دلیر شود. حمایت بیش‌تر، موجب ضعف بیش‌تر در بخش‌های مشابه می‌گردد. دریافت مساعدت یک مسئله است، ولی وابسته ماندن، مسئله‌ای کاملاً متفاوت است.

شما حمایت می‌شوید تا بتوانید بدون پشتیبانی پابرجا باشید. به منظور این که به زودی احتیاجی به حمایت نداشته باشید، پشتیبانی می‌شوید. تا به حال متوجه شده‌اید وقتی پدری بچه‌اش را برای راه رفتن کمک می‌کند دستان او را می‌گیرد، نه خودش را؟ طی چند روز بچه راه رفتن را یاد می‌گیرد، و پدرش دستانش را رها می‌کند. ولی ابتدا بچه دستان پدرش را برای اطمینان محکم می‌گیرد. پس این که بچه دستان پدرش را محکم می‌گیرد بدین معنی است که اگرچه آموخته چگونه راه برود، دستان پدر را رها نمی‌کند. اگر پدر دستان بچه را گرفت، آن وقت بدان که بچه هنوز نمی‌داند چطور راه برود و خطرناک است به حال خودش رها شود. پدر تمایل دارد دستانش زودتر خلاص شود، به

همین دلیل است که راه رفتن را به بچه تعلیم می‌دهد. اگر پدران، به دلیل لذتی که می‌برند، اجازه بدهند بچه‌شان گرفتن دستشان را ادامه بدهد، دشمن فرزندشان هستند.

برخی از پدران، و گوروها، چنین می‌کنند، ولی اشتباه است. دلیل پشتیبانی، لوث می‌شود. به جای پرورش دادن شخصی سالم و قوی، که می‌تواند روی دو پای خود راه برود، فرد زمین‌گیری که تمامی عمرش وابسته به عصاهاست، پرورش می‌یابد. به هر حال، این لذتی است که به پدر یا گورو احساس رضایت می‌دهد ـ این که نمی‌توانید بدون حمایت آن‌ها راهتان را ادامه دهید. بدین روش، نفس آن‌ها ارضا می‌شود.

ولی چنین گورویی، گورو نیست. پس آنچه گورو باید بکند، این است که دستان مراقبه‌کننده را رها کند و با شدت و قاطعیت به او بگوید که روی پای خودش بایستد؛ اگر هم زمین بخورد هیچ ضرری ندارد، دوباره برمی‌خیزد. بالاخره، شخص باید زمین بخورد تا این که برخیزد. لازم است چند بار زمین بخورد تا بر ترس زمین خوردن غلبه کند.

ذهن تلاش می‌کند به تکیه‌گاهی بچسبد و بدین صورت وابستگی آغاز می‌شود. نباید این اتفاق روی بدهد. مدی‌تیتور باید این مطلب را ـ که به دنبال امنیت نمی‌گردد ـ دایم در ذهن داشته باشد. او به دنبال حقیقت است، نه امنیت. اگر واقعاً دنبال حقیقت باشد باید همه‌ی تصورات را در مورد مصونیت و امنیت، رها کند. نادرستی قادر به حمایت زیادی است. به این ترتیب، کسی که در جستجوی حمایت

است خیلی سریع جذب آن می‌شود. انسان راحت‌طلب هیچ گاه به سطوح بالای حقیقت دست نمی‌یابد زیرا سفر طولانی است. آن وقت از تصورات خویش، دروغ به هم می‌بافد و باور می‌کند که به هدف دست یافته است، در حالی که دقیقاً همان جایی است که بود.

پس، هرگونه وابستگی خطرناک است، حتی وابستگی به گورو، که خطرناک‌تر است، چون وابستگی معنوی است. این اصطلاحِ وابستگی معنوی، ضد و نقیض است. رهایی معنوی، دارای مفهوم است، اما بردگی معنوی، بی‌معنی است. ولی در این دنیا، انواع دیگر برده‌ها، به طور قابل ملاحظه‌ای کم‌تر از برده‌های معنوی بردگی کرده‌اند. دلیل این مسئله آن است که کالبد چهارم ـ جایی که روح آزادی برمی‌خیزد ـ رشد نیافته باقی می‌ماند. بخش عمده‌ی انسان‌ها فقط تا کالبد سوم رشد می‌یابند.

بسیار دیده شده که یک قاضی دادگاه عالی یا نایب رئیس دانشگاه، از فردی سبک‌مغز پیروی می‌کند. با دیدن این وضعیت، دیگران چنین فکر می‌کنند که وقتی چنین افراد سرشناسی از یک سبک‌مغز پیروی می‌کنند، پس وای به حال ما. اما مردم نمی‌دانند که اگرچه کالبد سوم قاضی و نایب رئیس، کاملاً رشد یافته است و آن‌ها دارای سطح بالایی از هوش هستند، ولی از لحاظ کالبد چهارم، مانند دیگر افراد،کاملاً ناآگاه باقی مانده‌اند و کالبد سوم آن‌ها هم به دلیل تفکر و مباحثه‌ی مداوم، فرسوده شده و فاقد تحرک است.

حال وقتی که اندیشه خسته می‌شود و تجدید قوا می‌کند، در اعمالی بسیار غیرعقلانی افراط می‌نماید. هر چه که بعد از فعالیتی شدید استراحت می‌کند، بر ضد طبیعت خودش می‌شود. این حالت خطرناک است، و به همین جهت است که به طوری ثابت، قاضی دادگاه عالی را در آشرام می‌یابید. آن‌ها خسته می‌شوند و به‌واسطه‌ی عقلشان پریشان می‌گردند، پس مایلند از این مسائل خلاصی یابند. در چنین شرایطی، هر کار غیرعقلانی را انجام می‌دهند؛ به راحتی چشمانشان را می‌بندند و به هر چیزی ایمان می‌آورند. نزاع آن‌ها بر سر این است که تمام آموخته‌ها، دلایل و مباحثاتشان، آنان را به هیچ‌جا نمی‌رساند. پس آن‌ها را کنار می‌زنند، و برای این که تمام روابطشان را با آن مسائل قطع کنند، بی‌درنگ به دامان چیزی کاملاً متضاد پناه می‌برند. بعد بقیه‌ی مردم، که هوشِ چنین افراد بلندمرتبه‌ای را باور کرده‌اند، شروع به پیروی از آن‌ها می‌کنند. این افراد احتمال دارد بسیار معقول باشند، ولی در امور مربوط به کالبد چهارم چیزی ندانند. بنابراین، کوچک‌ترین رشدِ کالبد چهارم در هر شخصی، برای کشاندن دانشمندان بزرگ به حضور او کفایت می‌کند، چون چیزی دارد که دانشمندان به کلی فاقد آن هستند.

این شکل از وابستگی زمانی که کالبد چهارم رشد نیافته، رخ می‌دهد. ذهن می‌خواهد به فردی که کالبد چهارم پیشرفته‌ای دارد، بچسبد، ولی این کار کمکی به رشد کالبد چهارمتان نمی‌کند. تنها با درک چنین افرادی می‌توانید کالبد چهارمتان را ارتقا بخشید. به هر حال، برای پرهیز از مشکلِ درکِ او، محکم به او می‌چسبید. بعد می‌گویید: «چه نیازی به درک کردن هست؟ به پاهایت می‌چسبیم تا وقتی که از رودخانه‌ی جهنم می‌گذری، ما هم همراهت گذر کنیم. به قایقت آویزان می‌شویم تا از رودخانه‌ی بهشت عبور کنیم».

شخص برای رسیدن به درک، باید رنج بکشد. برای وقوع ادراک، به دگرگونی احتیاج است. ادراک تلاش است، ساده‌انا است. ادراک به کوشش نیاز دارد، تحول است. در ادراک نوعی تغییر اتفاق می‌افتد، همه چیز عوض می‌شود. قدیمی باید به جدید تبدیل شود، بعضی افراد می‌اندیشند که چرا این همه مشقت را تحمل کنیم؟ بهتر است خود را به کسی که می‌داند وصل کنیم. ولی حقیقت این است که با پیروی از دیگری، هیچ کس نمی‌تواند به حقیقت برسد. فرد باید تنها برود. این راهی کاملاً یک نفره است. بنابراین، هر نوع وابستگی مانع است.

بیاموز، درک کن، هر لحظه‌ی دیدن را غنیمت بدان، ولی هیچ جا توقف نکن. هیچ جا به خاطر استراحت کردن اقامت نکن. دستی را نگیر که در زمان طولانی ادامه یابد و به عنوان مقصد جلوه کند. به هر حال، تعدادی را خواهی یافت که می‌گویند: «پیش‌تر نرو، همین جا بمان، این ساحلی دیگر است». همان‌طور که قبلاً گفتم، عده‌ای مردم ترسو مشتاقند که وابسته بمانند و عده‌ای ترسوی دیگر می‌خواهند آن‌ها گرفتار بمانند تا این که خودشان کم‌تر ترس را حس کنند. وقتی که انسانی هزار نفر را که به دنبال او هستند می‌بیند، گمان می‌کند که شخصی خردمند است، یا به خودش می‌گوید: «چرا این افراد باید از

من پیروی کنند؟ حتماً چیزی می‌دانم. چرا این مردم باید به من عقیده داشته باشند؟».

تعجب می‌کنید اگر بدانید بسیاری اوقات پدیده‌ی گورو به‌وسیله‌ی اشخاص خودکم‌بینی که به دنبال گردآوردن افراد به دور خود هستند، ایجاد می‌شود. بدین ترتیب گورو برای افزایش دادن پیروانش دست به کار می‌شود ـ هزار نفر، ده‌هزار نفر، بیست هزار نفر. با تعداد بیش‌تر، اعتماد بیش‌تری به دانشش پیدا می‌کند ـ والاّ به چه دلیل مردم باید پیرو او باشند؟ این استدلال به ترقی دادن روحیه‌اش کمک می‌کند. در صورتی که این مریدان از بین بروند، همه چیز از بین می‌رود. آن گاه احساس می‌کند همه چیز از بین رفته و هیچ چیز نمی‌دانسته است.

بازی‌های ذهنی زیادی جریان دارند و بهتر است از آن‌ها بر حذر باشید. این بازی از دو سوی می‌تواند انجام شود. مرید وابسته‌ی گورو می‌شود، و او که امروز وابسته شده، فردا شخص دیگری را وابسته می‌کند، زیرا همه‌ی این‌ها واکنشی زنجیروارند. آن که امروز مرید است، فردا گورو می‌شود. چه مدت می‌تواند مرید بماند؟ اگر امروز به کسی وابسته است فردا می‌بیند کسی گرفتار او شده. بندگی به طرز مداوم جریان دارد، و علت درونی همه‌ی این‌ها رشد نیافتن کالبد چهارم است. وقتی که برای رشد این کالبد همت کنید می‌توانید غیروابسته شوید. آن وقت هیچ اسارتی نیست.

این به مفهوم بی‌عاطفه شدن شما نیست، به این معنی نیست که با مردم رابطه نداشته باشید، بلکه عکس قضیه صادق است؛ جایی که وابستگی باشد هیچ رابطه‌ای وجود ندارد. میان زن و شوهر وابستگی وجود دارد. مگر عبارتِ «متعهدِ ازدواج پاک» را به کار نمی‌بریم؟ دعوت‌نامه‌هایی با مضمون «پسر یا دخترم به ریسمان محبت متصل می‌شود...» می‌فرستیم. جایی که بندگی باشد، ارتباط نیست. چطور ارتباط می‌تواند باشد؟ شاید، پدری بعدها کارت دعوتی با این عبارت بفرستد که «دخترم با علاقه به کسی رها می‌شود». و این عقلانی‌تر به نظر می‌رسد که محبت کسی، او را در زندگی‌اش رها کند. حالا هیچ بندگی وجود ندارد؛ دختر با عشق و علاقه رها می‌شود و عشق موجب تولد رهایی می‌گردد. اگر حتی محبت نیز فرد را به بندگی بکشاند، آن گاه چه چیز دیگری در این دنیا موجب آزادی است؟

جایی که اسارت باشد، بدبختی است، جهنم است. ظواهر فریبنده‌اند اما در درون، همه چیز پوسیده است. حال اسارتِ گورو ـ مرید، پدر ـ پسر، و زن و شوهر باشد یا حتی اسارت دو دوست؛ آن‌جا که اسارت باشد رابطه نمی‌تواند وجود داشته باشد. اگر رابطه‌ای هست پس اسارت غیرممکن است. اگرچه ظاهراً صحیح به نظر می‌رسد که هر جا تعهدی هست، باید رابطه باشد، اما حقیقت این است که فقط با شخصی می‌توانیم ارتباط داشته باشیم که هیچ گونه تعهدی نسبت به او نداریم. به این دلیل است که بسیاری مواقع به چنین شخصی چیزهای عجیبی می‌گویید که برای پسرتان هم فاش نمی‌کنید.

تعجب کردم وقتی فهمیدم که زنی، بسیار بی‌پرده با بیگانه‌ای که همین یک ساعت پیش با او آشنا شده است، صحبت می‌کند و حتی

چیزهایی را می‌گوید که تصور گفتن آن‌ها به شوهرش را هم نمی‌کند. این حقیقت است که جایی که قید و بند نباشد، رابطه راحت‌تر می‌شود. به همین علت است که رابطه با بیگانه‌ها، نسبت به آن‌ها که می‌شناسیم، بسیار دلپسندتر جلوه می‌کند. در برخورد با غریبه‌ها، از آن‌جا که هیچ تعهدی وجود ندارد، رابطه‌ای هم ایجاد نمی‌شود. اما برعکس، تعهد، رابطه را به همراه می‌آورد و در این صورت، حتی گفتن صبح به خیر هم تبدیل به وظیفه می‌شود.

بین گورو و مرید می‌تواند رابطه‌ای وجود داشته باشد. به هر حال، همه‌ی ارتباطات می‌توانند زیبا باشند ـ ارتباط به معنی آنچه که می‌رهاند؛ ولی اسارت نمی‌تواند زیبا باشد.

عادت زیبایی بین استادان ذِن بود. زمانی که تعلیمات مریدی پایان می‌یافت، استاد به او دستور می‌داد به فضای آموزشی رقیبش برود و آن‌جا تحصیل کند. استاد می‌گفت: «تعالیم یک طرف را دریافت کرده‌ای و حالا دانش‌های طرف دیگر را فرا بگیر». آن وقت مدی‌تیتور از صومعه‌ای به دیگری می‌رفت و سال‌ها در پای تعلیمات رقیب استادش می‌نشست. استادش می‌گفت: «امکان دارد آنچه مخالفِ من می‌گوید، درست باشد. برو و به همه‌ی آنچه او می‌گوید گوش بده. برای خودت تصمیم بگیر. احتمال دارد بعد از گوش دادن به هر دو نفر، بتوانی تصمیمات مهم‌تری بگیری، یا شاید آنچه بعد از دور انداختن گفته‌های ما باقی می‌ماند حقیقت باشد. پس، برو و جستجو کن». این طرز برخورد فقط زمانی که نبوغ روحانی به منتهای

کمال خود رسیده باشد اتفاق می‌افتد. آن گاه هیچ چیز نمی‌تواند مقید شود.

تصور من این است که وقتی شرایط این کشور به صورتی شود که اساتید مریدانشان را بدون مقید کردن آن‌ها به سایر نقاط دنیا بفرستند، نتایج شگفت‌انگیزی حاصل خواهد گردید. چه کسی می‌داند نتیجه‌ی نهایی چه خواهد شد؟ روش چنین انسانی ـ که برای یادگیری و شنیدن سخنان دیگران، شما را راهی می‌کند ـ نمی‌تواند نادرست باشد، حتی اگر همه‌ی آنچه خودش به شما آموخته، غلط از کار درآید. وقتی که چنین کسی به شما می‌گوید: «برو، دیگر نقاط را جستجو کن. شاید من در اشتباه باشم»، آن وقت حتی اگر اثبات شود تمام تعالیمش غلط بوده، از او متشکر خواهید بود. او هرگز نمی‌تواند انسان نادرستی باشد، چون او بوده که شما را راهی کرده است.

امروزه، آنچه اتفاق می‌افتد این است که هر کسی مدی‌تیتور را مقید می‌نماید و از پیشروی او جلوگیری می‌کند. گورویی مریدش را از شنیدن سخنان گوروی دیگر منع می‌کند. در کتاب‌های مقدس آمده: «هرگز به معبد دیگران نرو. بهتر است زیر پای فیلِ دیوانه‌ای لگدمال شوی ولی به معبد دیگران پناه نیاوری». همیشه ترس از این است که احتمال دارد چیزی به گوش جوینده برسد. آن وقت حتی اگر تعلیمات گورویی که مقیدتان کرده صحیح باشد، هنوز انسان نادرستی است و هرگز نمی‌توانید ممنونِ او باشید. چنین کسی فقط شمارا به بندگی

می‌کشد، او روحتان را خرد کرده و روانتان را کشته است. اگر این مطلب درک شود، هیچ سؤالی راجع به اسارت و بندگی نمی‌ماند.

پرسش: **گفته‌اید اگر شاکتی پات صحیح و خالص باشد، اسارتی وجود ندارد. این مطلب صحیح است؟**

درست است. هیچ اسارت و بندگی وجود ندارد.

پرسش: **آیا امکان بهره‌برداری روحی، به نام شاکتی پات وجود دارد؟ این مطلب چگونه ممکن است و مدی‌تیتور چگونه می‌تواند خود را در مقابلش حفظ کند؟**

احتمال دارد. احتمال بسیاری بهره‌برداری‌های معنوی به نام شاکتی پات هست. در حقیقت، هر جا تقاضایی اعلا باشد، همیشه بهره‌برداری هم هست. هر وقت شخصی اعلام می‌کند چیزی ارائه می‌کند، در قبالش چیزی هم می‌گیرد، چون عرضه و تقاضا با هم مربوطند. آن گاه بهره‌برداری به هر شکلی می‌تواند صورت بگیرد. شخص به صورت ثروت، احترام و اعتماد آن را به دست می‌آورد. هر جا که بخششی با اصرار باشد، مطمئن باشید گرفتنی هم هست. کسی که می‌گوید می‌بخشد، در عوض بیش‌تر برداشت می‌کند، والاّ لزومی نداشت در بازار فریاد بزند.

ماهی‌گیر به قلاب چوب ماهیگیری‌اش کرم می‌زند، زیرا ماهی، قلاب را نمی‌خورد. شاید روزی ماهی متقاعد شود که قلاب را ببلعد، ولی این کرم است که ماهی را جلب چوب ماهی‌گیری می‌کند و ماهی به قصد خوردن کرم، قلاب را می‌بلعد. تنها بعد از بلعیدنِ کرم است که ماهی متوجه می‌شود اصل (مطلب) قلاب بوده و کرم، طعمه‌ای بیش نبوده است؛ ولی دیگر ماهی به دام افتاده است.

بنابراین هر زمان که به شخصی برخوردید که ادعا می‌نماید شاکتی پات می‌کند، کسی که مدعی است به شما دانش می‌دهد و شما را به سامادی هدایت می‌کند، کسی که هزار ادعای دیگر دارد، مواظب باشید. بپرهیزید، چون کسی که به ماوراء تعلق دارد هیچ ادعایی برای خودش نمی‌کند. اگر به چنین کسی بگویید: «به واسطه‌ی شما فیض را تجربه کردم»، می‌گوید: «فیض چیست؟ من حتی اطلاع ندارم. باید اشتباه کرده باشید. باید به لطف خداوند صورت گرفته باشد». پس چنین کسی تشکرتان را تصدیق نمی‌کند، حتی تصدیق نمی‌کند که واسطه‌ی این اتفاق بوده است. پافشاری می‌کند که این فیض به آن جهت که ارزشش را داشته‌اید بر شما نازل شده ـ موهبت خداوندی بوده که به شما ارزانی شده است. او کیست؟ جایگاه و ارزش او در این واقعه چیست؟ همه‌ی آنچه او می‌گوید این است که هیچ دخالتی نداشته است.

مسیح از شهری عبور می‌کرد، فرد بیماری را نزد او آوردند. مسیح او را در آغوش گرفت و تمام بیماری‌های او درمان شد. بیمار گفت: «چطور می‌توانم تشکر کنم؟ مرا از تمامی رنج‌ها رهاندی».

مسیح پاسخ داد: «این طور صحبت نکن. از او که باعثش بوده تشکر کن، من کیستم و از کجا آمده‌ام؟».

بیمار گفت: «ولی غیر از تو کسی این‌جا نیست».

مسیح گفت: «من و تو نیستیم. تو قادر نیستی ببینی که او کیست. همه چیز از طریق او روی می‌دهد. او تو را شفا داده است».

حال، چطور چنین کسی می‌تواند استثمار نماید؟ قلاب مجبور بود با کرم پوشیده شود تا استثمار کند. او حتی حاضر نیست به کرم تن بدهد، قلاب را به تنهایی رها کرده است. پس هر جا کسی مدعی نتایج شد، مراقب خودتان باشید. وقتی که ادعا می‌کند این کار و آن کار را برایتان انجام می‌دهم، فقط قلاب را با کرم می‌پوشاند. انتظاراتتان را برمی‌انگیزد، امیدها و آرزوهایتان را تحریک می‌کند و وقتی که آرزوها بر شما مستولی شدند و گفتید: «آه، استاد محبوب، بده...!» تقاضاهایش را شروع می‌کند. به زودی متوجه می‌شوید که کرم فقط ظاهر قضیه بوده و قلاب در میان آن بوده است.

بنابراین هر جا ادعاهای شگفت‌انگیزی بود، مراقب قدم‌هایتان باشید، خطه‌ی خطرناکی است. از راهی که در آن کسی منتظر است تا گوروی شما شود بپرهیزید. آن‌جا وحشت گرفتاری وجود دارد. پس جوینده چطور باید خودش را حفظ کند؟ باید از تمام آن‌ها که ادعاهای بزرگ می‌کنند، حذر کنید و بدین ترتیب، خود را از تمام شرارت‌ها محفوظ می‌دارید. نباید به دنبال کسانی که ادعای نتایج شگفت‌انگیز می‌کنند باشید، در غیر این صورت دچار مشکل می‌شوید، چون ادعاکننده‌ها هم در جستجو هستند. آن‌ها به امید کسانی هستند که به دامشان بیفتند. چنین اشخاصی هستند که همه جا می‌گردند. هیچ گونه دست‌آورد معنوی را تقاضا نکنید و ادعاهای معنوی را قبول نکنید.

آنچه باید انجام دهید، موضوع کاملاً متفاوتی است. باید خودتان را از درون آماده کنید، و روزی که حاضر باشید، حادثه خود به خود رخ می‌دهد. پس اتفاق از طریق هر واسطه‌ای انجام می‌یابد. واسطه فرع است؛ مثل قلاب است، روزی که یک کت بیاید قلاب آماده است تا کت از آن آویخته شود، آن وقت قلاب اهمیت زیادی ندارد. اگر قلابی نباشد می‌توانید کتتان را به دری بیاویزید. اگر در نباشد می‌توانید کت را به شاخه‌ی درختی بیاویزید. هر قلابی همان کار را می‌کند؛ سؤال اصلی در رابطه با کت است. ما کت را نداریم. اگر در حالی که قلاب صدا می‌زند: «بیا این‌جا! من قلابم»، به سوی آن بروید، گرفتار می‌شوید. کت ندارید، پس به چه دلیل به سوی قلاب می‌روید؟ هر گونه خطری مبنی بر آویخته شدن خودتان به قلاب هست. باید در جستجوی شایستگی و قابلیت خود باشید. باید خود را مهیا نمایید تا به هنگام رسیدن فیض بتوانید آن را دریافت کنید.

نباید در رابطه با گورو نگران باشید. به همین دلیل، آنچه کریشنا به آرجونا می‌گوید صحیح است. او می‌گوید: «کار خود را انجام بده و نتیجه را به خداوند واگذار». نباید نگران نتیجه‌ی اعمالتان باشید، چون در این صورت تبدیل به مانع می‌شوند. این نگرانی منجر به انواع پیچیدگی‌ها، و سبب کاهش کیفیت اعمالتان می‌شود. از این رو باید خودِ عمل، نگرانی اصلی ما باشد.

باید به شایستگی و قدرت پذیرشمان اهمیت دهیم. لحظه‌ای که تلاشمان تکمیل می‌شود ـ درست مثل وقتی که دانه‌ای به مرحله‌ی جوانه زدن رسیده است ـ همان لحظه همه چیز به انجام می‌رسد. لحظه‌ای که غنچه آماده است تا باز شود، و شکوفه مهیای گل شدن است، همیشه خورشید آماده است؛ ولی اگر ما غنچه‌ای نداشته باشیم که به گل بدل شود، آن گاه حتی اگر خورشید به روشنی در آسمان بدرخشد، فایده‌ای ندارد. پس به دنبال خورشید نگردید؛ مشغول پرورش دادن غنچه‌تان شوید. خورشید همواره هست و همیشه دست‌یافتنی است.

در این جهان، هیچ مجرایی، حتی برای یک لحظه، خالی نمی‌ماند. هر نوع ظرفی به سرعت پر می‌شود. در حقیقت، پذیرنده بودن و پر شدن، دو اتفاق نیستند؛ این‌ها دو وجه یک اتفاق مشابهند. اگر تمام هوای این اتاق را تخلیه کنیم، هوای تازه‌ی خارج، در یک لحظه، خلأ را از بین می‌برد. این‌ها دو واقعه نیستند، زیرا همچنان که هوای داخل اتاق را خارج می‌کنیم، هوای خارج به درون هجوم می‌آورد. قوانین جهان درونی هم همین گونه‌اند. ما به ندرت وقتی که تلاش‌هایمان در جناح خودمان شروع به تکمیل شدن می‌کنند، آماده هستیم. به هر حال، مشکل ما این است که تقاضاهایمان بسیار زودتر از آمادگی‌مان شروع می‌شوند. آن وقت همیشه به دلیل درخواست‌های غلط، تدارکات غلط می‌بینیم.

برخی مردم واقعاً شگفت‌زده‌ام می‌کنند. مردی نزدم می‌آید و می‌گوید: «فکرم خیلی پریشان است؛ به آرامش نیاز دارم». نیم ساعت با من صحبت می‌کند، در طی صحبت‌هایش اقرار می‌کند که علت بی‌قراری‌اش بی‌کاری پسرش است. اگر پسرش کاری بیابد، خیالش راحت می‌شود. حال این مرد به بهانه‌ی این که آرامش فکری می‌خواهد آمده، ولی نیاز واقعی او کاملاً چیز دیگری بود، هیچ ربطی به راحتی خیال نداشت. فقط شغلی برای پسرش می‌خواست. بنابراین نزد آدم اشتباهی آمده بود.

حال، کسی که مشغول اعمال دینی است می‌گوید: «کار می‌خواهی؟ بیا این‌جا. من کاری برایت پیدا می‌کنم و آرامش فکری هم به تو می‌دهم. هر کسی به این‌جا بیاید کار پیدا می‌کند، ثروتمند می‌شود و کسب و کارش رونق می‌گیرد».

عده‌ی قلیلی اطراف مغازه جمع می‌شوند و به شما می‌گویند: «پسرم کاری پیدا کرد». دیگری می‌گوید: «زنم از مرگ نجات یافت». سومی می‌گوید: «در دادخواستم برنده شدم». چهارمی می‌گوید: «پولم از پارو بالا می‌رود». این طور نیست که دروغ بگویند یا مزدور باشند، یا این

که مأمور این کار باشند؛ اصلاً چنین چیزی نیست. وقتی هزار نفر برای کار مراجعه می‌کنند ده نفرشان در مسیر طبیعی استخدام می‌شوند. این ده نفر می‌مانند و نهصد و نود نفر دیگر می‌روند.

این ده نفر به آرامی معجزه را پخش می‌کنند، جمعیت افزایش می‌یابد. به همین علت هر کدام از این مغازه‌ها فروشنده و مبلّغ دارد. آن‌ها که می‌گویند پسرشان کاری یافته غیرواقع نمی‌گویند، مزدور فروشنده هم نیستند. چنین کسی به جستجو آمده و اتفاقاً پسرش هم کاری یافته است. آن‌هایی که پسرشان شغلی پیدا نکرده مدت‌ها قبل برای یافتن گورویی دیگر، که آرزوهایشان را تحقق بخشد، رفته‌اند. آن‌ها که خواسته‌هایشان انجام شده، اغلب به مغازه می‌آیند؛ در هر مراسم سالیانه‌ای می‌آیند. جمعیت روز به روز زیاد می‌شود، و گروهی گِرد گورویی چنین مشهور شکل می‌گیرد. آن وقت آنچه که این گروه می‌گوید، گواه حقانیت گوروست. اگر آرزوهای این همه آدم برآورده شده، چرا آرزوی شما برآورده نشود؟ این همان کرمی است که قلاب در درونش پنهان شده است.

هرگز چیزی نخواه، وگرنه گرفتار می‌شوی. خودت را آماده کن و چیزهای دیگر را رها کن تا خود به خود معلوم شوند. بگذار فیض در زمانی که همه چیز برای وقوعش مستعد شده، اتفاق بیفتد. اگر اتفاق نیفتاد می‌فهمیم که هنوز آماده‌ی دریافت نشده‌ایم.

در حقیقت، فقط زمانی که هنوز اتفاق رخ نداده است، شما متناوباً احساس نیاز به شاکتی پات می‌کنید. زمانی که اولین تجربه‌تان ناقص

و بی‌ثمر باشد، درمی‌یابید که نیاز دارید از طریق دیگران فیض بیابید. اگر اولین شاکتی پات موفقیت‌آمیز باشد، موضوع همان جا خاتمه یافته است. مثل مراجعه به دکترهای مختلف، به علت درمان نشدن بیماری است. وقتی بیماری درمان نمی‌شود، طبیعتاً دکترها باید تغییر یابند، ولی کسی که بیماری‌اش معالجه شده است، هرگز تغییر دکتر به ذهنش خطور نمی‌کند.

با تجربه‌ی کوتاهی از شاکتی پات، دیگر نیازی به جستجو نیست. علاوه بر این، اگر زمانی شاکتی پات از سوی کسی دریافت شد دیگر فرقی نمی‌کند که بار دیگر از شخص دیگری دریافت شود. درواقع همان انرژی از منبعی دیگر دریافت شده و فقط واسطه‌ی انتقال تغییر کرده است، ولی نتیجه تغییری نمی‌کند. نور همان نور است، می‌خواهد از خورشید بیاید یا از لامپی الکتریکی یا از چراغ نفتی. هیچ فرقی نمی‌کند و زیانی هم ندارد، ولی نباید به دنبال تجربه برویم. اگر در طول مسیری به سراغتان آمد، قبولش کنید و پیش بروید ـ در جستجویش نباشید. اگر بجویید، مخاطرات پیش می‌آیند؛ چون فقط شیادان در راهتان سبز می‌شوند نه کسانی که واقعاً می‌توانند ارائه دهند.

«او» فقط هنگامی که نمی‌جویید ظاهر می‌شود، وقتی که خودتان را آماده کرده‌اید. پس جستجوی «او» غلط است، پرسیدن غلط است. بگذارید تجربه در زمان خودش اتفاق بیفتد و نور از هزار مسیر بیاید.

همه‌ی مسیرها صحتِ وجود منبع اصلی را ثابت می‌کنند. نور یکسان است، فقط از جهات گوناگون پیداست.

شخصی می‌گفت که روزی نزد سادهو ـ فردی مذهبی ـ رفت و گفت که شخص، خودش باید صاحب خرد باشد. سادهو پاسخ داد که نمی‌تواند چنین باشد. دانش همیشه به دیگری مربوط است، و فلان راهب آن را به فلانی داد، سپس آن را به دیگری منتقل کرد.

بعد من به این دوست گفتم که تجربه‌ی کریشنا مربوط به خودش بود. وقتی او می‌گوید: «فلانی آن را از فلانی گرفت»، منظورش این است که خردی که برایش آشکار شده است، فقط برای او آشکار نشده، بلکه قبل از او برای دیگری هم فاش شده، سپس این شخص تجربه را با شخص دیگری قسمت کرده، و تجربه برای او هم اتفاق افتاده است. ولی این نکته باید در این‌جا مورد توجه قرار گیرد که مکاشفه، با گفتن حادث نمی‌شود؛ بعد از این که اتفاق می‌افتد گفته می‌شود. به همین صورت، کریشنا به آرجونا می‌گوید: «این خردی که به تو انتقال می‌دهم نظیر همان است که به سراغ من آمده است. ولی گفتنِ من باعث وقوع آن در تو نخواهد شد. وقتی که برای تو اتفاق افتاد، می‌توانی به دیگران بگویی شبیه این است».

به دنبال چنین تجربه‌ای، به گدایی آن راه نیفتید، چون از طریق دیگری حاصل نمی‌شود. خودتان را برایش مهیا کنید، آن گاه خودش از همه‌ی جهات می‌آید. روزی که تجربه اتفاق افتاد می‌گویید: «چقدر کور بودم که نمی‌توانستم ببینم از همه‌ی جهات به سوی من می‌آمد».

آدم کور احتمال دارد از کنار چراغ یا نور بگذرد یا به سوی خورشید برود، ولی هرگز نور را نمی‌بیند. اگر روزی بینایی‌اش را بیابد، وقتی که ببیند همیشه در اطرافش نور بوده است، تعجب می‌کند. بنابراین روز واقعه می‌بینید که حقیقت در همه جا وجود دارد. تا وقتی که زمان وقوع آن فرا برسد، هر جا جلوه‌ای از حقیقت به شما رسید، توجه خود را به آن‌جا معطوف کنید. از هر جا می‌توانید آن را بگیرید، ولی لطفاً همچون گدایی آن را نخواهید، چون حقیقت هرگز نصیب گدا نخواهد شد. برای حقیقت التماس نکنید وگرنه کاسب‌پیشه‌ها با پیشنهادات پر سود، شما را به دام می‌اندازند. آن وقت بهره‌برداری و استثمار معنوی آغاز می‌شود.

همواره در مسیرتان با آماده‌سازی خود حرکت کنید، و هر جا آن را یافتید، قبولش کنید. سپاسگزاری‌تان را ابراز کنید و پیش بروید؛ آن وقت در لحظه‌ی دستیابی نهایی نمی‌توانید بگویید آن را از فلانی گرفتید. آن زمان می‌گویید: «چه معجزه‌ای از هستی گرفتم. هر که نزدیک من بود، از او دریافت کردم». سپاسگزاری نهایی باید از هستی بشود و نه از شخصی معین.

پرسش: **آیا تأثیر شاکتی پات کم کم از بین می‌رود؟**

بله، کاهش می‌یابد. در حقیقت، آنچه از دیگری کسب شود محکوم به کاهش یافتن است. علاوه بر این، این فقط یک جلوه است و نباید به آن وابسته باشید. باید درون خودتان بیدارش کنید؛ فقط آن زمان همیشگی می‌شود. همه‌ی تأثیرات خارجی هستند، به خارج تعلق دارند. من سنگی برمی‌دارم و به هوا می‌اندازم. مسافتی که این سنگ طی می‌کند تا به زمین بخورد، به نیرویی که به آن وارد کردم، بستگی دارد. سنگ از خود قدرتی ندارد، ولی احتمال دارد همان‌طور که در هوا در پرواز است، گمان کند که قدرت عبور از میان هوا را دارد و هیچ کس قادر به متوقف کردن او نیست. ولی از آن‌جا که نمی‌داند چه چیزی چنین تأثیری داشته، و نمی‌داند که نیروی دست من پشت سرش است، می‌افتد. اگر بعد از ۳ متر نیفتد بعد از ۶ متر می‌افتد، بالاخره می‌افتد. در حقیقت، هر اثری که منشأ آن جای دیگری باشد همیشه محدود و محکوم به تقلیل یافتن است.

تنها فایده‌ی اثر خارجی این است که احتمال دارد به هنگام جلوه‌ی زودگذری که تجربه می‌کنید، بتوانید منبع اصلی را بیابید. در این صورت مفید است. مثل این است که در تاریکی چوب کبریتی را روشن کنم: شعله‌اش چه مدت روشن می‌ماند؟ حال می‌توانید دو کار بکنید. اول این که در تاریکی منتظر نور چوب کبریت من بمانید، در یک لحظه نور از بین می‌رود و همه چیز سیاه می‌شود. دوم، در

روشنایی کبریت، محلِ «در» را مشخص کنید و بیرون بروید. در این صورت دیگر به کبریت من وابستگی ندارید. بیرون هستید، دیگر برایتان فرقی نمی‌کند که کبریت روشن باشد یا نه. به جایی رسیده‌اید که خورشید هست؛ چیزی استوار و همیشگی وجود دارد.

تمام این اتفاقات فقط یک استفاده دارند و آن این که با کمکی خارجی، در درونتان کاری بکنید. ولی منتظر این اتفاقات نباشید، چون کبریت روشن می‌شود و دوباره خاموش می‌گردد و نسبت به آن‌ها وابسته می‌شوید. آن وقت به کبریت وابسته‌اید و در تاریکی منتظر نور کبریت می‌شوید، و زمانی که روشن شد از زمانی که خاموش می‌شود بیم دارید، آن وقت ناگهان دوباره در تاریکی فرو می‌روید. بدین ترتیب یک تسلسل اتفاق می‌افتد. نه، نباید به امید کبریت، متوقف بمانید. کبریت روشن می‌شود تا این که راه را بیابید و به سریع‌ترین حالت ممکن از تاریکی خارج شوید.

این نهایت استفاده‌ای است که می‌توانیم از دیگران ببریم. آنچه از دیگران کسب می‌کنیم هرگز نمی‌تواند دست‌یافته‌ای دایمی باشد، در عین حال سودی است که نباید از آن غفلت شود. چیز عجیبی است که حتی تا این حد می‌توانیم از دیگران سود ببریم. هر کسی که عاقل و فهمیده باشد، هرگز به شما نمی‌گوید منتظر بمان. او می‌گوید: «کبریت روشن شده است، حالا بدو، چون به زودی خاموش می‌شود». ولی اگر واسطه به شما بگوید منتظر بمان ـ در جایی که او و هیچ کس دیگر کبریتی روشن نمی‌کند ـ اگر به شما بگوید باید

همراه او باشی و به تعهدِ وفاداری به او پایبند بمانی، آن وقت ارتباط باقی می‌ماند. اگر بگوید بر گردن شما حق دارد، و شما را از رفتن به جای دیگر و شنیدن کلام دیگری مانع شود، بسیار خطرناک است.

اگر چنین شخصی کبریت را روشن نکرده بود خیلی بهتر بود، زیرا آسیب فراوانی رسانده است. شما بالاخره روزی در تاریکی راهتان را پیدا می‌کردید و به نور می‌رسیدید. حالا با اتکا به کبریت او، در مشکلات زمین‌گیر شده‌اید. کجا می‌روید؟ یک چیز مشخص است: این شخص کبریت را از جایی ربوده است. مال خودش نیست، وگرنه طرز استفاده‌اش را می‌دانست؛ می‌دانست که کبریت به منظور کمک به دیگران برای رهایی از تاریکی است و نه برای متوقف کردن یا جلوگیری از پیشرفت سایرین.

پس، کبریت دزدی است که با آن تجارت می‌کند. حالا علناً اعلام می‌کند که همه‌ی کسانی که به واسطه‌ی کبریت او نظری به حقیقت داشته‌اند، باید با او بمانند و به او وفادار باشند؛ این پایان است! ابتدا تاریکی راه را مسدود کرد، حالا هم این گورو. تاریکی بهتر از گورویی متوقع است، زیرا دستانش را باز نکرده تا متوقفمان کند. مانع‌تراشی تاریکی تأثیرپذیر است، خموش است، ولی چنین گورویی به طور فعال مانع ایجاد می‌کند. شما را با دست می‌گیرد و راهتان را با گفتن «این بی‌وفایی است، این خدعه است» مسدود می‌کند.

درست روز بعد دختری نزد من آمد و گفت گوروی او با آمدنش برای دیدن من مخالفت کرده است. گورو گفته بود: «دقیقاً مثل زن یا

شوهر که به یکدیگر تعلق دارند، نه به کسی دیگر، اگر مریدی گوروی خود را رها کند، این گناهی بزرگ است». حق دارد، ولی آنچه او دارد، کبریت‌های سرقت شده است. دزدیدن کبریت هم راحت است؛ می‌توان در کتب مقدس، تعداد زیادی از این نوع را یافت.

پرسش: **کبریت‌های دزدی شعله‌ور می‌شوند؟**

قضیه این است که کسی که نور را ندیده است، نمی‌تواند بگوید چه چیزی شعله‌ور شده تا نشانش بدهد. وقتی نور حقیقی را ببیند، تنها آن وقت متوجه می‌شود که نور چه بوده است. نه تنها متوجه می‌شود چه چیز مشتعل شده بود، بلکه حتی متوجه می‌شود که آیا حقیقتاً چیزی مشتعل شده بود یا فقط تصور می‌کرده.

لحظه‌ای که نور دیده می‌شود، ثابت می‌گردد که ۹۹ درصد گوروها دوستان تاریکی و دشمنان نور هستند. آن گاه است که پی می‌بریم چه دشمنان خطرناکی‌اند، مأموران تاریکی هستند.

بخش ۴

اسرار هفت کالبد و هفت چاکرا

پرسش: **در صحبت دیروز گفتید که جوینده ابتدا باید درباره‌ی قابلیت پذیرش خودش نگران باشد و خانه به خانه گدایی نکند. ولی سادهاک بودن به معنی برخورد با موانع در مسیر رشد معنوی است، و یکی از این موانع آن است که فرد نمی‌داند چطور پذیرا باشد. راهنماییِ واقعی را یافتن بسیار مشکل است؟**

جستجو کردن و خواستن، دو چیز مختلف هستند. در حقیقت، آن که نمی‌خواهد بجوید، درخواست می‌کند. جستجو و درخواست، یکی و مشابه نیستند ـ بهتر است بگوییم این‌ها مخالف هم هستند. او که می‌خواهد از جستجو بپرهیزد، درخواست می‌کند. فرآیند جویندگی و خواستن بسیار متفاوتند. در خواستن توجه بر دیگری متمرکز است ـ بر دهنده؛ در جویندگی، خودِ شخص مرکز توجه است ـ گیرنده. بیان وجود موانع در مسیر تکامل معنوی، یعنی موانع درون خودِ جوینده

وجود دارند. مسیر هم در درون واقع شده و فهمیدن موانع، چندان سخت نیست. باید کاملاً توضیح داده شود که موانع چیستند و چگونه می‌توانند برطرف شوند. باید با جزئیات بیش‌تری در مورد این موضوعات صحبت کنیم تا برایتان روشن شود.

از آن‌جا که هفت کالبد وجود دارد، بنابراین هفت چاکرا (مراکز انرژی) هم وجود دارد، و هر چاکرایی از راه ویژه‌اش با کالبد مربوطه در ارتباط است. چاکرایِ کالبد فیزیکی، مولادهار است. این اولین چاکراست و با کالبد فیزیکی ارتباطی کامل دارد. چاکرایِ مولادهار دو قابلیت دارد. اولین قابلیت آن قابلیتی طبیعی است که به هنگام تولد به ما داده شده است. قابلیت دیگر آن از طریق مدی‌تیشن کسب می‌گردد.

قابلیت اصلیِ طبیعی این چاکرا میل مفرطِ جنسی کالبد فیزیکی است. اولین پرسشی که در ذهن جوینده مطرح می‌شود این است که در خصوص این اصل مرکزی چه باید کرد. این چاکرا قابلیت دیگری دارد (براهماچاریا، تجرد) که از طریق مدی‌تیشن دست‌یافتنی است. میل جنسی امکان طبیعی است و براهماچاریا دگرگونی آن است. هر چه بیش‌تر ذهن بر امیال جنسی متمرکز شود و به آن‌ها بچسبد، رسیدن به استعداد بی‌کران براهماچاریا مشکل‌تر می‌شود.

این بدان معنی است که ما می‌توانیم از امکانات فطری که در اختیارمان قرار داده شده به دو صورت استفاده کنیم. می‌توانیم آن‌ها را به همان صورتی که طبیعت در ما قرار داده به کار ببریم ـ ولی آن

وقت فرآیند تکامل معنوی نمی‌تواند آغاز شود ـ یا این وضع را دگرگون کنیم. تنها خطر در مسیر تحول، احتمالِ شروع پیکار با مرکز فطری ماست. خطر واقعی در مسیر جوینده چیست؟ اولین مانع این است که اگر مدی‌تیتور فقط به بُعد طبیعی امور بپردازد، نمی‌تواند به قابلیت‌های بی‌کران کالبد فیزیکی‌اش برسد و در نقطه‌ی شروع درجا می‌زند. از یک طرف نیازی هست و از طرف دیگر ممنوعیتی که سبب نزاع مدی‌تیتور با میل جنسی می‌شود. جلوگیری و ممنوعیت، مانعی در راه مدی‌تیتور و گشودگی چاکرای اول است. تحول نمی‌تواند با وجود جلوگیری انجام پذیرد.

اگر سرکوب کردن، مانع است، پس راه حل چیست؟ ادراک، موضوع را حل می‌کند. تحول وقتی اتفاق می‌افتد که از درون شروع به درک میل جنسی می‌کنید. دلیل این امر آن است که تمامی ماهیت‌های طبیعی، بدون بینش و عاری از هوش در درونمان قرار گرفته‌اند. اگر از آن‌ها آگاه شویم، تحول شروع می‌شود. آگاهی کیمیاست، کیمیای تغییرات و دگرگون کردن. اگر آگاهی شخصی نسبت به امیال جنسی و تمام احساساتش، باتمام ادراک و فهم باشد، آن گاه براهماچاریا به جای میل جنسی، در او متولد می‌شود. اگر کسی در کالبد اولیه‌اش به براهماچاریا دست نیابد، کار کردن بر قابلیت‌های مراکز دیگر مشکل است.

کالبد دوم، همان‌طور که گفتم، کالبد اتری یا حسی است. کالبد دوم به چاکرای دوم (سوادهیش‌تان چاکرا) مرتبط است. این کالبد نیز دو

قابلیت دارد. ترس، تنفر، عصبانیت و خشونت قابلیت‌های طبیعی آن هستند. همه‌ی این‌ها وضعیت‌هایی هستند که از قابلیت طبیعی سوادهیش‌تان چاکرا سرچشمه می‌گیرند. اگر فردی در دومین کالبد در جا بزند، در آن صورت تحول در جهت شرایط کاملاً متضاد ـ محبت، دلسوزی، شجاعت و دوستی ـ رخ نخواهد داد. مانعِ دومین چاکرا در مسیر مدی‌تیتور، تنفر، عصبانیت و خشونت است، و مسئله، دگرگونی آن‌هاست.

در این‌جا هم اشتباه مشابهی صورت گرفته است. یک نفر می‌تواند عصبانیت خود را بروز دهد و تخلیه کند و دیگری قادر است عصبانیتش را بروز ندهد. یکی کاملاً ترسو می‌شود و دیگری مانع ترسش می‌گردد و نمایشی از شجاعت نشان می‌دهد. ولی هیچ کدام از این دو به دگرگونی نمی‌رسند. وقتی ترس وجود دارد باید قبولش کرد، پنهان کردن و جلوگیری از آن هیچ سودی ندارد. اگر خشونتی هست، مخفی کردن آن با پوششِ عدم خشونت فایده‌ای ندارد. سر دادن شعارهای عدم خشونت در وضعیت خشونت درونی،تغییری ایجاد نمی‌کند.نتیجه این است که خشونت باقی می‌ماند. این وضعیتی است که به طور فطری در دومین کالبدمان قرار داده شده است و کاربردهای خودش را دارد ـ همان گونه که میل جنسی نیز دارای مفهوم است؛ کالبدهای فیزیکی دیگر، از طریق میل جنسی ایجاد می‌شوند. پیش از از بین رفتن یک کالبد فیزیکی، طبیعت برای ایجاد دیگر کالبدها تدارکاتی دیده است.

ترس، خشونت، عصبانیت، همگی در دومین سطح لازمند؛ در غیر این صورت انسان نمی‌توانست بقا پیدا کند و از خودش حفاظت نماید. ترس محفوظش می‌دارد، عصبانیت در کشمکش با دیگران شرکتش می‌دهد و خشونت از خشونت دیگران رهایش می‌کند. تمام این‌ها خصوصیات کالبد دوم هستند و برای بقاء ضرورت دارند، ولی معمولاً ما در همین جا متوقف می‌شویم و جلوتر نمی‌رویم. اگر کسی به ماهیت ترس واقف شود به شجاعت دست می‌یابد، و در صورتی که ماهیت خشونت را درک کند به عدم خشونت می‌رسد. به طور مشابه، با درک عصبانیت، خصوصیت بخشایش رشد می‌یابد.

در حقیقت، عصبانیت یک روی سکه است و بخشش روی دیگر آن. هر کدام پشت دیگری مخفی می‌شوند، ولی سکه باید برگردد. اگر از یک روی سکه کاملاً آگاهی پیدا کنیم خود به خود کنجکاو می‌شویم که ببینیم روی دیگر سکه چیست، و بدین ترتیب سکه برمی‌گردد. اگر سکه را پنهان کنیم و تظاهر کنیم نمی‌ترسیم و خشن نیستیم، هرگز نمی‌توانیم از شجاعت و ملایمت آگاه شویم. کسی که وجود ترس را در خود می‌پذیرد و کاملاً به بررسی آن می‌پردازد، به زودی به جایی می‌رسد که مایل است از ورای ترس مطلع شود. کنجکاوی‌اش برای دیدن آن روی سکه، ترغیبش می‌کند. لحظه‌ای که سکه را برگرداند شجاع می‌شود. به طور مشابه، خشونت به رحم و شفقت تبدیل می‌شود. این‌ها قابلیت‌های دومین کالبد هستند. پس، مدی‌تیتور باید خصوصیت‌هایی را که طبیعت به او داده تغییر دهد. به خاطر تحقق

این امر ضرورت ندارد برای درخواست از دیگران به راه بیفتد؛ شخص باید به جستجو و کنکاش در درون خودش ادامه بدهد. همه می‌دانیم عصبانیت و ترس، اشکال و مانع هستند. چطور ممکن است آدمی ترسو جوینده‌ی حقیقت باشد؟ چنین فردی به گدایی حقیقت می‌رود، او در آرزوی این است که کسی حقیقت را به او بدهد بدون این که مجبور باشد به سرزمین‌های ناشناخته برود.

سومین کالبد، سماوی است. این یکی هم دو بُعد دارد. ابتدا، کالبد سوم در اطراف تردید و تفکر می‌چرخد. در صورتی که این دو تحول یابند، تردید به یقین و تفکر به ویوِک(۱۶) (آگاهی) تبدیل می‌شود. اگر تردیدها سرکوب شوند هرگز به یقین نمی‌رسیم. اگرچه به ما توصیه شده تردیدها را فرو بنشانیم و آنچه را می‌شنویم قبول کنیم، اما کسی که تردیدهایش را سرکوب کند هرگز به یقین نمی‌رسد، چون هر چند تردید سرکوب شده، ولی در درون وجود دارد. همچون سرطانی در داخل ریشه می‌کند و تمام انرژی حیاتی را می‌بلعد. باورها جایگزین ترس از شک و تردید می‌شوند. مجبوریم خصوصیات تردید را درک کنیم، مجبوریم آن را زنده نگه داریم و با آن همراهی کنیم. آن وقت روزی به نقطه‌ای می‌رسیم که در مورد خودِ تردید مشکوک می‌شویم. لحظه‌ای که راجع به خود تردید، شک کنیم، یقین آغاز می‌شود.

نمی‌توانیم بدون عبور از فرآیند تفکر، به وضوح و روشنی تشخیص دهیم. افرادی هستند که فکر نمی‌کنند و افراد دیگری که آن‌ها را به

فکر نکردن تشویق می‌کنند و می‌گویند: «فکر نکنید، همه‌ی افکار را دور بریزید». کسی که فکر کردن را متوقف می‌کند در جهالت و ایمان کورکورانه فرو می‌رود. این حالت واضح و روشنی نیست. قدرت تشخیص، فقط بعد از عبور از میان فرآیند بسیار دقیق تفکر تحصیل می‌شود.

مفهوم ویوِک (تشخیص) چیست؟ تردید همیشه در افکار حاضر است. همیشه غیرقطعی است. بنابراین، کسانی که بسیار می‌اندیشند هرگز نتیجه‌گیری نمی‌کنند. فقط زمانی که قدم به خارج از چرخه‌ی افکار می‌گذارند می‌توانند نتیجه‌گیری کنند. تصمیم از حالتی از وضوح، که در ورای تفکرات است، حاصل می‌شود.

تفکرات هیچ ارتباطی با نتایج ندارند. کسی که همیشه مشغول تفکر است هرگز به نتیجه نمی‌رسد. به همین جهت همواره این طور بوده که آن‌ها که تفکرات، کم‌تر در زندگی‌شان حاکم بوده بسیار ثابت قدم‌ترند، در حالی که آن‌ها که بیش از اندازه فکر می‌کنند فاقد اراده‌اند. در هر دو سو خطر وجود دارد. آن‌ها که فکر نمی‌کنند، با انجام هر آنچه که تصمیم به انجام آن دارند زندگی می‌کنند، به این دلیل ساده که هیچ‌گونه فرآیند فکری که در آن‌ها شک ایجاد کند ندارند.

کوته‌فکران و متعصبان جهان، بسیار فعال و پرانرژی هستند، هیچ مسئله‌ای برایشان تردیدبرانگیز نیست، هرگز فکر نمی‌کنند! اگر حس کنند با کشتن هزار نفر دستیابی به بهشت صورت می‌گیرد، فقط بعد از کشتن هزار نفر آرام می‌گیرند و نه قبل از آن. هرگز برای فکر کردن

راجع به آنچه انجام می‌دهند توقف نمی‌کنند، بنابراین هیچ‌گونه دودلی و تردیدی در آن‌ها وجود ندارد. برعکس، انسانی که می‌اندیشد، به جای تصمیم‌گیری و نتیجه‌گیری، همیشه به فکر کردن می‌پردازد.

اگر درهای وجودمان را به دلیل ترس از افکار ببندیم، فقط ایمان کورکورانه برایمان باقی می‌ماند. این بسیار خطرناک و مانع بزرگی در مسیر مدی‌تیتور است. آنچه موردنیاز است نظر و رأی هوشیارانه و افکار واضح و استوار است، و آنچه که به ما اجازه‌ی نتیجه‌گیری بدهد؛ این مفهوم ویوک است: روشنی، وضوح و آگاهی. ویوک به مفهوم تکمیل بودن قدرت تفکر است، به معنی این است که با چنان جزئیاتی از میان افکار عبور کرده‌ایم که تمامی تردیدها روشن شده‌اند. حالا فقط اراده‌ی خالص باقی مانده است.

چاکرای مربوط به کالبد سوم، مانی‌پور است. تردید و اعتماد، دو شکل آن هستند. زمانی که تردید متحول شد، نتیجه‌اش اعتماد است. ولی به خاطر داشته باشید که اعتماد، متقابل و متضاد تردید نیست. اعتماد خالص‌ترین و بی‌کران‌ترین رشد تردید است. اعتماد منتها درجه‌ی تردید است. جایی که تردید هم از بین می‌رود، اعتماد متولد می‌شود چون در این‌جا تردید حتی به خودش شک نموده و در این راه خودکشی می‌کند.

چهارمین سطح، کالبد ذهنی یا روان است و چهارمین چاکرا (آناهات) با کالبد چهارم در ارتباط است. خصوصیات طبیعی این سطح، تخیل و رؤیاست. این همان چیزی است که ذهن دایماً مشغول آن است:

تصور و تخیل. شب‌ها خواب می‌بینند و روزها خیالبافی می‌کنند. در صورتی که خیالبافی کاملاً تکامل یابد، یا این طور بگوییم، اگر به بالاترین درجه‌ی رشدش برسد، به عزم و اراده تبدیل می‌شود. در صورتی که خواب دیدن کاملاً تکامل یابد، به شکل دیدن ـ دیدن ذهنی ـ تغییر می‌یابد. در صورتی که توانایی رؤیا دیدن انسانی کاملاً رشد یابد، او فقط باید چشمانش را ببندد و آن وقت می‌تواند چیزها را ببیند. حتی می‌تواند آن سوی دیوار را هم ببیند. ابتدا فقط رؤیای آن طرف دیوار را می‌بیند، بعداً حقیقتاً آن سوی دیوار را می‌بیند، سپس می‌تواند آنچه را فکر می‌کنید حدس بزند، ولی بعد از تحول، او آنچه می‌اندیشید را درمی‌یابد. دیدن یعنی مشاهده کردن و شنیدن چیزها بدون استفاده از اندام‌های حسی معمول. محدودیت‌های زمان و مکان دیگر برای شخصی که دیدن را تکامل بخشیده وجود ندارد.

در رؤیاها به دوردست می‌روید. اگر در بمبئی هستید به کلکته می‌رسید. در دیدن هم می‌توانید فاصله‌ها را طی کنید، ولی تفاوتی وجود دارد. در رؤیا تصور می‌کنید که رفته‌اید، در حالی که در دیدن واقعاً می‌روید. کالبد ذهنی، کالبد چهارم می‌تواند واقعاً آن‌جا حاضر باشد. از آن‌جا که ذهنیتی از قابلیت‌های بی‌کران کالبد چهارم نداریم، از مفاهیم باستانی رؤیاها در دنیای امروز دست کشیده‌ایم. تجربه‌ی کهن چنین بود که در رؤیا یکی از کالبدهای انسان از او خارج می‌شد و به سفر می‌رفت.

شخصی بود به نام سادن بُرگ، که مردم او را به عنوان رؤیابین می‌شناختند. او عادت داشت از بهشت و جهنم بگوید و این که این‌ها فقط در رؤیاها وجود دارند. ولی یک روز بعدازظهر، وقتی که خوابیده بود، یکباره فریاد کشید: «کمک! کمک، خانه‌ام آتش گرفته!». مردم با عجله آمدند، ولی اثری از آتش نبود. بیدارش کردند تا او را مطمئن کنند فقط رؤیا بوده و خطر آتش وجود ندارد. او پافشاری می‌کرد که به هر حال خانه‌اش دچار حریق شده است. خانه‌اش سیصد مایل دورتر از آن‌جا قرار داشت و در همان زمان طعمه‌ی حریق شده بود. روز بعد از آن، خبر این فاجعه به او رسید؛ خانه‌اش خاکستر شده بود. آن هنگام که او در خواب فریاد می‌کشید، حقیقتاً خانه‌اش در حال سوختن بود. پس این یک رؤیا نبوده بلکه نوعی دیدن بوده و برای او فاصله‌ی سیصد مایلی وجود نداشته و آنچه را رخ می‌داده، مشاهده کرده است.

دانشمندان هم توافق دارند که قابلیت‌های ذهنی عظیمی در ارتباط با کالبد چهارم وجود دارد. حالا که انسان به فضا سفر کرده، تحقیقات در این جهت بیش‌ترین اهمیت را یافته است. در واقع بدون توجه به این که تا چه حد وسایل قابل اتکاء در اختیار انسان است، به هیچ کدام نمی‌توان تکیه‌ی کامل داشت. اگر ارتباط رادیویی در سفینه‌ای فضایی قطع شود فضانوردان برای همیشه ارتباطشان با جهان قطع می‌گردد و دیگر قادر نیستند اطلاع دهند که کجا هستند یا چه بر سرشان آمده است. به این لحاظ، امروزه دانشمندان بر رشد ارتباط

افکار و دیدن توسط کالبد چهارم تأکید می‌کنند تا بر این خطر غلبه نمایند. اگر فضانوردان می‌توانستند مستقیماً از طریق افکار، ارتباط برقرار کنند این روش، بخشی از رشد کالبد چهارم می‌شد. آن گاه فضانوردی ایمن می‌شد و بسیاری از امور از این طریق صورت می‌گرفت.

۳۰ سال قبل، شخصی برای کاوش عازم قطب شمال شد. او به تمام تجهیزات لازم برای ارتباط بی سیم مجهز بود. تدارک دیگری هم دیده شده بود که تا آن زمان ناشناخته بود، فردی واسطه که استعدادهای کالبد چهارم او عمل می‌کردند برای دریافت پیام‌های ارسالی از طرف کاوشگر در نظر گرفته شد. عجیب‌ترین مورد این بود که وقتی هوا بد شد بی‌سیم عمل نکرد، ولی این فرد واسطه بدون هیچ مشکلی اخبار را دریافت کرد. وقتی بعداً دفاتر خاطرات روزانه مقایسه شدند مشخص شد ۸۰ تا ۹۵ درصد موارد پیغام‌های دریافتی شخص واسطه صحیح بوده، در حالی که اخبار رله شده از طریق رادیو، به دلیل بروز نقایص بسیار، تا بیش از ۷۲ درصد در دسترس نبوده‌اند. روسیه و امریکا هر دو بسیار مشتاقند، و در این کشورها کارهای بزرگی در زمینه‌ی ارتباط افکار، روشن‌بینی، فرافکنی و خواندن افکار صورت می‌گیرد. تمامی این‌ها قابلیت‌های کالبد چهارم هستند. خصوصیت طبیعی آن رؤیا دیدن است؛ مشاهده‌ی حقیقت، مشاهده‌ی واقعیت، قابلیت‌های نهایی آن هست.

آناهات چاکرای چهارمین کالبد است. همان‌طور که قبلاً گفتم، تفاوت میان زن و مرد تا کالبد چهارم ادامه دارد، بعد از آن پایان می‌گیرد. اگر به دقت بررسی کنیم همه‌ی دوگانگی‌ها متعلق به مؤنث و مذکر بودن است. جایی که دیگر فاصله‌ای میان زن و مرد نیست، درست در همین نقطه، همه‌ی دوگانگی‌ها پایان می‌گیرد. کالبد پنجم عاری از دوگانگی است. این کالبد قابلیت‌های دوتایی ندارد بلکه فقط یک قابلیت دارد.

دلیل این که مدی‌تیتور تلاش زیادی برای تحول نمی‌کند همین است، زیرا این‌جا موضوع متضادی برای کامل کردن وجود ندارد، این‌جا شخص فقط باید وارد شود. به مجردی که به کالبد چهارم وارد می‌شویم، قابلیت‌ها و قدرت‌های زیادی را کامل می‌کنیم و به این صورت، وارد شدن به کالبد پنجم بسیار راحت می‌گردد. در این حالت چطور می‌توانیم تفاوت میان فردی که وارد کالبد پنجم شده و فردی را که وارد نشده است، بگوییم؟ تفاوت در این است که شخصِ وارد شده به کالبد پنجم کاملاً از تمامی ناآگاهی‌ها رهایی یافته است. شب واقعاً نمی‌خوابد؛ خوابیده ولی فقط جسمش خواب است، کسی در درون او همیشه بیدار است. در صورتی که به هنگام خواب بچرخد، از آن آگاه است، اگر چنین نکند، از آن آگاه است. اگر خودش را با پتویی پوشانده باشد، می‌داند؛ اگر هم بر روی خود پتو نینداخته باشد، می‌داند. آگاهی او در حین خواب ضعیف نمی‌شود، تمامی ۲۴ ساعت بیدار است. کسی که وارد کالبد پنجم نشده است، وضعیتی دقیقاً متضاد

دارد. به هنگام خواب می‌خوابد، و در ساعات بیداری هم یک لایه از او در خواب است.

به نظر می‌رسد که مردم کار می‌کنند. هر روز عصر که به خانه می‌آیید ماشین به چپ، به سوی در می‌پیچد، وقتی که به بخش سرپوشیده می‌رسید ترمز می‌کنید. به این خیال نباشید که تمام این اعمال را آگاهانه انجام می‌دهید. همه‌ی این اعمال ناآگاهانه و صرفاً از روی عادت انجام می‌شوند. فقط در لحظاتی مشخص ـ لحظات خطر زیاد ـ حقیقتاً به آگاهی‌مان وارد می‌شویم. زمانی که خطر به حدی باشد که نتوان با فقدان آگاهی، کاری از پیش برد، آگاه می‌شویم. مثلاً، اگر شخصی کاردی روی سینه‌مان بگذارد، بدون آگاهی می‌پریم. نوک کارد برای لحظه‌ای مستقیماً به کالبد پنجم می‌بَرَدِمان. به استثنای این لحظات اندک، همچون خواب‌گردها زندگی می‌کنیم.

نه زن به طور مناسب صورت شوهرش را می‌بیند و نه شوهر صورت زنش را. اگر شوهر برای تجسم صورت زنش تلاش کند، موفق نمی‌شود. خطوط چهره‌ی همسرش از هم می‌گریزند و گفتن این که این همان صورتی است که شوهر سی سال گذشته می‌دیده است، مشکل می‌شود. شما هرگز ندیده‌اید، چون باید فرد بیداری در شما باشد که ببیند.

کسی که «بیدار» است به نظر می‌رسد که می‌بیند ولی در حقیقت چنین نیست، چون دروناً در خواب است، در رؤیاست، و همه چیز در این حالت رؤیا جریان دارد. عصبانی می‌شوید، بعد می‌گویید: «متوجه

نشدم چطور عصبانی شدم، نمی‌خواستم عصبانی شوم». می‌گویید: «ببخشید! نمی‌خواستم بی‌تربیتی کنم، اشتباهی لُپی بود». کار زشتی از شما سرزده و خود شما هستید که انجام دادن عمدی آن را منکر می‌شوید. مجرمان همیشه می‌گویند: «نمی‌خواستم بکشم. علی‌رغم خواست من اتفاق افتاد». این تأیید می‌کند که همچون انسانی مکانیکی و بی‌اراده هستیم. چیزی می‌گوییم که نمی‌خواستیم بگوییم، کاری می‌کنیم که نمی‌خواستیم انجام بدهیم.

بعد از ظهر عهد می‌کنیم که ساعت چهار بامداد بیدار شویم. وقتی که زمانش می‌رسد و ساعت زنگ می‌زند، غلتی می‌زنیم و می‌گوییم چه ضرورتی دارد به این زودی برخیزم. بعد ساعت شش بیدار می‌شوید و به علت دیر بیدار شدن، کاملاً پشیمان هستید. بعد دوباره قسم می‌خورید مثل دیروز همان قول را بدهید. عجیب است که انسان بعد از ظهر تصمیم به انجام کاری می‌گیرد و صبح خلاف آن را می‌کند! بعد تصمیمی را که ساعت چهار صبح گرفته، قبل از این که ساعت ۶ شود، دوباره عوض می‌کند، و قبل از این که بعد از ظهر شود تصمیم ساعت ۶ هم تغییر می‌کند، در این بین هزار تغییر دیگر هم روی می‌دهد. این تصمیمات، این افکار، در حالت خواب آلوده بر ما حاکم می‌شوند؛ مثل رؤیا هستند، مثل حباب‌ها بزرگ می‌شوند و می‌ترکند. هیچ شخصیت بیداری در ورای آن‌ها نیست، هیچ کس که آگاه و هوشیار باشد.

پس قبل از آغاز سطح معنوی، خواب وضعیت اصلی و فطری است. انسان قبل از ورود به کالبد پنجم، که خصوصیتش هوشیاری است، مثل خوابگرد است. لذا بعد از تکامل کالبد چهارم می‌توانیم فرد را بودا (فردی بیدار شده) بنامیم. چنین فردی بیدار است. بودا فقط نام گوآتام سیدارت نیست بلکه نامی است که بعد از رسیدن او به سطح پنجم به وی داده شد. بودا گوآتاما یعنی گوآتامی که بیدار شده است. نامش گوآتام باقی ماند، ولی این نام مربوط به شخص وضعیت خواب بود، لذا به تدریج این نام از بین رفت و فقط بودا ماند.

این تفاوت با دستیابی به کالبد پنجم ایجاد می‌شود. قبل از این که واردش شویم، هر چه انجام می‌دهیم عملی ناآگاهانه است که نمی‌توان به آن اعتماد داشت. لحظه‌ای انسان قول می‌دهد فرد مورد علاقه‌اش را دوست داشته باشد و برای تمام عمر گرامی بدارد، و لحظه‌ای بعد برای خفه کردن او آمادگی کامل دارد. طولی نمی‌کشد که پیمانی که برای یک عمر متعهدش می‌شود را فراموش می‌کند. این آدم بیچاره نباید سرزنش شود. ارزش قولی که در خواب داده می‌شود چقدر است؟ در رؤیا امکان دارد قول بدهم «این رابطه مادام‌العمر است». این عهد چه ارزشی دارد؟ صبح انکارش می‌کنم چون فقط رؤیا بوده است.

به شخصی خواب‌آلود نمی‌توان اعتماد کرد. جهان ما تماماً دنیای افراد خواب‌آلود است. از این رو، این همه پریشانی، این همه تضاد،

این همه نزاع و این همه آشفتگی، همگی دست‌آورد انسان‌های خواب آلودند.

تفاوت مهم دیگری میان شخص خواب‌آلود و شخص بیدار شده هست که باید به خاطر بسپاریم. شخص خواب‌آلود نمی‌داند کیست، لذا همیشه می‌کوشد به دیگران نشان بدهد چنین و چنان است. در تمام عمر سعی او بر همین است. از هزار راه می‌کوشد خودش را تأیید کند. گاهی از نردبان فریب بالا می‌رود و می‌گوید، «من فلانی هستم». گاهی خانه‌ای می‌سازد و ثروتش را نمایش می‌دهد، یا به بالای کوهی صعود می‌کند و قدرتش را نشان می‌دهد. از تمام راه‌ها برای اثبات خودش تلاش می‌کند. و در تمام این تلاش‌ها، ندانسته، برای این که خودش بفهمد کیست می‌کوشد. او نمی‌داند چه کسی است.

قبل از گذشتن از سطح چهارم نمی‌توانیم جواب را بیابیم. کالبد پنجم، کالبد معنوی نامیده می‌شود چون در این کالبد جواب سؤال «من کیستم؟» را پیدا می‌کنید. در این سطح، عبارت «من» ناگهان و برای همیشه از بین می‌رود، ادعای شخصی مشخص بودن فوراً ناپدید می‌شود. اگر به چنین کسی بگویید: «شما فلانی هستید» می‌خندد. تمام ادعاها از جانب او متوقف می‌شوند، چون حالا دیگر فهمیده است. بیش از این نیاز به اثبات خودش ندارد، چون این که او چه کسی است حالا حقیقتی اثبات شده است.

تضادها و مشکلات هویتی در سطح پنجم پایان می‌گیرند. ولی این سطح مخاطرات خودش را دارد. شما به شناخت خودتان نایل شده‌اید، و این شناخت آنچنان دلپذیر و کامل است که احتمال دارد بخواهید در این‌جا به سفرتان پایان دهید. شاید تمایلی به ادامه دادن نداشته باشید. خطراتی که تا کنون وجود داشتند همگی مربوط به درد و رنج بودند، خطراتی که حالا شروع می‌شوند مربوط به خوشی‌ها هستند. سطح پنجم آنچنان خوشایند است که جرأت نمی‌کنید آن را ترک کنید و به پیش بروید. لذا، فردی که به این سطح پا می‌گذارد باید راجع به چسبیدن به خوشی، به طوری که از پیش‌روی او جلوگیری می‌کند، بسیار هوشیار باشد. در این‌جا سعادت، بی‌نهایت و در اوج شکوه خود است، در عمیق‌ترین ژرفایش است. تحولی عظیم درون شخصی که خودش را شناخته روی می‌دهد. ولی این کل ماجرا نیست، هنوز برای حرکت به جلو جا هست.

این مطلب درست است که اضطراب و پریشانی، به اندازه‌ی فیض و سرور، نمی‌توانند مسیر ما را مسدود کنند. فیض، بسیار مشکل‌تراش است. ترک کردن شلوغی و درهم برهمی بازار به اندازه‌ی کافی مشکل است، ولی ترک نوای ملایم وینا در معبد، هزار بار مشکل‌تر است. به همین علت بسیاری مدی‌تیتورها در آتماگیان(۱۷) (خودشناسی) متوقف می‌شوند، و به سوی براهماگیان (تجربه‌ی براهمان، واقعیت کیهانی) نمی‌روند.

باید درباره‌ی این فیض آگاه باشیم. در این‌جا تلاش‌هایمان باید به صورتی باشد که در این لطف غرق نشویم. فیض ما را به سوی خود می‌کشد، کاملاً در آن غرق می‌شویم. در فیض غرق نشوید. متوجه باشید که این هم یک تجربه است. شادی و سرور تجربه‌ای بود، بیچارگی تجربه‌ای بود، فیض هم تجربه‌ای است. خارج از آن قرار بگیرید، فقط شاهد باشید. تا زمانی که تجربه هست، مانع هست، پایان نهایی به وقوع نپیوسته است. در مرحله‌ی پایانی، همه‌ی تجارب پایان می‌گیرند. شادی و غم پایان می‌یابند، فیض و سرور هم همین طور. از این به بعد، زبان از بیان باز می‌ماند. به همین جهت خداوند را به عنوان سات ـ چیت ـ آناندا (حقیقت ـ آگاهی ـ سرور) می‌دانیم. این فرم نهایی خود نیست، ولی نهایت آن چیزی است که کلمات می‌توانند بیان کنند. در اینجا، فیض، آخرین واژه‌ای است که انسان می‌تواند به کار برد. در حقیقت، کلمات نمی‌توانند به ورای سطح پنجم بروند. ولی در مورد سطح پنجم می‌توانیم بگوییم: «در آن‌جا فیض هست، بیداری مطلق هست، رهایی خود هست». تمام این‌ها می‌توانند توصیف شوند.

بنابراین، رازی درباره‌ی آنان که در سطح پنجم متوقف می‌شوند، نیست. گفتارشان بسیار علمی به نظر می‌رسد، چون قلمرو اسرار در ورای این سطح قرار گرفته است. همه چیز تا سطح پنجم بسیار واضح است. من معتقدم دیر یا زود دانش، مذاهبی را که تا کالبد پنجم رسیده‌اند جذب می‌کند، چون دانش قادر است به آتمان برسد.

وقتی جوینده‌ای در این مسیر قدم می‌گذارد جستجوهایش اساساً برای فیض است و نه حقیقت. با ناامید شدن، به واسطه‌ی رنجش و پریشانی، به جستجوی فیض برمی‌آید. لذا کسی که مشخصاً به دنبال فیض است در سطح پنجم توقف می‌کند. بنابراین، باید به شما بگویم به دنبال حقیقت باشید نه فیض. آن وقت دیگر این‌جا ماندنی نمی‌شوید.

سپس سؤالی مطرح می‌شود: «سرور هست: خوب و زیباست. خودم را می‌شناسم: این هم خوب و نیکوست. ولی این‌ها فقط برگ‌ها و گل‌ها هستند. ریشه‌ها کجا هستند؟ خودم را می‌شناسم، سعادتمند هستم ـ این خوب است، ولی از کجا برخاسته‌ام؟ ریشه‌هایم کجا هستند؟ از کجا آمده‌ام؟ اعماق وجودی‌ام کجا هستند؟ این موج مربوط به کدام اقیانوس است که من از آن برخاسته‌ام؟».

اگر به دنبال حقیقت هستید، باید از اولین مرحله به دنبال حقیقت باشید و نه فیض؛ در غیر این صورت سفرتان تا سطح پنجم آسان است ولی همان جا متوقف می‌شوید. اگر به دنبال حقیقت هستید، مسئله‌ای برای متوقف شدن در آن‌جا نیست.

بنابراین عظیم‌ترین مانع سطح پنجم، لذت نامتعادلی است که تجربه می‌کنیم ـ بیش‌تر به جهت این که از دنیایی می‌آییم که چیزی جز رنج، محنت، نگرانی و اضطراب در آن نیست. پس، وقتی به این معبد فیض می‌رسیم، آرزوی درهم‌شکننده و غرق‌کننده‌ای وجود دارد تا در خلسه به رقص درآییم، غرق شویم، در این فیض گم شویم. این‌جا،

جایی نیست که گم شویم، آن مکان بعداً می‌آید، و آن وقت شما نباید خودتان را گم کنید ـ به سادگی گم می‌شوید. تفاوت بزرگی است میان خود را گم کردن و گم شدن. به عبارت دیگر، به نقطه‌ای می‌رسید که حتی اگر هم بخواهید، نمی‌توانید خود را حفظ کنید. خودتان را می‌بینید که گم می‌شوید، چاره‌ای نیست. در این‌جا، در کالبد پنجم، هنوز می‌توانید خود را گم کنید. تلاش‌ها و کوشش‌هایتان هنوز این‌جا کار می‌کنند، اگرچه نفس در سطح پنجم اصلاً مرده است، ولی «هستم» هنوز پابرجاست. بنابراین، فهمیدن تفاوت میان «نفس» و «هستم» ضروری است.

در نفس، احساس «من» می‌میرد، ولی احساس «بودن» نمی‌میرد. دو جزء در «هستم» وجود دارند، «من» که نفس است و «بودن» که آسمیتا(۱۸) (احساس بودن) است. پس «من» در سطح پنجم می‌میرد، ولی وجود داشتن، «بودن» می‌ماند. «هستم» می‌ماند. با قرار گرفتن در این سطح، مدی‌تیتور بیان می‌دارد: «روح‌های معینی هستند و هر روح متفاوت و جدا از دیگران است». در این سطح مدی‌تیتور وجود روح‌های معینی را تجربه می‌کند، چون هنوز احساس «بودن»، احساس وجود داشتن را ـ که باعث می‌شود از دیگران احساس جدایی کند ـ با خود دارد. اگر تمنای حقیقت، ذهن را فرابگیرد، می‌توان از مانع فیض عبور کرد ـ چون فیضِ بی‌پایان، کسل‌کننده می‌شود. نواختن ممتد یک آهنگ می‌تواند خسته‌کننده شود.

یک بار برتراند راسل به شوخی گفته است: «رهایی من را جذب نکرده است، چون شنیده‌ام هیچ چیز غیر از فیض آن‌جا وجود ندارد. فیضِ تنها، بسیار یکنواخت و خسته‌کننده است ـ فیض و فیض و هیچ چیز دیگر. اگر اثری از ناکامی نباشد ـ نگرانی و اضطراب در آن نباشد ـ یک نفر تا چه حد می‌تواند این فیض را تحمل کند؟».

گم شدن در فیض، خطر سطح پنجم است. خیلی مشکل است که بر آن چیره شویم. گاهی تولدهای زیادی باید انجام شود تا این کار صورت بگیرد. عبور از چهار مرحله‌ی اول چندان سخت نیست، بلکه گذشتن از پنجمی خیلی سخت است. شاید برای گذر کردن از فیض به تولدهای زیادی نیاز باشد، گذر کردن از خود، گذر کردن از آتمن.

بنابراین تا کالبد پنجم، جستجو برای رهایی یافتن از رنج، تنفر، خشونت و آرزوهاست. بعد از پنجم، جستجو برای رهیدن از خود است. پس دو مورد وجود دارد: اول رها شدن از چیزهاست که در سطح پنجم صورت می‌گیرد. دوم رها شدن از خود است؛ از اینجا به بعد، جهانی کاملاً جدید آغاز می‌شود.

ششمین کالبد، براهماشریرا ـ کالبد کیهانی ـ و ششمین چاکرا، آگیاست. در این‌جا هیچ گونه دوگانگی وجود ندارد. تجربه‌ی فیض در پنجمین سطح سخت می‌شود و تجربه‌ی وجود، بودن، در ششمین. آسمیتا (هستم) حالا گم شده است. در پنجمین سطح، «من» از بین رفته و «بودن من» به مجرد این که از پنجمین بگذرید، می‌رود. «هست» احساس می‌شود؛ تات‌هاتا، چنین هستی احساس می‌شود.

هیچ کجا احساس «من» یا «هستم» وجود ندارد، فقط آن که «هست» باقی می‌ماند. بدین ترتیب واقعیت، وجود و آگاهی به ادراک می‌رسند، ولی در این‌جا آگاهی از «من» مبرّاست، دیگر آگاهی «من» نیست. فقط آگاهی است، دیگر وجود «من» نیست، بلکه وجود مطلق است.

برخی مدی‌تیتورها پس از رسیدن به براهماشریر (کالبد کیهانی) از حرکت باز می‌مانند، چون حالت «من براهمن هستم» از جانب «آهام براهماسی» آمده است، زمانی که من نیستم، فقط براهمن وجود دارد، حالا چه چیز دیگری باقی مانده که بجوییم؟ چه چیز باید جستجو شود؟ هیچ چیز نمانده که جستجو شود. همه چیز به دست آمده است. براهمن یعنی همه چیز. کسی که در این مرحله قرار می‌گیرد می‌گوید: «براهمن نهایت حقیقت است، براهمن واقعیت کیهانی است. هیچ چیز بعد از آن وجود ندارد».

در این‌جا احتمال توقف وجود دارد و جویندگان برای میلیون‌ها تولد در این مرحله متوقف می‌مانند، چون به نظر می‌رسد که تناسخ جلوتر چیزی نیست. لذا براهما گیانی (کسی که به درک براهما رسیده) در این‌جا گیر می‌کند و جلوتر نمی‌رود. عبور از اینجا بسیار سخت است، چون چیزی برای عبور کردن وجود ندارد. همه چیز پوشش داده شده است. شخص به فضایی برای گذشتن نیاز ندارد. اگر بخواهم از این اتاق خارج شوم باید جای دیگری باشد تا به آن‌جا بروم. ولی اتاق حالا بسیار عظیم شده است، بسیار بی سر و ته، بسیار بی‌نهایت، بسیار نامحدود، به طوری که جهتی وجود ندارد که بتوان به آن سو رفت. لذا به کدام سو برویم که بجوییم؟ هیچ چیز نمانده تا پیدا شود، همه چیز پوشش داده شده است. لذا ممکن است سفر، برای تولدهای نامحدودی، به تعویق بیفتد.

بنابراین براهمن آخرین مانع است ـ آخرین سد در مسیر تمنای بی‌پایان جوینده. حالا فقط هستی باقی مانده است، ولی هنوز باید عدم هستی تشخیص داده شود. هستی، هست، شناخته شده، ولی عدم هستی که همچنان شناخته نشده باقی مانده است هنوز باید درک شود. بنابراین سطح هفتم عبارت است از نیروانا کایا (کالبد نیروانی) و چاکرای آن ساهاسرار است. در رابطه با این چاکرا هیچ چیز نمی‌توان گفت. ما فقط می‌توانیم حداکثر تا سطح ششم به صحبت ادامه دهیم ـ آن هم با مشکلات زیاد، بسیاری از آن‌ها هم اشتباه از آب در می‌آیند.

تا کالبد پنجم، تحقیق با روشی بسیار علمی پیشرفت می‌کند، همه چیز قابل توضیح است. در سطح ششم، افق شروع به محو شدن می‌کند، هر چیزی بی‌معنی به نظر می‌رسد. هنوز اشارات می‌توانند ارائه شوند ولی در نهایت، انگشت اشاره‌کننده می‌شکند و اشارات هم همین طور؛ چندان زیاد نیستند، چون هستی خود شخص حذف شده است، لذا براهمن ـ هستی مطلق ـ از طریق کالبد ششم و چاکرای ششم شناخته می‌شود.

بنابراین، آنان که براهمن را می‌جویند بر «آگیاچاکرا»، که میان چشمان است، مراقبه می‌کنند. این چاکرا مرتبط با کالبد کیهانی است. آنان که به طور کامل روی این چاکرا کار می‌کنند گستره‌ی نامحدود بی‌کرانی را که شاهد آن هستند، چشم سوم می‌نامند. آن‌ها می‌توانند از چشم سوم، عوالم کیهانی بی‌کران را نظاره کنند.

هنوز یک سفر دیگر باقی است ـ سفر به سوی عدم هستی، عدم وجود. وجود فقط نیمی از داستان است: عدم وجود هم هست. نور هست، ولی در سوی دیگر، تاریکی هم هست. زندگی یک بخش است، ولی مرگ هم وجود دارد. بنابراین، لازم است عدم وجود را هم بشناسیم ـ خلأ را، چون حقیقت نهایی فقط زمانی که هر دو ـ وجود و عدم وجود ـ شناخته شوند می‌تواند درک شود. وقتی هستی با همه‌ی تمامیت خود و عدم هستی با همه‌ی تمامیتش شناخته شود، آن گاه شناخت کامل می‌گردد؛ وجود با همه‌ی تمامیت خود و عدم وجود با همه‌ی تمامیت خود شناخته می‌شود، آن وقت کل را می‌شناسیم. در غیر این صورت، تجربه‌ی ما ناقص است. نقصی در براهماگیان هست. این عیب، آن است که براهماگیان قادر نیست عدم هستی را درک کند. بنابراین براهما گیانی وجود چنین چیزی چون عدم وجود را انکار می‌کند و آن را توهم می‌خواند. می‌گوید چنین چیزی وجود ندارد. می‌گوید بودن، حقیقت است و نبودن، غیرواقعی. از نظر او چنین چیزی واقعاً وجود ندارد، لذا مسئله‌ی دانستن آن مطرح نیست.

نیرواناکایا (شونیاکایا) خلائی است که از طریق آن از هستی به درون عدم هستی می‌پریم. در کالبد کیهانی هنوز مواردی ناشناخته مانده است که آن‌ها هم باید شناخته شوند ـ آنچه نبوده و آنچه بوده، کاملاً محو شده‌اند. بنابراین، سطح هفتم در یک مفهوم، مرگ نهایی است. نیروانا، همان‌طور که قبلاً به شما گفتم، به معنی اطفاء حریق است. آنچه «من» بود خاموش است، آنچه «هستم» بود خاموش است. ولی حالا دوباره به هستی برمی‌گردیم، این بار با یکی شدن با کل. حالا ما براهمن هستیم، و این نیز باید ترک شود. کسی که آماده‌ی انجام آخرین پرش است، وجود و نیز عدم وجود را می‌شناسد.

بنابراین این‌ها کالبدهای هفت‌گانه و چاکراهای هفت‌گانه هستند، و تمامی مفاهیم و به همان اندازه تمامی موانع، درون آن‌ها جای دارند، هیچ مانعی در خارج قرار ندارد. بنابراین، دلیلی برای کنکاش خارج وجود ندارد. اگر اقدام به درخواست از دیگری یا اطلاع گرفتن از دیگری کرده‌اید، گدایی نکنید. فهمیدن یک چیز است، گدایی کردن چیزی دیگر. جستجویتان همیشه باید ادامه پیدا کند. هر چه که شنیده‌اید و فهمیده‌اید هم باید مورد تحقیق شما واقع شوند، بدون تحقیق، آن‌ها را باور نکنید، در غیر این صورت گدایی است.

از من سؤالی کردید، من پاسخی دادم. اگر برای گدایی آمده باشید، جواب را در کیف خود می‌گذارید و همچون گنجی حفظش می‌کنید. دیگر مدی‌تیتور نیستید بلکه گدا هستید. ولی، آنچه من گفته‌ام باید مسئله‌ی مورد جستجوی شما شود. باید تحقیقتان را شتاب بدهد، باید

کنجکاوی شما را تحریک کند و برانگیزد. این جواب باید شما را در مشکلی بزرگ‌تر بیندازد، بی‌قرارتان کند و مسائلی جدید در شما مطرح کند، ابعاد جدید، تا این که در مسیر جدیدی از کشف قرار بگیرید. آن وقت از من صدقه نگرفته‌اید، آنچه که گفته بودم را درک کرده‌اید و اگر این موضوع در درک خودتان به شما کمک کند، گدایی نیست.

پس پیش بروید تا دریابید و بفهمید. پیش بروید تا تحقیق کنید. شما تنها جوینده نیستید، عده‌ی زیاد دیگری هم هستند. بسیاری جستجو کرده‌اند، بسیاری دست یافته‌اند. تلاش کنید که دریابید و به چنگ آورید ـ آنچه را که برای بعضی افراد اتفاق افتاده و همین طور آنچه که اتفاق نیفتاده ـ تلاش کنید و همه را بفهمید. ولی در حین فهمیدن این‌ها، از تلاش برای فهم خودتان باز نایستید. تصور نکنید درک دیگران منجر به درک خودتان می‌شود. به تجربه‌های دیگران ایمان نیاورید، کورکورانه باورشان نکنید. بلکه، هر چیزی را به سؤالی تبدیل کنید. آن‌ها را به پرسش برگردانید نه جواب. در این صورت، سفرتان ادامه می‌یابد. در این صورت گدایی نکرده‌اید ـ این تلاش شما است.

این تلاشتان است که شما را به آخر می‌رساند. همین طور که به درون خود نفوذ می‌کنید جنبه‌های دوگانه‌ی هر چاکرا را درمی‌یابید. همان‌طور که به شما گفتم، یکی به طور طبیعی به شما داده شده است و دیگری را باید کشف کنید. عصبانیت به شما داده شده، بخشش را باید پیدا کنید. میل جنسی به شما داده شده، براهماچاریا را باید گسترش دهید. رؤیاها را شما دارید، دیدن باید رشد یابد.

جستجویتان برای جنبه‌ی متضاد، تا چاکرای چهارم ادامه می‌یابد. از کالبد پنجم، جستجو برای آنچه تقسیم‌نشدنی است آغاز می‌شود، برای آنچه دوگانه نیست. سعی کنید به جستجویتان برای چیزی ادامه دهید که با آنچه در سطح پنجم به شما روی آورده، متفاوت است. وقتی که فیض را یافتید، بکوشید تا آنچه را در ورای فیض قرار دارد بیابید و درک کنید. در ششمین سطح، براهمن را به دست می‌آورید، ولی از خود بپرسید: «چه چیزی در ورای براهمن وجود دارد؟» تا روزی به کالبد هفتم گام بگذارید، جایی که هستی و عدم هستی، نور و تاریکی، زندگی و مرگ، با هم واقع می‌شوند. این حالت اکتساب بی‌نهایت است... و هیچ وسیله‌ای برای بیان این حالت وجود ندارد.

به این دلیل است که کتب مقدس، تا کالبد پنجم را شرح می‌دهند، یا در نهایت تا کالبد ششم جلو می‌روند. آن‌ها که ذهن‌هایی کاملاً علمی دارند در مورد آنچه پس از کالبد پنجم قرار دارد، صحبت نمی‌کنند. واقعیت کیهانی ـ که بدون مرز و نامحدود است ـ از این‌جا آغاز می‌شود؛ ولی متصوفان، مثل صوفی‌ها، از سطوحی فراتر از سطح پنجم صحبت می‌کنند. صحبت از این سطوح، بسیار مشکل است چون فرد باید به طور مداوم سخن خودش را انکار کند. اگر تمامی متونی را که یک صوفی گفته است مورد بررسی قرار دهید، می‌گویید این شخص دیوانه است. زمانی یک چیز می‌گوید و زمانی چیزی دیگر. می‌گوید «او را دیده‌ام» و در همان لحظه می‌گوید، «چطور می‌توانید او را ببینید؟ خداوند شیء نیست که چشمان بتوانند او را

ببینند». این متصوفان آنچنان سؤالاتی را طرح می‌کنند که تعجب می‌کنید از خودشان می‌پرسند یا از دیگران.

تصوف با سطح ششم آغاز می‌شود... ولی تصوف هم مرحله‌ی پایانی نیست. نهایت، خلأ است ـ نیستی. مذهبی که با تصوف پایان می‌گیرد، در کالبد ششم تمام می‌شود. خلأ غایت است، چون بعد از آن چیزی برای گفتن نیست.

بنابراین تلاش برای ادوایتا (یکپارچگی) از کالبد پنجم آغاز می‌شود. تمام جستجوها برای یافتن تضادها، با کالبد چهارم پایان می‌یابند. همه‌ی موانع درون خودمان هستند و از جنبه‌ای مفیدند، چون همین موانع وقتی تحول می‌یابند به ابزاری برای پیشروی تبدیل می‌گردند.

سنگی در راه قرار گرفته است، تا وقتی که درکش نکنید برایتان به صورت مانعی باقی می‌ماند. روزی که آن را درک کردید برایتان نردبان می‌شود. سنگ بر روی جاده قرار دارد، تا وقتی که درکش نکنید فریاد می‌زنید: «در راه من سنگ است. چطور می‌توانم پیش بروم؟». وقتی که درک می‌کنید، از سنگ بالا می‌روید و پیش می‌روید، با کلمات از سنگ تشکر می‌کنید. به او می‌گویید: «بسیار به من لطف کردی، چون بعد از این که به بالای تو صعود کردم خودم را در سطحی بالاتر یافتم. حالا در سطحی بالاتر پیش می‌روم. تو ابزاری بودی و من تو را مانعی می‌پنداشتم».

تخته سنگی راه را مسدود کرده است. چه اتفاقی می‌افتد؟ از آن بگذرید و درک کنید. در این مسیر، بر عصبانیت غلبه کنید، از آن عبور

کنید و به بخشش برسید، که در سطحی متفاوت قرار دارد. از میل جنسی رد شوید و براهما چاریا را که در سطحی کاملاً متفاوت است به دست آورید. آن وقت از میل جنسی و عصبانیت ممنون می‌شوید که سنگ‌های ترقی شما شدند.

هر سنگی در مسیر، به همان اندازه که می‌تواند مانع باشد، می‌تواند واسطه‌ی فیض باشد. چگونگی آن کاملاً به کاری که با آن می‌کنید بستگی دارد. یک مسئله معین است: با سنگ به مبارزه نپردازید، چون فقط سرتان را می‌شکنید و سنگ هم بی‌فایده می‌شود. اگر با سنگ بجنگید، مسیرتان را مسدود می‌کند، چون هر جا بجنگیم متوقف می‌شویم، زیرا مجبوریم در کنار شخص یا چیزی که با آن می‌جنگیم توقف کنیم؛ احتمالاً نمی‌توانیم از فاصله‌ی دور بجنگیم. به همین علت است که وقتی کسی با مسائل جنسی مبارزه کند، دقیقاً به اندازه‌ی کسی که در این مسائل زیاده‌روی می‌کند، درگیر آن است. در حقیقت، اغلب اوقات او به این مسائل وابسته‌تر است، چون کسی که در این امور زیاده‌روی می‌کند روزی می‌تواند از آن‌ها کناره‌گیری کند و فراتر برود، ولی کسی که با آن می‌جنگد نمی‌تواند کناره بگیرد؛ به طور مداوم به دور آن می‌چرخد.

اگر با عصبانیت مبارزه کنید، خودتان عصبانی می‌شوید. تمامی هویت شما از عصبانیت آکنده می‌گردد و هر تاری از وجودتان با آن به ارتعاش درمی‌آید. دور تا دورتان عصبانیت متجلی می‌شود. در داستان‌هایی که در مورد حکیمان و زاهدان می‌خوانیم ـ مثل دوروسا

ـ مشخص می‌شود که عصبانیت زیاد به علت این اتفاق می‌افتد که افراد با عصبانیت می‌جنگند، پس نمی‌توانند غیر از عصبیت به چیزی بیندیشند. شخصیت چنین افرادی به آتش تبدیل می‌شود. این‌ها کسانی هستند که با سنگ‌ها می‌جنگند و دچار مشکل می‌شوند. به همان چیزی که به مقابله با آن برخاسته بودند، تبدیل می‌گردند.

در مورد ریشی‌های دیگری هم می‌خوانید که دوشیزه‌هایی آسمانی از بهشت فرود آمدند و در یک لحظه آن‌ها را فاسد کردند. عجیب است! این فقط زمانی ممکن است که کسی با میل جنسی جنگیده باشد ـ غیر از این نیست؛ مبارزه کرده و مبارزه کرده و بدین ترتیب خود را ضعیف نموده است. پس میل جنسی در جای خودش در امان است، فقط منتظر است که فرد را شکست بدهد. این میل جنسی حالا می‌تواند از هر جا شیوع پیدا کند. احتمال کمی هست که حقیقتاً یک حوری از بهشت نازل شود. آیا چنین دوشیزه‌هایی برای به ستوه درآوردن ریشی‌ها و مونی‌ها هستند؟ هنگامی که میل جنسی با دستی قوی تحت فشار قرار بگیرد، زنی معمولی، موجودی عالی می‌شود. ذهن شب‌ها رؤیاها و روزها افکاری را تصویر می‌کند و کاملاً از این افکار آکنده می‌شود. آن وقت چیزی که چندان هم جذاب نیست، افسون‌کننده می‌گردد.

پس جوینده باید از تمایل به جنگیدن برحذر باشد. باید حداکثر سعی خود را برای فهمیدن به کار بندد. منظور از تلاش برای فهمیدن، این است که آنچه را به طور طبیعی به او داده شده، درک کند. از طریق

آنچه به شما داده شده، خصوصیتی را که باید به دست آورید، کسب می‌کنید. این نقطه‌ی شروع است. اگر از نقطه‌ای که همان نقطه‌ی شروع است بگریزید، رسیدن به هدف غیرممکن می‌شود. اگر برای گریز از میل جنسی با آن مبارزه کنید چطور امکان رسیدن به براهماچاریا وجود دارد؟ میل جنسی روزنه‌ای خداداد است و براهماچاریا خواسته‌ای است که باید از طریق همین روزنه به آن رسید. اگر از این جنبه به امور بنگرید احتیاج به مطالبه کردن از جای دیگری ندارید؛ آنچه مورد نیاز است باید درک شود. تمام هستی به منظور درک آن وجود دارد. از هر کسی یاد بگیرید، مطالب هر کسی را گوش بدهید. و در انتها از درون، نفس خودتان را درک کنید.

پرسش: **ما را از کالبدهای هفت‌گانه آگاه کردید. امکان دارد که نام عده‌ای از افراد ـ قدیم یا جدید ـ را که به کالبد نیروانا (کیهانی و معنوی) دست یافته‌اند برایمان بگویید؟**

خودتان را برای دانستن این مطلب به زحمت نیندازید؛ هیچ منظوری را برآورده نمی‌کند، بی‌معنی است. حتی اگر به شما بگویم، به هیچ وجه نمی‌توانید آن را تأیید کنید. تا جایی که امکان دارد، از مقایسه و ارزیابی افراد اجتناب کنید، چون هیچ منظوری را تأمین نمی‌کند، هیچ مفهومی ندارد. این علایق را به دور اندازید.

پرسش: آیا کسانی که به کالبد پنجم و کالبدهای بعدی می‌رسند، پس از مرگ، دوباره شکل‌های فیزیکی را می‌پذیرند؟

بله، همین طور است. کسی که قبل از مرگ به کالبدهای پنجم یا ششم رسیده باشد، در بالاترین حوزه‌ی الهی، تغییر حالت روحانی می‌یابد، و در آن‌جا در سطح دیواس(۱۹) زندگی می‌کند. او می‌تواند تا زمانی که دوست داشته باشد در این ناحیه بماند، ولی برای رسیدن به نیروانا مجبور است به شکل انسانی بازگردد. بعد از کسب کالبد پنجم، تولدی در کالبد فیزیکی صورت نمی‌گیرد، ولی کالبدهای دیگری وجود دارند. در حقیقت، آنچه را دیواس یا قدیسان می‌خوانیم بر نوع کالبدی که کسب شده دلالت دارد. این نوع کالبد بعد از رسیدن به کالبد پنجم کسب می‌شود. پس از کالبد ششم، حتی این هم وجود ندارد. آن گاه شکلی را که ایشوار می‌نامیم کسب می‌کنیم، وجود افضل را.

ولی این‌ها همگی هنوز کالبد هستند، نوعی که از ماده‌ی ثانوی است. بعد از کالبد هفتم، کالبدی نیست. از پنجمی به بعد کالبدها دقیق و دقیق‌تر می‌شوند تا بعد از هفتمی به حالت بدون جسم می‌رسند.

پرسش: قبلاً گفتید که ترجیح می‌دهید شاکتی‌پات تا حد امکان به فیض نزدیک باشد ـ که اگر این طور باشد بهتر است. آیا این به آن معنی است که احتمال رشد و پیشرفت تدریجی در فرآیند شاکتی‌پات هست؟ به عبارت دیگر، آیا احتمال پیشرفت کیفی در شاکتی‌پات وجود دارد؟

بله، احتمال زیادی دارد. امور زیادی محتمل است. در حقیقت، تفاوت میان شاکتی‌پات و فیض بسیار زیاد است. اصولاً فقط فیض سودمند است و بدون واسطه در ناب‌ترین شکل خود است، چون هیچ کس در این میان نیست که آن را ناخالص کند. درست مثل این است که مستقیماً با چشمان خود، شما را ببینم، تصویر شما واضح‌ترین حالت را دارد. اگر عینک بزنم، تصویر به آن وضوح نیست، چون حالا واسطه‌ای در میان قرار گرفته است. تنوع بسیار زیادی از واسطه‌ها می‌تواند باشد ـ خالص، ناخالص. یک عینک می‌تواند رنگی باشد، دیگری شفاف، و کیفیت لنز نیز متفاوت است.

پس وقتی که فیض را از طریق واسطه به دست می‌آوریم امکان ناخالص شدن وجود دارد و این به سبب همین واسطه‌هاست. بنابراین، ناب‌ترین فیض آن است که مستقیماً، هنگامی که واسطه‌ای نیست، دریافت می‌شود. مثلاً در صورتی که بدون چشمانمان قادر بودیم ببینیم، دید خالص‌تری حاصل می‌شد، چون حتی چشم‌ها واسطه هستند و موجب بروز موانعی می‌گردند. بعضی ممکن است یرقان داشته باشند، عده‌ای ممکن است بینایی‌شان ضعیف باشد، برخی شاید مشکلات بینایی دیگری داشته باشند ـ لذا این‌ها مشکلات هستند. شخصی که بینایی‌اش ضعیف است استفاده از عینکی خاص را بسیار

مفید می‌یابد. بدین ترتیب شاید دید واضح‌تری نسبت به حالت بدون عینک داشته باشد، و بدین ترتیب عینک‌ها واسطه‌ی دیگری می‌شوند. حالا دو واسطه هست، ولی واسطه‌ی دوم ضعف اولی را جبران می‌کند.

به همین طریق، فیضی که از طریق دیگری به شخص می‌رسد، در طول راه، ناخالصی‌ها را جذب می‌کند. حال اگر این ناخالصی‌ها به صورتی باشند که اثری معکوس بر ناخالصی‌های درون جوینده داشته باشند، این دو باعث موازنه و خنثی شدن یکدیگر می‌گردند. آن وقت آنچه رخ می‌دهد نزدیک‌ترین حالت نسبت به فیض است. ولی این حالت باید در هر موردی جداگانه بررسی شود.

لذا، من فیض مستقیم را ترجیح می‌دهم. درباره‌ی واسطه نگران نباشید. اگر زمانی در طول زندگی لازم باشد، انرژی الهی از طریق واسطه هم می‌تواند جلوه کند. ولی جوینده نباید در این مورد نگران و مضطرب باشد. مطالبه نکنید، چون همان‌طور که گفتم، آن وقت ارائه‌کننده مجبور است خودش را نشان بدهد. دهنده باید طوری باشد که گویی از ارائه کردن آگاه نیست، آن وقت شاکتی‌پات می‌تواند خالص باشد. اما حتی در این حالت، فیض نیست. هنوز باید فیض را مستقیماً و بدون واسطه دریافت کنید. هیچ کس نباید بین شما و خداوند وجود داشته باشد، کسی نباید بین شما و الوهیت باشد. باید این را همیشه به یاد داشته باشید. این باید آرزو و نیازتان باشد. حوادث زیادی در راه رخ می‌دهند، ولی مجبور نیستید جایی توقف کنید ـ این

تمام چیزی است که از شما انتظار می‌رود. شما با عدم توقف، تفاوت‌های کمی و کیفی را ـ که دلایل بسیار دارند ـ احساس خواهید کرد.

شاکتی‌پات می‌تواند از طریق کسی که کالبد پنجم را کسب کرده روی بدهد، ولی نه به خلوص شاکتی‌پاتی که از طریق شخصی که دارای کالبد ششم است، رخ می‌دهد، چون آسمیتای او هنوز دست نخورده است. «من» مرده است، ولی «هستم» هنوز باقی مانده است. حالا این «هستم»، حس خودخواهی دارد. در فردی که دارای کالبد ششم است «هستم» هم ناپدید شده، فقط براهمن هست. آن وقت شاکتی‌پات خالص‌تر می‌شود. البته توهماتی باقی هستند، چون هنوز حالت عدم هستی رشد نیافته است، در حالی که حالت هستی وجود دارد. این هستی هم پوششی بسیار ظریف، لطیف، شفاف و یکنواخت است.

لذا شاکتی‌پات از طریق شخصی که دارای کالبد ششم است بهتر از شخصی که دارای کالبد پنجم است خواهد بود، و بسیار نزدیک به فیض مستقیم است. به هر حال ممکن است به آن نزدیک، و اختلافش جزئی باشد، اما در نهایت، اختلاف است. هر چه چیزی باارزش‌تر باشد، جزئی‌ترین اختلاف هم تفاوتی عظیم می‌شود. در قلمرو پرارزش فیض هم، پرده‌ای ظریف می‌تواند به مانعی بزرگ تبدیل شود. وقتی شاکتی‌پات از فردی که هفتمین سطح را کسب کرده، به دست آید، خالص‌ترین شکل است ـ ولی هنوز فیض نیست.

خالص‌ترین صورت شاکتی‌پات از طریق کالبد هفتم نازل می‌شود. در این‌جا شاکتی‌پات به نهایی‌ترین حالت خود رسیده، زیرا تا آن‌جا که به واسطه مربوط می‌شود، هیچ حایلی وجود ندارد: واسطه آکنده از خلأ است. ولی تا آن‌جا که به شما مربوط است، موانعی هستند. شما او را در تمام عمرتان به عنوان یک بستر در نظر می‌گیرید، پوشش شما مانع نهایی را سبب می‌شود. واسطه تهی است، هیچ حایلی در او نیست ـ ولی شما او را به عنوان یک شخص در نظر می‌گیرید.

حالا فکر کنید من به هفتمین سطح رسیده‌ام: می‌دانم که به خلأ رسیده‌ام، ولی شما چه؟ شما به صورت فردی به من نگاه می‌کنید و همین تصور فرد بودن حایل نهایی می‌شود. شما فقط زمانی از این ذهنیت رهایی پیدا می‌کنید که از طریق بی‌شکلی تجربه کنید. به عبارت دیگر، در آن زمان نمی‌توانید بگویید که تجربه از کجا و چگونه روی داده است. زمانی که ناتوان از یافتن سرچشمه باشید،این ذهنیت هم از بین می‌رود. تجربه باید بی‌منشأ باشد. زمانی که پرتوهای خورشید می‌آیند تصور می‌کنید که خورشید یک شخص است، ولی زمانی که پرتوی نور از جای مشخصی نمی‌آید، وقتی که باران بدون وجود ابر می‌بارد، آن گاه پرده‌ی نهایی ـ که با شخصیت‌بخشی به چیزهای بی‌جان شکل گرفته است ـ می‌افتد.

هر چقدر پیش بروید، فاصله‌ها بیش‌تر و بیش‌تر ظریف می‌شوند، و تجربه‌ی نهایی فیض، وقتی که هیچ کس در میان نباشد، روی می‌دهد. همین تصور، که کسی در میان است، خود مانعی اساسی است. تا زمانی که دو نفر باشند، موانع زیادی وجود دارد: شما و دیگری هستید. حتی زمانی که دیگری هم نیست، خودتان هستید و به علت وجود خودتان، حضور دیگری هم احساس می‌شود. فیضی که بدون هیچ سرچشمه و منشأ، از جایی نازل می‌شود، بهترین است. هویت حقیقی‌تان در فیضی که از خلأ رسیده جریان می‌یابد. در صورتی که شخص دیگری حضور داشته باشد، علی‌رغم این حقیقت که او برای شما فعالیت می‌کند، حضورش برای دور نگه داشتن شما از هویت خودتان کفایت می‌کند.

اگر به کنار دریا بروید آرامش بیش‌تری می‌یابید، اگر به جنگل بروید آسایش بیش‌تری را تجربه می‌کنید، چون آن‌جا شخص دیگری حضور ندارد و لذا «منِ» شما استوار و قوی باقی می‌ماند. اگر دو نفر در اتاقی باشند، امواج مخالف و موافق هیجان در آن‌جا وجود دارد، حتی در صورتی که این دو نفر در جنگ، نزاع یا گفتگو نباشند. پس حتی وقتی که آن‌ها ساکت هستند، «منِ» هر کدام به طور پیوسته عمل می‌کند. حمله و دفاع، آن‌جا در نوسان کامل است. تمام این‌ها در سکوت جریان دارند و هیچ ضرورتی برای زد و خورد مستقیم نیست. تنها حضور دو نفر در یک اتاق، با هیجان آمیخته است.

اگر دانش کاملی از تمام جریاناتی که از شما خارج می‌شود داشتید، به وضوح می‌دیدید اتاقی که دو نفر در آن باشند به دو قسمت تقسیم شده و هر شخص مرکز یکی از آن‌هاست. امواج انرژی رو به روی هم قرار گرفته‌اند، مثل ارتش‌ها در میدان نبرد؛ حضور دیگری «منِ» شما

را تقویت می‌کند. زمانی که دیگری از آن‌جا برود، به کلی اتاق محل متفاوتی می‌شود. راحت می‌شوید. «من» که بی‌صبر شده بود، آرام می‌شود. حالا به پشتی تکیه می‌زند و استراحت می‌کند، آزادانه نفس می‌کشد، چون دیگری در آن‌جا نیست. از این رو، اهمیت تنهایی در این است که نفستان را آرام، و به رها شدنش کمک می‌کند. به همین دلیل است که در نزدیکی یک درخت، بسیار راحت‌تر هستید تا در مجاورت شخص دیگر. به همین دلیل است که در کشورهایی که کشمکش‌های میان انسان‌ها عمیق می‌شود، افراد مایلند با جانوران دست‌آموز زندگی کنند. زندگی کردن با حیوانات، راحت‌تر از زندگی با انسان‌هاست، چون حیوانات «من» ندارند، قلاده‌ای به سگی ببندید، با رضایت همه جا می‌آید. نمی‌توانیم به این صورت قلاده‌ای به یک انسان ببندیم، اگرچه شدیداً تلاش می‌کنیم. زن شوهر را می‌بندد، شوهر زن را، و هر دو با رضایت ادامه می‌دهند ـ ولی این قلاده‌ها ظریف هستند و به سادگی دیده نمی‌شوند. هر کدام تلاش می‌کند قلاده را دور اندازد و آزاد شود. ولی سگ با رضایت همراهی می‌کند، دمش را هم می‌جنباند. لذتی را که سگ می‌دهد، هیچ انسان دیگری نمی‌تواند بدهد، چون انسان دیگر، ناگهان نفستان را جلو نظرتان می‌آورد، و آن وقت مشکل آغاز می‌شود.

در چنین شرایطی، به تدریج انسان شروع به قطع رابطه‌اش با دیگران می‌کند و روابطش با اشیاء را تثبیت می‌نماید، چون راحت‌تر دست‌یافتنی هستند. لذا حجم اشیاء روز به روز افزایش می‌یابد. اشیاء

نسبت به افراد در خانه بیش‌تر هستند. مردم هرج و مرج و تشنج را همراه خود می‌آورند، اشیاء هیچ آزاری ندارند. صندلی همان جا که قرارش داده‌ام می‌ماند. اگر رویش بنشینم، هیچ مزاحمتی ایجاد نمی‌کند. حضور درختان، رودخانه‌ها و کوه‌ها، مشکل‌ساز نیست. بنابراین، در کنار آن‌ها احساس آرامش می‌کنیم. علت فقط همین است؛ «من» با تمام قدرتش در مقابلمان نمی‌ایستد، پس ما هم احساس راحتی می‌کنیم. وقتی که کس دیگری وجود ندارد، نیاز به «من» کجاست؟ آن وقت «من» هم نیست. ولی با کوچک‌ترین اشاره‌ی دیگری، «من» سریعاً حاضر می‌شود. برای امنیت خودش نگران شده، زیرا درباره‌ی آنچه لحظه‌ی بعد اتفاق می‌افتد، اطلاعی ندارد. از این رو، باید همیشه آماده باشد.

نفس همیشه تا آخرین لحظه گوش به زنگ می‌ماند. حتی اگر فردی دارای سطح هفتم را ببینید، نفستان هوشیار است. گاهی نفس به طرز افراطآمیزی در مقابل چنین شخصی هوشیار می‌شود. از افراد معمولی چندان نمی‌ترسید، چون حتی اگر فردی معمولی به شما صدمه بزند، آسیب چندان عمیقی نیست. ولی انسانی که به کالبد پنجم یا بالاتر رسیده است می‌تواند جراحتی عمیق وارد کند، جراحتی که تا کالبد مشابهی که خود به آن رسیده است، می‌رسد. پس ترستان بیش‌تر می‌شود. چون «خداوند می‌داند که او چه می‌تواند بکند» احساس می‌کنید چیزی ناشناخته همچون نیرویی ناشناس از طریق آن شخص مواظب شماست، پس احتیاط می‌کنید. اطراف او گردابی حس می‌کنید

و دچار این ترس می‌شود که اگر به درون او بروید، در این گرداب می‌افتید.

به همین دلیل است که وقتی انسان‌هایی مثل مسیح، کریشنا و سقراط پیدا می‌شوند، ما انسان‌های عادی، آن‌ها را می‌کشیم؛ همین حضور آن‌ها باعث کشمکشی عظیم در میان ما می‌شود. نزدیک شدن به آن‌ها، نزدیک شدن عمدی به خطر است. آن وقت هنگامی که آن‌ها می‌میرند عبادتشان می‌کنیم، چون حالا ترسی نیست، حالا می‌توانیم با طلا تصویرشان را طرح کنیم و با دستان گره کرده مقابل آن‌ها بایستیم و آن‌ها را مردان محبوب بخوانیم . ولی در مدت زندگی‌شان به صورت متفاوتی با آن‌ها رفتار می‌کنیم. آن زمان ترس بسیار زیادی از آن‌ها داریم و علت این ترس برای خودمان ناشناخته است؛ به طور مشخص نمی‌دانیم موضوع چیست. هر چه شخصی عمیق‌تر به درون خود برود، به همان اندازه برای ما شبیه ورطه می‌شود. درست مشابه وقتی است که فردی ترسیده و به درون دره‌ای نگاه می‌کند، این کار باعث می‌شود سرش گیج برود. به طور مشابه، نگریستن به درون چشمان چنین شخصی ایجاد ترس می‌کند، به طور حتم سرمان گیج می‌رود.

داستان زیبایی در مورد حضرت موسی نقل شده است. پس از این که حضرت موسی خداوند را دید، هرگز صورت خود را بدون پوشش نگذاشت. در همه‌ی طول عمر خود به هر جا می‌رفت پوششی روی صورتش بود، زیرا تماشای صورتش خطرناک می‌شد. هر که به او

می‌نگریست، فرار می‌کرد. ورطه‌ای بی‌کران در چشمانش بود. لذا حضرت موسی هر جا می‌رفت صورتش پوشیده بود، چون مردم از چشمانش می‌ترسیدند. چنین به نظر می‌رسید که چشمان حضرت، مثل آهن‌ربا مردم را جذب می‌کند، گویی که ورطه‌ای ناشناخته درونشان بود. مردم چون نمی‌دانستند چشمان حضرت به کجا می‌بَرَدشان و چه اتفاقی برایشان رخ خواهد داد، وحشت‌زده می‌شدند.

انسانی هم که به کالبد هفتم رسیده باشد ـ به آخرین سطح ـ در جایی بسیار دورتر از شما است؛ در عین حال سعی می‌کنید خودتان را از او در امان نگه دارید و سدی بین شما باقی می‌ماند. بنابراین، در این حالت هم شاکتی‌پات خالص نیست. اگر ذهنیت خود را راجع به چنین فردی ـ نسبت به این که او شخص است ـ عوض کنید، شاکتی‌پات خالص می‌شود، ولی این تغییر فقط زمانی که «من» شما از بین برود ایجاد می‌شود. وقتی به مرحله‌ای برسید که کاملاً از نفس بی‌اطلاع باشید، قادر خواهید بود شاکتی‌پات را از هر جایی کسب کنید، چون آن وقت هیچ سؤالی درباره‌ی این که از طریق چه کسی آمده است مطرح نمی‌شود؛ بدون سرچشمه می‌شود، فیض می‌شود.

هر چه جمعیت بیش‌تر باشد، نفس شما شدیدتر متراکم می‌شود. لذا، برای مدت‌های طولانی، بریدن از جمعیت و دفع نفس در تنهایی تمرین می‌شده است. ولی انسان عجیب است؛ اگر مدتی طولانی زیر درختی اقامت نماید، شروع به صحبت با آن می‌کند و درخت را تو خطاب می‌کند. اگر کنار اقیانوسی اقامت کند، همین کار را می‌کند.

«من» هر کار شاقی را در درونمان می‌کند تا خودش را سرزنده نگه دارد. بدون توجه به این که به کدام سو می‌روید، نفس «دیگری» را برای خود به وجود می‌آورد و روابط عاطفی برقرار می‌کند، حتی با اشیاء بی‌جان، و آن‌ها را به چشم افرادی با هویت می‌نگرد.

وقتی که فردی به آخرین مرحله می‌رسد برای این که بتواند «منِ» خود را حفظ کند خداوند را شخص دیگری می‌کند. لذا برخی جویندگان می‌گویند: «چطور می‌توان با خداوند یکی شد؟ او «او» است و ما «ما» هستیم. ما زیر پای او هستیم، و او خداوند است». آن‌ها چیزی غیر از این نمی‌گویند که اگر می‌خواهید با او یکی شوید، مجبورید نفستان را به دور اندازید. پس همواره فاصله‌ای را با خداوند حفظ می‌کنند و به طور منطقی استدلال می‌کنند. می‌گویند: «چطور می‌توانیم با او یکی شویم؟ او عظیم است، مطلق است. ما بدبختان رانده شده‌ایم، پس چطور می‌توانیم با او یکی شویم؟». چنین افرادی برای این که «منِ» خودشان را حفظ کنند، «تو» را حفظ می‌کنند. بنابراین، چنین کسی هرگز بالاتر از سطح چهارم نمی‌رود. حتی به سطح پنجم نزدیک نمی‌شود؛ به چهارمین سطح چسبیده است. به جای تصور، مشاهدات و دیدن‌ها در سطح چهارم به او روی می‌آورند. بهترین امکانات سطح چهارم را کشف می‌کند. تجارب زیادی در زندگی چنین فردی اتفاق می‌افتند که مثل معجزه‌اند، ولی همه‌ی آن‌ها در سطح چهارم باقی می‌مانند.

آتما سادهاک (کسی که خود را می‌جوید)، هاتایوگی (یوگی که سختی‌ها را تحمل می‌کند) و بسیاری دیگر که اعمال مشابهی انجام می‌دهند، به بالاترین سطح پنجم می‌رسند. آرزوی حقیقی چنین جوینده‌ای کسب فیض است، کسب رهایی و رهیدن از رنج. پشت همه‌ی این آرزوها «من» قرار دارد. او می‌گوید: «رهایی می‌خواهم» ـ نه از «من» رها شدن، بلکه رهایی «من». می‌گوید: «می‌خواهم رها شوم، سعادت جاودان بیابم». «منِ» او با صلابت قرار دارد، بنابراین فقط به سطح پنجم می‌رسد.

راجا یوگی تا سطح ششم می‌رسد. می‌گوید: «در "من" چه چیزی هست؟ من هیچم. تنها او هست، نه من. او همه چیز است». چنین فردی آماده است تا نفس خود را به دور اندازد، ولی مهیای از دست دادن هستی خود نشده است. می‌گوید: «باید به عنوان جزئی از برهمن بمانم، من با او یکی هستم. من برهمن هستم. باید خود را برهانم. ولی ذات درونی من، متصل در او باقی می‌ماند». چنین جوینده‌ای تا کالبد ششم بالا می‌رود.

مدی‌تیتورهایی مثل بودا به هفتمین سطح می‌رسند چون آماده‌ی از دست دادن همه چیز هستند ـ حتی برهمن آماده است خودش و همه‌ی چیزهای دیگر را به دور اندازد. می‌گوید: «چه چیزی باقی بماند؟ من که مایل نیستم چیزی از من بماند، حاضرم همه چیزم را بدهم». کسی که آماده شده تا همه چیز را به دور اندازد، مستحق است همه چیز را به دست آورد.

کالبد نیروانی فقط زمانی که آماده‌ایم هرگز نباشیم قابل دستیابی است. آن زمان حتی برای درک مرگ هم آمادگی هست. خیلی‌ها برای درک زندگی آماده‌اند. لذا، کسی که می‌خواهد فقط زندگی را بشناسد، در سطح ششم متوقف می‌ماند، ولی کسی که برای شناخت مرگ آماده است، قادر است سطح هفتم را نیز بشناسد.

پرسش: **به چه دلیل مراقبه‌کنندگانی که با رسیدن به سطح چهارم، ظرفیت و توان مشاهده و بینش عمیق را به دست آورده‌اند ـ و تعدادشان هم کم نیست ـ نتوانسته‌اند مانند دانشمندان، از علم نجوم و اطلاعات مربوط به ماه، خورشید، زمین و حرکات آن‌ها چیزی را آشکار سازند؟**

در این رابطه، سه یا چهار نکته هست که باید درک شود. اول این که چنین اشخاصی در سطح چهارم، بسیاری از این حقایق را آشکار کرده‌اند. به عنوان مثال، این افراد و دانشمندان، با اختلافی بسیار جزئی، طول عمر مشابهی را برای زمین ذکر کرده‌اند، و هنوز هم نمی‌توان گفت دانشمندان درست می‌گویند. خود دانشمندان هم ادعا نمی‌کنند که مطلقاً صحیح می‌گویند.

دوم آن که میزان اختلاف در اطلاعاتی که این دو گروه، در مورد شکل و اندازه‌ی زمین می‌دهند، کم‌تر است. علاوه بر این، حتی در رابطه با این مسئله لزوماً افرادی که به سطح چهارم رسیده‌اند در

ارزیابی‌هایشان اشتباه نمی‌کنند. شکل زمین همیشه در حال تغییر است. فاصله‌ی زمین و خورشید همانی نیست که در زمان‌های قدیم بود، و همین شرایط برای ماه و زمین هم صادق است. افریقا در جایی که قبلاً بوده، نیست؛ روزگاری افریقا متصل به هند بود. هزاران تغییر روی داده است و هنوز ادامه دارد، و تغییرات زیادی هم به طور پیوسته رخ می‌دهند. با یادآوری این تغییرات پیوسته متعجب می‌شوید اگر بدانید افراد مرتبط با سطح چهارم، سالیان قبل بسیاری از کشفیاتی را که امروزه دانشمندان اعلان می‌کنند، معلوم کرده‌اند. تفاوتی اساسی میان زبان و نحوه‌ی بیان انسان در چهارمین کالبد، و یک دانشمند وجود دارد و این نکته باید درک شود. این مشکلی بسیار عظیم است. انسان چهارمین سطح، زبان ریاضی را نمی‌داند. او زبان دیدن، تصاویر و نشانه‌ها را می‌شناسد. او زبان علایم را می‌داند. همان‌طور که در رؤیاها زبانی وجود ندارد، در دیدن نیز زبانی موجود نیست. اگر کاملاً درک کرده باشیم، متوجه می‌شویم اگر بنا باشد که آنچه را در طول روز انجام می‌دهیم، شب در خواب ببینیم، این کار به‌وسیله‌ی علایم و نشانه‌ها انجام می‌شود، چون هیچ زبانی نیست. اگر شخصی جاه‌طلب هستم که می‌خواهم بالاتر از هر کس دیگری باشم، در خواب، خود را پرنده‌ای می‌بینم که بالاتر از دیگر پرندگان در آسمان پرواز می‌کند. در خواب‌ها قادر نیستم به صورت زبانی یا لفظی بیان کنم که جاه‌طلب هستم، لذا تمامی بیان در خواب‌ها تغییر می‌کند. بر همین اساس، زبان دیدن بر اساس کلمات نیست بلکه بر مبنای تصاویر است.

بعد از فروید، یونگ و آدلر، تفسیر و تعبیر خواب رو به گسترش گذاشت. حالا می‌توانیم مفهوم خواب را دریابیم. به طور مشابه، آنچه اشخاص سطح چهارم گفته‌اند هنوز در انتظار تفسیر است. هنوز به طور کامل قادر به بیان پدیده‌ی رؤیاها نیستیم؛ توضیح مشاهدات ذهنی هم که موضوعی کلاً متفاوت است. باید معنی آنچه را در مشاهدات دیده شده است، بدانیم و این که چه کسی در سطح چهارم آن را بیان می‌کند.

مثلاً، وقتی که داروین گفت انسان شکل تکامل‌یافته‌ی حیوان است، به زبانی علمی صحبت می‌کرد. ولی اگر داستان تناسخ‌های هندی را بخوانیم درمی‌یابیم آنچه داروین می‌گوید، چیزی غیر از همان داستانی که هزاران سال قبل به صورتی نمادین گفته شده، نیست. اولین تجسم، انسان نبوده، بلکه ماهی بوده است. داروین هم می‌گوید اولین شکل انسانی، نوعی ماهی بوده است. حال، وقتی می‌گوییم اولین تجسم ماتسیا آواتار، ماهی بود، نوعی نماد است. این زبان علم نیست. تجسم به صورت ماهی! ما این گفته را انکار کردیم. ولی وقتی داروین گفت اولین جزء حیات به صورت ماهی بوده است و بعد دیگر گونه‌ها به دنبال آن آمدند، به راحتی و با میل، موافقت نمودیم، چون برای ما مستدل به نظر می‌رسید. تحقیقات و شیوه‌ی داروین علمی است.

آنان که دیده‌اند (به آن‌ها الهام شده)، مشاهده کرده‌اند که اولین بار قدیس به صورت ماهی متولد شده است. رؤیا به زبان تمثیل‌ها صحبت می‌کند. دومین تناسخ لاک‌پشت بود. این موجود متعلق به خشکی و آب است. به طور واضح، انتقال از آب به خشکی نمی‌توانسته ناگهانی باشد. باید حد وسطی وجود داشته باشد. لذا هر مخلوقی که تکامل یابد، باید به هر دو قسمت خشکی و آب تعلق داشته باشد. سپس به تدریج نسل‌های بعدی لاک پشت شروع به زیستن در خشکی کردند، و بعد از آن باید جدایی مشخصی از زندگی در آب وجود داشته باشد.

اگر این داستان هندی را بخوانید شگفت‌زده می‌شوید که دریابید آنچه را داروین در عصر حاضر کشف کرده، ما هزاران سال قبل، با ترتیب صحیح تاریخی دریافته بودیم.

قبل از دگرگونی نهایی، موجود نیم انسان، نیم حیوان (آواتار ـ نارسیمها آواتار) است. در نهایت، حیوانات در یک لحظه به انسان مبدل نشدند؛ آن‌ها نیز می‌باید از مرحله‌ی میانی، جایی که نیمه‌ای انسان‌ها و نیمه‌ای حیوانات هستند، بگذرند. غیرممکن است حیوانی در هیئت انسان متولد شود. پس حلقه‌ی گم شده‌ای بین انسان و حیوان که می‌تواند نارسیمها باشد ـ نیم انسان و نیم حیوان ـ ایجاد می‌شود.

اگر تمامی این داستان‌ها را درک کنیم متوجه می‌شویم که آنچه را داروین به صورت عبارت‌های علمی بیان کرد، افرادی در چهارمین سطح کالبد، سال‌ها قبل به زبان پوراناس (متون ودایی) گفتند. ولی تا به حال این کتب مقدس اساطیری هندی به طور مناسب تفسیر نشده‌اند. دلیل آن هم این است که پوراناس به دست جاهلان و افراد امّی افتاده است و در دسترس دانشمندان نیست.

مشکل دیگر این است که کلید رمزگشایی پوراناس را گم کرده‌ایم. رمز بازکننده را نداریم؛ از این رو، فهم آن مشکل است. حالا علم می‌گوید انسان حداکثر تا چهار هزار سال دیگر روی زمین زندگی می‌کند. در بسیاری از پوراناها پیش‌بینی بر این است که این جهان نمی‌تواند بیش از پنج هزار سال پایدار بماند. علم به زبانی متفاوت صحبت می‌کند. می‌گوید خورشید به سردی می‌گراید، پرتوهای آن کاهش می‌یابند، حرارتش پخش می‌شود و در طول چهار هزار سال سرد می‌گردد، آن وقت حیات بر روی زمین به همراه خود زمین نابود می‌گردد.

پوراناس به زبانی متفاوت صحبت می‌کند. و اگر پوراناس زمان پنج هزار سال را ارائه می‌دهد ـ و نه چهار هزار سالی را که دانشمندان می‌گویند ـ باید به خاطر داشت که هنوز این مطلب که علم به طور مطلق درست است، قطعیت پیدا نکرده است. می‌تواند پنج هزار سال باشد ـ و من معتقدم که همین طور است، چون امکان وجود اشتباهی در محاسبات علمی هست ولی هیچ وقت در شهود، اشتباهی نبوده است. به هر حال، علم روز به روز پیشرفت می‌یابد. امروز چیزی می‌گوید و فردا چیز دیگری و فردای آن هم چیزی دیگر. مجبور است هر روز تغییر کند. نیوتن یک چیز و انیشتین چیز دیگری می‌گوید.

علم هر ۵ سال فرضیه‌های خود را تغییر می‌دهد، چون به راه حل‌های بهتری دست می‌یابد. این که نهایت علم با پیش‌بینی در سطح چهارم متفاوت است، مشخص نشده است. و در صورتی که این دو بر هم منطبق نشوند لزومی به تصمیم‌گیری عجولانه درباره‌ی آنچه از طریق علم می‌دانیم و آنچه توسط روشن‌بینان گفته شده، نیست. زندگی آنچنان عمیق است که تنها ذهنی غیرعلمی تصمیمی عجولانه می‌گیرد. اگر کشفیات علمی را در طول صد سال گذشته بررسی کنیم، درمی‌یابیم که تمامی کشفیات دارای صد سال قدمت، مثل داستان‌های پورانیک در نظر گرفته می‌شوند، دیگر هیچ کس حاضر نیست آن‌ها را باور کند، چون کشفیات دیگر و بهتری در طول زمان به وجود آمده‌اند.

رمزی که حقیقت را در پوراناها آشکار می‌کند گم شده است. حالا، مثلاً اگر سومین جنگ جهانی رخ بدهد، اولین نتیجه‌ی آن از بین رفتن تمامی طبقات متمدن و تربیت شده است. عجیب این است که فقط افرادی بی‌فرهنگ و تعلیم نیافته برجا می‌مانند؛ عده‌ای از قبایل ساکن در کوه‌ها و جنگل‌های دور دست هند جان سالم به در می‌برند. در بمبئی و نیویورک هیچ کس باقی نمی‌ماند. هر وقت جنگی جهانی اتفاق افتاده همیشه جوامع برتر از بین رفته‌اند، چون آن‌ها هستند که مورد حمله قرار گرفته‌اند. عده‌ای بومی در بستار هند امکان زنده ماندن دارند. شاید یکی از آن‌ها برای بچه‌اش در مورد هواپیماهایی که در آسمان پرواز می‌کردند بگوید، اگر چه قادر به توضیح دادن آن‌ها نیست. پرواز هواپیماها را دیده بوده و این حقیقت است، ولی به دلیل این که رمز را ندارد نمی‌تواند چند و چون آن را توضیح دهد. رمز نزد مردم بمبئی بود، ولی حالا آن‌ها مرده‌اند.

تا یکی دو نسل ممکن است بچه‌ها به بزرگ‌ترهایشان اعتقاد داشته باشند، ولی بعدی‌ها با تردید می‌پرسند: «شما آن‌ها را دیده‌اید؟» و بزرگ‌ترها در پاسخ می‌گویند: «این طور شنیده‌ایم، پدرانمان این طور می‌گفتند... و آن‌ها هم به همین ترتیب از پدرانشان شنیدند که هواپیماها در آسمان پرواز می‌کردند. آن وقت جنگ بزرگ اتفاق افتاد و همه چیز نابود شد». کم‌کم بچه‌ها می‌پرسند: «هواپیماها کجا هستند؟ نشانه‌ها یا علایمی از آن‌ها به ما بدهید». بعد از دو هزار سال بچه‌ها می‌گویند: «همه‌ی این‌ها تصورات نیاکانمان بودند. تا حالا کسی در آسمان پرواز نکرده است».

چنین حوادثی اتفاق افتاده‌اند. دانش کسب شده از طریق ذهنیات، در نبرد ماهابهارات از بین رفته است. الان این فقط یک داستان است. در حال حاضر مشکوک هستیم که آیا راما می‌توانسته با هواپیما از سری لانکا پرواز کند. کل موضوع مبهم است چون وقتی که حتی دوچرخه‌ای از آن دوره باقی نمانده، هواپیما غیرممکن به نظر می‌رسد، در هیچ کتابی هم به آن اشاره نشده است. در حقیقت، کل اطلاعات موجود قبل از ماهابهارات، در این نبرد از بین رفته است. هر چه در خاطرات بوده همه‌ی آن چیزی است که می‌توانسته حفظ شود. لذا اسامی شاخه‌های کهن دانش سمریتی ـ آنچه به‌طور سنتی به یاد مانده و بعداً ثبت شده ـ و شروتی ـ آنچه به‌طور سنتی شنیده شده و بعد نوشته شده ـ مجموعه‌ی علومی هستند که به یاد آورده و گفته شده‌اند، اما این‌ها گزارشات تأیید شده و آزموده شده‌ی حقایق نیستند.

کسی به دیگری گفته، بعد او به دیگری گفته، و همه‌ی این‌ها به صورت این کتب مقدس جمع‌آوری و حفظ شده است. ولی حالا نمی‌توانیم مدعی اثبات چیزی از آن‌ها باشیم.

به یاد داشته باشید که روشن‌فکران جهان، عده‌ی بسیار کمی از مردم هستند. اگر فردی مثل انیشتین بمیرد، یافتن شخص دیگری برای تشریح فرضیه‌ی نسبیت مشکل می‌شود. او خودش گفت بیش از ده تا دوازده نفر نبودند که این فرضیه را فهمیدند. اگر این دوازده نفر بمیرند، کتاب‌هایی درباره‌ی نسبیت داریم، ولی انسانی که آن را درک کند نداریم. همین طور، ماهابهارات تمام افراد حاذق آن دوره را نابود کرد. آن وقت آنچه باقی ماند، فقط داستان‌ها بودند. اکنون، به هر حال، بررسی‌ها برای تحقیق در مورد آن‌ها ادامه دارند، ولی متأسفیم که در هند در این زمینه هیچ فعالیتی نداریم.

اخیراً محلی که حدود چهار تا پنج هزار سال قدمت دارد کشف شده که به نظر می‌رسد فرودگاه بوده است. برای چنین مکانی، امکان هیچ استفاده‌ی دیگری نیست. امکان ندارد چنین ساختمان‌هایی بدون ماشین ساخته شده باشند. سنگ‌های انتقال داده شده به بالای اهرام، خارج از ظرفیت کنونی بزرگ‌ترین جرثقیل‌های ما هستند. واضح است که این سنگ‌ها بالای اهرام قرار داده شده‌اند و این کار توسط انسان انجام شده است. حال، یا این مردم ابزارهایی در اختیار داشته‌اند، یا از کالبد چهارمشان استفاده کرده‌اند.

به عنوان مثال، عملی را که می‌توانید تجربه کنید برایتان می‌گویم. مردی را روی زمین بخوابانید. چهار نفر دیگر را دور او بنشانید. دو نفر از آن‌ها باید یکی از انگشتانشان را روی یکی از زانوهای مرد بگذارند، و دو نفر دیگر هم انگشتانشان را، به همین ترتیب، زیر شانه‌های مرد بگذارند ـ هر کدام فقط از یک انگشت استفاده کنند. آن وقت هر یک از آن‌ها باید قاطعانه مصمم شود که مرد را، فقط با انگشت خودش، بلند کند. به مدت پنج دقیقه باید به شدت نفس بکشند، آن وقت نفسشان را حبس کنند و مرد را بلند کنند. آن‌ها می‌توانند در بلند کردن مرد، فقط با انگشتانشان، موفق شوند. لذا سنگ‌های اهرام هم یا توسط جرثقیل‌های عظیم یا با چنین نیروی ذهنی بلند شده‌اند. مصریان باستان احتمالاً چنین شیوه‌هایی را مورد استفاده قرار داده‌اند، راه دیگری نیست. سنگ‌ها آن‌جا هستند، آن‌ها در آن‌جا قرار داده شده‌اند، این مسئله نمی‌تواند انکار شود.

نکته‌ی دیگری که باید مورد توجه قرار بگیرد این است که نیروی ذهنی ابعاد نامحدودی دارد. اصلاً لزومی ندارد شخصی که کالبد چهارم را کسب کرده، حتماً در مورد ما آگاهی داشته باشد. ممکن است علاقه‌ای به دانستن نداشته باشد، شاید ارزشی برای دانستن آن قائل نباشد. چنین افرادی علاقه‌مند به فراگیری مسائل هستند، مسائلی که برایشان از ارزش بیش‌تری برخوردار است، و تحقیقاتشان را در این زمینه تکمیل می‌کنند. به عنوان مثال، مشتاق‌ترند که متوجه شوند ارواح واقعیت دارند یا نه ـ و درمی‌یابند. حالا علم کشف کرده

است که ارواح وجود دارند. آن‌ها که به کالبد چهارم رسیده‌اند، اشتیاق بیش‌تری دارند که بدانند مردم بعد از مرگ به کجا می‌روند و چطور.

آن‌ها که به کالبد چهارم رسیده‌اند به ندرت توجهی به دنیای مادی دارند. اهمیتی به قطر زمین نمی‌دهند. این که از اینان توقع داشته باشیم متوجه چنین موضوعاتی باشند، مثل این است که کودکی به فرد بالغی بگوید: «شما را عاقل نمی‌دانیم چون نمی‌توانید به ما بگویید عروسک چگونه ساخته می‌شود. پسر همسایه، که همه چیز را در این‌باره می‌داند، عاقل است». کودکان از نظر خودشان درست می‌گویند، چون به دانستن این که چه چیزی درون عروسک است علاقه‌مند هستند، در حالی که بزرگ‌ترانشان نمی‌توانند چنین باشند.

موضوع تحقیق فردی، از سطح چهارم تغییر جهت می‌دهد؛ تمایل می‌یابد که چیزهای دیگری بداند. می‌خواهد درباره‌ی سفر روح، پس از مرگ، آگاه شود؛ می‌خواهد بداند انسانی که می‌میرد به کجا می‌رود، در چه مسیری سیر می‌کند، اصول سفر چه هستند، چگونه دوباره متولد می‌شود، و این که آیا تولد و مکان تولدش را می‌توان پیشگویی کرد. این شخص علاقه‌مند به رفتن انسان به ماه نیست، این مطلب برایش نامربوط است؛ بیش‌تر مشتاق است روشی برای روشن‌بینی انسان بیابد، چون فقط این مطلب برایش بامعنی است. چنین کسی همیشه نگران دانستن چگونگی ورود آتمان به رحم، به هنگام بسته شدن جنین است؛ این که آتمان برای انتخاب رحم صحیح کمک شده است، و ورود آتمان به جنین چه مدت طول می‌کشد.

کتابی تبتی به نام «کتاب تبتی مرده» وجود دارد، هر فرد تبتی که به کالبد چهارم دست می‌یابد بر روی یک موضوع کار کرده است: چطور بعد از مرگ می‌توان بهترین کمک را به شخص نمود. تصور کنید مرده‌اید، و من به شما علاقه‌مندم، ولی نمی‌توانم پس از مرگ به شما کمک کنم. اما در تبت تشکیلات کاملی برای کمک و مساعدت فرد و ترغیب او به انجام تولدی ویژه و ورود به رحمی بخصوص وجود دارد. علم هنوز برای کشف این موضوع نیاز به زمان دارد، ولی بالاخره آن را کشف می‌کند. هیچ مشکلی نیست. تبتی‌ها روش‌ها و ابزاری برای آزمودن اعتبار این اتفاقات هم یافته‌اند.

دالایی‌لاما پیش از مرگش گفت که در آینده در کجا متولد می‌شود و دیگران چطور باید او را تشخیص دهند. او علایمی را برای تشخیص خود به جا گذاشت. سپس بعد از این که مُرد، جستجو در سراسر کشور آغاز شد. کودکی که راز علامت را می‌گفت تناسخ لامای مرده در نظر گرفته می‌شد، چون تنها او راز را می‌دانست. دالایی‌لامای قبلی نشانی باقی گذاشته بود. عبارت بخصوصی در تمام روستاها معین شده بود و اگر کودکی می‌توانست آن را توضیح دهد، مشخص می‌شد همان کودکی است که روح لامای پیشین درون او حلول کرده است. جستجو طولانی شد، ولی بالاخره کودکی که توانست رمز را توضیح دهد، کشف شد. این رمز فرمول بسیار مرموزی بود، و فقط دالایی‌لاما معنی صحیح آن را می‌دانست.

بنابراین کنجکاوی فردی از سطح چهارم، کاملاً متفاوت است. عالم نامحدود است و اسرار و رموز آن بی‌کرانند. فکر نکنید که امروزه، توسط تحقیق علمی، تمام آنچه را که باید کشف شود کشف کرده‌ایم. هزار دانش جدید شکل گرفته چون هزاران جهت و بُعد مختلف وجود دارد. در آینده که علوم جدید گسترش یابند، مردم آن دوره ما را افرادی غیردانشمند می‌نامند، چون ما آنچه را آنان می‌دانند، ندانسته‌ایم. ولی ما نباید مردم باستانی را، فقط به این دلیل که کنجکاوی آن‌ها مربوط به ماهیتی متفاوت بوده است، غیردانشمند بخوانیم. ابعاد ممکن برای تحقیق، بسیار گوناگون و زیاد هستند.

می‌توانیم بپرسیم چرا اشخاص سطح چهارم معالجاتی را که ما برای اغلب بیماری‌ها یافته‌ایم، نیافته‌اند؟ شگفت‌زده می‌شوید وقتی بدانید چه تعداد داروهای گیاهی در رشته‌های آیروودیک و یونانیک تجویز شده‌اند. چگونه این افراد، بدون دسترسی به تحقیقات آزمایشگاهی، توانستند درمان‌های مناسب برای هر بیماری را بیابند؟ هر گونه امکانی مبنی بر استفاده از سطح چهارم، برای این اعمال هست.

داستان مشهوری درباره‌ی ویدیالوک‌من وجود دارد. می‌گویند که او بالای سر گیاهان می‌رفت و با آن‌ها گفتگو می‌کرد و از خودشان می‌پرسید که مورد استفاده‌شان چیست. در دنیای امروز، این داستان مفهومی ندارد. منطقی نیست که از گیاهان انتظار حرف زدن داشته باشیم. این هم واقعیتی است که تا پنجاه سال پیش تصور نمی‌شد گیاهان زندگی داشته باشند. ولی حالا علم، وجود حیات در گیاهان را

پذیرفته است. سی سال قبل باور نمی‌کردیم گیاهان نفس می‌کشند، حالا پذیرفته‌ایم. پانزده سال پیش قبول نداشتیم گیاهان احساس دارند، ولی طی پانزده سال اخیر مجبور به پذیرش آن شده‌ایم. وقتی با عصبانیت به گیاهی نزدیک می‌شوید، حالت روحی‌اش عوض می‌شود، و زمانی که با محبت آن را لمس می‌کنید، دوباره تغییر می‌یابد. لذا بیجا نیست اگر طی پانزده سال آینده دریابیم که می‌توانیم با گیاهان هم صحبت کنیم ـ ولی این رشدی تدریجی دارد.

به هر حال، لوک‌من، مدت‌ها قبل این مطلب را ثابت کرد. البته این‌گونه گفتگو مشابه مکالمات ما نیست. یکی شدن با گیاهان، کیفیتی مربوط به کالبد چهارم است. آن وقت گیاهان مورد پرسش قرار می‌گیرند. من این داستان را باور می‌کنم، چون در آن هیچ اشاره‌ای در مورد آزمایشگاه عظیمی که لوک‌من در آن‌جا قادر به انجام تحقیقاتش بر میلیون‌ها گونه‌ی گیاهی که برای استفاده آماده کرده بود، باشد، موجود نیست. غیرممکن است، زیرا اگر به صورت علمی عمل شود هر گیاهی برای آشکارسازی اسرارش نیازمند طول عمری است، در حالی که این فرد از گیاهان نامحدودی صحبت می‌کرد. امروزه علم، تأثیر بسیاری از این گیاهان را در درمان بعضی از بیماری‌ها پذیرفته و آن‌ها را به کار می‌برد. کلیه‌ی تحقیقات گذشته، مربوط به افراد سطح چهارم بوده است.

امروزه هزاران بیماری را معالجه می‌کنیم، که بسیار غیرعلمی است. شخصی که به سطح چهارم رسیده، می‌گوید: «اصلاً بیماری وجود ندارد. چرا درمانشان می‌کنید؟». علم این مطلب را متوجه شده و آلوپاتی (معالجه‌ی بیماری با ضد آن) روش‌های جدید معالجه را به کار می‌برد. در بسیاری از بیمارستان‌ها در امریکا بر روی روش‌های جدیدی کار می‌کنند. تصور کنید دو بیمار از مرضی یکسان رنج می‌برند. به پنج نفر آب تزریق می‌کنند و پنج نفر دیگر را با دارو معالجه می‌کنند. نتایج نشان می‌دهد که بیماران هر دو گروه به معالجات پاسخی مشابه داده‌اند. این موضوع تأیید می‌کند افرادی که با آب معالجه شده‌اند، واقعاً بیمار نبوده‌اند، بلکه توهم بیماری را داشته‌اند. اگر معالجات معمول برای این‌ها به کار گرفته می‌شد، آن‌ها را مسموم می‌کرد و نتایجی معکوس به بار می‌آورد. این‌ها به معالجه احتیاج نداشتند.

بسیاری بیماری‌ها به واسطه‌ی معالجات غیرضروری ایجاد می‌شوند و بعد درمانشان مشکل می‌گردد. اگر واقعاً بیماری ندارید و مرضتان خیالی است، داروی به کار گرفته شده برای درمان آن بیماری، ناچار به صورتی عمل می‌کند. حتی اگر شرایط لازم بیماری در شما نباشند، دارو سمومی درونتان به وجود می‌آورد که شما را مجبور به انجام معالجات جدیدی می‌کند. بیماری خیالی موجب یک بیماری واقعی می‌شود. مطابق نظرات علمی، نود درصد بیماری‌ها ریشه‌ی روانی دارند. پنجاه سال قبل، دانش جدید از قبول این مطلب امتناع می‌کرد، ولی امروزه آلوپاتی پنجاه درصد آن را پذیرفته است. من می‌گویم مجبور می‌شوند تا چهل درصد دیگر هم بپذیرند، چون واقعیت است.

امروزه هیچ کس نیست که آنچه انسان در سطح چهارم می‌داند را تعریف کند، هیچ کس تلاش نکرده آن را تفسیر کند. هیچ کس نیست که بتواند آگاهی‌هایش را از جنبه‌ای صحیح با عبارت‌های علمی امروزی بیان کند؛ تنها مشکل همین است. زمانی که این کار انجام شود مشکلی نمی‌ماند. ولیکن زبان تمثیل، خیلی متفاوت است.

امروزه علم می‌گوید پرتوهای خورشید از منشور عبور می‌کنند، به هفت بخش تقسیم و در این مسیر به هفت رنگ تفکیک می‌شوند. ریشی‌های ودا می‌گویند: «خداوند خورشید، هفت اسب به هفت رنگ دارد». این زبان تمثیل است. «خورشید هفت اسب به رنگ‌های متفاوت دارد و بر آن‌ها سوار است» یعنی پرتوهای خورشید به هفت قسمت تفکیک می‌شوند. آخری تمثیل است، و اولی شرحی علمی. ما مجبوریم همان‌طور که امروزه زبان علم را درک می‌کنیم زبان تمثیل را هم بفهمیم. نباید چندان مشکل باشد.

افراد با استفاده از امکانات روحی، امور را خیلی زودتر پیشگویی می‌کنند و علم مدت‌ها بعد به آن‌ها پی می‌برد. ولی پیشگویی‌ها همگی به زبانی رمزی هستند. تنها آن هنگام که علم همان حقایق را به اثبات می‌رساند، پیشگویی‌ها به زبان معمول روزمره برمی‌گردند؛ پیش از آن، زبانی وجود ندارد. متعجب می‌شوید که بدانید اگر در تمام زمینه‌ها بررسی کنید، علم امری نوپا است و زبان و ریاضیات بسیار زودتر بوده‌اند. آنان که زبان و ریاضیات را کشف کردند، چه اطلاعات آماریی را به کار می‌بردند؟ چه ابزار و معیارهایی داشتند؟ چطور متوجه شدند زمین سالی یک بار به دور خورشید می‌گردد؟ این گردش به دور خورشید است که به عنوان سال تلقی می‌شود. این کشفی بسیار قدیمی است، خیلی قدیمی‌تر از کشف علمی. مشابه همین مورد، فهمیدن این واقعیت است که سیصد و شصت و پنج روز در سال وجود دارد. ولی هیچ ابزار علمی در اختیار روشن‌بینان باستان نبوده است. بنابراین، دیدن ذهنی، تنها راه آنان بوده است.

حقیقتی حیرت‌انگیز آشکار شد. شخصی در عربستان نقشه‌ای هفتصد ساله از جهان دارد. این نقشه از نمایی فضایی از زمین است که احتمال تصویر کردن آن از روی زمین نبوده است. فقط دو راه حل هست: یا هفتصد سال قبل هواپیماها وجود داشته‌اند ـ که غیرممکن به نظر می‌رسد ـ یا شخصی در کالبد چهارم، خود را بالا کشیده و بعد نقشه را رسم کرده است. یک مورد مشخص است: هواپیمایی در آن زمان وجود نداشته، در عین حال این نقشه‌ی فضایی، هفتصد سال قبل برداشته شده است. این موضوع چه معنایی دارد؟

اگر آثار چاراک و سوشرات ـ دو استاد باستانی علم گیاه‌شناسی ـ را مطالعه کنیم، با شگفتی متوجه می‌شویم که آن‌ها تمام خصوصیات اندام‌های داخلی جسم انسان را، که دانشمندان از طریق کالبدشکافی به آن پی برده‌اند، پیش از این توصیف کرده‌اند. فقط دو روش شناخت می‌توانسته وجود داشته باشد. یک احتمال این است که جراحی آنچنان با دقت انجام شده که هیچ مدرکی از آن بر جای نمانده است، چون هیچ کتاب یا ابزاری مربوط به جراحی یافت نشده است. ولی

توصیف‌های بسیار دقیق بخش‌های کالبد انسان وجود دارد ـ قسمت‌هایی آنچنان دقیق که سال‌ها طول کشید تا علم به آن‌ها پی ببرد، بخش‌هایی که حتی تا بیست و پنج سال قبل از این، دانشمندان از پذیرفتن این که آن‌ها وجود دارند، امتناع می‌کردند. ولی این‌ها همگی توسط این پزشکان توصیف شده‌اند. امکان دومی هم وجود دارد که از طریق آن، متوجه شده باشند: ممکن است شخصی در حالت شهود، وارد کالبد انسان شده و این چیزها را دیده باشد.

امروزه می‌دانیم اشعه‌ی ایکس می‌تواند وارد بدن انسان شود. اگر صد سال پیش شخصی می‌گفت می‌تواند از استخوان‌هایمان عکس بگیرد، حرفش را باور نمی‌کردیم. امروز مجبوریم باور کنیم چون چنین کاری انجام می‌شود. ولی آیا این را می‌دانید که چشمان انسانی در سطح چهارم حتی می‌تواند عمیق‌تر از اشعه‌ی ایکس ببیند، و تصویری که از بدنتان تشکیل می‌گردد بسیار کامل‌تر از آن چیزی است که از کالبد شکافی نتیجه می‌شود؟ در غرب به دلیل این که مرده‌هایشان را دفن می‌کنند، جراحی توسعه یافته است. در جایی که جسدها سوزانده می‌شوند، مثل هند، این غیرممکن است. اگر بدانید این تحقیقات به کمک دزدان تحقق یافته متعجب خواهید شد. بدین ترتیب که دزدها اجساد مرده‌ها را سرقت می‌کردند و برای تحقیق و مطالعه به دکترها می‌فروختند.

عادت سوزاندن مرده‌ها هم عقیده‌ی افراد وابسته به روح بود، چون عقیده داشتند که با وجود جسم قبلی، تولد جدید برای روح مشکل

خواهد بود و روح در اطراف کالبد قبلی سرگردان می‌ماند. در صورتی که جسد، تا حد خاکستر شدن، سوزانده شود روح از قید این مانع رها می‌شود، چون زمانی که روح مشاهده می‌کند جسد به خاکستر تبدیل می‌شود، شاید در کالبد بعدی تشخیص بدهد آن جسمی که برای او در نظر گرفته شده، در نهایت چیزی از بین رفتنی است.

لذا سوزاندن مرده در هند متداول بود، و از این رو هیچ راهی برای کالبد شکافی انسان نبود. در غرب، دزدها اجساد را از گورستان‌ها سرقت می‌کردند و آن‌ها را برای تحقیقات به دانشمندان می‌فروختند. مسائل قضایی و مشکلات دیگری برای این اشخاص وجود داشت، چون سرقت جنازه و کالبدشکافی آن، هر دو جرم محسوب می‌شدند.

پس آنچه با انجام کالبدشکافی‌های متعدد فهمیدیم، بدون انجام هیچ کالبدشکافی در کتاب‌های سه هزار سال پیش معلوم شده است. این مطالب فقط مؤید این است که شیوه‌ی دیگری هست که علاوه بر تجربیات علمی، از آن طریق هم می‌توان مسائل را دانست. گاهی باید این موضوع با جزئیات بیش‌تری بیان شود تا بهتر متوجه شوید.

بخش ۵

اسرار نهان مذهب

پرسش: **در صحبت قبلی گفتید برای علم این امکان وجود دارد که به کالبد معنوی یا کالبد پنجم وارد شود. بعد، از قابلیت‌های علم در کالبد چهارم صحبت کردید. لطفاً در مورد قابلیت‌های علم در کالبد پنجم برایمان بگویید.**

آنچه را کالبد فیزیکی می‌نامیم و آنچه را روح می‌نامیم، دو چیز متفاوت و مجزا نیستند. هیچ شکافی میان آن‌ها نیست. همیشه تصور کرده‌ایم جسم از روح جداست و چیزی که آن‌ها را به هم متصل کند وجود ندارد. همچنین نه تنها تصور کرده‌ایم که آن‌ها از هم جدا هستند، بلکه آن‌ها را متضاد یکدیگر دانسته‌ایم. این باور، مذهب را از علم جدا کرد. مذهب برای جستجو در امور غیر از جسم در نظر گرفته شد، در حالی که علم آن چیزی بود که هر چیزی را درباره‌ی جسم

کشف می‌کرد ـ همه چیز به جز آتمان، روح. لذا کاملاً طبیعی است که هر کدام دیگری را منکر شود.

علم مشغول و مجذوب کالبد فیزیکی شد و سؤال کرد: «جسم حقیقت است، ولی روح کجاست؟». مذهب در امور باطنی تحقیق کرد و آن را روح نامید. مذهب گفت: «روح واقعی است ولی جسمیت توهم است». بنابراین، وقتی مذهب به اوج خود رسید، جسم را به عنوان توهم توصیف کرد ـ یک خیال، مایا ـ و گفت در عالم واقعیت چنین چیزی وجود ندارد. مذهب آتمان را به عنوان حقیقت و جسم را به عنوان توهم اعلام کرد. زمانی که علم به بالاترین مرتبه‌اش رسید، آتمان را رد کرد. گفت: «مفهوم روح دروغ است، کذب است. جسم همه چیز است». این اشتباه به سبب این تفکر است که جسم و آتمان دو چیز متضاد هستند.

من درباره‌ی کالبدهای هفت‌گانه صحبت کرده‌ام. اگر کالبد اول را فیزیکی، و آخری را معنوی بدانیم و پنج کالبد میانی را در نظر نگیریم، پلی در این میان نیست. درست مثل این است که از نردبانی بالا بروید و تمام پله‌های میانی بین پله‌ی اول و آخر را دور بیندازید. آن وقت ارتباطی میان اولین و آخرین پله نیست.

اگر نردبان کاملی را ببینید متوجه می‌شوید بین اولین و آخرین پله‌ی نردبان ارتباط وجود دارد. و اگر از نزدیک‌تر آن را بررسی کنید، درمی‌یابید که آخرین پله، آخرین بخش از اولین پله است، و اولین پله، اولین بخش از آخرین پله است. به همین ترتیب، اگر همه‌ی کالبدهای هفت‌گانه را با هم ببینیم، ارتباطی بین اولین و دومین کالبد می‌یابیم ـ کالبد حسی. کالبد دوم دقیقاً به شکل کالبد جسمانی است و غیرمادی نیست، اما از آن‌جا که بسیار ظریف است تا کنون کاملاً به‌وسیله‌ی وسایل فیزیکی درک نشده است. ولی حالا فیزیکدانان منکر این حقیقت نمی‌شوند که مواد فیزیکی، به دفعات تصفیه می‌شوند و در ظریف‌ترین صورت، غیرفیزیکی می‌گردند.

مثلاً، علم جدید می‌گوید وقتی ماده تجزیه شود، نهایتاً به الکترون‌ها، که ماده نیستند و اجزائی الکتریکی‌اند، تبدیل می‌گردد. در انتها چیزی جز انرژی باقی نمی‌ماند. لذا طی سی سال اخیر، علم کشفی شگفت‌آور انجام داده است. اگرچه ماده را به عنوان حقیقتی در نظر گرفته بود، حال به این نتیجه رسیده است که ماده وجود ندارد در حالی که انرژی حقیقت دارد. حالا علم می‌گوید ماده توهمی است که به واسطه‌ی حرکت انرژی با سرعتی بالا به وجود آمده است.

وقتی که پنکه‌ای با سرعت زیاد به گردش درمی‌آید نمی‌توانیم پره‌های سه‌گانه‌ی آن را به صورت جداگانه ببینیم. چیزی که می‌بینیم حلقه‌ای است که مدام می‌چرخد. همچنین، فضاهای میانی پره‌ها پُر به نظر می‌رسد. در حقیقت، پره‌ها آن قدر سریع حرکت می‌کنند که قبل از این که اثر پره‌ای به چشمان ما برسد، دومین پره در جای آن قرار گرفته است. آن وقت سومین پره به همان سرعت می‌آید؛ به این ترتیب، پرّه‌ها یکی پس از دیگری به دنبال هم می‌آیند، چنان که نمی‌توانیم فضای خالی میان آن‌ها را ببینیم. پنکه با چنان سرعتی

می‌تواند به گردش درآورده شود که می‌توانید روی آن بنشینید بدون این که حتی متوجه شوید چیزی زیر شما در حرکت است. فاصله‌ی بین دو پره چنان سریع می‌تواند پُر شود که وقتی پره‌ای عبور کرد، پره‌ی بعدی، زیر شما قرار می‌گیرد، آن وقت فضای خالی را حس نمی‌کنید. همه‌ی این‌ها نتیجه‌ی سرعت است. زمانی که انرژی با سرعتی بالا حرکت می‌کند به صورت ماده به نظر می‌رسد. انرژی اتمی، که پایه‌ی کلیه‌ی تحقیقات جدید علمی ما بر آن گذاشته شده، تا کنون هرگز به طور مرئی دیده نشده است، فقط آثارش قابل رؤیتند. انرژی بنیادی، نامرئی است و دیدن آن مطرح نیست، ولی اثرات آن را می‌توانیم مشاهده کنیم.

بنابراین اگر به کالبد اتری، به چشم کالبد اتمی نگاه کنیم، اشتباه نیست، چون در این حالت هم فقط اثرات را می‌بینیم و نه خود کالبد اتری را. به خاطر اثرات، ما ناچاریم وجودش را بپذیریم. دومین کالبد دقیقاً شکل اولی است؛ از این رو، مشکلی در برقراری ارتباط میان این دو نیست. آن‌ها، از یک جهت، به هم متصل هستند. یکی از آن‌ها ناخالص است پس می‌تواند دیده شود، دیگری ظریف است و از این رو دیده نمی‌شود.

بعد از کالبد اتری، کالبد سماوی است. این کالبد شکل ظریف‌تری از اتر است. علم هنوز به آن‌جا نرسیده، ولی نتیجه‌گیری کرده که اگر ماده را تجربه کنیم، آنچه نهایتاً باقی می‌ماند انرژی است. این انرژی می‌تواند اتر نامیده شود در صورتی که اتر به اجزای ظریف‌تری تجزیه شود، آنچه باقی می‌ماند سماوی است، و بسیار ظریف‌تر است.

علم تا کنون به سماوی نرسیده است ولی بالاخره می‌رسد. تا چندی پیش علم فقط ماده را قبول داشت و وجود اتم را انکار می‌کرد. اغلب، تا دیروز، گفته می‌شد ماده جامد است. امروزه می‌گویند چیزی به عنوان ماده‌ی جامد وجود ندارد و همه چیز غیرجامد است. حالا اثبات کرده‌اند حتی دیوار، که جامد به نظر می‌رسد، چندان هم جامد نیست. دیوار متخلخل است و مواد می‌توانند از خلل و فرج آن رفت و آمد کنند. شاید مایل باشیم بگوییم حداقل آنچه که اطراف خلل و فرج است باید جامد باشد، ولی آن هم جامد نیست، هر اتمی متخلخل است.

اگر اتمی را به اندازه‌ی زمین بزرگ کنیم، درمی‌یابیم فاصله‌ی زیادی بین دو جزء هر اتم وجود دارد ـ مثل فاصله‌ی بین زمین و ماه یا خورشید و ستارگان. آن وقت امکان دارد بگوییم حداقل دو جزئی که در دو انتها قرار دارند جامدند، ولی علم می‌گوید این‌ها جامد نیستند، اجزاء الکتریکی‌اند. علم حتی حاضر به قبول واژه‌ی جزء یا ذره هم نیست، چون مفهوم ماده با آن در ارتباط است. ذره یعنی جزئی از ماده، ولی اجزاء اتم ماده نیست، چون ماده جامد است و شکل خود را حفظ می‌کند، در حالی که این اجزا به طور پیوسته تغییر شکل می‌دهند. آن‌ها شبیه امواج هستند، نه ذرات. زمانی که در آب موجی برمی‌خیزد، قبل از این که حتی به خودتان بگویید، «این موج است»

موج تغییر یافته است، چون موج چیزی است که متوالیاً می‌آید و می‌رود.

در عین حال، موج هم واقعه‌ای مادی است، لذا علم کلمه‌ی جدیدی را، که تا سی سال قبل وجود نداشت، ابداع کرد. این کلمه کوآنتا (مقادیر) است. یافتن عبارتی هندی هم‌ارز کوآنتا مشکل است همان‌طور که بسیاری کلمات هندی معادلی در انگلیسی ندارند، مثل کلمه‌ی برهمن ـ حقیقت کیهانی. کلمات به دلیل ضرورت بیان آن چیزهایی که تجربه شده‌اند، شکل می‌گیرند. زمانی که برهمن تجربه شد لازم بود آن‌ها که آن را تجربه کرده بودند کلمه‌ای برای بیان آن ابداع کنند، لذا کلمه‌ی برهمن در شرق ابداع شد. غرب هنوز به این مرحله نرسیده است، از این رو آن‌ها کلمه‌ای معادل آن ندارند، چون احتیاجی به آن ندارند.

به همین دلیل است که بسیاری عبارت‌های مذهبی، معادلی در انگلیسی ندارند. مثلاً، کلمه‌ی اوم ـ این کلمه به هیچ زبانی در دنیا نمی‌تواند ترجمه شود. این کلمه بیان تجربه‌ی عمیق معنوی است. غرب هیچ کلمه‌ی همترازی که بتواند آن را بیان کند ندارد. به همین صورت، کوآنتا کلمه‌ای ابداعی برای بیان قله‌ی ارتفاعات علمی است و هیچ کلمه‌ی همترازی در دیگر زبان‌ها ندارد. اگر سعی کنیم معنی کوآنتا را درک کنیم، می‌توانیم آن را به معنی یک ذره و یک موج، توأم با هم فرض کنیم. به هر حال تصور آن مشکل است. چیزی

است که گاهی مثل ذره رفتار می‌کند، گاهی شبیه موج، و رفتارش بسیار غیرقابل پیش‌بینی است.

تا کنون، ماده، بسیار قابل اطمینان بود، در مورد ماده قطعیت وجود داشت. ولی بخش نهایی ماده ـ انرژی اتمی ـ که کشف شده است، بسیار مشکوک است. رفتارش پیش‌بینی نمی‌شود. ابتدا علم قاطعانه از قطعیت ماده پشتیبانی می‌کرد. گفته می‌شد هر چیزی دقیق و معین است. حالا دانشمند بر این ادعا تکیه نمی‌کند، چون می‌داند به واسطه‌ی تحقیقاتی که تا امروز صورت گرفته، این قطعیت بسیار سطحی است. عدم قطعیتِ عمیقی در آن نهفته، و جالب است که معنی این عدم قطعیت را بدانید.

جایی که عدم قطعیت باشد، اجباراً هوشیاری هست، در غیر این صورت عدم قطعیت نمی‌تواند باشد. عدم قطعیت بخشی از هوشیاری است، قطعیت جزئی از ماده است. اگر صندلی را در نقطه‌ی معینی از اتاق رها کنیم در بازگشت هم دقیقاً در همان نقطه پیدایش می‌کنیم، ولی اگر بچه‌ای را در اتاق بگذاریم، هرگز او را در جایی که قرارش دادیم پیدا نمی‌کنیم. همیشه تردیدی وجود دارد؛ عدم قطعیت کجاست و چه می‌کند. می‌توانیم در مورد ماده مطمئن باشیم، ولی در مورد آگاهی، هرگز. بنابراین، زمانی که علم، عدم قطعیت در رفتارِ بخش مربوط به جزء نهایی اتم را پذیرفت، احتمال پذیرفتن آگاهی در قسمت نهایی ماده هم وجود دارد.

عدم قطعیت، کیفیت آگاهی است، ولی ماده نمی‌تواند غیرقابل پیشگویی باشد. چنین نیست که آتش وقتی صلاح دید، بسوزاند و وقتی که صلاح ندید نسوزاند، یا این که آب نمی‌تواند در هر جهت دلخواهی جریان یابد یا در هر دمایی که هوس کند بجوشد. اعمال ماده معین است، ولی وقتی که به درون ماده می‌رویم، درمی‌یابیم که ماده نهایتاً نامعین است.

می‌توانید به این صورت برداشت کنید: اگر بخواهیم بدانیم چند نفر در بمبئی می‌میرند، امکان‌پذیر است. اگر ده میلیون نفر باشند می‌توانیم تعداد مرده‌های یک سال را به دست آورده و تعداد تقریبی مرده‌ها را در روز پیدا کنیم، و این تقریباً دقیق است. در صورتی که نرخ مرگ و میر کل این کشور نهصد میلیون نفری را به روشی مشابه محاسبه کنیم، عدد حاصل به رقم صحیح نزدیک‌تر است. اگر نرخ مرگ و میر کل جهان را حساب کنیم، قطعیت رقم باز هم بیش‌تر می‌شود. ولی وقتی که بخواهیم زمانی را که شخصی می‌میرد، دریابیم، محاسباتمان نامعلوم‌تر می‌شود.

هر چه جمعیت بیش‌تر باشد، اجزاء مادی بیش‌تر می‌شود. هر چه پدیده انفرادی‌تر باشد، هوشیاری بیش‌تر می‌گردد. در حقیقت، تکه‌ای منفرد از ماده، اجتماعی از میلیون‌ها اتم است، بنابراین می‌توانیم درباره‌ی آن پیشگویی کنیم. ولی اگر به درون اتم نفوذ کنیم و به الکترون دست یابیم، متوجه می‌شویم الکترون واحد است، نمی‌توانیم خط سیر آن را تعیین کنیم و چنین به نظر می‌رسد که برای خودش

تصمیم می‌گیرد. پس در مورد سنگی جامد می‌توانیم قاطع باشیم ـ در محلی معین پیدایش می‌کنیم، ولی ساختار اتم‌های منفرد درونیِ آن چنین نیست. زمانی که دوباره به محل سنگ بازگردیم، تمامی اتم‌های درونی موقعیتشان تغییر یافته است و از جایی به جای دیگر منتقل شده‌اند.

عدم قطعیت، با عمیق‌تر شدن در ماده آغاز می‌شود. به همین علت است که علم زبانش را از قاطعیت به احتمال تغییر داده است. طولی نمی‌کشد که علم می‌گوید: «چطور این طور یا آن طور می‌شود». کمی بعد می‌گوید: «احتمال این روش بیش‌تر از آن است». چندان طول نمی‌کشد که دیگر با تأکید نمی‌گوید: «این چنین است».

در گذشته، تمامی ادعاهای علمی به زبان قطعیت بود: هر چه می‌گفت همان بود. ولی زمانی که جستجوی علمی عمق بیش‌تری یافت، همه‌ی مفاهیم گذشته‌اش خُرد شد. علت آن بود که علم، ندانسته از ناحیه‌ی فیزیکی به درون ناحیه‌ی اِتری گام گذاشته بود ـ محدوده‌ای که هیچ آگاهی درباره‌ی آن نداشت. تا زمانی که حقیقتِ قدم گذاشتن از سطح فیزیکی به سطح اتری را قبول کرد، نمی‌توانست درکی داشته باشد. علم به دومین بُعد ماده رسیده است، بُعد اتری، و این بُعد قابلیت‌های خودش را دارد. هیچ فاصله‌ای میان اولین و دومین کالبد وجود ندارد.

کالبد سماوی یا سوم، باز هم ظریف‌تر است، ظریف‌ترین است. شکستن اتر به اتم، زمان زیادی خواهد گرفت و هنوز غیرممکن به

نظر می‌رسد، چرا که اتم فیزیکی را هم به زحمت شکافته‌ایم. وقتی که اتم‌های اتری شناخته شوند درمی‌یابیم که این اتم‌ها درواقع، عناصر تشکیل‌دهنده‌ی کالبد سماوی هستند. وقتی اتم‌های فیزیکی را شکستیم، مشخص شد که ذرات ظریف‌تر آن اتری بودند. همین طور، اگر اتم‌های اتری را بشکنیم، ظریف‌ترین ذرات آن مربوط به کالبد سماوی است. پس ارتباطی بین آن‌ها می‌یابیم. این کالبدهای سه گانه به وضوح با یکدیگر متصلند و به این دلیل است که از ارواح عکس‌برداری شده است.

روح کالبدی فیزیکی ندارد. پوشش روح، با کالبد اتری شروع می‌شود. از آن‌جا که به هنگام متراکم شدن کالبد اتری، دوربینی حساس می‌تواند انعکاس روح را دریافت کند، عکس گرفتن از ارواح امکان‌پذیر شده است. نکته‌ی دیگر در مورد اتر این است که آنچنان ظریف است که به راحتی تحت تأثیر روح واقع می‌شود. اگر روح شخص مرده‌ای تمایل به ظهور پیدا کند، می‌تواند شکل خود را متراکم نماید تا اتم‌هایش که پراکنده‌اند جمع‌تر شوند و طرحی اجمالی را تشکیل دهند. این طرح می‌تواند توسط دوربین، عکاسی شود.

بنابراین دومین کالبد ما، که کالبد اتری است، خیلی بیش‌تر از کالبد فیزیکی تحت تأثیر ذهن است. کالبد فیزیکی هم تحت نفوذ ذهن قرار می‌گیرد، ولی نه به آن اندازه. هر چه کالبد ظریف‌تر باشد، بیش‌تر تحت نفوذ ذهن قرار می‌گیرد و به ذهن نزدیک‌تر می‌شود. کالبد سماوی حتی بیش‌تر تحت تأثیر ذهن است. به همین دلیل است که

مسافرت سماوی امکان‌پذیر است. شخصی می‌تواند در این اتاق بخوابد و با کمک کالبد سماوی‌اش به هر قسمتی از جهان برود. باید داستان‌های شخصی را که در یک زمان در دو یا سه جا دیده شده است، شنیده باشید. کالبد فیزیکی شخص در جایی است و کالبد سماوی‌اش در جایی دیگر. این کار مقدار کمی تمرین می‌طلبد و می‌تواند انجام شود.

قدرت‌های ذهنی هنگامی که بیش‌تر و بیش‌تر به باطن رو می‌آوریم گسترش می‌یابند، و زمانی که از باطن دور می‌شویم، آن‌ها هم کاهش می‌یابند. رو به خارج حرکت کردن، درست شبیه این است که شعله‌ی چراغی را روشن کنیم و بعداً بر روی شعله، حبابی قرار دهیم. بعد از قرار دادن حباب، شعله خیلی واضح به نظر نمی‌رسد. آن وقت حباب دیگری و باز هم حباب دیگری روی آن می‌گذاریم. بدین ترتیب هفت پوشش را روی آن قرار می‌دهیم. بعد از قرار دادن هفتمین پوشش، نور شعله به کلی تیره و تار می‌شود، چون باید از هفت لایه عبور کند.

در این مسیر، انرژی حیاتی ما زمانی که به کالبد فیزیکی می‌رسد، بسیار ضعیف می‌شود. به همین سبب است که به نظر می‌آید کنترل چندانی بر روی کالبد فیزیکی‌مان نداریم. ولی اگر کسی سفر به درون را آغاز کند، کنترل او بر کالبد فیزیکی‌اش بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود ـ دقیقاً متناسب با عمق سفرِ درونی او. شکل ظریف فیزیکی، اتری است و بخش ظریف‌تر اتری، سماوی است. آن وقت کالبد چهارم ایجاد می‌شود ـ کالبد ذهنی.

تا به حال این ذهنیت را داشتیم که ذهن یک چیز است، و ماده چیزی دیگر. ذهن و ماده دو چیز جدا از هم در نظر گرفته می‌شدند. در حقیقت، راهی برای تعریف آن‌ها نبود. اگر می‌پرسیدیم: «ذهن چیست؟»، جواب می‌گرفتیم: «ذهن چیزی است که ماده نیست»؛ و عکس آن، اگر می‌پرسیدیم «ماده چیست؟»، جواب این بود: «چیزی که ذهن نیست». تعریف دیگری وجود نداشت. و به این صورت همیشه درباره‌ی آن‌ها به عنوان دو چیز متفاوت و مجزا فکر کرده‌ایم. حالا، به هر حال، می‌دانیم ذهن شکلی ظریف‌تر از ماده است. عکس‌آن، می‌توانیم بگوییم ماده شکل متراکم شده‌ی ذهن است.

وقتی که اتم‌های سماوی شکافته می‌شوند، به امواج فکری تبدیل می‌گردند. نزدیکی زیادی میان کوآنتا و امواج فکری هست، این مطالب در نظر گرفته نشده بودند. تا کنون، تفکرات را دارای وجود فیزیکی در نظر نمی‌گرفتند. ولی حقیقت این است که وقتی فکر خاصی در سر دارید، ارتعاشات اطراف شما، متناسب با آن، تغییر می‌یابند. نکته‌ی جالبی است که نه تنها افکار، بلکه کلمات نیز ارتعاشات مختص خود را دارند. اگر بر روی سطحی که شیشه روی آن قرار دارد ذرات شن را پخش کنید و «اوم» را با صدای بلند و یکنواخت بخوانید، الگویی که بر اثر ارتعاش این صدا، زیر شیشه تشکیل می‌گردد با الگوی حاصل از خواندن «راما» متفاوت است. اگر عبارت ناسزایی هم بگویید، الگو دوباره تغییر می‌کند.

تعجب می‌کنید اگر بدانید هر چه کلمات ناسزا، زشت‌تر گفته شود، الگوی تشکیل شده زشت‌تر است و هر چه کلمه زیباتر باشد، الگوی ارتعاشی آن زیباتر می‌شود؛ فحش الگویی نامنظم تشکیل می‌دهد، در حالی که خطوط کلمات زیبا، خوش نقش و متوازن شکل می‌گیرند.

بنابراین، هزاران سال تحقیقات برای یافتن کلماتی که ارتعاش‌های زیبایی ایجاد می‌کنند انجام گرفت و چنین در نظر گرفته شد که شدت آن‌ها باید برای تأثیرگذاری روی قلب کافی باشد. کلمات، ابتکاری هستند که آشکار می‌شوند. به هر حال کلمات آشکار نشده هم حامل تموّجی هستند که آن‌ها را افکار می‌نامیم. زمانی که در مورد چیزی فکر می‌کنید نوع ویژه‌ای از امواج در اطرافتان پدیدار می‌شود، نوع خاصی ارتعاش، شما را احاطه می‌کند. به همین علت، گاهی وقتی به شخص خاصی نزدیک می‌شوید متوجه می‌گردید که بدون هیچ دلیل مشخصی، احساس ناراحتی می‌کنید. این شخص می‌تواند کسی باشد که هیچ کلمه‌ی ناراحت‌کننده‌ای نگفته، و شاید حتی می‌خندد و به نظرتان شاد است. در عین حال، از درون، حالتی غم‌آلود شما را در برمی‌گیرد. از طرف دیگر، امکان دارد به هنگام همراهی شخص دیگری، ناگهان احساس مسرّت به شما دست بدهد.

وارد اتاقی می‌شوید و ناگهان تغییری در درون خود حس می‌کنید. چیزی مقدس یا نامقدس شما را فرامی‌گیرد. در لحظاتی، آرامش و آسایش، شما را احاطه می‌کند و در لحظاتی دیگر، بی‌قراری. نمی‌توانید بفهمید و تعجب می‌کنید: «احساس آرامش زیادی داشتم.

این بی‌قراری چرا به طور ناگهانی به ذهن من رخنه کرده است؟». امواج فکری، هر طرف شما را پر کرده‌اند و در تمام مدت ۲۴ ساعت مترصد وارد شدن به درونتان هستند.

اخیراً دانشمندی فرانسوی دستگاهی ساخت که در دریافت امواج فکری، موفق عمل کرده است. به محض این که فردی به آن نزدیک می‌شود، دستگاه شروع به نشان دادن افکار درونی شخص می‌کند. دستگاه، امواج فکری را دریافت می‌کند. اگر فرد نادانی در مقابل دستگاه بایستد، امواج بسیار کمی گزارش می‌شود، چون چنین کسی به ندرت فکر می‌کند. در صورتی که شخص باهوشی در مقابل آن قرار داده شود، ماشین ارتعاشات تمام افکارش را می‌گیرد.

بنابراین آنچه می‌دانیم این است که ذهن، شکل ظریف سماوی است. همچنان که به لایه‌های درونی قدم می‌گذاریم، ظرافت بیش‌تری به دست می‌آوریم. علم به کالبد اتری رسیده است ولی حتی حالا اصرار دارد آن را سطح اتمی یا سطح انرژی اتمی بنامد. ولی علم به کالبد دوم ماده رسیده است. رسیدن به سطح سوم، چندان طول نمی‌کشد، چون انجام چنین کاری الزامی شده است.

فعالیت روی سطح چهارم انجام شده است ولی از بُعدی متفاوت. چون ذهن، جدا از جسم در نظر گرفته می‌شود، عده‌ای از دانشمندان فقط بر روی ذهن فعالیت می‌کنند و جسم را به طور کامل رها کرده‌اند. مثلاً، همه‌ی ما به طریقی نوعی فرستنده هستیم. افکار ما به

اطرافمان پخش می‌شود ـ حتی وقتی که با شما صحبت نمی‌کنم، افکارم به شما می‌رسد.

در روسیه فعالیت‌های زیادی در زمینه‌ی انتقال و ارتباط افکار در حال انجام است. یکی از دانشمندان ـ فایادِف ـ در انتقال افکار به شخصی در فاصله‌ی هزار مایلی، درست به صورت انتقال رادیویی، موفق بوده است. اگر توجهمان را با قدرت اراده‌ی کامل، در جهتی خاص متمرکز کنیم و فکری را ارسال نماییم، فکر به آن مقصد معین می‌رسد. در صورتی که ذهن گیرنده هم، به همان اندازه پذیرا و آماده‌ی دریافت باشد و در همان لحظه در همان جهت متمرکز شود، فکر دریافت می‌شود.

می‌توانید تجربه‌ی ساده‌ای را در منزل امتحان کنید. بچه‌های کوچک امواج فکری را به سرعت دریافت می‌کنند، چون دریافت‌کنندگی آن‌ها بسیار سریع است. بچه‌ای را در اتاقی تاریک در یک گوشه بنشانید و به او بگویید پنج دقیقه بر شما متمرکز شود. بگویید در سکوت چیزی می‌گویید و باید سعی کند آن را بشنود و در صورتی که شنید، آنچه را شنیده تکرار کند. آن وقت کلمه‌ای انتخاب کنید. حالا بر روی بچه متمرکز شوید و این کلمه را آن‌قدر در خود تکرار کنید تا درونتان منعکس شود. آن را بلند نگویید. بعد از دو یا سه روز متوجه می‌شوید که بچه، کلمه را دریافت کرده است.

عکس این هم انجام‌شدنی است. زمانی که تجربه‌ای موفق شد، انجام آزمایشات دیگر راحت‌تر می‌شود. حالا ممکن است به بچه

بگویید بر شما تمرکز کند. او باید به کلمه‌ای فکر کند و به همان روش، در جهتی که شما هستید، ارسال نماید. وقتی که در اولین قسمت تجربه، بچه کلمه‌ی شما را دریافت کرد، تردیدتان برطرف می‌شود. بنابراین حالا شما باید دریافت‌کننده باشید و کلمه‌ی بچه را دریافت کنید. وقتی که تجربه موفقیت‌آمیز باشد تردیدتان متوقف می‌شود و به همان ترتیب، دریافت‌کنندگی شما افزایش می‌یابد.

در میان شما و بچه، جهان فیزیکی قرار دارد. این فکر باید ذاتاً محتوای فیزیکی داشته باشد تا قادر به عبور از محیط فیزیکی باشد. تعجب می‌کنید که بدانید ماهاویرا حتی کارماها(۲۰) را به عنوان ماده می‌شناخته است. اگر عصبانی باشید و کسی را بکشید، این عملی از روی عصبانیت و جنایتکارانه است. ماهاویرا می‌گوید اتم‌های ظریف این اعمال، همچون تفاله‌ی کارماها به شما می‌چسبند. بنابراین اعمال هم فیزیکی هستند و مثل ماده به شما می‌چسبند.

ماهاویرا می‌گوید برای رهایی از این اتمهای متراکم شده‌ی کارما، قیدها را باز کنید، باید تمامی اتم‌های این کارماها را که در اطراف شما جمع شده‌اند، دور بریزند. روزی که از قید همه‌ی آن‌ها آزاد شوید، آنچه از شما باقی می‌ماند، مطلقاً خالص است. وقتی عصبانی هستید، این نوعی عمل است. آن وقت این عصبانیت، همیشه به شکل اتمیِ خود، با شما باقی می‌ماند. به همین دلیل، وقتی که کالبد فیزیکی این اتمها را بریزد، تجزیه نمی‌شوند، چون اتمها بسیار ظریفند؛ آن‌ها در تولد بعدی همراه شما می‌آیند.

کالبد ذهنی، شکل ظریف کالبد سماوی است. بنابراین، همان‌طور که می‌بینید، هیچ فاصله‌ای میان این چهار کالبد وجود ندارد. هر کدام شکل ظریف‌تر کالبد پیشین است. اعمال زیادی بر روی کالبد ذهنی در حال انجام شدن است. دانشمندان در زمینه‌های روان‌شناسی، و بخصوص روان‌شناسی روحی، فعالیت می‌کنند، و به آرامی شکل‌های عجیب و شگفت‌آوری از انرژی ذهنی را به چنگ می‌آورند. مذهب، این روش‌ها را مدت‌ها قبل به دست آورده است، ولی حالا بسیاری مسائل برای علم هم روشن شده است.

افراد بی‌شماری در مونت کارلو هستند که نمی‌توان در طاس‌بازی شکستشان داد. هر طاسی که می‌ریزند، تقریباً همان اعدادی را که می‌خواهند می‌آورد. ابتدا تصور می‌شد شاید طاس‌ها به صورت خاصی طراحی شده‌اند که هر عددی که آن‌ها می‌خواهند بیاید. آن وقت طاس‌ها عوض شدند ولی نتیجه همان بود ـ طاس همان‌طور که آن‌ها می‌خواستند می‌افتاد. تغییرات زیادی، همان نتیجه را به دست داد. حتی وقتی که چشمان آن‌ها را بستند، عددهای صحیحی به دست می‌آوردند. این مسئله دیگران را واداشت تا هوشیار شوند و نکته‌برداری کنند. بررسی‌ها آغاز شدند تا دلایل کشف شوند. حقیقتاً همان قصدی که در افکارشان داشتند، طاس را تحت تأثیر قرار می‌داد. آن‌ها طاس را با قصد این که عدد مورد نظرشان را بیاورند، می‌انداختند. امواج فکری آن‌ها طاس را روی همان عددی که می‌خواستند، می‌نشاند. این به چه معنی است؟ اگر امواج فکری قادر

به تغییر جهت طاس هستند، باید ماده باشند، در غیر این صورت، این امر امکان‌پذیر نیست.

تجربه‌ی کوچکی انجام دهید تا شما هم متوجه شوید. از آن جا که شما از علم می‌گویید، من از تجربه‌ها می‌گویم. لیوان پر از آبی بردارید. مقدار کمی گلیسیرین یا هر مایع چرب دیگری را، به صورتی که لایه‌ی نازکی بر سطح آب تشکیل شود، به آن اضافه کنید. سوزن صافی را به آرامی بر روی لایه قرار دهید، به طوری که روی سطح، شناور باقی بماند. اتاق را از همه طرف ببندید. کف دستانتان را روی زمین قرار دهید، توجهتان را کاملاً روی سوزن متمرکز کنید. به مدت پنج دقیقه، مستقیم به سوزن نگاه کنید. آن وقت به سوزن بگویید به طرف چپ بچرخد، و سوزن به چپ می‌چرخد. بعد به سوزن بگویید به راست بچرخد، و سوزن به راست می‌چرخد. بگویید بایستد، سوزن می‌ایستد؛ بگویید حرکت کن، حرکت می‌کند. اگر فکرتان بتواند سوزنی را حرکت دهد، می‌تواند کوهی را هم به حرکت درآورد ـ موضوعی تناسبی است. اساساً، اصول همان است. اگر توانایی به حرکت درآوردن سوزن را داشته باشید، اصول تثبیت شده‌اند. این مسئله‌ای متفاوت است که کوه ساختاری بسیار بزرگ است و حرکت نمی‌کند ـ ولی حرکت می‌کند.

امواج فکری ما با مواد تماس پیدا می‌کنند و انتقالشان می‌دهند. افرادی هستند که وقتی دستمال شما به آن‌ها داده شود قادرند تقریباً همان چیزهایی را در رابطه با شما بگویند که امکان دارد با دیدن شما گفته شود. چون دستمال شما امواج فکری‌تان را جذب می‌کند. این امواج آنچنان ظریفند که دستمالی که متعلق به اسکندر کبیر بود، هنوز آثاری از شخصیت او را داراست. امواج چنان ظریف هستند که میلیون‌ها سال طول می‌کشد تا از نظر محو شوند. به همین علت، آرامگاه‌ها و سامادی‌ها ساخته می‌شوند.

دیروز به شما گفتم در هند عادت به سوزاندن مردگانمان داریم، ولی نه سوزاندن سانیاسین‌ها.(۲۱) کالبد انسان معمولی سوزانده می‌شود تا این که روحش به سرگردانی در اطراف آن ادامه ندهد. ولی سانیاسین سوزانده نمی‌شود، چون روحش پیش از این، در زمانی که زنده بود از پرسه زدن در اطراف کالبدش دست برداشته است. حالا نیازی به ترسیدن از این که روحش ارتباطی با کالبدش داشته باشد، نیست. علاقه داریم که کالبدش را حفظ کنیم، چون کالبد انسانی که سال‌ها را صرف تجربه‌اندوزی در مسائل الهی کرده است، برای هزاران سال، امواج فکری مشابهی را منتشر می‌کند. مدفن او دارای معناست، اثراتی در بر دارد. کالبد مرده است، ولی این کالبد آن قدر به روح نزدیک بوده که ارتعاشات زیادی را، که روح پخش کرده بود، دریافت کرده است.

افکار، قابلیت‌های بی‌کرانی دارند، ولی افکار فیزیکی هستند. بنابراین، درباره‌ی آنچه می‌اندیشید بسیار مراقب باشید، چون امواج فکری ظریف، حتی بعد از مرگ کالبد، با شما می‌مانند. سن فیزیکی شما در مقایسه با سن این امواج ظریف، بسیار کم است. دانشمندان به این

نتیجه رسیده‌اند که اگر افرادی چون مسیح و کریشنا وجود داشته‌اند، در آینده‌ای نزدیک، آن‌ها قادر به دریافت امواج فکری این چنین افرادی می‌شوند. آن وقت قادریم بگوییم واقعاً کریشنا، گیتا را گفته است، چون امواج فکری صادر شده از کریشنا هنوز در جهان موجودند و از سیارات یا اجرام ستاره‌مانند منعکس می‌شوند.

درست مثل وقتی است که تکه سنگی را درون دریا می‌اندازیم. وقتی سنگ می‌افتد، دایره‌ی کوچکی تشکیل می‌دهد. سنگ پایین می‌رود چون به مدت طولانی نمی‌تواند روی سطح آب بماند. به محض برخورد به سطح آب، شروع به غرق شدن می‌کند. امواج تشکیل شده، به جهت برخوردش با آب، افزایش می‌یابند، همچنان بزرگ می‌شوند و گسترش آن‌ها بی‌انتهاست. امواج از افق دید شما فراتر می‌روند و چه کسی می‌داند در چه فاصله‌ای به ساحل می‌رسند. بنابراین افکار، جدای از این که چه زمان ایجاد شده‌اند ـ نه تنها آن‌ها که به زبان می‌آیند بلکه آن‌ها هم که در ذهن بوده‌اند ـ در جهان منتشر می‌شوند و به منتشر شدن ادامه می‌دهند، و می‌توانند دریافت شوند. زمانی که علم شتاب بگیرد و انسان پیشرفت بیش‌تری نماید، می‌توانیم امواج را دوباره بشنویم.

اخبار رادیویی ارسالی از دهلی به بمبئی، برای رسیدن، به زمان احتیاج دارد، چون صوت برای جا به جایی نیازمند زمان است. زمانی که امواج به بمبئی می‌رسند، دیگر در دهلی نیستند؛ امواج، دهلی را

ترک کرده‌اند. اگرچه فاصله فقط چند لحظه است، ولی به هرحال فاصله‌ی زمانی وجود دارد.

حال تصور کنید در هند به‌وسیله‌ی تلویزیون، شخصی در نیویورک را تماشا می‌کنیم. وقتی که تصویر او در نیویورک شکل می‌گیرد، در همان لحظه برای ما قابل مشاهده نیست؛ فاصله‌ای میان تشکیل تصویر و رسیدن آن به ما وجود دارد. در خلال این مدت احتمال دارد شخص مرده باشد، ولی به نظر ما زنده است.

امواج فکری، مثل امواج بسیاری وقایع دیگر، از زمین به تعداد بی‌شماری سیارات می‌رسد. اگر بتوانیم از آن‌ها پیش‌تر باشیم و دریافتشان کنیم، به مفهومی هنوز زنده هستند. انسان می‌میرد ولی افکارش به همان سرعت نمی‌میرد. طول عمر انسان بسیار کوتاه است ولی عمر افکار، بسیار طولانی است. به یاد داشته باشید، افکاری را که بیان نمی‌کنیم بقای بیش‌تری نسبت به افکاری که بیان می‌کنیم دارند، چون ظریف‌ترند. هر چه چیزی ظریف‌تر باشد، طول عمرش بیش‌تر است؛ هر چه ناخالص‌تر باشد، عمر کوتاه‌تری دارد.

افکار، به روش‌های متعددی جهان فیزیکی را تحت تأثیر قرار می‌دهند. ما تصوری از تأثیرشان نداریم. زیست‌شناسان آزمایش کرده‌اند که اگر موسیقی محبت‌آمیزی در کنار گیاهی پخش شود، گیاه به زودی گل می‌دهد ـ حتی خارج از فصل گل دادن. اگر آهنگی ناملایم و نامنظم نزدیک گل نواخته شود، گیاه گل نمی‌دهد ـ حتی اگر در فصل گل دادن باشد. گیاه ارتعاشات موسیقی را لمس می‌کند.

گاوها در اثر نوع متفاوتی از موسیقی، شیر بیش‌تری می‌دهند. افکار، اثر ظریف‌تری ایجاد می‌کنند که آن هم اثری از موج‌ها را می‌آفرینند. هر شخصی در اطراف خود دنیایی از افکارش را حمل می‌کند که به طور پیوسته امواجی از آن‌ها منتشر می‌شود.

این امواج فکری هم فیزیکی هستند. آنچه به عنوان ذهن می‌شناسیم، شکل بسیار ظریفی از انرژی فیزیکی است. لذا، برای علم، رسیدن به آن‌ها چندان مشکل نیست، چون این امواج قابل دریافت و بررسی هستند. برای مثال، اخیراً متوجه شدیم که انسان چقدر عمیق به خواب می‌رود ـ ذهنش تا چه عمقی می‌رود. اکنون همان‌طور که وسایلی برای اندازه‌گیری ضربان نبض داریم، ابزاری برای تشخیص خواب داریم. ابزاری تمام مدت شب روی سر قرار داده می‌شود، و بر اساس نموداری که رسم می‌گردد، دقیقاً می‌توان گفت چه زمانی خواب فرد عمیق شده، چه مدت خوابیده، چه مدت خواب دیده، مدت زمان رؤیاهای خوبش چقدر بوده، مدت زمان رؤیاهای بدش چقدر بوده، رؤیاها چه مدت بودند، و این که رؤیاها جنسی بودند یا غیرجنسی. نمودار تمام این‌ها را نمایش می‌دهد. در حدود ده آزمایشگاه در آمریکا هست که به هزاران نفر پول می‌دهند تا به آن‌جا بیایند و بخوابند و خوابشان به دقت بررسی شود. بسیار جای نگرانی است که با خواب آشنا نیستیم.

یک سوم از عمر انسان در خواب می‌گذرد. خواب مسئله‌ی کوچکی نیست. اگر شخصی شصت سال زنده باشد بیست سال آن را خواب است. اگر این دوره‌ی بیست ساله، ناشناخته باقی بماند، یک سوم زندگی ناشناخته مانده است. نکته‌ی جالب این‌جاست که اگر این بیست سال را نخوابد، چهل سال دیگر را زنده نخواهد ماند. لذا، خواب ضرورتی اساسی است. انسان می‌تواند مدت شصت سال بدون بیداری بخوابد، ولی بدون خوابیدن نمی‌تواند زنده بماند. بنابراین، خواب نیازی اساسی است.

به هنگام خواب، در جای دیگری هستیم ـ ذهن جای دیگری است. ولی این ذهن می‌تواند مورد سنجش قرار بگیرد. امروزه می‌توان فهمید که شخص تا چه حد، عمیق به خواب می‌رود. افراد زیادی هستند که اصرار دارند خواب نمی‌بینند. این یک اشتباه محض است، و آن‌ها این را می‌گویند چون نمی‌دانند. بسیار سخت است کسی را یافت که خواب نبیند. خیلی سخت است. در تمام طول شب، رؤیاها اتفاق می‌افتند. فکر می‌کنید فقط یک یا دو رؤیا دیده‌اید، ولی این غلط است. دستگاه می‌گوید رؤیاها در تمام طول شب اتفاق می‌افتند ولی ما آن‌ها را به یاد نمی‌آوریم. شما خوابید پس یادآوری غایب است. رؤیایی که به یاد می‌آورید، آخرین رؤیایی است که اتفاق می‌افتد. وقتی که خواب تقریباً پایان می‌گیرد، زمانی که از خواب بیدار می‌شوید، آخرین رؤیا در افکارتان باقی می‌ماند. هنگامی که بیدار می‌شوید، آخرین لحظات انعکاس ضعیفش را می‌گذراند. ولی در کل، تمامی خواب‌های نوع عمیق را به یاد نمی‌آورید.

حالا بررسی آنچه در خواب عمیق اتفاق می‌افتد ضروری شده است، چون آنچه کسی در عمق خواب می‌بیند، شخصیت صحیح او را آشکار می‌کند. ما واقعاً در زمان بیداری، غیرقابل اعتماد هستیم. در حالت معمول می‌گوییم: «در رؤیا چه چیزی وجود دارد؟» ولی رؤیاها حقایق بیش‌تری را، نسبت به حالت بیداری‌مان، در مورد ما آشکار می‌سازند. در حوزه‌های هوشیاری، خودمان را با پوشش‌های دروغ می‌پوشانیم. اگر روزی در ساختن پنجره‌ای روی سر انسان موفق شویم تا از آن‌جا بتوانیم تمامی رؤیاهایش را مشاهده کنیم، آخرین آزادی‌اش از بین می‌رود. آن وقت حتی برای دیدن رؤیا هم آزادی ندارد. می‌ترسد رؤیا ببیند، چون آن‌جا هم اصول اخلاقی، با قوانین و قواعدش، برایش پلیس قرار می‌دهد. می‌گوید: «این رؤیا مناسب نیست، درست رؤیا نمی‌بینی». در حال حاضر، چنین آزادی برای رؤیا دیدن، در حال محدود شدن است. اگرچه انسان در خواب دیدن آزاد است، ولی این آزادی دارد از بین می‌رود، چون چندی است که تجاوز به خواب آغاز شده است. مثلاً، روسیه تعلیم دادن در خواب را آغاز کرده است.

فعالیت زیادی روی تعلیم در خواب ادامه دارد. در مورد کودکان، تعلیم در ساعات بیداری، به تلاش بیش‌تری نیاز دارد، چون کودک مقاومت می‌کند. تعلیم دادن بعضی مسائل به کودک مشکل است، چون اساساً از یادگیری امتناع می‌کند. در حقیقت، همه از یادگیری امتناع می‌کنند، چون با این فکر شروع می‌کنند که از پیش می‌دانند. بچه هم نمی‌گوید: «چه می‌خواهید یاد بدهید؟»، پس مجبور می‌شویم باتطمیع و گول‌زدن و دادن جوایز و مدال‌های طلایی و غیره، او را راضی نماییم. مجبوریم روحیه‌ی جاه‌طلبی را در او ایجادکنیم. مجبوریم برای تحصیل‌کردنش او را پیش برانیم. این کشمکش مدت زمانی طول می‌کشد.

آنچه کودک به این نحو (تعلیم در خواب) در دو ساعت می‌تواند بیاموزد، پیش از این طی دو ماه به اتمام می‌رساند. لذا روش یادگیری در خواب رشد یافته است، و همچون روز روشن است که کودک در خواب، بسیار خوب تعلیم می‌بیند. دلیل آن ساده است: در خواب هیچ مقاومتی وجود ندارد. نوارآموزشی ضبط شده، نزدیک کودکی که در خواب است، پخش می‌شود: «دو به‌علاوه‌ی دو می‌شود چهار، دو به‌علاوه‌ی دو می‌شود چهار»، نوار به تکرار کردن ادامه می‌دهد. اگر صبح در این‌باره از کودک سؤال شود، می‌گوید: «دو به‌علاوه‌ی دو می‌شود چهار».

حال این فکر، که در خواب بیان شد، به‌وسیله‌ی امواج فکری هم می‌تواند در ذهن نفوذ کند، چون حالا می‌دانیم امواج فکری چیست. در گذشته اطلاع نداشتیم، ولی حالا می‌دانیم خود کلمات نیستند که بر روی صفحه‌ی گرامافون نقش می‌گیرند بلکه نقش امواج صوتی است که روی صفحه درج می‌شود. وقتی که سوزن شیارهایی را که ایجاد شده‌اند لمس می‌کند، همان امواجی که شیارها را نقش کرده‌اند تکرار می‌گردد.

همان‌طور که قبلاً گفتم، اگر «اوم» را بخوانید، طرحی بر روی شن تشکیل می‌شود. این طرح، به تنهایی، اوم نیست، ولی اگر بدانید این طرح بخصوص به‌وسیله‌ی اوم ایجاد شده، روزی می‌توانید آن را به اوم برگردانید. با این کار، صدای اوم باید ایجاد شود. الگو و اوم می‌توانند به عنوان چیزی مشابه در نظر گرفته شوند. در صفحه‌ی گرامافون هیچ کلمه‌ای نیست، فقط شیارهای ایجاد شده به‌وسیله‌ی ضربه‌ی صوت کلمات وجود دارد. زمانی که این شیارها با سوزن تماس می‌یابند، به صداهای مربوطه‌شان تبدیل می‌شوند.

در آینده‌ای بسیار نزدیک می‌توانیم دستگاه ثبت و ضبط افکار را بسازیم. طولی نمی‌کشد که انسان قادر می‌شود زمانی که ضربه‌ی افکار تشخیص داده شدند، آن‌ها را ضبط کند. آن وقت واقعه‌ای شگفت‌آور رخ می‌دهد. آن وقت حتی با وجودی که اینشتین مرده است، مراحل کامل فکری او امکان ثبت شدن می‌یابد. آن وقت دستگاه می‌تواند هر آنچه را که اینشتین در زمان حیاتش اندیشیده است، تعیین کند، چون دستگاه قادر است ضربه‌ی کلیه‌ی امواج فکری او را دریافت نماید.

خواب، رؤیاها و عدم هوشیاری کاملاً بررسی شده‌اند. پس، در حال حاضر همه‌ی قابلیت‌های علمیِ ذهن برای انسان شناخته شده است. لذا، خوب است آن‌ها را درک کنیم. مثلاً، شخصی را که عصبانی است در نظر بگیرید. مطابق نتیجه‌گیری‌های قدیمی نصیحتش می‌کنیم که: «تسلیم عصبانیت نشو، دیوانه می‌شوی»؛ راه دیگری نداریم. ولی اگر این شخص بگوید خودش می‌خواهد دیوانه شود، درمانده می‌شویم، کاری نمی‌توانیم برایش بکنیم. و اگر بیش‌تر بگوید که مشتاق است دیوانه شود، همه‌ی اصول اخلاقی ما بلااستفاده می‌شوند. با این روش، فقط می‌توانیم بر کسی که از دیوانه شدن می‌ترسد کنترل داشته باشیم. به همین سبب، زمانی که ترس از دیوانگی، جهان را ترک کند، اصول اخلاقی ما هم با آن از بین می‌رود. حالا هیچ کس از دیوانه شدن نمی‌ترسد. «دیوانگی کجاست؟»، همه می‌خواهند بدانند.

لذا اصول اخلاقی به کلی پایان می‌گیرد، چون ترسی که اخلاق بر پایه‌ی آن بنا شده، از بین رفته است. ولی علم می‌گوید احتیاجی به اصول اخلاقی نیست، چون فرمول دیگری را گسترش داده است که بر پایه‌ی آن، تراوشات بدنی مشخصی را متوقف می‌کند. زمانی که عصبانی هستیم فرآیند شیمیایی بخصوصی در بدن رخ می‌دهد، چون عصبانیت واقعه‌ای فیزیکی است. زمانی که عصبانیت در درون وجود دارد مطلقاً ضروری است که ماده‌ی شیمیایی بخصوصی درون بدن ترشح شود. پس فرمول علم چنین است: این ترشحات می‌توانند از شکل‌گیری باز ایستند، و در آن زمان هیچ عصبانیتی وجود نخواهد داشت. آن وقت لزومی به متوقف کردن مستقیم عصبانیت نیست. اگر این جریانات متوقف شوند، عصبانی شدن غیرممکن می‌گردد. اگر سعی کنیم پسران و دختران جوان را نصیحت کنیم که از روابط جنسی دوری کنند تا تجرد را امتحان نمایند، هرگز گوش نمی‌کنند. علم می‌گوید: «همه‌ی این‌ها را کنار بگذارید. اگر رشد غده‌های

مشخصی را محدود کنیم، بلوغ جنسی تا قبل از سن بیست و پنج سالگی صورت نمی‌گیرد».

لحظه‌ای که ذهن کاملاً در چنگ علم می‌افتد، انسان شروع به استفاده‌ی نادرست از دانشش می‌کند و این خیلی خطرناک است. علم می‌گوید ترکیبات شیمیایی شخصی که ذهنی سرکش دارد با شخصی که ذهنی آرام دارد، متفاوت است. این یافته، قابلیت‌های خطرناکی در بر دارد. در صورتی که ترکیب این مواد شیمیایی برای انسان شناخته شود می‌توانیم شخص سرکش را غیرفعال کنیم و شخصی درستکار را متمرد نماییم. وقتی که ترکیبات شیمیایی تحریک‌کننده برای سرقت و قتل شناخته شوند، دیگر نیازی به زندان و اعدام نیست. آن وقت همه‌ی آنچه مورد نیاز است جراحی یا درمان لازم برای رهاندن شخص از مواد شیمیایی است. مواد شیمیایی مورد بحث می‌توانند برطرف شوند، یا مواد شیمیایی خنثی‌کننده تولید گردند، یا پادزهرهایی تجویز شود. تمام این اعمال در حال حاضر تحت بررسی است.

همه‌ی این‌ها نشان می‌دهد که در مسیر علم، مشکل چندانی برای رسیدن به کالبد چهارم وجود ندارد. تنها مسئله‌ای که بخش بسیار وسیعی از علم با آن درگیر است، تحقیقات برای مقاصد جنگی است. به همین جهت، این نوع تحقیقات مورد توجه اولیه قرار نگرفته‌اند و به صورت موضوعی ثانوی باقی مانده‌اند. هنوز پیشرفت‌های عظیمی وجود دارند و نتایج نامعمولی کسب شده است.

آلدس‌هاکسلی ادعا کرده است آنچه که برای میرا(۲۲) یا کبیر اتفاق افتاده بود می‌توانسته از طریق تزریق صورت بگیرد. این ادعایی بسیار عجولانه است، اگر چه در مواردی صحیح است. ماهاویرا به مدت یک ماه روزه گرفت و ذهنش آرامش یافت. روزه‌داری عملی فیزیکی است، و در صورتی که ذهن بتواند با عملی فیزیکی آرامش بیابد، آن وقت ذهن هم فیزیکی است. با یک ماه روزه‌داری، تمام ترکیبات شیمیایی بدن تغییر می‌یابند، و این تغییر همه چیز است. تغذیه‌ای که بدن باید داشته باشد حذف می‌گردد و به این ترتیب، تمام ذخایر بدن مصرف می‌شوند. چربی‌ها ذوب، و مواد غیر ضروری تخریب می‌شوند، در حالی که مواد لازم حفظ می‌گردند. در این شرایط، کل ترکیب‌های شیمیایی بدن تغییر کاملی پیدا می‌کنند.

علم می‌گوید: «چه نیازی به تحمل چنین مشقتی برای مدت طولانی است؟ نسبت شیمیایی بر اساس مشخصات کنونی می‌تواند تغییر یابد». در صورتی که این تغییر شیمیایی از طریق علمی انجام گیرد می‌توانید همان آرامشی را که ماهاویرا پس از یک ماه روزه‌داری سخت تجربه کرد، بدون این که زمانی طول بکشد، تجربه کنید.

بنابراین به شما می‌گویم در طول مراقبه و تعمق، به طور شدید و سریع نفس بکشید. اما بعد از نیم ساعت تنفس شدید چه اتفاقی می‌افتد؟ این کار فقط برای تغییر نسبت اکسیژن ـ کربن در درون شماست، ولی این عمل از طریق ابزار خارجی هم می‌تواند صورت بگیرد. نیازی به تحمیل زحمت نیم ساعته به شما نیست. می‌توان با

راه‌های علمی، نسبت اکسیژن و دی اکسید کربن موجود در این اتاق را تغییر داد تا همه‌ی افرادی که این‌جا نشسته‌اند، احساس آرامش، مسرت و آسایش کنند. پس علم از جهاتی به کالبد چهارم وارد شده و هنوز در حال نفوذ بیش‌تر به درون آن است.

هنگام مدی‌تیشن، تجربه‌های متنوعی برای شما روی می‌دهد؛ انواع بوها را استشمام می‌کنید، رنگ‌ها را می‌بینید. همه‌ی این تجارب، بدون مدی‌تیشن هم انجام‌پذیر است، چون علم دریافته است که کدام بخش از مغز شما در طول این تجربه‌ها فعال می‌شود. اگر قسمت عقبیِ مغز من به هنگام دیدن رنگ‌های زیبا تحریک شود، بررسی‌های علمی دقیقاً بخشی را که فعال می‌شود و طول موج امواج ایجاد شده را مشخص می‌کنند. نیازی به مدی‌تیشن ندارید. می‌توان به کمک برق، ارتعاشاتی مشابه در شما ایجاد کرد تا رنگ‌ها را ببینید. همه‌ی این‌ها اتفاقاتی همسان هستند، چون بدون در نظر گرفتن قطبیت انتخاب شده، سوی دیگر مغز بلافاصله فعال می‌شود.

به هر حال، مخاطراتی در این راستا وجود دارد. هر چه تحقیقات جدید، بیش‌تر به اعماق دست می‌یابند، مخاطرات آن‌ها هم افزایش می‌یابد. مثلاً، حالا می‌توانیم طول عمر انسان‌های بیمار را افزایش دهیم. این مسئله دیگر به دست طبیعت نیست، در دستان علم است. در اروپا و امریکا هزاران انسان مسن هستند که به اصرار، خواهان حق مردن به خواست خودشان هستند، ولی اینان در بستر مرگشان نگهداری می‌شوند. به آن‌ها اکسیژن داده می‌شود تا برای مدتی طولانی زنده بمانند. شخصی نود ساله خواهان مرگ است، ولی دکترها می‌گویند: «نمی‌توانیم در مرگ شما دخالت داشته باشیم، مخالف قانون است». حتی اگر پسر فرد پیری احساس کند پدرش رنج زیادی را تحمل می‌کند و حالا بهتر است بمیرد، نمی‌تواند این مطلب را علناً بگوید. دستگاه‌هایی برای زنده نگه‌داشتن فرد در حال مرگ وجود دارند و انسانِ دمِ مرگ مجبور به زنده بودن می‌شود. حال این مطلب، به طریقی، خطرناک است.

قوانین قدیمی ما زمانی که هیچ ابزاری برای زنده نگه‌داشتن وجود نداشت، وضع شده‌اند. قوانین باید حالا برعکس شوند، چون می‌توانیم آدم دم مرگی را آن‌قدر زنده نگه داریم و او را معطل کنیم که احساس کند، «این کار زور است، بی‌رحمی است! دوست ندارم بیش از این زنده باشم. با من بد می‌کنید». زمانی وقتی می‌خواستیم شخصی را به خاطر جرمش مجازات کنیم اعدامش می‌کردیم، شگفت‌آور نیست اگر پنجاه سال دیگر با جلوگیری از مرگش او را مجازات کنیم. این مجازات از اولی بدتر است، چون مردن امری لحظه‌ای است ولی زنده بودن می‌تواند ده‌ها سال ادامه یابد.

لذا هرگاه کشف جدیدی در جهان درونی انسان صورت می‌گیرد، دو نتیجه وجود دارد: انسان هم به جهت آن کشف رنج می‌برد، هم بهره‌مند می‌شود. قدرت، همیشه دو جنبه دارد.

علم به سطح چهارم کالبد انسان رسیده است. در طول پنجاه سال آینده ـ شاید در طی سی سال آینده ـ علم عمیق‌تر به درون کالبد

چهارم نفوذ می‌کند. شاید ندانید هر چه در طی قرنی بخصوص تقبل می‌شود، در انتهای قرن به اوج خود می‌رسد. هر قرنی وقتی به پایانش می‌رسد، وظیفه‌اش را تکمیل می‌کند. این قرن وظایف بسیاری بر عهده داشته است که در طول زمانی سی ساله تکمیل می‌شود. بزرگ‌ترین وظیفه‌اش ورود به روح و ذهن انسان است، و این کار انجام می‌گردد.

کالبد معنوی (پنجمین کالبد) حتی از کالبد چهارم هم ظریف‌تر است. در این‌جا نه تنها ارتعاشات فکری، بلکه ارتعاشات هستی هم وجود دارند. در صورتی که کاملاً ساکت، بدون هیچ فکری، بنشینم، حتی در آن زمان، هستی من ارتعاشاتی ایجاد می‌کند؛ در صورتی که نزدیک من شوید و فکری در من وجود نداشته باشد، هنوز درون حوزه‌ی ارتعاشی من هستید. جالب‌ترین مسئله این است که ارتعاشات افکارم به اندازه‌ی ارتعاشات هستی من قوی و نافذ نیست. لذا کسی که به حالت بی‌ذهنی می‌رسد خیلی قدرتمند می‌شود. اندازه‌گیری اثر قدرتش بسیار سخت است زیرا ارتعاشات وجودی در درون او شروع به افزایش می‌کنند. در تمام دانش بشری، انرژی ارتعاش کالبد پنجم، ظریف‌ترین صورت انرژی است.

بدین صورت است که در بسیاری موارد، مثل مورد ماهاویرا، شخص صحبت نمی‌کند. یعنی این که یا خیلی کم صحبت کرده یا اصلاً صحبت نکرده، فقط نشسته است. افراد آمده‌اند، مقابلش نشسته‌اند، درکش کرده و برگشته‌اند. این کار در زمان آن‌ها امکان‌پذیر بوده، ولی حالا این طور نیست؛ در این دوره، بسیار سخت است. فقط اگر خودتان آماده‌ی قرار گرفتن در وضعیت بی‌فکری باشید، امواج عمیق معنوی را تجربه می‌کنید، وگرنه چنین نمی‌شود. اگر از سر و صدای افکار خودتان پُر باشید، این ارتعاشات ظریف را از دست می‌دهید، آن‌ها از درونتان می‌گذرند و قادر نیستید به چنگشان بیاورید.

اگر کسی به ارتعاشات هستی دست یابد، برای برقراری ارتباط با شخصی دیگر، نیاز به صحبت کردن ندارد، البته در صورتی که هر دو طرف در حالتی از بی‌فکری باشند. آن وقت ارتباط در سطحی بسیار صمیمی روی می‌دهد، و این ارتباط مستقیماً قلبی است. آن گاه هیچ توضیحی وجود ندارد، چون هیچ راهی برای توضیح دادن نیست. آن وقت خودتان هم تردید نمی‌کنید که این طور یا آن طور می‌شود یا نمی‌شود. هستی‌تان مستقیماً آنچه را اتفاق افتاده است، درک می‌کند.

این طور نیست که فقط انسان‌ها به ارتعاشات کالبد پنجم دست یافته باشند. پدیده‌ی شگفت‌آوری در زندگی ماهاویرا وجود داشت؛ گفته می‌شود حتی حیوانات در جلسات او حاضر می‌شدند. راهبان جین از توضیح این پدیده ناتوان بوده‌اند و هرگز آن را توضیح نمی‌دهند. حیوان، زبان انسان را درک نمی‌کند ولی زبان هستی را بسیار خوب متوجه می‌شود. اگر در شرایط بی‌فکری، نزدیک گربه‌ای بنشینیم، گربه هم از پیش در حالت بی‌فکری است. بردن شما به حالتِ بی‌فکری گربه، سفری بسیار طولانی است. حیوانات، گیاهان و حتی سنگ‌ها ارتعاشاتی را که از کالبد معنوی سرچشمه می‌گیرد، درک

می‌کنند؛ هیچ مشکلی در این رابطه نیست، این کالبد هم دست یافتنی است، ولی فقط بعد از کالبد چهارم.

در عصر حاضر، نفوذ به کالبد چهارم، به صورتی بسیار مقدماتی صورت گرفته است. علم، حالت معنوی را از روی میل پذیرفته ولی بعد از این مشکلاتی وجود دارد.

وقتی می‌گویم تا کالبد پنجم می‌توان امور را از طریق علمی و بسیار روشن بیان کرد، ولی بعد از کالبد پنجم مشکلات شروع می‌شوند، دلایلی برای این مطلب وجود دارد. در صورتی که به خوبی علم را درک کنیم، درمی‌یابیم که علم تخصصی در جهت مشخص است، گزینشی مشخص. بنابر این علم زمانی می‌تواند عمیق‌تر قدم بردارد که تا حد ممکن جستجویش به امور کوچک‌تری تقسیم و محدود گردد و تلاش کند تا جایی که می‌تواند، فقط در مورد آن‌ها اطلاع پیداکند. هدفِ علم، دانستن بیش‌تر درباره‌ی چیزهای کوچک‌تر است. عمل علم دوگانه است: ابتدا تلاش می‌کند درباره‌ی هر چیز کوچکی بیش‌تر و بیش‌تر بداند و بعد موضوع مورد بررسی را تا حد ممکن کوچک می‌کند و دانش خود را درباره‌ی آن افزایش می‌دهد.

اطباء قدیم در مورد تمام بدن آگاهی داشتند ولی اطباء جدید این طور نیستند. پزشکان عمومی قدیمی، امروزه به سختی دیده می‌شوند. در دنیای امروزی چنین کسی عتیقه است، دیگر قابل اطمینان نیست. در مورد چیزهای زیادی آگاهی دارد، به همین دلیل نمی‌تواند درباره‌ی هر کدام از چیزها آن‌قدر اطلاعات جزئی داشته باشد که قابل اعتماد گردد. حالا متخصصان چشم و گوش هستند و می‌توان به آن‌ها اعتماد کرد، چون حد زیادی از دانش تخصصی را، در زمینه‌ی مربوطه، به دست آورده‌اند.

مثلاً مقالات قابل دسترسی درباره‌ی چشم، آن‌قدر وسیع هستند که عمر یک نفر برای آگاهی از همه‌ی آن‌ها کافی نیست. به احتمال زیاد، در آینده‌ای نزدیک، یک متخصص برای چشم راست و یکی برای چشم چپ وجود خواهد داشت، یا شاید یک متخصص برای مردمک چشم و یکی برای شبکیه. همچنان که دانش رشد می‌کند چشم به بخش‌های دیگری، برای مطالعه‌ی خاص، تقسیم می‌شود، چون هر بخش برای خودش مورد بااهمیتی است. هدف علم متمرکز کردن کانون توجهاتش به چنان نقطه‌ی کوچکی است که بتواند به بیش‌ترین عمق نفوذ کند. به این طریق است که علم، دانش زیادی کسب می‌کند.

بنابراین، همان‌طور که قبلاً گفتم، علم تا کالبد پنجم می‌رسد، چون تا کالبد پنجم، فرد هنوز وجود دارد؛ از این رو شخص می‌تواند در فاصله‌ی کانونی علم واقع شود. از کالبد ششم، کالبد کیهانی آغاز می‌شود و این کالبد خارج از فاصله‌ی کانونی علم است. کالبد کیهانی یعنی کُل؛ دانش و علم نمی‌تواند به آن‌جا وارد شود، چون علم از کوچک به کوچک‌ترین می‌رود. پس فقط می‌تواند فرد را به چنگ آورد، به چنگ آوردن هستی را بسیار سخت می‌یابد. فقط مذهب می‌تواند به کالبد کیهانی دست پیدا کند. لذا، تا به آتمان، علم مشکلی

ندارد، مشکلات با برهمن آغاز می‌شوند ـ خودِ کیهانی. من فکر نمی‌کنم علم هرگز بتواند برهمن را به چنگ آورد، چون آن وقت مجبور به رها کردن تخصص خود می‌شود. و زمانی که تخصص خود را رها کند، در فکر نمی‌ماند. آن وقت همان قدر مبهم و عمومی می‌شود که مذهب هست. بنابراین به کمک علم می‌توانیم تا کالبد پنجم سفر کنیم. در ششمین کالبد، علم گم می‌شود، و دستیابی علم به هفتمین کالبد غیرممکن است چون همه‌ی بررسی‌های علمی فقط بر حیات متمرکز شده است.

حقیقتاً، مرکز وجودی ما حیات است. می‌خواهیم کم‌تر بیمار باشیم و بیش‌تر سالم، می‌خواهیم مدت بیش‌تری عمر کنیم، بیش‌تر شادی کنیم، بیش‌تر راحت باشیم. هدف علم این است که زندگی را عمیقاً شاد، راضی‌کننده، سالم و لذت‌بخش کند. ولی کالبد هفتم، پذیرش مرگ است: پذیرش مرگِ بی‌کران. در این‌جا، مدی‌تیتور به ورای جستجو برای حیات می‌رود. می‌گوید: «می‌خواهم مرگ را هم بشناسم. وجود داشتن و رازِ بودن را شناخته‌ام، حالا می‌خواهم وجود نداشتن و نبودن را بشناسم».

علم در این محدوده هیچ مفهومی ندارد. دانشمندانی مثل فروید، این حالت را آرزوی مرگ می‌نامند و می‌گویند در چنین حالتی ذهن در شرایط سالمی نیست ـ که این حالت خودکشی است. بر طبق نظر فروید، رهایی و نیروانا برای حیات مساعد نیستند و این مفاهیم تأییدی بر آرزوی شما برای مردن است. می‌گوید تمایل شما برای مرگ، دلیل بیماری شماست. دانشمندان مخالفِ تمایل به مرگ هستند، چون علم بر مبنای تمایل به زندگی و گسترش حیات پایه‌گذاری شده است. کسی که آرزو می‌کند زنده باشد، انسان سالمی است. ولی لحظه‌ای فرا می‌رسد که آرزوی مردن هم، به همان اندازه، نشان سلامتی است. اگر شخصی قبل از رسیدن لحظه‌ی مرگ، تمایل به آن داشته باشد، مشخصاً فردی بیمار است. به هر حال، لحظه‌ای در طول زندگی فرا می‌رسد که شخص به خاطر خودِ مرگ آرزومند مردن است.

امکان دارد کسی بگوید بیدار بودن، سلامتی است و خوابیدن، بیماری؛ و به تدریج به روز جایگاه بیش‌تری نسبت به شب بدهد. اوایل، شب ساعت شش شروع می‌شد، حالا ساعت دو بامداد شروع می‌شود. زمان شب را به روز داده‌ایم. بعضی روشن‌فکران بر این عقیده‌اند که اگر بتوان شب را به طور کلی از زندگی انسان حذف کرد، بخش قابل ملاحظه‌ای از زندگی بشر، از تلف شدن نجات می‌یابد. آن‌ها معتقدند، چه نیازی به خواب است؟ باید از شرّ خواب راحت شد. ولی همان‌طور که در بیداری لذتی وجود دارد، در خوابیدن هم لذت هست. به همان اندازه که آرزوی بیداری، طبیعی و سالم است، آرزوی خوابیدن هم همان‌طور است. اگر کسی اشتیاقِ به زندگی را حتی تا آخرین نفس زنده نگه‌دارد شخص سالمی نیست، و اگر کسی از همان اوان کودکی، آرزوی مردن را پرورش دهد او هم غیرطبیعی و بیمار است. اگر بچه‌ای مشتاق مردن باشد مریض است، غیرعادی است، و

باید مداوا شود. اگر انسان سالخورده‌ای مشتاق زندگی باشد، او هم باید درمان شود، چون او هم مریض است.

زندگی و مرگ، دو بال وجود هستند. اگر فقط یکی را بپذیریم، در نهایت فلج می‌شویم. تا زمانی که دیگری را قبول نکنید این معلولیت باقی می‌ماند. هر دو بال بااهمیت هستند ـ بودن و نبودن. کسی که آن‌ها را به طور مساوی می‌پذیرد و هر دو ـ هستی و نیستی ـ را قبول دارد، می‌توان او را شخصی کاملاً سالم دانست. آن که می‌گوید: «آنچه را هست شناخته‌ام، حالا می‌خواهم آنچه را که نیست بشناسم»، از نیستی نمی‌ترسد.

هفتمین سطح فقط مربوط به افراد شجاع است ـ آن‌ها زندگی را شناخته‌اند، مشتاق شناختن مرگ هستند، مشتاق هستند مرگ را کشف کنند، وضعیت عدم را. آن‌ها مشتاقند بدانند نیستی چیست، عدم چیست، نبودن چیست. زندگی را چشیده‌اند، حالا می‌خواهند مرگ را بچشند.

در این‌جا باید بدانید که مرگ از سطح هفتم نازل می‌شود. آنچه معمولاً به عنوان مرگ می‌شناسیم از سطح هفتم می‌آید و آنچه به عنوان حیات می‌شناسیم از سطح اول به دست آمده است. تولد با کالبد فیزیکی آغاز می‌شود، تولد یعنی شروع کالبد فیزیکی. به همین علت است که کالبد فیزیکی، قبل از همه، در رحم مادر موجودیت پیدا می‌کند و دیگر کالبدها به دنبال آن می‌آیند. پس کالبد اول شروع حیات است و آخرین کالبد ـ کالبد نیروانی ـ مربوط به جایی است که

مرگ از آن‌جا می‌آید. لذا کسی که به کالبد فیزیکی می‌چسبد از مرگ خیلی می‌ترسد، و کسی که از مرگ می‌ترسد هیچ وقت کالبد هفتم را نمی‌شناسد.

پس، همین طور که به تدریج بیش‌تر و بیش‌تر از کالبد فیزیکی جدا می‌شویم، زمانی می‌رسد که مرگ را می‌پذیریم، آن را می‌شناسیم، و کسی که مرگ را می‌شناسد به معنای واقعی کلمه رها شده است، چون آن وقت زندگی و مرگ، دو بخشِ یک چیزِ معین می‌شوند و شخص در ورای هر دوی آن‌هاست. بنابراین هیچ امیدی برای رسیدن علم به کالبد هفتم نیست، اگرچه احتمالی برای رسیدن علم تا کالبد ششم وجود دارد.

درهای کالبد چهارم بر روی علم باز شده‌اند، و حالا واقعاً هیچ مشکلی برای رسیدنش تا کالبد پنجم وجود ندارد. ولی اشخاصی مورد نیازند که ذهنی علمی و قلبی مذهبی داشته باشند. وقتی که آن‌ها ظاهر شوند، ورود به کالبد پنجم مشکل نیست. هر چند ایجاد چنین ترکیبی خیلی سخت است، چون تربیت اغلب دانشمندان به شکلی است که به طرق مختلف از مذهبی شدن آن‌ها جلوگیری می‌کند. همچنین، به شیوه‌ای مشابه، برخی مذهبیون متعصب، به علم بهایی نمی‌دهند. بنابراین، این دو شاخه‌ی تعلیمات به سختی بر هم منطبق می‌شوند، و این مشکل بزرگی است.

گاهی چنین روی می‌دهد و در آن زمان، قله‌ی جدیدی از دانش در جهان به وجود می‌آید. مثلاً، پتنجلی را در نظر بگیرید: مردی بود با

ذهن علمی، ولی وارد مذهب شد. او یوگا را به درجه‌ای رساند که بهتر از آن تاکنون به سختی وجود داشته است. مدت زیادی است که پتنجلی مرده؛ جا داشت که در این زمینه فعالیت‌های بسیار زیادی صورت بگیرد، ولی هیچ کس یافت نشد که هوشمندی یک دانشمند و دنیایی از تمرینات معنوی را در باطنش داشته باشد. هیچ کس نبود که قله‌ی بلندتری از یوگا را فتح کند. البته شری اوربیندو تلاش کرد ولی موفق نشد.

شری اوربیندو ذهنی علمی داشت ـ شاید بسیار علمی‌تر از پتنجلی، چون در غرب تحصیل کرد. تحصیلاتش عالی بود. وقتی شش ساله بود پدرش او را به خارج از هند فرستاد و برگشتن او را، تا قبل از این که کاملاً بالغ و عاقل شود، منع کرد. حتی وقتی پدر در بستر مرگ بود، و دیگران در خانواده صحبت از خبر دادن به اوربیندو برای برگشتن می‌کردند، پدرش چنین اجازه‌ای نداد. او گفت: «اگر قبل از مرگم او را نبینم ایرادی ندارد. او باید فرهنگ غربی را کاملاً جذب کند و فرابگیرد. اجازه ندهید سایه‌ی شرق بر سر او بیفتد. حتی نگذارید متوجه شود که من مرده‌ام». او باید پدری بسیار شجاع بوده باشد. بدین ترتیب، اوربیندو فرهنگ غربی را عمیقاً جذب کرد. اگر فقط یک نفر باشد که به معنی واقعی کلمه غربی باشد او اوربیندو بود. او مجبور شد پس از بازگشت به هند، دوباره زبان مادری‌اش را فرابگیرد.

بنابراین آگاهی علمی او تکمیل بود، ولی مذهب بعداً در نهاد او جای گرفت و به همین جهت نمی‌توانست عمیقاً بیان شود. در غیر این صورت، این فرد به مدارج بسیار بالاتری نسبت به پتنجلی صعود می‌کرد، ولی چنین نشد. در مسیری طولانی، تعلیمات غربی به مانعی تبدیل شد، چون افکار او کاملاً مانند افکار دانشمندان بود. اوربیندو کلِ فرضیه‌ی تکامل تدریجی داروین را وارد مذهب کرد. افکاری را که از غرب آورده بود، به مذهب معرفی کرد. ولی خودش هیچ بینشی از مذهب نداشت که بتواند به علم ارائه کند. در نهایت، او مقاله‌ی علمیِ حجیمی از خود به جای گذاشت که در آن مذهب جایگاهی بسیار سطحی دارد، چون هر تلاشی برای تشریح اسرار سطوح ششم و هفتم، از آن‌جا که امکان بیان عبارت‌های علمی و منطقی ندارد، محکوم به شکست است.

هر زمان که توازنی میان عقلی علمی و ذهنی مذهبی ایجاد شده است، قله‌های مرتفعی فتح شده‌اند. در مناطقی که مذهبشان را از دست داده‌اند و از پیشرفت‌های علمی نیز بی‌بهره‌اند، احتمال وقوع چنین تقارنی، بسیار کم است اما در مناطقی که دارای پیشرفت علمی هستند چنین احتمالی افزایش می‌یابد.

هرگاه افراط وجود داشته باشد، آونگ تمایل دارد به سوی بی‌نهایت دیگر تاب بخورد. به همین علت، روشن‌فکران بزرگ در غرب، کتاب گیتا را با چنان رغبتی می‌خوانند که در هیچ جای هند دیده نشده است.

اولین بار که شوپن‌هاور گیتا را خواند آن را روی سرش گذاشت و با شادی به رقص درآمد. وقتی مردم پرسیدند: «موضوع چیست؟ علت این رفتار جنون‌آمیز چیست؟»، پاسخ داد: «کتاب نه تنها ارزش خواندن داشت بلکه ارزش این را دارد که آن را روی سر گذاشت و با آن رقصید! اصلاً نمی‌دانستم زمانی انسان‌هایی روی زمین بوده‌اند که بدین سان صحبت می‌کرده‌اند. آنچه فکر می‌کردم هرگز به بیان نیاید، در این کتاب بیان شده است». حالا حتی یک نفر هم در هند یافت نمی‌شود که گیتا را روی سرش بگذارد و برقصد؛ فقط کسانی را می‌یابیم که گیتا را روی صندلی قطار می‌گذارند و در حالی که روی آن نشسته‌اند، به سفرشان ادامه می‌دهند، ولی این بی‌معنی است.

تا پایان این قرن، قله‌ی جدیدی فتح می‌شود، چون وقتی که نیاز افزایش یابد، نیروهای زیادی در جهان فعال می‌شوند. اینشتین قبل از این که بمیرد، فردی مذهبی شد. در طول زندگی‌اش تنها فردی دانشمند بود، ولی زمانی که به انتها رسید، مذهبی شد. به همین دلیل آن‌ها که فقط علمی بودند، گفتند: «نباید آخرین صحبت‌های اینشتین را جدی در نظر بگیریم. او دیوانه شده بود».

کلمات آخر اینشتین بامعنی بودند. او گفت: «فکر می‌کردم هر چه درباره‌ی دنیا باید دانست، من درمی‌یابم، ولی هر چه بیش‌تر دانستم، بیش‌تر دریافتم که این کار غیرممکن است، چون هنوز بی‌نهایتی عظیم باقی مانده است که باید از آن آگاه شد. فکر می‌کردم روزی معمای دنیای علم را حل می‌کنم و آن را به معادله‌ای ریاضی تبدیل می‌نمایم و آن وقت دیگر این معادله، معما نیست. ولی مشکل و مسئله‌ی ریاضی، بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد. در عوض، حل شدن معمای دنیا خودش برای خودش معمایی شد. حالا حل کردن این مسئله غیرممکن شده است».

عده‌ی بسیار کمی از دانشمندان زمان جدید مشغول تحقیق پیرامون مذهب هستند. در عصر حاضر، رخ دادن چنین قابلیت‌هایی در علم، بدین علت است که علم از کالبد دوم عبور کرده و در حال دستیابی به کالبد سوم است و همین طور که به کالبد سوم نزدیک می‌شود بازتاب‌های مذهب، اجتناب‌ناپذیر می‌شوند. ورود به جهان ناشناخته‌ی نامعلومی‌ها و احتمالات دلخواه، خود، علم است. زمانی، در جایی، انسان مجبور می‌شود ناشناخته را بپذیرد، مجبور می‌شود بپذیرد در کنار آنچه که با چشم غیرمسلح می‌توان دید، چیزهای بسیاری هستند، چیزهایی که دیده نمی‌شوند، چیزهایی که شنیده هم نمی‌شوند. صد سال قبل می‌گفتیم آنچه که نتوان شنید، دید یا لمس کرد، وجود ندارد، حالا علم خلاف آن را می‌گوید. می‌گوید دامنه‌ی لامسه بسیار کوچک، ولی دامنه‌ی غیرقابل لمس، بسیار وسیع است. گستره‌ی صوت خیلی کوچک، ولی آنچه شنیده نمی‌شود نامحدود است. آنچه دیده می‌شود، هست، ولی در مقایسه با بی‌نهایت نادیدنی‌ها، بسیار و بی‌نهایت کوچک است.

حقیقتاً، آنچه را چشمان ما مشاهده می‌کنند بخش بسیار کوچکی است از آنچه وجود دارد. چشم‌های ما طول موج خاصی را دریافت

می‌کنند، گوش‌های ما در طول موج مشخصی می‌شنوند. بالا و پایین این طول موج‌ها، طول موج‌های بی‌نهایتی وجود دارند. گاهی، تصادفاً، این طول موج‌ها هم با حواس ما دریافت می‌شوند.

یک بار مردی از کوه پرت شد و گوشش صدمه دید. در اثر این اتفاق، گوش او امواج رادیوییِ ایستگاه رادیویی شهرش را دریافت می‌کرد. در بیمارستان دچار مشکل عظیمی بود. ابتدا متوجه نمی‌شد چه اتفاقی افتاده است، فکر می‌کرد: «یا در حال دیوانه شدن هستم یا معنی آنچه را که روی می‌دهد، نمی‌فهمم». ولی موضوع به شکلی روشن شد. او برای دکتر توضیح داد و از دکتر پرسید: «رادیوی بیمارستان کجاست؟».

دکتر گفت: «شما چیزی می‌شنوید؟ رادیویی در بیمارستان نیست».

او باز هم پافشاری کرد که اخبار را می‌شنود و آنچه را می‌شنید بیان نمود. دکتر به دفتر رفت و رادیو را روشن کرد. با تعجب، دقیقاً همان اخبار را شنید. آن وقت همه چیز روشن شد. مشخص شد که گوش او طول موج‌های عجیب جدیدی را دریافت می‌کند. این تغییر به واسطه‌ی افتادنش از کوه بود.

این احتمال که در آینده‌ای نزدیک بتوانیم با تنظیم دستگاه کوچکی، مستقیماً طول موج‌ها را به گوش برسانیم، وجود دارد. اصوات بی‌نهایتی در حال گذر از درون و اطراف ما هستند، ولی از آن‌جا که میدان شنوایی ما بسیار محدود است نمی‌توانیم آن‌ها را بشنویم. حتی اصوات بسیار بلند شنیده نمی‌شوند. اصوات بالاتر و پایین‌تر از ظرفیت

شنوایی گوش‌هایمان را نمی‌شنویم. وقتی ستاره‌ای می‌افتد صدای وحشتناک افتادن آن در اطراف ما پخش می‌شود، ولی نمی‌توانیم آن را بشنویم. در صورتی که شرایط غیر از این می‌بود کَر می‌شدیم. به طور مشابه، محدوده‌ی دمای بدن ما تقریباً بین C ˚۵/۳۶ تا C ˚۴۳ است. اگر این دما به زیر ۵/۳۶ یا بالای ۴۳ درجه برسد می‌میریم. زندگی بین شش تا هفت درجه در نوسان است. دما دامنه‌ی وسیعی دارد. می‌تواند پایین‌تر از این دامنه‌ی هفت درجه‌ای باشد، ولی ما در آن نمی‌گنجیم.

به همین صورت، ما در هر چیزی محدودیت‌های خودمان را داریم. ولی می‌توانیم در مورد چیزهای خارج از این حدود آگاهی داشته باشیم چون وجود دارند. علم وجودشان را پذیرفته است. وقتی که پذیرش هست، پرسش در مورد محل و چگونگی این موارد آغاز می‌شود. تمام این‌ها شناختنی هستند، همه تشخیص داده می‌شوند؛ به همین دلیل می‌گویم که رسیدن تا کالبد پنجم، برای علم امکان‌پذیر است.

پرسش: **چه کسی نیستی را می‌شناسد و بر چه اساسی نیستی شناخته می‌شود؟**

سؤال فی‌النفسه اشتباه است. این پرسش نمی‌تواند طرح شده و شکل بگیرد. چون وقتی می‌پرسیم: «چه کسی نیستی را می‌شناسد؟» چنین

در نظر می‌گیریم که کسی پشت آن باقی است. آن وقت دیگر آن نیستی نیست.

دانش نیستی چگونه منتشر شده؟ انتشاری نیست. مثلاً، شما فقط از آنچه در ساعات بیداری‌تان اتفاق می‌افتد آگاهید. به هنگام خواب نسبت به اطرافتان بی‌توجه هستید. پس فقط در مورد ساعات بیداری‌تان می‌توانید شرح بدهید ـ درباره‌ی شرایط موجود تا لحظه‌ای که خوابیدید. ولی به عنوان یک قاعده، خلاف آن را انجام می‌دهید، می‌گویید: «ساعت هشت خوابم برد»، این بیان اشتباه است. باید بگویید: «تا ساعت هشت بیدار بودم». نمی‌توانید درباره‌ی خواب شرحی بدهید، چون وقتی شما خواب هستید چه کسی گزارش می‌دهد؟ گزارش دادن از سوی دیگر امکان‌پذیر است: «تا ساعت هشت بیدار بودم، یا می‌دانم که تا ساعت هشت بیدار بودم، ولی بعد از هشت چیزی نمی‌دانم. بعد می‌دانم که ساعت شش بیدار شده‌ام. فاصله‌ای بین هشت شب تا شش صبح هست که طی آن در خواب بودم».

این به عنوان مثال است. شما تا کالبد ششم را می‌دانید چه چیزهایی هست. وقتی که به درون کالبد هفتم وارد می‌شوید و دوباره به کالبد ششم برمی‌گردید، می‌توانید بگویید: «هان! من در جای دیگری بوده‌ام. نیستی را تجربه کرده‌ام». این گفته فقط در کالبد ششم ارائه می‌شود؛ عده‌ی زیادی بعد از رسیدن به سطح هفتم، صحبت نمی‌کنند. دلیل دارد: چرا چیزی را که نمی‌شود گفت بگویند؟

اخیراً شخصی به نام ویت‌گن‌اشتین جملات نادری گفته است. یکی از آن جملات این است: «چیزی را که نمی‌توان گفت، نباید بیان کرد». بسیاری از افراد چیزهایی را گفته‌اند که نمی‌تواند گفته شود و به‌این ترتیب ما را هم دچار مشکل کرده‌اند، چون آن‌ها خودشان نیز به ما گفته‌اند این مطلب نمی‌تواند گفته شود. بنابراین چنین کاری گزارش به روش منفی است. این گزارش خبریِ کوتاهی از آخرین خط مرزی است، جایی که گفته می‌شود: «من در آن نقطه بودم، ولی بعد از آن نبودم. بعد از این نقطه، هیچ چیزی نبود که بدانم و هیچ کس نبود که بداند. هیچ گزارش و گزارشگری نبود. ولی این بعد از خط مرزی مشخصی که من قبل از آن بودم، اتفاق افتاد». آن خط مرزی، مرزِ کالبد ششم است.

وداها، انجیل، اوپانیشادها و گیتا، تا کالبد ششم می‌روند. کالبد هفتم آن چیزی است که غیرقابل بیان است و در حقیقت نمی‌تواند گفته شود. بیان حالات تا کالبد ششم چندان مشکل نیست و تا کالبد پنجم بسیار ساده است. ولی در سطح هفتم، نه داننده باقی می‌ماند نه دانش. درواقع چیزی باقی نمی‌ماند که از آن صحبت کنیم. اگر از این فاصله‌ی خالی صحبت کنیم، باید از زبان نفی و انکار استفاده نماییم. بنابراین، وداها و اوپانیشادها به ناچار می‌گویند: «نه این، نه آن» می‌گویند: «نپرسید چه هست. فقط می‌توانیم بگوییم آن‌جا چه نیست، فقط می‌توانیم بگوییم آنچه بود، نیست. آن‌جا پدری نبود، همسر، ماده، تجربه و دانش نبودند. و "من" هم نبود، نفس نبود. دنیا نبود. آن‌جا

هیچ چیز نبود». این خط مرزی کالبد ششم است. آن‌جا چه بود؟ ساکت می‌مانید، چون غیرقابل بیان است.

در مورد برهمن خبرهایی گزارش شده، ولی آنچه بعد از آن نقل شده مطمئناً منفی بوده ـ مانند آنچه بودا گفت. بودا نهایت تلاش خود را کرد تا سطح هفتم را بیان نماید. لذا، همه‌ی آنچه می‌گوید انکار است، همه‌ی آنچه نقل می‌کند نفی است، و به همین جهت، برای مردم کشورش قابل فهم نشد. تجربه‌ی برهمن، مثبت بود، مردم به خوبی درک کردند. برهمن گفته بود که «سات ـ چیت ـ آناندا» (حقیقت، آگاهی و سرور) باشید، و این اظهارات مثبت به خوبی درک شد؛ کسی توانست در این‌باره بگوید که چنین است و چنان است. ولی بودا درباره‌ی آنچه نیست صحبت کرد. شاید او تنها کسی است که سخت کار کرد تا سطح هفتم را بشناساند.

بودا در این کشور پذیرفته نشد چون جایی را که او از آن صحبت می‌کرد بدون ریشه، شکل یا قیافه است. مردم شنیدند و فکر کردند که آن‌جا بی‌استفاده است. آن‌ها گفتند: «در آن‌جا، جایی که چیزی نیست، چه بکنیم؟ حداقل مکانی، جایی که ما آن‌جا باشیم، نشانمان بده»، ولی بودا گفت: «شمانخواهید بود». لذا مردم این کشور از او صرف‌نظر کردند، زیرا می‌خواستند خودشان را تا آخرین لحظه حفظ کنند.

بودا و ماهاویرا معاصر بودند، ولی مردم، ماهاویرا را بهتر درک می‌کردند چون ماهاویرا از پدیده‌های تا سطح کالبد پنجم صحبت می‌کرد. ماهاویرا حتی به سطح ششم اشاره هم نکرد. این به سبب آن بود که ماهاویرا ذهنی علمی داشت، و هرگاه تلاش می‌کرد درباره‌ی سطح ششم توضیح دهد، احساس می‌کرد کلمات به نظر دوپهلو، مبهم و غیرمنطقی می‌رسند. تا سطح پنجم همه چیز ثابت است و ارائه‌ی شرحی، که این بدین صورت است و آن بدان صورت، امکان‌پذیر است، چون تا سطح پنجم، مسائل را مشابه تجارب خودمان می‌یابیم.

تصور کنید جزیره‌ی بسیار کوچکی در وسط اقیانوسی قرار دارد و فقط یک نوع گل در این جزیره رشد می‌کند. افراد کمی آن‌جا سکونت دارند و هرگز از جزیره خارج نشده‌اند. روزی کشتیِ در حال عبور، یکی از آن‌ها را سوار می‌کند و به کشور خودش می‌برد. مسافر، در این‌جا گل‌های متنوعی می‌بیند. برای او «گل» به معنی گونه‌ی خاص گلی است که در جزیره‌ی او رشد می‌کند. حالا، برای اولین بار، مفهوم گل بسط یافته است و او دریافته که کلمه‌ی «گل» فقط مربوط به یک گل نیست، بلکه به هزاران گل متعلق است. او انواع رُز، یاس، نیلوفر و یاسمن را می‌بیند. حالا نگران می‌شود که چطور برگردد و برای مردمش توضیح بدهد که فقط به یک نوع گُل، گُل نمی‌گویند؟ چطور توضیح بدهد که گل‌ها نام‌های زیادی دارند؛ چون در جزیره‌ی او گل فقط یک نوع بوده، نام دیگری ندارد، فقط «گل» است. حالا شگفت‌زده است که چگونه برای دیگران درباره‌ی گل‌های یاس و یاسمن صحبت کند.

او به جزیره‌اش برمی‌گردد. علی‌رغم مشکلش، راه فراری برای او هست. حداقل یک گل هست که بر اساس آن صحبت کند. می‌تواند این یک گل را به دقت شرح دهد و تلاش کند که تنوع رنگ، شکل و بوی گل‌های دیگر را توضیح دهد تا تصویری چند از کشفش را بیان کند. می‌تواند بگوید: «درست همین طور که این گل سفید است، گل‌های دیگری به رنگ‌های قرمز، صورتی، زرد و رنگ‌های بسیارِ دیگری هستند. درست مثل این گل که کوچک است گل‌های بزرگی همچون نیلوفر وجود دارند». به این شیوه می‌تواند صحبت نماید، به دلیل این که قبلاً یک گل بوده تا چیزهایی در مورد دیگر گل‌ها را بیان کند.

ولی تصور کنید این مرد به کشور دیگری نرود، ولی در عوض به ماه برود، جایی که هیچ گلی وجود ندارد، هیچ گیاهی نیست، جایی که هوا برای او غیرمعمول و فشار هوا متفاوت است. وقتی به جزیره‌اش برگردد و مردم از او بپرسند در ماه چه دیده، توضیح دادن آن بسیار مشکل می‌شود، زیرا در تجربیات او هیچ معادلی نیست که به آن وسیله توضیح دهد. هیچ کلمه یا نشانه‌ای برای نقل گزارش، در زبانش نیست.

در تجربیات معنوی نیز دقیقاً همین شرایط برقرار است. تا کالبد پنجم کلماتی برای بیان یافت می‌شوند، ولی این حالت مثل تلاش برای بیان تفاوت میان یک گل و هزار گل است. از سطح ششم، زبان گیج‌کننده می‌شود. آن‌جا به نقطه‌ای می‌رسیم که حتی فرق میان یک و هزار، برای توضیح دادن کافی نیست. خیلی مشکل است. ولی در آن زمان هم با استفاده از نفی یا کلیت می‌توان مفاهیمی را بیان کرد. می‌توانیم بگوییم حدی نیست، نامحدود است. با حدود آشنا هستیم، لذا به کمک این دانش می‌توانیم بیان کنیم که آن‌جا مرزی وجود ندارد. به این ترتیب، تصور و یا فکری ارائه می‌شود و اگرچه هنوز مبهم است می‌توانیم تصور کنیم که فهمیده‌ایم، ولی این طور نیست.

بنابراین ابهام زیادی وجود دارد. احساس می‌کنیم آنچه گفته شده است را فهمیده‌ایم ـ این که هیچ مرزی آن‌جا نیست. ولی منظور از «هیچ مرز» چیست؟ تجربه‌ی ما معین‌کننده‌ی مرز است. درست مشابه مردم آن جزیره است که می‌گویند: «بله، فهمیدیم. آنچه درباره‌اش صحبت می‌کنید، یک گل است». آن وقت مرد می‌گوید: «نه، نه! آن را گل ننامید. این گل هیچ ربطی به آن گل‌ها ندارد، چنین گلی اصلاً در آن‌جا یافت نمی‌شود». آن وقت مردم می‌گویند: «چرا در صورتی که گل نیست، آن را گل می‌نامید؟».

ما هم در این خیالیم که می‌فهمیم. وقتی به ما می‌گویند: «خداوند بی‌نهایت و نامحدود است»، می‌گوییم: «بله فهمیدیم»، ولی فقط از مرزها تجربه داریم. هیچ چیزی نفهمیده‌ایم، فقط کلمه‌ی مرز را می‌شناسیم، آن وقت پیشوند «بدون» را به مرز اضافه می‌کنیم و احساس می‌کنیم می‌دانیم مرزی در آن‌جا نیست و مطمئن می‌شویم که فهمیده‌ایم. ولی وقتی که شروع به تصور آنچه که هیچ مرزی ندارد بکنید، آن وقت وحشتناک می‌شود. مسئله‌ای نیست که تا چه حد

برای خودتان تصور و تجسم کرده‌اید، مرز باقی می‌ماند. شما همچنان پیش می‌روید ـ حتی میلیون‌ها و میلیاردها مایل فراتر از جایی که سال نوری تمام می‌شود ـ ولی هر جا توقف کنید، مرز ظاهر می‌شود.

معنی بدون مرز در ذهن‌های ما، در نهایت می‌تواند چیزی باشد که مرزهایش بسیار بسیار دور است، آن‌قدر دور که از دسترس ما خارج است، ولی هنوز وجود دارد. آن وقت دوباره دچار اشتباه شده‌ایم. لذا امکان دارد که چیزی راجع به سطح ششم گفته شود و ما احتمال بدهیم فهمیده‌ایم، ولی نفهمیده باشیم.

در مورد کالبد هفتم، حتی آن‌قدر هم نمی‌دانیم که بگوییم فهمیدیم. درباره‌ی سطح هفتم، حتی صحبت هم نمی‌توان کرد. اگر کسی سعی کند چیزی بگوید فوراً می‌گوییم: «چه چیزهای پوچ و مضحکی می‌گویی!». بنابراین، کلمه‌ی پوچ برای نشان دادن سطح هفتم به کار می‌رود ـ کلمه‌ای که مفهومی ندارد، که این یعنی هیچ.

به عنوان مثال، کلمه‌ی اوم را در نظر بگیرید: معنایی ندارد، کلمه‌ای بی‌معنی است؛ در ارتباط با کالبد هفتم، از آن استفاده کرده‌ایم. تا کالبد پنجم می‌توانیم صحبت کنیم، ولی وقتی کسی اصرار می‌کند درباره‌ی کالبد هفتم صحبت کنیم می‌گوییم: «اوم». لذا، زمانی که کتاب مقدس گیتا تکمیل شد، کلمات اوم شانتی نوشته شدند. می‌دانید یعنی چه؟ یعنی هفتمین آمده است. چیز دیگری برای گفتن نیست. به محض ظاهر شدن هفتمین سطح، کتب مقدس پایان می‌گیرند. آغاز سطح هفتم، پایان کتب مقدس است. بنابراین، در انتهای کتب مقدس

نمی‌نویسیم «پایان». در پایان گیتا نوشته شده: «اوم شانتی». اوم نماد هفتمین است و در نظر گرفته می‌شود که بیش از این بحثی نمی‌تواند وجود داشته باشد. این کلمه به ما ابلاغ می‌کند که از این به بعد، در آرامش و آسایش به سر بریم.

کلمه‌ای پوچ تصور کرده‌ایم که هیچ مفهومی ندارد، هیچ انگیزه‌ای در ورای آن نیست. و در صورتی که انگیزه‌ای در آن باشد، بی‌فایده است چون این کلمه را برای جهانی خلق کرده‌ایم که تمام انگیزه‌ها در آن‌جا پایان می‌گیرند. کلمه‌ای بی‌انگیزه است و به همین علت، در هیچ یک از زبان‌های دیگر دنیا وجود ندارد. تجربه‌هایی صورت گرفته‌اند، ولی معنایی برای اوم نیست. فردی مسیحی نیایش می‌کند و در انتهای دعایش می‌گوید: «آمین»، می‌گوید: «کافی است. تمام شد. بعد از این آرامش، حالا دیگر کلمه‌ای نیست». ولی این معادل اوم نیست. اوم ترجمه نمی‌شود. نمادی است که برای هفتمین انتخاب کرده‌ایم.

این کلمه در معابد حک شده تا به ما یادآوری کند که در سطح ششم مکث نکنیم، چون سطح هفتمی هم وجود دارد. کلمه در میان تصاویر راما و کریشنا قرار داده شده تا این طور تداعی کند که اوم از آن‌ها عظیم‌تر است. کریشنا به آن چشم دوخته است، ولی اوم خیلی عظیم‌تر است، اوم بسیار گسترده است. همه چیز به سبب آن ظاهر می‌شود، همه چیز به آن متصل می‌گردد. لذا، اوم را با هیچ چیز دیگری در جهان ارزیابی نکرده‌ایم. «اوم» مقدس است، به این معنا

که بی‌کران است، در ماوراء است، آن‌جا که هر چیزی هویت خود را از دست می‌دهد.

بنابراین درباره‌ی سطح هفتم هیچ گزارشی نمی‌شود. فقط به زبان انکار و نفی قابل توصیف است: «سطح هفتم این نیست، نمی‌تواند آن طور باشد، و غیره»، ولی در واقع، چنین تعاریفی هم فقط تا سطح ششم را در برمی‌گیرد. لذا، بسیاری روشن‌بینان در مورد سطح هفتم، سکوت اختیار کرده‌اند. آن‌ها که سعی نموده‌اند چیزی در این‌باره بگویند مشکلات بسیاری برای خود ایجاد کرده‌اند، چون حتی در حین صحبت در این مورد مجبور هستند به تناوب بگویند که این سطح غیرقابل بیان است. به دفعات به مستمعین گوشزد می‌کنند: «در مورد آن صحبت می‌کنیم، ولی در حقیقت در این‌باره نمی‌توان صحبت کرد»؛ آن وقت گیج می‌شویم. چرا از چیزی که نمی‌توان از آن صحبت کرد، حرف می‌زنند؟ نباید در موردش چیزی بگویند، ولی می‌گویند: «هفتمین سطح مشخصاً هست. ولی کلمه‌ای نداریم که ارزش توصیف آن را داشته باشد».

در جهان چیزی قابل مقایسه با آن نیست، آن غیرقابل توصیف است. مطلب در این‌باره بسیار است، مطالب زیادی که می‌توانند بیان شوند، ولی مشکل این است که ابزاری برای تبدیل آن‌ها به کلمات نیست. قابل شناسایی است، ولی بیان‌شدنی نیست.

به این دلیل، آن‌ها که زمانی بسیار پرحرف بودند، آن‌ها که سخن‌رانان بزرگی بودند، آن‌ها که هر چیزی را می‌توانستند توضیح دهند، وقتی که از سطح هفتم برمی‌گردند، ناگهان لال می‌شوند. وقتی که آن‌ها ناگهان بی‌صدا می‌شوند، سکوت آن‌ها پیامی را می‌رساند، چشمان خاموش آن‌ها از نگفتنی‌ها می‌گوید. مثلاً، در رابطه با چیزی که شما الان سؤال کردید، بودا قاعده‌ای وضع کرده بود که سؤالات معینی نباید از او پرسیده می‌شدند. می‌گفت: «این سؤالات را نپرسید. صحیح نیست». می‌گفت: «برخی موضوعات غیرقابل توصیف هستند، از این رو نباید در مورد آن‌ها بحث کرد».

لائوتزو گفت: «از من نخواهید بنویسم، چون هر چیزی می‌نویسم اشتباه از آب در می‌آید. هیچ وقت قادر نبوده‌ام آنچه را می‌خواهم انتقال بدهم، بفهمانم؛ فقط آنچه را قصد ندارم انتقال دهم، می‌توانم بنویسم. ولی فایده‌اش چیست؟»، پس تا اواخر عمرش چیزی ننوشت. هنگامی که هموطنانش به او اصرار کردند، جزوه‌ی کوچکی نوشت. اولین جمله‌ی آن چنین بود: «به محض این که حقیقت بیان شود، به دروغ مبدّل می‌گردد»، ولی این حقیقت سطح هفتم است. در سطح ششم به دروغ مبدل نمی‌شود، ولی ابهام‌آمیز است. در پنجمین سطح، حقیقتِ بیان شده، غیرقابل بحث است. در سطح هفتم حتی بیانش نیز غیرممکن است. جایی که خودمان دیگر نیستیم، چگونه گفتار و زبانمان باقی می‌ماند؟ این دو هم با ما پایان می‌گیرند.

پرسش: **خصوصیات خاص اوم که سبب گزینش آن برای نماد سطح هفتم شده، چیست؟**

برای انتخاب «اوم» دو دلیل وجود دارد. اول این که کلمه‌ای باید یافت می‌شد که مفهومی نداشته باشد ـ نتوان معنایی به آن داد، چون اگر هر مفهومی را در بر می‌داشت تا سطح پنجم افت می‌کرد. لذا کلمه‌ای مورد نظر بود که به تعبیری، بی‌معنا باشد. تمام کلمات ما بامعنا هستند؛ کلمات را می‌سازیم تا مفاهیم را برسانند. اگر معنایی را نرسانند به چه دلیل باید مورد استفاده قرار بگیرند؟ از آن‌ها استفاده می‌کنیم که صحبت کنیم و مقصود از صحبت کردن، انتقال افکار است.

وقتی کلمه را بیان می‌کنم باید معنایی را در شما تداعی کند. لذا افرادی که از سطح هفتم برگشتند حس کردند اگر کلمه‌ای بسازند که سطح هفتم را تشریح کند و دربردارنده‌ی معنایی باشد، یکباره به سطح پنجم رجوع کرده‌اند. آن وقت آن کلمات به لغت‌نامه‌ها افزوده می‌شوند، جایی که مردم آن‌ها را می‌خوانند و تصور می‌کنند فهمیده‌اند. ولی سطح هفتم معنا ندارد، می‌توانید بگویید بی‌معنی است، و یا این که در ورای معنی است ـ هر دو یک معنی دارند.

بنابراین در شرایطی که همه‌ی مفاهیم از بین رفته‌اند و معنایی باقی نمانده، چه کلمه‌ای برایش پیدا می‌شود و چطور باید این کلمه ساخته شود؟ این کلمه به کمک بینش و بصیرتی عظیم و به روشی بسیار علمی ساخته شد. کلمه‌ای ریشه‌ای باید ساخته می‌شد، کلمه‌ای بنیانی، کلمه‌ای که زیربنا را بسازد. کلمه‌ای که نباید هیچ معنایی را تداعی کند، چطور باید پیدا می‌شد؟ به چه روشی باید شکل می‌گرفت؟ در حالتی کلی، این کلمه نشانه‌ای برای منشأ اصلی می‌شد.

سه صوت اصلی کلام ما عبارتند از ا ـ اُو ـ م. تمام کلمات، بسط این سه صوت هستند. این‌ها اصوات ریشه‌ای هستند در حالی که خودشان مفهومی را در بر ندارند، چون ترکیبشان است که معنا را نتیجه می‌دهد. وقتی که «ا» به کلمه تبدیل شود معنی می‌دهد، زمانی که «م» به کلمه مبدل گردد، مفهوم دارد، ولی هر یک به نوبه‌ی خودشان بی‌معنی هستند. در عین حال، ریشه‌اند، و توسعه‌ی گفتار ما به واسطه‌ی بسط و ترکیب این اصوات است.

لذا این سه صوت اصلی انتخاب شده و به هم متصل شدند تا کلمه‌ی اوم را بسازند. حالا اوم نوشته می‌شود، ولی با نوشتن آن، شخص تصور می‌کند که این کلمه، همچون تمامی کلمات نوشته شده‌ی دیگر، معنایی دارد. مردم فکر می‌کنند اوم یعنی آنچه در سطح هفتم هست. لذا کلمه‌ای ابداع نشد، ولی تصویر اوم ساخته شد. هیچ حرفی برای آن مورد استفاده قرار نگرفت. حرف‌های ا ـ اُو ـ م فقط صوت هستند و نه حروف یا کلمات. بنابراین اوم به صورتی مصور به وجود آمد تا در لغت‌نامه‌ها به دنبالش نگردند و در عوض در معرض دید واقع شود و علامت سؤالی گردد. این کلمه به این صورت شکل گرفت تا این که شخص برای فهمیدن معنای آن ترغیب شود.

هر وقت کسی برای مطالعه‌ی کتاب‌های باستانی یا سانسکریت اقدام کند، این کلمه‌ی مشکلی می‌شود. کلمات به دلیل این که معنا دارند درک می‌شوند، ولی نماد اوم ورای درک است. همیشه می‌پرسند: «اوم چه معنایی دارد؟ مفهومش چیست؟ مقصود از آن چیست و چرا به صورت حروفی شبیه ا ـ او ـ م نوشته نمی‌شود؟ چرا به این صورت تصویری؟». اگر به دقت به تصویرش نگاه کنید، متوجه می‌شوید از سه قسمت که نشانه‌های "ا"، "او" و "م" هستند، تشکیل شده است.

این تصویر کنکاشی عمیق می‌طلبد، تصویری عادی نیست. تحقیق و مطالعه بر روی آن از کالبد چهارم انجام گرفته است و نه از کالبد فیزیکی. در واقع، زمانی که شخص وارد کالبد چهارم می‌شود و در حالت بی‌فکری است، آهنگ صداهای ا ـ او ـ م درون او منعکس می‌شوند و ترکیب آن‌ها کلام اوم را شکل می‌دهد. زمانی که سکوتی کامل در درون برقرار شود، وقتی که افکار به کلی از بین بروند، آن وقت زمزمه‌ی اوم در درون شروع به انعکاس می‌کند. این صدا از سطح چهارم، جایی که دیگر افکار و کلامی نیست، به دست آمده است. آن وقت آنچه می‌ماند، صدای اوم است. پس به این روش، صدا به دست آمد.

همان‌طور که قبلاً گفتم، هر کلمه‌ای الگوی مربوط به خودش را دارد. زمانی که کلمه‌ی معینی را به کار می‌بریم، الگوی خاصی در ذهن شکل می‌گیرد.

اگر کسی بر کلمه‌ی اوم مراقبه کند، زمانی که در سطح چهارم منعکس شود، تصویر مرتبط با آن در درون آشکار می‌شود. این روش کشف شدن همه‌ی دانه‌های مانتراهاست. وقتی مدی‌تیتور طنین چاکرایی خاص را به هنگام مراقبه دریافت کند، نطفه‌ی مانترای آن چاکرا آشکار می‌شود. چگونگی شکل‌گیری نطفه‌ی مانتراها این‌گونه است، و اوم نطفه‌ی نهایی است. نطفه‌ی چاکرای خاصی نیست، بلکه نشانه‌ی سطح هفتم است که سطح نهایی یا ابدی است.

بدین ترتیب، کلمه‌ی اوم پیدا شد و وقتی با تجارب هزاران جوینده همراه شد و آنان موافقت و تصویب خودشان را ابراز کردند، این کلمه پذیرفته شد. این کلمه با تأیید یک نفر یا یک گروه خاص به وجود نیامد. زمانی که همین کلمه درون تعدادی مدی‌تیتور طنین انداخت، زمانی که میلیون‌ها نفر از آن‌ها اعتبار آن را تصدیق نمودند، آن وقت بود که انتخاب شد. بنابراین کلمه‌ی اوم خاصیت اجدادی هیچ مذهب یا مؤسسه‌ای نیست. از این رو بودیسم و جین‌ها بدون ترس و آزادانه آن را مورد استفاده قرار دادند. مخصوصِ مذهب هندو نیست، زیرا این کلمه به‌وسیله‌ی همه‌ی مدی‌تیتورها و از روش‌های مختلف به دست آمده است. هر معادلی که در دیگر کشورها هم پیدا کنیم، به طریقی، مشتق از همین کلمه است.

حالا اگر یافته‌های جوینده‌های رومی یا عرب را بررسی کنیم، متوجه می‌شویم آهنگِ "م" به طور ثابت ذکر شده است. بعضی "ا" را همراه "م" در بردارند، ولی "م" مشخص است. دلیل این است که "ا" و

"او" بسیار ظریفند، و دستیابی به آن‌ها مشکل است. لذا بخش اول کلمه از قلم می‌افتد و فقط بخش آخر شنیده می‌شود. بنابراین، وقتی صدای اوم در درون منعکس می‌شود، "م" آن به راحتی دریافت می‌شود. اگر در اتاقی بسته بنشینید و اوم را بخوانید، صدای "م" از اولویت بیش‌تری برخوردار است. پس، "ا" و "او" کاملاً نارسا و غیرقابل شنیدن می‌شوند، و "م" است که همه جا منعکس می‌گردد. بنابراین مدی‌تیتورها نتیجه گرفتند صدای "م" ثابت است، در حالی که آنچه قبل از آن بود کاملاً واضح نبود. اختلاف فقط در شنیدن است. هر جا در این راستا جستجویی صورت گرفته است مدی‌تیتورها کلمه یا کلمات دیگری از همین فرم را درک کرده‌اند. هرگاه تحقیق گسترده‌ای انجام شود ـ مثلاً، اگر هزار دانشمند آزمایش مشابهی را انجام دهند و نتیجه‌ی یکسانی به دست آورند ـ آن وقت اعتبار آن اثبات می‌شود.

این کشور در هزاران سالی که بر آن گذشته در سفر به سوی خود موفق بوده است. در هیچ کجای دنیا مردم هیچ کشوری این آزمایش را در چنین مقیاس بزرگی و با چنین تعداد عظیمی انجام نداده‌اند. ده هزار مدی‌تیتور اطراف بودا نشستند، چهل هزار زن و مرد، اطراف ماهاویرا نشستند و همگی آزمایش گروهی را انجام دادند. در محل کوچکی مثل بیهار چهل هزار نفر از شاگردان ماهاویرا آزمایش می‌کردند. هیچ جای دیگر دنیا چنین اتفاقی نیفتاده است...

در این کشور شرایط خاصی رشد یافته بود که در آن شرایط، مردم آگاه شدند که حقیقتاً این مسائل چیزهایی نیست که بر سر آن‌ها مبارزه کنند. اینجا مسائل روشن بودند. ماهاویرا می‌نشست و چهل هزار نفر در مقابل او به تمرین مراقبه می‌پرداختند. این حالت شرایط مساعدی را ایجاد می‌کند تا آزمایش مدی‌تیتورهای متفاوت، در سطوح مختلف، مورد تحقیق و بررسی واقع شود. اگر فقط یک یا دو نفر می‌آموختند، احتمال وجود اشتباهاتی بود. ولی وقتی چهل هزار نفر باشند، خطایی نمی‌تواند وجود داشته باشد. زمانی که چهل هزار نفر به شیوه‌های متفاوت، مشغول مراقبه باشند، معلوم است که همه چیز به خوبی سنجیده می‌شود و بررسی و درک می‌گردد.

بنابراین، این کشور در زمینه‌ی معنوی کشفیات بسیار زیادی نسبت به دیگر کشورها صورت داده است، چون در دیگر کشورها جوینده‌ها همگی تنها بوده‌اند. همان‌طور که امروزه در غرب آزمایشات علمی در مقیاس‌های بزرگ، با به خدمت گرفتن هزاران دانشمند، انجام می‌شوند، این کشور نیز زمانی هزاران نفر از هوشمندان و خردمندانش را در زمینه‌ی دانشِ روح به خدمت گرفته است. کشفیاتی که آن‌ها از سفرشان به روح به ارمغان آوردند بسیار مفید بوده، و این دانش در مسافرت‌هایشان به دیگر سرزمین‌ها تحریف و متلاشی شده است.

مثلاً، صلیب حضرت مسیح هم باقیمانده‌ای از صلیب شکسته‌ی(۲۳) اعصار کهن است. در سفر طولانی‌اش به سرزمین‌های دوردست، آنچه از صلیب شکسته باقی مانده، این است. صلیب شکسته، نشانی مثل

اوم بوده است. اوم نشانه‌ی سطح هفتم است، و صلیب شکسته، نشانه‌ی سطح اول. بنابراین، تصویر صلیب شکسته، پویا و به جنبش درآورنده است. نشانه‌های آن با پخش شدن به همه طرف بر احساسات تأثیر دارد، در همه حال در دَوَران است. نمادی از جهان عادی، یعنی آنچه همیشه در حرکت است. لذا صلیب شکسته به عنوان نماد کالبد اول ساخته شد، و اوم برای کالبد آخر. هیچ حرکتی در اوم نیست، مطلقاً ساکن است، سکوت کامل است، همه چیز متوقف و ثابت است. جنبش و حرکت، همراه صلیب شکسته است...

کلمات و نمادها در سفرها، تحریف می‌شوند و تغییر شکل می‌یابند. و بعد از هزاران سال چنان عوض می‌شوند که تشخیص شکل اصلی آن‌ها مشکل است. اصوات و کلمات جدید به آن‌ها افزوده می‌شود، از جایی به جایی دیگر سفر می‌کنند، و مردم مختلف با زبان‌های مختلف، آن‌ها را به کار می‌برند. همه نوع تغییرات رخ می‌دهد، و سپس هنگامی که چیزی از قسمت‌های اولیه‌ی آن جدا می‌شود، تشخیص محل اصلی آن و چگونگی و زمان تغییرات آن، مشکل است.

برخی بر این عقیده‌اند که اغلب جریانات معنوی دنیا به طور طبیعی و باطنی با کشور هند ارتباط دارد و بنیان و منبع اصلی معنویت در اینجا متولد شده است و اخبار آن نیز از اینجا منتشر و پخش می‌گردد. پیامبران این سرزمین که پیامشان را به دیگر سرزمین‌ها بردند و مردمی که دریافت‌کننده‌ی پیام بودند، به زبان متفاوتی صحبت

می‌کردند، بنابراین، در تحویل و دریافت پیام، وضوح و روشنی نبود. اکنون، هیچ فرد مسیحی، هرگز این تصور را نمی‌کند که صلیبی را که به گردن می‌آویزد، بخشی از کلمه‌ی اوم است.

مطابق تحقیقات بعضی از محققین کاتولیک، آمین برگرفته شده از کلمه‌ی اوم است. در پایان دعای همه‌ی مسیحیان، کلمه‌ی آمین برای احترام به الوهیت به کار می‌رود. همچنین، محققین عقیده دارند در انجیل، جایی که گفته شده: «در ابتدا، کلمه بود و کلمه، خدا بود»، کلمه‌ی اوم، کلمه‌ای است که بر این مطلب دلالت می‌کند. آمین به آلفا و امگا، یعنی آغاز و پایان مربوط می‌شود. گفته شده است که عیسی به حواری خود یوحنا گفته است: «من آمین هستم». در جایی دیگر، آمین به معنی حقیقت مطلق به کار رفته است.

بسیاری از کلمات لاتین در دعاهای کاتولیک‌ها استفاده می‌شود و در همه‌ی آن ها شکلی از اوم حضور دارد.(۲۴) برای مثال می‌توان کلمات انگلیسی حیّ و حاضر،(۲۵) دانای مطلق(۲۶) و قادر مطلق(۲۷) را ذکر کرد.

امروزه بسیاری از کلیساها در هند، کلمه‌ی اوم را در دعاهای خود می‌خوانند، روی درهای اصلی کلیسا نیز این کلمه را حک کرده‌اند. برای مثال، کالج سنت مری در دارجلینگ، نماد اوم را روی محراب اصلی معبد پرستش حکاکی کرده‌است.

بخش ۶

شاکتی پات: اسرار الکتریسیته‌ی بدن

پرسش: **در مبحث کالبد هفتم، دیروز شما از «اوم» صحبت کردید. در این مورد هنوز سؤال کوچکی باقی مانده است. ارتعاشات ا، و، م روی کدام چاکراها تأثیر می‌گذارند و چگونه برای سالک مفید واقع می‌شوند؟**

دیروز کمی در مورد اوم صحبت کردم. درباره‌ی محتوای آن هنوز مطالبی باقی است که خوب است بدانید:

نکته‌ی اول این که اوم نماد کالبد هفتم و نشانه‌ای از سطح هفتم است. «اوم» الگوی هفتمین حالت است که هیچ کلمه‌ای قادر به بیان آن نیست، هیچ کلمه‌ای با آن ارتباطی ندارد و کلام از توصیفش عاجز است. پس برای این حالت، کلمه‌ای بی‌معنی یافتند که فاقد هر گونه مفهومی است. دیروز گفتم که دستیابی به این کلمه از طریق تجارب کالبد چهارم میسر شد.

این جستجویی معمولی نبود. هنگامی که از فکر خالی می‌شویم، دیگر از همهمه‌های کلمه خبری نیست و امواج فکر می‌میرند، هنوز صدای خلأ طنین‌انداز است. خلأ صحبت می‌کند و صداهای خود را دارد. بروید در جای ایزوله‌ای که هیچ صدایی نیست، بنشینید. آن وقت می‌بینید که سکوت آهنگ خاصی دارد که مدام می‌نوازد. عدم، نوای خاص خود را دارد. در چنین سکوتی تنها چیزی که وجود دارد، نت‌هایی بنیادین است که تمام ملودی‌ها و آهنگ‌های دنیا از گسترش و ترکیب آن‌ها به وجود آمده است. وقتی تمام صداها و صوت‌ها گم شدند، باز این نت‌ها، تا ابد، مترنمند.

بنابراین «اوم» نماد حالت هفتم و کالبد هفتم است، اما در سطح چهارم دریافت شده است. ارتعاش اوم در فضای خالی کالبد ذهنی دریافت شده است. اگر مراقبه‌گر از اوم استفاده کند، دو نتیجه ممکن است حاصل شود. همان‌طور که قبلاً گفتم هر سطح و یا لایه‌ای دارای دو وجه است. تکرار «اوم» می‌تواند به خلسه و خواب‌آلودگی منجر گردد. تکرار هر کلمه‌ی دیگری هم ممکن است این حالت را به دنبال داشته باشد. تکرار منظم هر واژه‌ای مانند تکان‌های آرام، مغز را به خواب‌آلودگی و خواب می‌برد.

اگر با تکرار «اوم» به این حالت رسیدید، یعنی در دنیای رؤیاها و تصورات ـ که از قابلیت‌های کالبد چهارم است ـ غرق شدید، در این صورت به خوابی مصنوعی فرو خواهید رفت که در آن می‌توانید هر چه بخواهید، ببینید. می‌توانید به بهشت یا جهنم سفر کنید، یا تجلیاتی

الهی را تجربه کنید. اما این‌ها همه رؤیا هستند. لذت و صلح را تجربه می‌کنید، اما نه در واقعیت، بلکه در رؤیا.

چون این راه ساده است، اغلب «اوم» را در این جهت به کار می‌برند. تکرار «اوم» با صدای بلند و گم شدن در آن بسیار ساده، لذتبخش و چون خوابی شیرین است. طبیعت، کیفیت سطح ذهنی را تصور و رؤیا قرار داده است. فکر می‌تواند خواب ببیند. این لذت به او ارزانی شده است. قابلیت دیگر ذهن، اراده و دیدگاه خدایی است.

اگر «اوم» را تنها به عنوان تکرار ذهنی کلمه‌ای به کار ببرید نتیجه‌اش خوابی مصنوعی است. این شیوه‌ی تکرار «اوم» به آنچه تانترایوگا نامیده می‌شود، منجر می‌گردد.

اگر در حین تلفظ «اوم» عمیقاً شاهد باشید، کاملاً بیدار باشید، به صداها گوش دهید اما با آن‌ها نروید و در آن‌ها غرق نشوید، اگر صدا در یک سطح باشد و شما در سطحی دیگر شنونده، بیننده و شاهد آن باشید و کاملاً آن را زیر نظر داشته باشید، آن گاه در سطح چهارم امکان دومی بروز خواهد کرد؛ در این حالت شما به یوگاتانترا فرو نمی‌روید بلکه به «یوگا جاگریتی»(۲۸) یا بیداری وارد می‌شوید.

من همیشه سعی کرده‌ام شما را از کاربرد مانترا منع کنم. همیشه گفته‌ام از مانترا و لغات دیگر استفاده نکنید. زیرا به احتمال ۹۹ درصد گرفتار خلسه‌ی تصورات خواهید شد. برای این حرف هم دلایلی دارم. سطح چهارم در برابر خواب، آسیب‌پذیر است. او تنها با خواب آشناست. مسیر رؤیا را می‌شناسد و درهای رؤیا همیشه به رویش باز

هستند. هر شب خواب می‌بینند. مثل خانه‌ای است که به آن آب انداخته باشیم؛ پس از مدتی خشک می‌شود، اما اثرش بر دیوار می‌ماند. حال وقتی دوباره آب را رها کنیم باز مسیر قبلی را در پیش می‌گیرد.

اغلب این حالت روی می‌دهد که با ذکر و تکرار مانترا، فکر شما به خاطر روند مکانیکی آن و علاقه‌ی طبیعی‌اش به خواب، فوراً به رؤیا فرو می‌رود. اما اگر کاملاً بیدار بمانید و شاهد باشید، اگر صدای «اوم» را بشنوید بدون این که جذب آن شوید، بدون این که در آن گم شوید، آن وقت تکرار آن تأثیری مانند تکرار «من کیستم؟» دارد. این چیزی است که من از آن حمایت می‌کنم.

اگر در حالتی خواب‌آلود و غیر شاهد «من کیستم؟» را هم تکرار کنید باز حالت اول رخ می‌دهد و شما به رؤیا فرو می‌روید. اما احتمال وقوع این مسئله با تکرار «من کیستم؟» کم‌تر پیش می‌آید تا با تکرار «اوم». این هم دلایلی دارد.

در «اوم» سؤالی نیست. تنها تماسی لطیف در آن وجود دارد. اما در «من کیستم؟» سؤالی هست، نه نوازشی آرام. بعد از «من کیستم؟» علامت سؤالی قرار گرفته است؛ این شما را بیدار نگه می‌دارد. واقعیت جالب این است که وقتی فکر با سؤالی مواجه می‌شود، دیگر خوابش نمی‌برد. اگر در طول روز سؤالی در ذهن شما بچرخد، خواب شما خراب می‌شود، سؤال نمی‌گذارد بخوابید. علامت سؤال عامل بی‌خوابی

است. اگر سؤالی، دلهره‌ای، کنجکاویی در ذهن شما باشد، خوابیدن مشکل می‌شود.

من «من کیستم؟» را به «اوم» ترجیح می‌دهم زیرا در ذات آن سؤالی نهفته است. مستلزم جستجویی درونی برای یافتن جواب است. باید بیدار بمانید تا جواب را دریافت کنید. اما در «اوم» پرسشی نیست، لبه‌ی تیزی ندارد و شما را تکان نمی‌دهد. کاملاً گرد و صیقلی است. سؤالی در آن نیست. ضربه‌هایی آرام و مداوم در آن وجود دارد که معمولاً به خلسه‌ی تصورات می‌انجامد.

به‌علاوه در «من کیستم؟» ملودیی وجود ندارد، در حالی که «اوم» مملو از ملودی است و ملودیِ بیش‌تر یعنی خواب عمیق‌تر. «من کیستم؟» مثل شیوه‌های زمخت و مردانه است در حالی که اوم مانند شکل زنانه است و با ضربه‌هایی آرام شما را به خواب می‌برد. کلمات اَشکالی دارند و تأثیرات آن‌ها متفاوت است. لرزش آن‌ها مختلف است. «من کیستم؟» ملودیی ندارد، خوابیدن با آن مشکل است. اگر کنار آدمی در حال خواب تکرار کنید «من کیستم؟» خوابش حرام خواهد شد. اما تکرار «اوم» در کنار انسانی که به خواب رفته، خواب او را عمیق‌تر می‌کند. زیرا این دو تأثیرات متفاوتی دارند. این به معنی غیر کارآمد بودن «اوم» نیست. شانس به کسی رخ نشان می‌دهد که در پس تکرارها، ناظر و شاهد باقی بماند. من «اوم» را برای مدی‌تیشن توصیه نمی‌کنم، دلایل زیادی هم دارم. اگر از «اوم» برای مدی‌تیشن استفاده کنید با کالبد چهارم جوش می‌خورید. «اوم» نماد کالبد هفتم

است اما پژواک آن در سطح چهارم تجربه می‌شود. اگر مدی‌تیشن را با «اوم» آغاز کنید رابطه‌ی جدایی‌ناپذیر «اوم» با سطح چهارم عیان می‌گردد. این مانعی برای پیشرفت‌های بعدی است. مشکل این کلمه این است که صدا از سطح هفتم می‌آید اما پژواک آن در سطح چهارم شنیده می‌شود. کلمه‌ی دیگری برای کالبد هفتم وجود ندارد. از سطح چهارم به بعد، کلمات، دیگر هیچ کاربردی ندارند.

آخرین کلمه در سطح چهارم را به عنوان نمادی برای سطح هفتم به کار می‌بریم. چیز دیگری باقی نمانده است زیرا از سطح پنجم به بعد، حالت‌های بی‌کلام آغاز می‌شوند. سطح ششم مطلقاً بی‌کلام است و هفتم نهایت خلأ و بی‌صدایی است. وقتی به آخرین نقطه‌ی مرزی سطح چهارم رسیده‌ایم و تمام لغات را پشت سر گذاشته‌ایم، آن وقت آخرین کلمه‌ای که به گوش می‌رسد «اوم» است. بنابراین «اوم» آخرین لغت از سرزمین سخن و اولین کلمه از دنیای صامت است. نوار مرزی بین دنیای کلام و دنیای فاقد کلمه است. آخرین کلمه‌ای است که هنگام مرگ کلمات بر زبان جاری می‌شود. «اوم» اساساً مربوط به سطح چهارم است، اما هیچ کلمه‌ی دیگری وجود ندارد که به سطح هفتم نزدیک‌تر باشد. تمام کلمات دیگر، از آن دورترند، این است که به عنوان نماد سطح هفتم به کار می‌رود.

به این خاطر است که ترجیح می‌دهم آن را به کالبد چهارم متصل نکنید. آن گاه می‌خواهید از تپه‌ی چهارم قله‌ی هفتم و قاف را تجربه کنید. پس نباید از آن برای مدی‌تیشن استفاده کرد. برای مدی‌تیشن باید چیزی به کار ببریم که بتوانیم آن را در موطن خودش، در همان سطح چهارم، رها کنیم. برای مثال، «من کیستم؟» ـ می‌توان آن را در سطح چهارم به کار برد و همان جا هم رها کرد.

معنای «اوم» باید محتوای نمادینش را حفظ کند. دلایل دیگری هم برای عدم استفاده‌ی ابزاری از آن وجود دارد. نماد بی‌نهایت را نباید تا سطح ابزاری محدود تنزل داد؛ «اوم» باید کلام آخر باقی بماند. نماد مطلق را باید برای فتح قله حفظ کرد. «اوم» چیزی است که باید عملاً به آن برسیم. در نتیجه من مخالف استفاده از آن به عنوان وسیله‌ای برای مدی‌تیشن هستم. در گذشته استفاده از آن، با نتایج سوئی همراه بوده است.

مراقبه‌کننده با صدای «اوم» سطح چهارم را به جای هفتم می‌گیرد، زیرا نماد هفتم در سطح چهارم درک می‌شود. وقتی او آن را در سطح چهارم تجربه کرد، تصویر را به جای واقعیت خواهد گرفت و فکر می‌کند به سطح هفتم رسیده است و پایان طریق را آن‌جا می‌داند. در نتیجه کاربرد آن در سطح روانی به ضایعه‌ای بزرگ بدل می‌شود و باعث توقف سالک می‌گردد.

افرادی هستند که تصویر و رنگ‌هایی می‌بینند و اصواتی آسمانی می‌شنوند. بسیاری، با دیدن این‌ها می‌پندارند به هدف رسیده‌اند، اما این‌ها طبیعی هستند. زیرا نشانه‌ی مراحل نهایی را می‌توان در مرز این سطح تجربه کرد، آن وقت آن‌ها فکر می‌کنند به پایان سفر رسیده‌اند. به این خاطر است که من تمرین «اوم» را برای افرادی که

در کالبد چهارم هستند توصیه نمی‌کنم. این تکنیک، هیچ تأثیری هم بر روی کالبد اول، دوم و سوم ندارد و تأثیرش منحصر به کالبد چهارم است. برای تأثیر بر کالبدهای اول، دوم و سوم باید از کلمات دیگری استفاده کرد.

در مورد نت‌های اساسی ا، و، م به نکته‌ی دیگری هم باید توجه کنیم:

در انجیل گفته نشده خدا جهان را به شکل عملی خلق کرد، بلکه انجیل می‌گوید: «و خدا گفت بادا که نور هستی یابد، و هستی یافت». یعنی خدا تنها کلام را جاری کرد. انجیل همچنین می‌گوید: «ابتدا کلمه بود». بسیاری از متون مقدس هم چنین گفته‌اند: «از ابتدا کلمه بود و همه چیز به دنبال آن آمد». حتی در هند هم ما می‌گوییم: «کلمه، برهمن است». اگرچه این باعث سوء برداشت‌های بسیاری شده است. برخی از مردم دوست دارند فکر کنند دستیابی به برهمن با تکرار کلمه میسر است، در حالی که دسترسی به برهمن، تنها از طریق حالتی که در آن کلامی نیست ممکن می‌شود. «کلمه، برهمن است» تنها به این معنی است که از میان کلماتی که می‌شناسیم، ماورائی‌تر از همه و نزدیک‌تر از همه به برهمن، «اوم» است.

اگر به عقب برگردیم، به منشأ کیهان و باز هم عقب‌تر برویم، به فضایی خالی می‌رسیم که کلمه از آن‌جا پدید آمد. آن‌جا طنین «اوم» را خواهیم شنید. وقتی به انتهای سطح چهارم رسیدیم به تدریج به فضای تهی نزدیک می‌شویم، آن‌جا هم طنین «اوم» را خواهیم شنید و از آن‌جا به بعد در جهانی فرو می‌افتیم که قبل از پیدایش این جهان وجود داشت. از کالبد چهارم به کالبد روح می‌رسیم و از آن‌جا به کالبد کیهانی و بالاخره به کالبد نیروانا. آخرین طنینی که بین این دو جهان نهایی نیز به گوش می‌رسد «اوم» است.

در یک سو، فردیت ما ـ شامل چهار کالبد ـ قرار گرفته است که آن را جهان مادی یا کالبدهای جسمانی می‌نامیم. در سویی دیگر، دنیای غیرشخصی ما قرار دارد که می‌توانیم آن را جهان برهمن بنامیم. طنینی که مرتباً در مرز این دو جهان ارتعاش دارد «اوم» است. از این تجربه می‌توانیم بفهمیم که وقتی جهان مادی از برهمن پدید آمد، طنین مداوم «اوم»، موّاج بوده است. یعنی در ابتدا کلمه بود. پس این اعتقاد شکل گرفت که منشأ همه چیز کلمه است. اگر کلمه را بشکنیم تا اجزاء تشکیل دهنده‌اش مشخص شود، آن وقت به سه آوای اساسی می‌رسیم: ا ـ و ـ م. از ترکیب این سه هیئت، «اوم» شکل می‌گیرد.

به این خاطر است که از ابتدا «اوم» بود و در انتها نیز «اوم» در تپش خواهد بود. ابد یعنی برگشت به ازل، تا حلقه کامل شود. به این خاطر است که همیشه حس می‌کنم باید «اوم» را به عنوان یک نماد حفظ نمود نه این که به تکنیکی برای مدی‌تیشن تبدیل کرد. می‌توان چیزهای دیگری را وسیله قرار داد، اما کلام خالص «اوم» را نباید تا سطح تکنیک ناخالص در مدی‌تیشن تنزل داد.

بسیاری منظور مرا نمی‌فهمند. هنگامی که نزد من می‌آیند، می‌پرسند چرا ذکر «اوم» را ممنوع کرده‌ای؟ شاید آن‌ها مرا دشمن «اوم»

بپندارند اما در واقع دشمن «اوم» آنانند. چنین کلام خالصی را نباید ابزار رشد روحی قرار داد. در واقع زبان ما ارزش تلفظ آن را ندارد. آن، آن‌قدر ناب است که نباید بر زبان فیزیکی جاری شود. «اوم» کلامی است که پس از آن زبان و کلمه بی‌معنی می‌شود و جسم از ارزش می‌افتد، اما آن همیشه برای خود در طنین است. ما می‌توانیم آن را تجربه کنیم اما نمی‌توانیم آن را به‌وجود آوریم. پس «اوم» را باید تجربه کرد، نه بیان.

خطر دیگری هم هست. اگر «اوم» را به عنوان یک تکنیک به کار ببرید هیچ گاه نمی‌توانید اصوات نهادین آن را که از هستی برمی‌خیزد، درک کنید، زیرا صدای خود را بر صدای هستی تحمیل کرده‌اید. در نتیجه هیچ گاه طعم خالص آن را تجربه نخواهید کرد. کسی که «اوم» را به عنوان یک تکنیک به کار گیرد، هرگز جوهر آن را تجربه نخواهد کرد. چنین شخصی با تمرینات بیش‌تر، مرتب صدای خود را بر طنین واقعی «اوم» تحمیل خواهد کرد، و دیگر هرگز نمی‌تواند ارتعاشات واقعی آن را تجربه کند. او از صدای خود مملو می‌شود و دیگر نمی‌تواند طنین واقعی جهانِ تهی را بشنود. این امری طبیعی است. زیرا آنچه برای ما آشناست در ما بارور می‌شود، شکل می‌گیرد و جا می‌افتد. پس بهتر است با «اوم» آشنا نشوید. بهتر است از آن استفاده نکنید. آن وقت خودش روزی در کالبد چهارم شما ظاهر خواهد شد.

ظهور «اوم» نشانه‌ی این است که به نهایت سطح چهارم رسیده‌اید. آن وقت از عرصه‌ی روان و دنیای کلمات خارج می‌شوید. آخرین کلام نازل شده است. حالا شما در جایی قرار گرفته‌اید که «اوم» آغاز شده است. بر جایی تکیه زده‌اید که جهان از آن‌جا آغاز شده است. شما در آستانه‌ی خلقت ایستاده‌اید. بعد وقتی نوایش جاری شد، جذابیتی وصف‌ناشدنی به تجربه درمی‌آید. هیچ راهی برای شرحش نیست. عمیق‌ترین سمفونی، انعکاس کوچک‌ترین صدایش نیست. هر چقدر هم سخت گوش کنید، این موزیک صامت، این صدای سکوت در گوشتان جاری نخواهد شد. پس بهتر است پیش‌فرض‌ها را رها کنیم، بهتر است به آن شکل و رنگی ندهیم وگرنه اسیر توهمات خواهیم شد، که خود مانع شنیدن آن است.

پرسش: **اختلاف بیوالکتریکی زن و مرد تا کالبد چهارم ادامه دارد. آیا این به معنی آن است که واسطه‌های زن و مرد، تأثیرات متفاوتی بر جنسیت‌های مختلف دارند؟ لطفاً دلیلش را توضیح دهید.**

درباره‌ی این موضوع، مسائل زیادی است که باید روشن شود. همان‌طور که قبلاً گفتم تفاوت جنس مؤنث و مذکر تا کالبد چهارم ادامه دارد، اما بعد از آن دیگر تفاوت محو می‌شود. مقام پنجم ورای هر گونه تفاوت جنسی است. اما تا کالبد چهارم، اختلاف بسیار اساسی

است. این اختلافِ پایه‌ای، نتایج و عواقب متعددی در پی دارد. بیایید اول خصوصیات جنس مذکر را بشناسیم بعد هم به مؤنث بپردازیم.

اولین کالبد مرد مذکر است، دومی مؤنث، سومی مذکر و چهارمی مؤنث. در مورد زنان عکس این است. کالبد اول آن‌ها مؤنث، دومی مذکر، سومی مؤنث و چهارمی مذکر است. این علت اساسی تفاوت بین این دو جنس است. تفاوتی که عمیقاً بر تاریخ و مذاهب نوع بشر تأثیر گذاشته و به فرهنگ ما شکل خاصی بخشیده است.

برخی خصوصیات، خاص جنس مذکر است و برخی خصوصیات و ویژگی‌ها اختصاص به جنس مؤنث دارد. در واقع بدن زن ناقص است. بدن مرد هم ناقص است. بنابراین در عمل بی‌نقص خلقت، این دو پاره، تن واحدی را تشکیل می‌دهند. این اتحاد دو گونه است. اگر وحدت بیرونی نر و ماده رخ دهد، نتیجه‌ی آن خلقت یک بچه است. اگر وحدت نر و ماده در درون یکی از آن‌ها رخ دهد، تولدی واقع می‌شود که در جهت برهمن است. وحدت درونی، سفری به سوی خدا، و وحدت خارجی در مسیر طبیعت است. جنسیت در هر دو حالت نقش مؤثری دارد. اگر کالبد نر و ماده به شکل خارجی پیوند بخورد جماع رخ می‌دهد. اگر پیوند درونی نر و ماده در کسی رخ دهد، آن‌جا هم جنسیت عمل کرده است. در حالت اول، انرژی به خارج جریان می‌یابد، در حالی که در حالت دوم، انرژی در مسیری درونی حرکت می‌کند. این همان چیزی است که صعود انرژی جنسی نامیده شده است: اتحاد با مؤنث ـ مذکر درون.

هم در آمیزش بیرونی و هم در آمیزش درونی، انرژی همیشه از مرد به زن منتقل می‌شود. اگر انرژی جنسی کالبد فیزیکی مرد به سوی کالبد مؤنث اتری درون خود او جاری شود، آن وقت این انرژی هدر نرفته است و آنچه برهماچاریا(۲۹) نامیده می‌شود، روی می‌دهد. در این صورت جریان انرژی، مرتب به سوی بالا جریان می‌یابد تا به کالبد چهارم برسد. از کالبد چهارم به بعد، دیگر برهماچاریا چیزی بی‌معنی است، زیرا دیگر نر و ماده‌ای وجود ندارد.

به این خاطر است که سالک پس از گذشتن از مرحله‌ی چهارم، باطناً دیگر نه مرد است نه زن. مفهوم آرداناریشوار(۳۰) یا شیوای نیمه مرد ـ نیمه زن، پس از شناخت کالبد اول و دوم پا به عرصه‌ی وجود فکر گذاشت. اما این تنها یک نماد است و ما هیچ گاه آن را نفهمیده‌ایم. هم شیوا هم پرواتی(۳۱) ناکامل‌اند. آن‌ها با هم معنی پیدا می‌کنند. به این خاطر است که شیوا را به شکل نیمی زن ـ نیمی مرد تصویر می‌کنند. این نیمه‌ی دوم، در زندگی عملی و به شکل خارجی قابل مشاهده نیست و در درون هر یک از ما پنهان است. یک وجه شما مرد و وجه دیگرتان زن است. به این خاطر است که گاه شاهد اتفاقات مضحکی در افراد هستیم.

صرف‌نظر از این که مردی در جهان بیرونی چقدر قوی و نترس باشد، چقدر بانفوذ باشد، اسکندر باشد یا ناپلئون کبیر یا هیتلر، کارمند باشد یا در مغازه و بازار، در طول روز چون شیر عربده می‌کشد و می‌رزمد، اما غروب که به خانه می‌رود تمام دبدبه و کبکبه‌اش در برابر

زنی که در خانه است ناپدید می‌شود. این مسئله‌ی عجیبی است. چه رازی در پس این عمل نهفته است؟ حقیقت این است که او در طول روز ۱۲ تا ۱۴ ساعت از بدن مردانه‌اش کار کشیده و آن را فرسوده کرده است، وقتی به خانه می‌رسد کالبد اولش می‌خواهد استراحت کند. آن گاه کالبد دوم که زنانه است جلو می‌آید و کالبد مردانه نقش ثانوی پیدا می‌کند.

همسر هم تمام طول روز از کالبد اولش استفاده کرده است، پس عصر، کالبد زنانه‌ی او مخفی می‌شود و کالبد مردانه‌اش نقش مسلط پیدا می‌کند. آن وقت زن رفتاری چون مردان در پیش می‌گیرد و مرد، مانند زن رفتار می‌کند.

باید به خاطر داشت که آمیزش با مؤنث درون، شیوه‌ای برای هدایت جریان انرژی به سوی بالاست. شرح این مسئله نیاز به تفصیلات بیش‌تری دارد که فعلاً به آن نمی‌پردازیم.

به نکته‌ی دیگری بپردازیم: انرژی همیشه از مرد به زن منتقل می‌شود. خصوصیت بسیار مهم کالبد مردانه این است که دریافت‌کننده و پذیرا نیست، متجاوز است. مرد می‌تواند بدهد اما نمی‌تواند بگیرد. هیچ جریانی از زن به مرد منتقل نمی‌شود. همیشه مسیر انتقال از مرد به زن است، زن پذیراست، می‌تواند بگیرد اما نمی‌تواند بدهد.

از این مسئله دو نتیجه به دست می‌آید که خوب است آن‌ها را بشناسیم. اولین مسئله این است که چون زن پذیراست، هیچ وقت نمی‌تواند دهنده‌ی شاکتی‌پات باشد، شاکتی‌پات از طریق او جاری نمی‌شود. به این دلیل است که تعداد استادان زن در جهان تا این اندازه کم بوده است. و به این خاطر است که گوروی زنی به عظمت بودا و ماهاویرا وجود نداشته است. زیرا هیچ انرژیی نمی‌تواند از طریق یک زن به دیگری منتقل شود. اما حقیقت دیگر این است که در حالی که در اطراف بودا، ماهاویرا و کریشنا زنان فراوانی حلقه زده‌اند، هیچ زنی نتوانست با هیبتی چون کریشنا، میلیون‌ها مرد را در اطراف خود جمع کند. دلیلی که در پس این حقیقت نهفته، این است که زنان تنها می‌توانند دریافت‌کننده باشند.

نکته‌ی جالب این است که در اطراف شخصی مانند کریشنا، زنان فراوانی حلقه می‌زنند اما مردان اندکی. در مورد ماهاویرا هم چنین بوده است. در اطراف او ده هزار مرد راهب و مرتاض و ۴۰ هزار راهبه وجود داشت. این نسبت برای همیشه یک به چهار ماند، یعنی چهار زن در اطراف هر مرد حلقه زده بودند. مردان به شدت زنان تحت تأثیر ماهاویرا قرار نمی‌گرفتند، زیرا ماهاویرا همچون آن‌ها مرد بود. آنچه را ماهاویرا می‌توانست پخش کند زنان می‌توانستند جذب کنند، اما مردان قابلیت جذب ندارند، قدرت دریافت آن‌ها بسیار محدود است. در نتیجه گرچه مردان مبشّر مذاهب بوده‌اند اما همیشه زنان محافظ و پاسدار آن بوده‌اند. در کره‌ی خاکی، زنان ناجی مذهب هستند و مردان پیشتازان آن.

زن پذیراست، کیفیت بدنش پذیرش است. از نظر بیولوژیکی هم چنین است. او باید نه ماه بچه را در رحم خود حفاظت کند و بعد آن را

به دنیا عرضه کند، پس باید پذیرا باشد. به طبیعت مرد چنین کاری واگذار نشده است. او لحظه‌ای در نقش پدر ظاهر می‌گردد و بعد از صحنه ناپدید می‌شود. زن پذیرای منی می‌شود و آن را نگهداری می‌کند، در مورد شاکتی پات هم چنین است. در شاکتی پات هم، مرد از زن دریافت نمی‌کند. اما در حالت کلی چنین است، استثنائاتی هم وجود دارد. درباره‌ی این موارد نادر و استثنائی دلایلی هست که بعداً از آن صحبت خواهم کرد.

در حالت عادی، شاکتی پات از طریق زن جاری نمی‌شود. می‌توانید این را ضعف جنس مؤنث بدانید اما زن کیفیت مکملی هم دارد: توانایی و قدرت جذب سریع شاکتی پات. مرد می‌تواند شاکتی پات را جاری کند اما نمی‌تواند گیرنده‌ی آن باشد. به این خاطر است که شاکتی پات از مردی تا مرد دیگر متفاوت است. رهرو مرد پذیرنده نیست. آیین‌هایی وجود دارد که در آن، مردان در تمرین‌های معنوی، خود را زن فرض می‌کنند. این روشی برای پذیرا شدن است اما با وجود آن باز هم مرد گیرنده نشده است. زن بدون مشکلی پذیراست زیرا پذیرش در طبیعت اوست. بنابراین در شاکتی پات هم زن همیشه منتظر یک واسطه می‌ماند. چرا او نمی‌تواند مستقیماً از فیض الهی برخوردار شود؟ لطفاً خوب دقت کنید و مطلب را بفهمید.

شاکتی پات در کالبد اول رخ می‌دهد. وقتی من شاکتی پات را هدایت می‌کنم، بر کالبد اول شما وارد می‌شود. انرژی از کالبد اول من راه می‌افتد و در کالبد اول شما جای می‌گیرد و جریان می‌یابد. اگر شما

زن باشید، جریان سریع ایجاد می‌شود، اما اگر مرد باشید تلاش بیش‌تری می‌خواهد و مشکل‌تر است. شما در درونتان، در جایی عمیق باید به تسلیم کامل رسیده باشید. اما هر چقدر تلاش می‌کنید نمی‌توانید تسلیم شوید. حتی وقتی می‌گویید "من تسلیمم"، هنوز گردنکشی می‌کنید. به عبارت دیگر، نفس شما تن به تسلیم نمی‌دهد. می‌گویید "ببین! من تسلیمم". می‌بیند! هنوز "من" شما را رها نکرده است.

اما زن نیازی به تلاش برای تسلیم ندارد، او تسلیم است. این طبیعت اوست. کیفیت کالبد اول او وانهادگی است، بسیار پذیراست. در نتیجه شاکتی پات مرد به راحتی در درون او جاری می‌شود. اما انتقال از مرد به مرد بسیار مشکل، و انتقال از زن به مرد تقریباً غیرممکن است. انتقال از مرد به مرد، مشکل اما امکان‌پذیر است. اگر مردی قوی باشد می‌تواند مرد دیگری را تا حد زن بودن کاهش دهد. اما انتقال شاکتی پات از طریق زن عملاً غیرممکن است. زیرا در لحظه‌ی وقوع، او خود تمایل دارد انرژی حیاتی خود را جذب کند. کالبد اول او شبیه اسفنج است، همه چیز را می‌مکد.

تا این‌جا صحبت از شاکتی پات بود. در مورد فیض هم چنین است، فیض از کالبد چهارم می‌آید. کالبد چهارم مرد زنانه است. در نتیجه خیلی سریع فیض را جذب می‌کند در حالی که کالبد چهارم زن مردانه است، یعنی او همان مشکل شاکتی پات را با فیض هم دارد. او

نمی‌تواند فیض را مستقیماً دریافت کند. کالبد چهارم مرد مؤنث است، این است که خدامردان، تا فیض جاری می‌شد آن را می‌نوشیدند.

کالبد چهارم زن مذکر است. در این فاز حساس، کالبد او مردانه است و این، دریافت فیض را برای او غیرممکن می‌سازد. پس زن پیام را مستقیم دریافت نمی‌کند. هیچ زنی ادعا نکرده برهمن را شناخته است. کالبد چهارمش که مردانه است سد راه اوست، در نتیجه نمی‌تواند فیض را دریافت کند. مردان فیض را مستقیماً دریافت می‌کنند. دریافت آن از طریق شخصی دیگر ـ همان‌طور که در مورد شاکتی پات بود ـ برای آن‌ها مشکل است. او خود مانع خود است، اما برای زنان چنین نیست. زن می‌تواند شاکتی پات را از طریق واسطه‌ای دریافت کند. حتی افراد خیلی ضعیف هم می‌توانند به زنان شاکتی پات بدهند. علت موفقیت واسطه‌ای بسیار معمولی همین است. شاکتی پات کم‌تر به واسطه، و بیش‌تر به سطح پذیرش دریافت‌کننده بستگی دارد. زنان همیشه به رابطی نیاز دارند، برای آن‌ها مشکل است بدون واسطه باشند، زیرا در آن صورت دیگر رؤیت برایشان رخ نمی‌دهد.

تا این‌جا در مورد شرایطی عادی صحبت می‌کردیم اما شرایط خارق‌العاده‌ای هم وجود دارد. چون در حالت معمولی، تعداد مراقبه‌گران زن کم‌تر بوده است؛ این به این معنی نیست که زنان خدا را تجربه نمی‌کنند، آن‌ها خدا را تجربه می‌کنند اما از طریق یک واسطه. به جز در موارد محدودی، همیشه واسطه‌ها حضور دارند. زن‌ها تجاربشان را

از طریق واسطه‌ای کسب می‌کنند. مطلب دیگر این است که شرایط غیرمتعارف، نتایج متفاوتی را هم در بردارد. مثلاً کسب فیض برای خانمی مسن تا حدودی راحت‌تر است تا برای خانمی جوان.

مسئله‌ی جالب این است که جنسیت تحول‌پذیر است و در مراحل مختلف زندگی، اشکال مختلفی به خود می‌گیرد. نسبت مردانگی به زنانگی در تمام طول عمر یکسان نیست، بلکه مرتب تغییر می‌کند. به این خاطر است که روی لب بالا و چانه‌ی زنان، در سال‌های آخر عمر، مو می‌روید؛ حتی صدایشان هم تغییر می‌کند. در پنجاه سالگی زنان بیش‌تر شبیه مردان می‌شوند، صدای زنانه از بین می‌رود. نسبت تغییر کرده است، عوامل مردانه رو می‌آیند و عوامل زنانه ناپدید می‌شوند. در واقع نقش او به عنوان زن به پایان رسیده است. تا سن ۴۵ سالگی، الزامی بیولوژیک عمل می‌کرد، اما دیگر این عامل کارگر نیست، در نتیجه امکان کسب فیض در سن‌های بالا بیش‌تر می‌شود. علتش این است که عنصر مردانه در کالبد اول و سوم زن افزایش، و عنصر زنانه در کالبد دوم و چهارم کاهش می‌یابد، در نتیجه کسب فیض در زنان مسن امکان‌پذیر می‌شود.

تحت شرایط خاصی، ممکن است خانم بسیار مسنی بتواند واسطه‌ی زن جوانی بشود. و خانم بسیار مسن‌تری با حدود یکصد سال سن، که دیگر اثری از زن بودن در خاطرش نمانده، می‌تواند واسطه‌ی مردان نیز بشود. اما این مطلبی دیگر است. چنین چیزی در مورد مردان هم صادق است. وقتی مرد پیر می‌شود خصلت‌های زنانه‌اش قوت

می‌گیرد. مردان مسن اغلب مانند زنان رفتار می‌کنند. بسیاری از خصوصیات مردانه در شخصیت آن‌ها حذف می‌شود و خصوصیات زنانه‌ی شخصیتشان گسترش می‌یابد.

به خاطر داشته باشید شخصی که از کالبد چهارمش فیض دریافت می‌کند خصوصیات زنانه‌اش رشد می‌یابد. مثلاً اگر بدن و شخصیت ماهاویرا و بودا را بررسی کنیم می‌بینیم خصوصیات زنانه‌ی آن‌ها بیش‌تر از صفات مردانه است. نرمش و زیبایی در آن‌ها در هم آمیخته و پذیرش زنانه‌ی بیش‌تری کسب کرده‌اند. کیفیت تهاجمی از آن‌ها رخت کشیده و پر از عدم خشونت شده‌اند، پر از رأفت و عشق شده‌اند و خشم و خشونت برای همیشه رفته است.

نیچه، عیسی و بودا را به زن بودن متهم کرده و می‌گوید نباید آن‌ها را در شمار مردان به حساب آورد، آن‌ها کیفیت مردانه ندارند و روحیه‌ی زنانه را بر جهان حاکم کرده‌اند. در حرف او حقیقتی نهفته است. تعجب خواهید کرد اگر بدانید ما همیشه بودا، ماهاویرا، کریشنا و راما را بدون ریش و سبیل تصویر کرده‌ایم؛ نه این که آن‌ها واقعاً ریش و سبیل نداشته‌اند، بلکه با گذشت زمان، تصویر و شخصیت آن‌ها را پر از خصوصیات زنانه کرده‌ایم. به این ترتیب، ریش و سبیل آن‌ها از تصاویرشان حذف شده است، چون دیدیم با حالت‌های زنانه‌ی آن‌ها نمی‌خواند.

چنین حالتی در مورد راماکریشنا هم رخ داد. او وضعیت منحصر به فردی برای مطالعه‌ی دانشمندان است. واقعه‌ی بسیار عجیبی است.

بعدها پیروان او سعی کردند حقیقت را مخفی کنند، زیرا چگونه می‌توانستند از آن صحبت کنند؟... در چنین حالت‌های استثنائی، تغییرات جانبی دیگری هم رخ می‌دهد. مثلاً در چنین موقعیتی، شرایط انتقال شاکتی پات از بین می‌رود و فرد نمی‌تواند به هیچ کس شاکتی پات بدهد زیرا شخصیت او کاملاً تغییر می‌کند.

هزاران نفر با استفاده از تکنیک‌های بودا و ماهاویرا به کالبد چهارم دست یافتند. به محض این که آن‌ها به سطح چهارم می‌رسیدند، شخصیت آن‌ها زنانه می‌شد، یعنی طبیعت پذیرای آن‌ها گسترش می‌یافت. خشونت و خشم همراه با تجاوزگری، از آن‌ها رخت می‌کشید و عاطفه و عشق، رأفت و عدم خشونت در آن‌ها جاری می‌شد. صفات لطیف و زنانه، ذاتی سراسر کشور ما شده است و من احساس می‌کنم علت این همه تجاوزاتی که به خاک ما شد، همین است. تمام کشورهای همسایه که خصلتی مردانه داشتند بر زنانگی شخصیت هندوستان هجوم آوردند و بر آن غلبه کردند.

اما این خود به نتایج بسیار مبارکی هم برای ما منجر شد. ما از ناحیه‌ی کالبد اولمان در رنج بودیم، اما در کالبد چهارممان چیزهای مفیدی تجربه کردیم؛ هرچه کاشته شود همان درو خواهد شد. آن‌ها که گنج‌های سطح چهارم را رها کردند، به ثروت‌های بیرونی سطح اول دست یافتند و آن‌ها که حاضر نشدند از گنج‌های سطح چهارم دست بکشند، ثروت‌های مادی سطح اول را از دست دادند.

هندوستان پس از بودا و ماهاویرا، خشونت ذاتی‌اش را رها کرد و پذیرا شد. هر کسی بر ما وارد شد او را وسیله‌ای برای بالا بردن پذیرشمان قرار دادیم. هر کس بر ما تاخت، او را درون خود پذیرفتیم. به فاصله و عدم امتزاج روی نیاوردیم و نگفتیم بیایید به دشمن حمله کنیم. این جمله برای همیشه از سرزمین ما رخت برکشید، زیرا ما شخصیتی مؤنث داشتیم. هندوستان رحم بزرگی شده بود که تمام کسانی را که به سویش هجوم می‌آوردند، در خود جا و پرورش می‌داد. ما دست رد به سینه‌ی هیچ کس نزدیم. هیچ گاه سعی نکردیم متجاوزین سرزمینمان را از خود برانیم زیرا ستیز و مبارزه، که لازمه‌ی جنگیدن است، دیگر در دل ما وجود نداشت. با آمدن مردان بزرگ، این خصلت‌ها رفتند. و مردان عادی پیروان مردان بزرگ شدند. توده‌های مردم باید تحت تأثیر آن‌ها قرار می‌گرفتند. مرد عادی دیده بود که مردان بزرگ از رأفت و عدم خشونت حرف می‌زنند و خودشان چنین زندگی می‌کنند، پس حرفشان را پذیرفت و ساکت ماند. آن‌ها نمی‌توانستند بجنگند چون رهبرانشان جنگ طلب نبودند.

اگر روزی تاریخ جهان را با دیدی معنوی بنویسند، اگر تاریخ را دیگر به وقایع فیزیکی منحصر نکنند و سطح آگاهی بشر ملاک قضاوت تاریخ قرار گیرد ـ که تاریخ واقعی هم همین است ـ آن گاه متوجه می‌شویم هر کشوری به معنویت روی بیاورد، مؤنث می‌شود و وقتی مؤنث شد، فرهنگ‌های معمولی و فرهنگ‌های حقیر بر او هجوم می‌آورند و او را شکست می‌دهند. این حقیقت عجیبی است، اما آن‌ها که بر هندوستان غلبه کردند به فرهنگ‌های بسیار عقب‌مانده‌ای تعلق داشتند. بسیاری اوقات قبایلی وحشی بودند. ترک، مغول ... آن‌ها فرهنگی نداشتند اما از نظر حسی مرد بودند (مانند بربرها) و ما مؤنث و منفعل بودیم؛ چاره‌ای نداشتیم جز این که آن‌ها را درون خود جذب کنیم.

بنابراین کالبد زنانه جذب می‌کند. زن نیاز به واسطه‌ای دارد، در حالی که مرد، انرژی را همان گونه منتقل می‌کند که فیض را دریافت می‌نماید. به این خاطر است که مردانی چون ماهاویرا مجبور بودند بگویند زنان باید در تولدی دیگر مرد شوند تا بتوانند به رستگاری برسند. البته دلایل متعدد دیگری هم وجود داشت. زن مستقیماً فیض را کسب نمی‌کند، اما لازم نیست بمیرد و بعد مرد شود. روش‌هایی وجوددارد که می‌توان با آن، شخصیت را دچار دگرگونی کرد. کالبد دوم می‌تواند جای کالبد اول را بگیرد و کالبد اول در موضع دوم قرار گیرد. برای ایجاد این تحول، تکنیک‌هایی وجود دارد که با کمک اراده‌ای عمیق در همین زندگی می‌توان این تحول را ایجاد کرد.

حکایت جالبی در مورد یکی از تیرتانکاراهای جین(۳۲) وجود دارد. زنی که فرقه‌ی سوتامبارا(۳۳) او را مالی‌بای(۳۴) می‌خوانند و فرقه‌ی دیگام‌بارا(۳۵) او را مالینات(۳۶) می‌نامند. از آن‌جا که فرقه‌ی دیگام‌بارا معتقدند زن‌ها نمی‌توانند به موکشا یا رهایی دست یابند، او را مرد می‌دانند، چون یک زن نمی‌تواند تیرتانکارا باشد آن‌ها مالی‌بای را

مالینات می‌نامند. در هیچ جای دیگری از جهان چنین مناقشه‌ای در تاریخ بر سر یک نفر صورت نگرفته است.

انواع مشاجرات وجود داشته است مثلاً در مورد این که قد فلان شخص یک متر و نود سانت بوده است یا دو متر. یا این که کجا متولد شده و تاریخ مرگش کجا بوده است. اما هیچ گاه موضوع مشاجره، جنسیت فرد نبوده است که فرقه‌ای یک نفر را زن و فرقه‌ی دیگری او را مرد بداند.

آنچه من حس می‌کنم این است که وقتی مالی‌بای در مسیر معنویت گام نهاد زن بود. اما روش‌هایی وجود دارد که با استفاده از آن‌ها می‌توان کالبد اول را به کالبدی مردانه تبدیل کرد. پس از آن بود که او به صورت تیرتانکارا درآمد. بنابراین فرقه‌ی اول که به زن بودن او معتقد است حالت اول او را تقدیس می‌کند، و فرقه‌ی دوم که او را مرد می‌داند ستایشگر مرحله‌ی دوم اوست. هر دو هم درست می‌گویند. روش ماهاویرا به گونه‌ای است که هر زنی جذب آن شود، ناچار به سوی خصلت‌های مردانه سوق پیدا می‌کند. طریق او عشق و ایثار نیست، بلکه دانش است.

هر مردی هم که سال‌ها چون میرا، دایم در رقص باشد و آواز بخواند، هر شب نقش کریشنا را بر قلب خویش حک کند و خود را عاشق او بداند، تنها در تصورش مرد باقی خواهد ماند. آگاهی او زیر و رو خواهد شد، کالبد اول او تغییر خواهد کرد و به زن تبدیل خواهد شد و کالبد دومش به مرد. دیگر فکر، آن فکر نیست، آگاهی زنانه در او ریشه دوانده است. در چنین حالت‌های خاصی، اتفاقات خاصی هم ممکن است رخ دهد، مثلاً امکان دارد کسب شاکتی پات ممکن شود اما این قانونی کلی نیست.

شاکتی پات می‌تواند در مردان رخ دهد و آن‌ها مستقیماً از فیض برخوردار شوند، اما برای زنان دستیابی مستقیم به فیض مشکل است. فیض از طریق شاکتی پات در آن‌ها جاری می‌شود، این یک ارزیابی یا نظریه نیست یک واقعیت است. جای چانه‌زنی و بحث و جدل هم ندارد... چون طبیعت چنین خواسته است؛ بحث برتری یکی بر دیگری نیست. بررسی‌ها و ارزیابی‌های مختلف به خاطر این واقعیت صورت گرفته است. زن را به دیده‌ی حقارت می‌نگرند زیرا گیرنده است و ارزش بالاتری به مرد می‌دهند چون دهنده است.

علت اختلاف موقعیت زن و مرد در سراسر جهان به این خاطر است که مرد خود را دهنده و تأمین‌کننده می‌داند و زن، خود را گیرنده می‌بیند. اما چه کسی گفته است گیرنده حقیرتر از دهنده است؟ اگر گیرنده‌ای نبود، فرستنده هیچ ارزشی نداشت. برعکس، بدون فرستنده هم گیرنده به چه دردی می‌خورد؟ بالا و پایینی در کار نیست. این دو در واقع مکمل یکدیگرند و هیچ یک مستقل از دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد. آن‌ها از درون به هم گره خورده‌اند و یکی هستند، وابسته به هم. دو موجود جدا وجود ندارد. آن‌ها دو روی یک سکه‌اند، سویی گیرنده است و سویی دهنده.

ممکن است که فکر ما تصویر بهتری از دهنده داشته باشد، اما دلیلی برای پایین بودن گیرنده نیست. بسیاری مشکلات از این‌جا به وجود می‌آید. نقش زن نسبت به مرد، به عنوان نقشی درجه دو پذیرفته شده است. نه تنها مردان، بلکه زنان هم این را باور کرده‌اند. اما در واقع هر دوی آن‌ها نقش اول را دارند، اما یکی به عنوان مرد و دیگری به عنوان زن. نقش درجه دومی وجود ندارد.

این مفهوم، نتایج وسیعی در تمام زمینه‌ها حاصل نموده و بر تمامی فرهنگ‌ها و تمدن‌ها تأثیر گذاشته است. مرد چون مهاجم بود به شکار می‌رفت و زن در خانه منتظر او می‌ماند؛ او را پذیرفته بود. مرد به مزرعه می‌رفت، کشت می‌کرد، مغازه‌داری می‌کرد، هواپیما را به پرواز درمی‌آورد، به ماه می‌رفت، به همه جا سر می‌زد، چون مهاجم بود، و زن در خانه منتظر می‌ماند. او مهاجم نبود اما کارهای زیادی می‌کرد، گیرنده بود. خانه را برپا می‌کرد، اشیاء را جمع و جور و منظم می‌کرد و هر چیزی را در مکان واقعی خود جا می‌داد. در تمام فرهنگ‌ها اساس ثبات بشر، زن بوده است.

اگر زن نبود، مرد هیچ گاه شهرنشین نمی‌شد و برای همیشه خانه به دوش و سرگردان می‌ماند؛ مرد هیچ وقت نمی‌توانست منزلی برپا کند. زن نگهدارنده‌ی خانه و برپاکننده‌ی چادر است. مرد سرگردان این‌جا و آن‌جا می‌رود، اما نقطه‌ی برگشت او چادر است. اگر زن چنین نبود، مرد هیچ گاه شهرنشین نمی‌شد، آن وقت شهر و روستایی نبود. فرهنگ شهری به این دلیل به وجود آمد که زن، زندگی باثبات می‌خواست، او همیشه به مرد التماس می‌کرد: «بس است! توقفی! استراحتی! شاید کمی دچار مشکل شویم، دیگر بس است، پیش نرویم». او به خاک چنگ می‌زد و ریشه‌اش را در آن فرو می‌برد، بعد مرد بر گُرد او جهانی برپا می‌کرد. این چگونگی پیدایش شهر و روستاها بود، چگونگی پیدایش تمدن‌ها و منزل‌ها. زن زینت‌بخش و تطهیرکننده است. هر چه مرد از دنیای خارج جمع‌آوری و تأمین می‌کرد، حفظ و حراستش با زن بود.

مرد هیچ گاه اهل حفظ کردن نبوده است. او کسب می‌کند ولی علاقه‌ای به حفظ کردن ندارد و مسئله به همین جا ختم می‌شود. او هیجان‌زده و مشتاق جنگیدن با دنیا و غلبه بر آن است. چشمان او همیشه منتظر سرزمینی، عرصه‌ای برای کسب پیروزی جدیدی است. او فتح می‌کند اما بقا و نگهداری‌اش با زن است؛ حفظ دستاوردها به عهده‌ی دیگری است. زن، جایگاه و ارزش خود را دارد. او مکمل است، اما چون تأمین، جمع‌آوری و خلق نمی‌کند به نظرش می‌رسد که عقب است. حتی در موارد بسیار جزئی هم این سوء برداشت وجود دارد. او همه جا حس می‌کند عقب است اما این قضاوتی مطلقاً بی‌اساس است.

چنین خوار شمردنی نتایجی شیطانی در پی دارد. آن زمان که زن اهل تحصیل نبود و جایش کنج منزل بود، این حقارت را تحمل می‌کرد اما حالا تحمل نمی‌کند. برای جبران این حقارت، به هر کاری که مرد انجام داده، دست می‌زند و این به او بسیار لطمه می‌زند. او

قادر است شخصیت خود را دستخوش تغییر کند، اما این می‌تواند اثرات تخریبی عمیقی بر روان او بگذارد. حالا او می‌خواهد هم‌سطح مردان باشد، اما نمی‌تواند مرد شود. او تنها می‌تواند مردی درجه دو بشود، نه درجه یک؛ اما اگر بخواهد می‌تواند زنی درجه یک باشد. هیچ ارزش‌گذاری در کار نیست، بلکه این‌ها حقایقی در مورد چهار کالبد است. این چیزی بود که می‌خواستم بگویم.

پرسش: **در این صورت، آیا بین تمرینات معنوی زن و مرد نباید تفاوت وجود داشته باشد؟**

تفاوت وجود دارد، اما تفاوت بیش‌تر در عرصه‌ی فکر و برداشت است تا در عرصه‌ی عمل. حتی وقتی تمرینات یکسان است، مرد آن را با تهاجم انجام می‌دهد اما زن با انفعال. مرد به تکنیک حمله می‌کند و زن تسلیم آن است. تمرین یکی است اما نگرش به آن دوتاست. وقتی مرد شروع به تمرین می‌کند با گردنی برافراشته و حرف و حدیث زیاد آن را انجام می‌دهد، اما وقتی زن شروع به تمرینات معنوی می‌کند، سر تعظیم بر آستان آن‌ها فرود می‌آورد.
اختلاف نگرش امری طبیعی است. به جز این هیچ اختلاف دیگری بین آن‌ها نیست. نگرش زن تسلیم است. وقتی به خدا می‌رسد، لافِ رسیدن نمی‌زند، می‌گوید خوشبختم که خدا به من عنایت کرده است. اما وقتی مرد به هدف نهایی می‌رسد نمی‌گوید خدا او را به این مقام

رسانده، حس می‌کند خودش به خدا رسیده است. اختلاف در درک آن‌هاست، و این اختلاف باید وجود داشته باشد اما تنها تا کالبد چهارم. از این منزل به بعد، دیگر نه زنی وجود دارد نه مردی.

پرسش: **شما گفته‌اید تکرار ذکر "اوم" ما را به ندای الهی و صدای درون می‌رساند. آیا ندا خود به خود هم می‌آید؟ ندای درست چگونه است؟**

اگر ندا با تکرار "اوم" بیاید، ممکن است کل آن توهم باشد، اما اگر خود بیاید ارزشمند و اصیل است. وقتی آمد باید شاهد باشید و در آن گم نشوید. زیرا حالت سطح هفتم چنین است. اگر قبل از رسیدن به سطح هفتم بخواهید در ندا گم شوید، دچار توقف می‌گردید؛ مثل یک استراحت و زنگ تنفس عمل خواهد کرد.
هر چه صدای درون ظریف‌تر شود، باید شاهدِ گوش به زنگ‌تری باشید و ظریف‌تر شوید و تا آخر ـ که ندا محو می‌شود ـ تماشاچی بمانید.

پرسش: **شاکتی پات در کدام سطح، و فیض در کدام سطح رخ می‌دهد؟ اگر رهرو در کالبدهای اول، دوم و سوم کاملاً رشد نکرده باشد، تأثیر شاکتی پات و بیداری کندالینی روی او چگونه است؟**

قبلاً هم گفته‌ام که شاکتی پات در کالبد اول و فیض در کالبد چهارم رخ می‌دهد.

اگر شاکتی پات در کالبد اول رخ دهد و کندالینی بیدار نباشد، آن را با سرعت زیادی بیدار خواهد کرد. در ارتباطات باید خیلی مراقب بود. زیرا شاکتی پات باعث می‌شود وقایعی که در شرایط معمولی، چند ماهه رخ می‌دهد در چند ثانیه اتفاق بیفتد. بنابراین قبل از شاکتی پات باید سه کالبد اولیه کاملاً آماده باشد. شاکتی پات ناگهانی می‌تواند روی حسن و علی و رضا، یا هر کسی که از راه برسد، مضر باشد. بنابراین قبل از شاکتی پات، آمادگی مقدماتی لازم است. البته این آمادگی سخت نیست. کافی است که افراد به سه کالبد توجه داشته باشند ـ این شرط اول است.

شرط بعدی این است که سه کالبد اولیه باید کانالی ارتباطی بین خود ایجاد کرده باشند، به طوری که انرژی در هیچ نقطه‌ای از مسیر بلوکه نشود. اگر شاکتی پات تنها در کالبد اول درگیر شود، ممکن است خطرناک باشد، اما وقتی در سطح سه کالبد منتشر شود زیانبار نیست و اگر در سطح کالبد اول درگیر و همان جا متوقف شود، بسیار مضر است.

مثل این است که روی زمین ایستاده باشید و شما را برق بگیرد ـ این خطرناک است، اما اگر روی سطحی چوبی ایستاده باشید، در امانید. برق از بدن شما می‌گذرد و مدار تشکیل می‌دهد. اگر مدار شکل گرفته باشد هیچ خطری وجود ندارد. تنها وقتی خطرناک است که مدار در هم بریزد. تمام اشکال انرژی، تابع قوانین یکسانی است. اگر مدار بشکند شما دچار برق گرفتگی و شُک می‌شوید. اما اگر روی چوب ایستاده باشید، شکی دریافت نمی‌کنید.

تعجب خواهید کرد اگر بدانید علت استفاده از سطح چوبی در مدی‌تیشن هیچ چیزی نبوده جز این که عایق است. استفاده از پوست آهو و پلنگ هم به این خاطر صورت گرفته است که انرژی آزاد شده از مدی‌تیشن، به رهرو شُک وارد نکند. استفاده از نشیمن‌های عایق به این دلیل است، چرا که ممکن است به خاطر این شک‌های الکتریکی، فرد جانش را از دست بدهد. علت به پا کردن دمپایی‌های صندل توسط مراقبه‌گران و خوابیدن روی سطوح چوبی هم این بوده است. شاید خود آن‌ها فکر می‌کردند برای ریاضت دادن بدن این کار انجام می‌شود، برای عادت کردن به ناراحتی، اما علت واقعی این نبود. خطر در جای دیگری در کمین بود. هر لحظه ممکن بود به اشکال مختلف، انرژی ناشناخته‌ای چون صاعقه بر رهرو فرود بیاید. او باید کاملاً مهیا می‌بود.

اگر آمادگی سه کالبد کامل شده باشد، انرژی دریافتی در مدارِ آماده شده جاری می‌شود؛ و اگر آماده نباشد، مسیر انرژی در کالبد اول سد می‌شود و این خطرناک است. پس این حداقل آمادگی مورد نیاز است تا رهرو بتواند در خود مداری تشکیل دهد. ایجاد این آمادگی ساده است و زیاد طول نمی‌کشد، اصلاً مشکل نیست.

بنابراین برای این که نگاهی به درگاه الوهیت بیندازیم، شاکتی پات بسیار مفید است، اما نیاز به آمادگی قبلی دارد. در غیر این صورت، برای افراد عادی و غیرآماده، مضر است. کندالینی با شاکتی پات بیدار می‌شود و به سرعت صعود می‌کند، اما تنها می‌تواند تا کالبد چهارم پیش برود. از این مرحله به بعد، سکوت امری کاملاً فردی است. اگر برق نوری در تاریکی شب، مقداری از راه را برای شما روشن نماید، کفایت می‌کند. وقتی راه دیده شد همه چیز عوض می‌شود. شما دیگر آدم سرگردان قبلی نیستید. شاکتی پات می‌تواند مقداری از مسیر پیشِ رو را نمایان کند، اما به آمادگی اولیه نیاز دارد. اگر آن را به هر کسی که از راه رسید منتقل کنیم می‌تواند مضر باشد.

مسئله‌ی عجیبی است که عموم مردم، بیش‌تر در انتظار شاکتی پات یا چیزی شبیه آن هستند. فرد عادی می‌خواهد چیز مفتی به چنگ آورد. اما چیز مفت وجود ندارد. اغلب بعدها می‌فهمیم که بابت آنچه ظاهراً رایگان به ما عطا شده بود، بهای بسیار سنگینی پرداخته‌ایم. هیچ گاه سعی نکنید چیزی را رایگان به دست آورید. همیشه باید آماده باشیم بهای هر چیزی را بپردازیم. در واقع هر چه برای پرداخت بهای چیزی آماده‌تر باشیم، بیش‌تر شایسته‌ی کسب آن می‌شویم. سنگین‌ترین بهای رشد روحی تلاشی است که انجام می‌دهیم. اگر چیزی دریافت نکرده‌اید، ناعادلانه نبوده است، برای آن آماده نبوده‌اید. اما همیشه فکر ما غرولند می‌کند که در حق ما ظلم شده است. همیشه خود را بر حق می‌دانیم و از هستی انتقاد می‌کنیم.

ما همیشه به اندازه‌ی استحقاقمان دریافت می‌کنیم. استحقاق هم‌ارز کسب کردن است، اما فکر می‌خواهد با تلاشی اندک به محصولی بزرگ دست یابد. تلاش ما از توقعاتمان بسیار عقب است. این فاصله می‌تواند شکننده و بسیار مضر باشد. این است که ما همه جا حیرانیم، می‌خواهیم از هر جا چیزی به دست آوریم. وقتی تعداد چنین افرادی زیاد شد، آن گاه فرد زیرکی سعی خواهد کرد از این موقعیت بهره ببرد. او می‌گوید بدون هیچ چشم‌داشتی آنچه می‌خواهند به آنان عطا خواهد کرد. چنین فردی چیزی در چنته ندارد، فرمول‌هایی از جاهایی یاد گرفته و آن‌ها را به کار می‌برد. عمل او، گرچه ریشه‌دار نیست، اما می‌تواند مضر باشد.

مثلاً شخصی را در نظر بگیرید که از شاکتی پات چیزی نمی‌داند و می‌تواند با استفاده از نیروی مغناطیسی بدن، چیزی ابتدایی را به اسم شاکتی پات ارائه کند. او از شش کالبد دیگر چیزی نمی‌داند. بدن، نیروی مغناطیسی خاص خود را دارد. ممکن است تحت شرایط معینی بتواند به شما شُک بدهد. به این خاطر بود که مراقبه‌گران قدیمی سر خود را موقع خواب در جهت خاصی قرار می‌دادند و در جهت خاصی دراز نمی‌کشیدند.

زمین دارای نیروی جاذبه است و سالک همیشه مراقب است که با آن کاملاً هماهنگ باشد تا از نیروی مغناطیسی بهره‌مند شود. اگر نسبت به مسیر این نیرو با زاویه بخوابید، نیروی مغناطیسی بدن شما کم خواهد شد، و اگر در جهت آن خوابیده باشید نیرویی که به زمین

جاذبه می‌دهد و محور مغناطیسی زمین را تشکیل می‌دهد، آهن‌ربای بدن شما را پر از ربایش می‌کند. پر شدن بدن شما از نیروی مغناطیسی به همان شکلی انجام می‌شود که قطعه‌ای آهن در میدان مغناطیسی، آهن‌ربا می‌شود. بعد این آهنربا هم به نوبه‌ی خود می‌تواند قطعات کوچک‌تری چون سنجاق و سوزن را به خود جذب کند.

بنابراین، بدن نیروی مغناطیسی خاص خود را دارد. اگر بدن کاملاً با نیروی جاذبه‌ی زمین منطبق شود، بسیار سودمند است. ستاره‌ها هم نیروی مغناطیسی خود را دارند. بعضی ستاره‌ها در اوقات معینی نیروی جاذبه‌ی خاصی دارند. اطلاعات مورد نیاز برای درک و اثبات این مسئله را حالا در اختیار داریم. بنابراین اگر شما در لحظات خاصی با حالت خاصی بنشینید و ژست خاصی بگیرید، آن ستاره بدن شما را پر از جاذبه‌ی مغناطیسی خود خواهد کرد. آن وقت شما هم می‌توانید این نیرو را منتقل کنید. بعد عده‌ای آن را شاکتی پات می‌خوانند، اما این شاکتی پات نیست. بدن الکتریسیته‌ی خاص خود را دارد، اگر بتوانید آن را جمع کنید قادرید به‌وسیله‌ی آن یک لامپ ۵ ـ ۱۰ واتی را با دست‌هایتان روشن کنید. این‌ها تجاربی انجام شده است. افرادی هستند که لامپ را در دست راست نگاه می‌دارند و لامپ روشن می‌شود. اما انرژی درونی بدن، بی‌نهایت فراتر از این‌هاست.

بیست سال قبل، بدن زنی در بلژیک، به طور ناگهانی پر از الکتریسیته شد. هیچ کس نمی‌توانست او را لمس کند. هر کس به او دست می‌زد دچار شک می‌شد. شوهرش او را طلاق داد. دلیل آن هم این بود که هر وقت به او دست می‌زد، دچار شُک می‌شد. طلاق او احساس هم‌دردی جهانیان را برانگیخت. پس از آزمایشات فراوان کشف شد که بدن او الکتریسیته‌ی مازاد تولید می‌کند. در بدن باطری‌هایی قرار دارد که اگر کار آن‌ها منظم باشد، چیزی احساس نمی‌کنیم، اما اگر نظم آن مختل شود انرژی بسیار زیادی تولید و رها می‌گردد.

شما انرژی را از غذا می‌گیرید و با انرژی غذا، باطری‌های بدنتان را شارژ می‌کنید. بسیاری اوقات حس می‌کنید باطری‌هایتان به شارژ نیاز دارد. عصر که انرژی فرد مصرف و سوخته شده است، خوابی خوش او را شارژ می‌کند. او نمی‌داند در خواب چه اتفاقی افتاده که او شارژ شده است. در طول خواب عواملی در حال فعالیتند و روی او تأثیر می‌گذارند. تحقیقات روان‌شناسانه‌ی زیادی انجام شده است و ما عوامل مؤثر در خواب را می‌شناسیم. حال اگر کسی بخواهد، می‌تواند از این عوامل در بیداری هم بهره‌برداری کند. آن وقت او می‌تواند شُک‌هایی از انرژی به شما بدهد که حتی مغناطیسی هم نباشد، بلکه از نوع الکتریسیته‌ی بدن باشد. شما این را هم ممکن است با شاکتی پات اشتباه بگیرید.

شاکتی پات‌های مصنوعی دیگری هم هست، اما همه تقلبی‌اند. هیچ یک از این شاکتی پات‌ها با انتقال نیروی الهی مربوط نیست. اگر شخصی از مغناطیس یا الکتریسیته‌ی بدن هم چیزی نداند، اما راز شکستن مدارهای الکتریکی بدن شما را بداند، او هم می‌تواند به شما

شُک الکتریکی وارد کند. برای شکستن مدار الکتریکی بدن، راه‌های زیادی وجود دارد. وقتی این مدارها در هم شکست، بدن شما شُک دریافت می‌کند. از فرد مقابل هیچ چیزی به طرف شما نیامده اما شما شُک دریافت کرده‌اید، این ناشی از الکتریسیته‌ی بدن خود شماست که بر اثر آشفتگی مدارتان ایجاد شده است.

من نمی‌توانم همه چیز را به شما بگویم، زیرا این کار درست نیست. تمام چیزهایی که می‌گویم ناقص‌اند، حتی وقتی روشی را شرح می‌دهم باز هم این مورد صادق است، زیرا کامل و همه‌جانبه صحبت کردن، بسیار خطرناک است؛ اغوا می‌شوید آن‌ها را آزمایش کنید. کنجکاوی بسیار پوک و توخالی است. عارفی کنجکاوی را گناه دانسته و گفته است: «در انسان تنها یک گناه وجود دارد، گناه کنجکاوی. او گناه دیگری ندارد». انسان بسیاری گناهان را صرفاً به دلیل کنجکاوی انجام می‌دهد. واضح و عیان نیست اما کنجکاوی، منشأ بسیاری از جنایات است.

در انجیل داستانی هست که خدا به آدم گفت می‌تواند از میوه‌ی تمام درختان بخورد، جز یکی. کنجکاوی مشکل‌آفرین شد. اولین گناه بشر کنجکاوی بود و مشکلات حاصل از آن. او گفت چه سرّی در کار است؟ در چنین جنگل مملو از درختی با میوه‌های خوشمزه، میوه‌ی این درخت معمولی چه چیز خاصی دارد که ممنوع شده است؟ تمام درخت‌ها برایش بی‌معنی شدند، و این یکی پرمعنی. تمام فکرش در اطراف این درخت پر می‌زد تا جایی که دیگر نتوانست میوه‌ی ممنوع آن را نچشد. کنجکاوی بر او غلبه کرد. مسیحیت می‌گوید، این گناه اصلی بود که آدم مرتکب شد. خوردن یک میوه چگونه می‌تواند گناه باشد؟ گناه اصلی کنجکاوی بود.

فکر ما پر از کنجکاوی است، اما به ندرت می‌خواهد عمق مسائل را بفهمد. خواستن وقتی رخ می‌دهد که از روی کنجکاوی نباشد، وقتی که به ماوراء کنجکاوی رفته باشیم. بین خواستن و کنجکاوی، تفاوتی اساسی وجود دارد. فرد کنجکاو در طلب چیزی نیست، به دنبال ارضاء حس کنجکاوی خود است. درباره‌ی همه چیز کنجکاو است و هیچ چیز را کامل نمی‌بیند. وقتی به یک چیز نگاه می‌کند فکرش در جای دیگر هم هست، پس هیچ وقت نمی‌تواند چیزی را به درستی بررسی کند.

روش‌های کاذبی که از آن‌ها صحبت کردم، کامل نیستند. برخی از بخش‌های حساس آن عمداً حذف شده است. این کار لازم است، زیرا فکر ما با کنجکاوی و آزمایش عجین شده است. اجرای این تمرینات هیچ اشکالی ندارد. اما وقتی رهرو کاذبی در جستجوی قدرت یا خدا باشد، با قدرت‌های دروغین هم رو به رو می‌شود، آن گاه کوری عصاکش کوری دیگر می‌گردد. رهبر کور به ناچار سقوط می‌کند و دنباله‌روان کور او نیز ناچار از سقوطند. پس ضرر متوجه یک زندگی نیست. زندگی‌های بسیاری تهدید می‌شود. شکستن و خراب کردن ساده است، اما ساختن دوباره، بسیار مشکل است.

پس از روی کنجکاوی، بررسی و آزمایش نکنید. در مسیر درست قرار بگیرید، آن گاه چیزی که برایتان خوب است خواهد آمد. شک نکنید، خواهد آمد.

بخش ۷

کندالینی: نظام ماوراءالطبیعه

پرسش: **برای ما از تأثیر شاکتی‌پات و بیداری کندالینی بر افرادی که سه کالبد اولشان آماده نیست، صحبت کردید. لطفاً توضیح بیش‌تری بدهید که اگر کالبدهای دوم و سوم آماده نباشد چه اتفاقی خواهد افتاد؟ همچنین توضیح دهید که سالک چگونه می‌تواند کالبدهای فیزیکی، اثیری و سماوی را برای این واقعه آماده کند؟**

اولین مطلبی که باید بدانیم این است که لازم است بین کالبدهای اول، دوم و سوم هماهنگی وجود داشته باشد. اگر بین این سه کالبد هماهنگی وجود نداشته باشد، بیداری کندالینی مضر است. برای ایجاد این ارتباط و هماهنگی، کارهای کوچکی هست که حتماً باید انجام شود.

اولاً مادام که از بدن فیزیکی آگاه و نسبت به آن حساس نباشیم، این کالبد نمی‌تواند با کالبدهای دیگر هماهنگ گردد. منظورم از حساسیت این است که کاملاً از بدنمان آگاه باشیم. ما وقتی قدم می‌زنیم به ندرت از قدم زدنمان آگاهیم. وقتی ایستاده‌ایم به سختی متوجه ایستادنمان هستیم. موقع خوردن هم متوجه غذا خوردنمان نیستیم. مثل خواب‌گردها با بدنمان کارهایی انجام می‌دهیم اما از آن‌ها بی‌خبریم. وقتی از بدنمان تا این حد بی‌خبریم ناآگاهی از کالبدهای دیگر، که ظریف‌تر هستند، دو برابر می‌شود. وقتی از جثه‌ای به این بزرگی که جلوی چشممان است، تا این حد بی‌خبریم، کالبدهای ظریفی که غیرقابل رؤیتند جای خود دارند؛ آگاهی از آن‌ها غیرممکن می‌شود. ناآگاهی به هماهنگی منجر نمی‌شود، بلکه هماهنگی تنها در سایه‌ی آگاهی به دست می‌آید. ناآگاهی تمام‌هارمونی‌ها را در هم می‌ریزد.

پس گام اول، آگاه شدن از بدن است. داشتن حضور ذهن نسبت به حرکات ظریف اعمال بدنی، لازم و ضروری است. هر کاری انجام می‌دهیم باید متوجه باشیم. همان‌طور که بودا می‌گفت: «وقتی در راهی قدم می‌زنی از قدم زدنت آگاه باش. وقتی پای چپ را برمی‌داری، فکر باید بداند پا برداشته شده است. وقتی می‌خوابید باید بدانید کی از این شانه به آن شانه می‌غلتید».

واقعه‌ای از زندگی بودا ـ زمانی که هنوز یک جستجوگر بود ـ نقل شده است: هنگام عبور از دهکده‌ای با دوستی مشغول صحبت بود، حشره‌ای روی گردنش نشست. هنگامی که گرم بحث بود، دستش را برای راندن حشره بالا برد. حشره پرواز کرده بود، اما بودا ناگهان ایستاد. به دوستش گفت: «اشتباه بزرگی کردم» و دوباره دستش را بالا برد تا حشره را براند. دوستش با تعجب فریاد کشید: «این چه کاری است که می‌کنی؟ حشره که دیگر آن‌جا نیست»، بودا جواب داد: «دارم حشره را می‌رانم زیرا باید چنین کنم. حالا متوجهم چه می‌کنم. دستم را که بلند می‌کنم کاملاً آگاهم که بلند شده است. متوجهم که به طرف گردنم می‌رود تا حشره را براند. اما آن موقع مشغول صحبت بودم، پس راندن حشره، مکانیکی بود. من در مورد بدنم مرتکب گناه شدم».

اگر بیاموزیم که اعمال فیزیکی‌مان را با آگاهی کامل انجام دهیم، آن گاه هویت و شناخت خود، از طریق صرفاً فیزیکی، از بین می‌رود. وقتی دستتان را بالا می‌برید، اگر توجه داشته باشید، آن وقت خود را از دست جدا حس می‌کنید، زیرا دستی که بلند شده با کسی که دستور بلند شدن را صادر کرده، تفاوت دارد. احساس جدا شدن از بدن فیزیکی، شروع آگاه شدن از کالبد اتری است. همان‌طور که گفتم، از بدن دوم هم باید کاملاً آگاه بود.

فرض کنید ارکستری در حال اجرای آهنگی است. انواع سازها در آن نواخته می‌شود. اگر در میان حضار شخصی باشد که هرگز تا کنون موسیقی گوش نکرده‌است، او تنها صدای طبل‌ها را خواهد شنید، زیرا صدای آن‌ها از همه بلندتر است. او قادر نیست نواهای ظریف سازهای

دیگر را بشنود. اما به تدریج که با موسیقی آشنا می‌شود، نت‌های ظریف را هم درک خواهد کرد. با افزایش آگاهی، نت‌های بسیار ظریف‌تر و ملایم‌تر را هم خواهد شنید. هنگامی که آگاهی او عمیق شد، نه تنها نت‌ها بلکه فاصله‌ی بین دو نت و سکوت بین آن‌ها را هم تشخیص خواهد داد. حالا او به موسیقی دست یافته است، فاصله‌ها و مکث‌ها آخرین چیزهایی هستند که باید بفهمد. آن گاه می‌توان گفت درک موسیقی او کامل شده است.

فاصله‌ها و مکث‌های بین دو نت، معنای خاصی دارد. در واقع وجود نت‌ها برای این است که سکوت را بشناسانند. این که عملاً این سکوت چقدر برجسته نمایانده شود، مسئله‌ای اساسی در موسیقی است.

اگر نقاشی‌های چینی و ژاپنی را نگاه کنید، تعجب می‌کنید که چه فضای بزرگی از تابلو را فضای خالی تشکیل داده و نقاشی در گوشه‌ی کوچکی از آن کشیده شده است. در هیچ جای دیگر جهان از چنین شیوه‌ای استفاده نمی‌شود. زیرا در هیچ جای دیگر، چنین حل شده در هستی و با توجه عمیق، به جهان نمی‌نگرند. در واقع در هیچ جای جهان به اندازه‌ی چین و ژاپن، مراقبه‌گران نقاش وجود نداشته‌اند. اگر از یکی از این نقاشان بپرسید چرا این همه فضای بوم را خالی گذاشته است و نقاشیی که در یک هشتم بوم جای می‌گیرد، در چنین فضای بزرگی نقش شده است، او جواب خواهد داد برای این که هفت هشتم فضای خالی را برجسته کنم سوژه را تا این حد کوچک تصویر کرده‌ام. این حفظ تناسب واقعی است.

در حالت معمولی، وقتی درختی را نقاشی می‌کنند، تمام فضای بوم را پر می‌کند، اما در واقع درخت باید گوشه‌ای از فضای تابلو را اشغال کند زیرا در مقایسه با آسمان باز و بی‌انتها چیز کوچکی را تشکیل می‌دهد؛ نسبت واقعی چنین است. درخت تنها وقتی زنده به نظر می‌رسد که جای واقعی‌اش نسبت به فضا را در تابلو اشغال کند. بنابراین تمام نقاشی‌ها خارج از تناسب واقعی‌اند. اگر جوینده‌ی راه، حتی آهنگی بسازد، کم‌تر صدا و بیش‌تر سکوت خواهد بود. زیرا در صفحه‌ی سکوت، نت‌ها جز نقطه‌هایی نیستند. صدا تنها یک فایده دارد که سکوت و جهان تهی را نمایان کند و بعد خود از نما خارج شود و خلوت گزینند. شما هر چه بیش‌تر به عمق موسیقی بروید، سکوت عمیق‌تری را حس خواهید کرد.

جسم فیزیکی ما وسیله‌ای است تا بتوانیم کالبدهای ظریف‌تر را با آن بشناسیم. اما ما جسم را در این مسیر به کار نمی‌گیریم، زیرا جسممان هویت خمار و خواب‌آلود ماست. ما در خواب به سر می‌بریم. در بدنی به سر می‌بریم که از عمق حالت‌هایش ناآگاهیم. اگر از هر عمل و حرکت بدن آگاه باشیم، آن گاه کالبد دوممان را حس خواهیم کرد. کالبد دوم هم فعالیت خاص خود را دارد. اما تا بدن فیزیکی را کاملاً حس نکنید، نمی‌توانید به بدن اتری خود پی ببرید، زیرا بسیار ظریف‌تر است. وقتی کاملاً بر بدن فیزیکی مشرف شدید، آن گاه جنبش‌های

کالبد دوم را حس خواهید کرد. بعد متعجب می‌شوید که چگونه بدن ظریفی سال‌ها در شما در تلاطم بوده است اما نوسان و جنبشش را حس نکرده‌اید.

انسان خشمگین می‌شود. سرچشمه‌ی خشم، کالبد اتری است اما ظهور بالینی آن در بدن فیزیکی است. اساساً خشم محصول کالبد دوم است، کالبد اول، تنها مکان ابراز وجود و بیان آن است. بنابراین اگر بخواهید، می‌توانید مانع رسیدن خشم به سطح کالبد اول شوید. این همان چیزی است که در سرکوب یا فروخوردن خشم پیش می‌آید. فرض کنید من به شدت عصبانی‌ام و می‌خواهم با چوب بر فرق شما بکوبم، اما به دلایلی خودم را کنترل می‌کنم. کتک زدن وظیفه‌ی کالبد اول است، بنابراین خشمی ایجاد شده اما بروز خارجی پیدا نکرده است. عمل زدن را در خود کنترل کرده‌ام. شاید حتی لبخندی هم زده باشم، اما خشم در سراسر کالبد اتری پخش شده است. آنچه در سرکوب اتفاق می‌افتد این است که منبع اصلی به ارتعاش درآمده، اما همان جا فرو خورده شده و در سطح خارجی و بدن فیزیکی نمودی وجود نداشته است.

هنگامی که از روندهای بدن فیزیکی آگاه شدید، کم کم جنبش‌های درونی عشق، خشم و نفرت را در خود حس می‌کنید و از آن‌ها آگاه می‌شوید. تا زمانی که این نوسانات احساسی را، که از کالبد دوم اوج می‌گیرد، در خود حس نکنید، تنها کاری که می‌توانید انجام دهید سرکوب کردن آن‌هاست، نمی‌توانید از دست آن‌ها خلاص شوید. اما

آن‌ها را هنگامی احساس می‌کنید که به کالبد فیزیکی‌تان رسیده باشند. اغلب حتی این‌جا هم آن‌ها را حس نمی‌کنید، بلکه وقتی سر شخص دیگری خالی شد متوجه آن‌ها می‌شوید. ما آن قدر از خودمان ناآگاهیم که گاه تا نواختن سیلی به گونه‌ی دیگری، متوجه خشممان نمی‌شویم. وقتی سیلی نواخته شد، آن وقت می‌فهمیم چه اتفاقی افتاده است.

تمام احساس‌ها از کالبد اتری برمی‌خیزد. به این خاطر است که کالبد اتری را کالبد عاطفی هم می‌نامیم. این کالبد حرکات خاص خود را دارد. برای خشم، نفرت، عشق و بی‌قراری، جنبش‌های خاصی دارد. شما با این نوسانات آشنا می‌شوید.

در ترس، کالبد اتری منقبض می‌شود. این انقباض فیزیکی ناشی از ترس مربوط به کالبد اول نیست. کالبد فیزیکی ساکن می‌ماند و تغییری نمی‌کند، اما اثر انقباض کالبد اتری در شکل قدم زدن و نشستن فرد منعکس می‌شود. گویی مدام تحت کنترل آن است. صاف نمی‌ایستد، در صحبت لکنت زبان دارد، در راه رفتن پاهایش مرتعش می‌شود و در نوشتن دست‌هایش می‌لرزد.

حالا دیگر همه، اختلاف دستخط زن و مرد را تشخیص می‌دهند. دستخط خانم‌ها هیچ گاه مستقیم نیست. هر چقدر متقارن و خوش خط باشند همیشه اثر لرزشی در خط آن‌ها مشهود است. این یک خصوصیت ذاتی خط زنانه است و از ساختار بدن خانم‌ها نشأت می‌گیرد. زن همیشه هراسان است. ترس با شخصیت او عجین است،

آن قدر که می‌توان دستخط یک زن را از یک مرد تشخیص داد. از دستنوشته‌ی مردان هم می‌توانیم به میزان ترس آن‌ها پی ببریم. بین انگشت زن و مرد تفاوتی نیست. شکل به دست گرفتن قلم هم در آن‌ها یکی است. در سطح فیزیکی هیچ تفاوتی که این اختلاف را توجیه کند وجود ندارد، اما ترس در کالبد زن لانه دارد.

حتی زن معاصر هم نتوانسته است این ترس درونی را از خود دور کند. جامعه، فرهنگ و شیوه‌ی تفکر ما قادر نبوده است ترس را از زن بزداید. او مدام از چیزی می‌ترسد. نوسانات این ترس در تمام شخصیت او گسترده است. میزان ترس مردان را هم می‌توان از دستخط آن‌ها حدس زد. ترس در سطح اتری جا دارد.

گفتم از اتفاق‌هایی که در بدن ناخالصتان رخ می‌دهد آگاه باشید. همچنین باید از اتفاق‌هایی که در کالبد اتری رخ می‌دهد، با خبر باشید.

وقتی عاشق می‌شوید گویی وسعت گرفته‌اید. به خاطر وسعت، احساس رهایی می‌کنید. کسی در برابر شما قرار گرفته است که لازم نیست از او بترسید. در کنار معشوق هستید و علتی برای ترسیدن وجود ندارد. در واقع عشق یعنی رهایی از ترس در برابر کسی که می‌توانید با تمام ظرفیتتان در برابر او شکوفا شوید، در حالی که فراموش کرده‌اید او چه کسی است. این است که در عشق، احساس اوج گرفتن رخ می‌دهد. بدن فیزیکی همان است که بود اما کالبد اتری جاری شده و وسعت گرفته است.

در مدی‌تیشن می‌توان کالبد اتری را تجربه کرد. فرد در مدی‌تیشن ممکن است احساس گستردگی کند. حس کند وجودش فضای اطاق را پر کرده است در حالی که بدن فیزیکی همان است. هنگامی که چشم‌هایش را باز می کند، تعجب می‌کند؛ بدن همان بدن است اما احساس او تغییر کرده و پس از مراقبه هم ادامه دارد. او درمی‌یابد که آنچه احساس کرده، خیالات نبوده است. تجربه‌ای بسیار روشن و مشخص بود که او فضای اطاق را پر کرده بود. این اتفاق در کالبد اتری او رخ داده، که امکانات نامحدودی برای گسترش دارد؛ تحت تأثیر عواطف و احساسات هم می‌تواند گسترده و یا منقبض شود. او می‌تواند آن قدر وسعت پیدا کند که کره‌ی زمین را از وجودش پر کند، یا آن قدر جمع شود که درون اتمی جای بگیرد.

به این ترتیب، کم کم متوجه حرکات بدن اتری می‌شوید، قبض و بسطهای آن را درمی‌یابید، که چه زمانی گسترش می‌یابد و کی منقبض می‌شود. اگر رهرو بتواند زندگی‌اش را با روندهای بسطدهنده منطبق کند، در آن صورت هماهنگی ایجاد می‌شود؛ و اگر با شرایط انقباضی زندگی کند، دو کالبد ناهماهنگ می‌شوند. بسط، جزء ذاتی هماهنگی است. وقتی فردی با تمام ظرفیتش بسط پیدا کرد، وقتی کاملاً شکفت، آن وقت با کالبد اول مرتبط می‌شود و اگر ترس داشت و بسته شد ارتباط کالبد دوم با اول قطع می‌شود و به گوشه‌ای پناه می‌برد.

کالبد دوم روندهای دیگری هم دارد که شناخت آن‌ها به طرق دیگری ممکن است. فرض کنید مردی در برابر شماست که بدنی کاملاً سالم و سر حال دارد. حال اگر یک دفعه به او بگویند طبق حکمی به مرگ محکوم شده است و باید اعدام شود، چه به روزش می‌آید؟ جسم، همان جسم سالم است اما فوراً رنگش می‌پرد. کالبد فیزیکی همان است، اما ناگهان تغییری در کالبد اتری او رخ می‌دهد. کالبد اتری آماده‌ی ترک بدن فیزیکی شده است. یا در نظر بگیرید که صاحبخانه پیش مستأجر می‌آید و می‌گوید باید خانه را تا آخر ماه تخلیه کند. یکباره تمام شادی و نشاط مستأجر ناپدید می‌شود. همه چیز آشفته به نظر می‌رسد. کالبد دوم ارتباطش را با کالبد اول گسسته است. شاید اعدام، چند روز بعد انجام شود یا هرگز رخ ندهد اما کالبد دوم از کالبد اول گسسته شده است.

فرض کنید در جنگل، شیری درنده یا مردی با تفنگ یک باره در برابرتان ظاهر می‌شود. هنوز بر سر جسم شما بلایی نیامده اما کالبد اتری رخت سفر می‌بندد و از کالبد اول فاصله‌ی عمیقی می‌گیرد. می‌بینید که می‌توان بدون مشکل، طرز کار کالبد دوم را به شکل ظریفی تماشا کرد. اشکال ما در این است که نمی‌توانیم روندهای فیزیکی را حس کنیم. اگر قادر به این کار بودیم، آن گاه جنبش‌های کالبد دوم را هم لمس می‌کردیم. هنگامی که از کار این دو، درک روشنی به دست آوردید، همین حقیقت ساده، بین این دو هماهنگی ایجاد خواهد کرد.

حال به کالبد سوم یا سماوی می‌رسیم. حرکات این کالبد بسیار ظریف است، بسیار ظریف‌تر از نوسانات خشم، عشق یا نفرت. تا زمانی که کالبد دوم را به طور کامل درک نکنیم مشکل می‌توانیم به جنبش‌های ظریف کالبد سوم پی ببریم. امکان شناخت کالبد سوم از طریق کالبد اول مشکل است، زیرا با آن فاصله‌ی زیادی دارد و ما آن را حس نمی‌کنیم. چون به لایه‌ی دوم نزدیک‌تر است می‌توانیم از آن‌جا چیزهایی را حس کنیم. کالبد دوم مثل همسایه‌ی ماست که وقتی بچه‌اش جیغ و داد می‌کند و ضربه‌هایی به در می‌کوبد، ما می‌شنویم، اما کالبد سوم همسایه‌ی آن طرف‌تر است و از منزل آن‌ها صدایی به ما نمی‌رسد.

کالبد سوم پدیده‌ی بسیار ظریف‌تری است. تنها وقتی می‌توانیم به آن دست پیدا کنیم که کاملاً بر جهان عواطف دست یافته باشیم.

وقتی عواطف متراکم شوند به شکل عمل در می‌آیند. امواج کالبد سماوی ظریف‌تر از امواج عواطف هستند. به این خاطر است که وقتی از من عصبانی می‌شوید تا خشمتان بروز پیدا نکند، من متوجه آن نمی‌شوم، زیرا من تنها حالت بالفعل آن را می‌توانم ببینم. اما شما قبل از من آن را می‌بینید و حس می‌کنید که دارد از کالبد اتری‌تان بالا می‌آید. خشمی در حال اوج گرفتن است، حرکت آن با اتم‌های خاص خود، از کالبد اتری آغاز می‌شود. اگر این اتم‌ها صعود نکنند شما نمی‌توانید خشمگین شوید.

می‌توانید کالبد سماوی را مجموعه‌ای از نوسانات بدانید. با مثال زیر تفاوت‌های این کالبد را با کالبدهای دیگر بهتر متوجه می‌شوید:

ما می‌توانیم آب را ببینیم. اکسیژن و ئیدروژن را هم مستقل و جدا از هم می‌بینیم. در اکسیژن آبی وجود ندارد. اثر مشهودی از اکسیژن هم در آب نیست. نه در ئیدروژن و نه در اکسیژن، هیچ کیفیتی از آب وجود ندارد. اما این دو می‌توانند ترکیب شوند و آب را تشکیل دهند. این دو دارای کیفیتی پنهانند که وقتی آن کیفیت عیان شود آب تشکیل می‌شود. عشق و خشم در کالبد سماوی وجود ندارد. ترس و نفرت هم آن‌جا نیست. اما در آن‌جا نوساناتی وجود دارد. هنگامی که این نوسانات به کالبد دوم می‌رسند، کیفیت نهان آن‌ها آشکار می‌شود. اگر کاملاً از کالبد دوم آگاه شوید، اگر کاملاً خشم را ببینید، آن گاه متوجه می‌شوید که قبل از بروز و صعود خشم، واکنش‌هایی در حال وقوع است. به بیان دیگر، سرچشمه‌ی خشم، خشم نیست بلکه خشم، تظاهر جریانی است که قبلاً در جای دیگری نطفه بسته است.

حبابی را در نظر بگیرید که از کف دریاچه به سطح آب می‌آید. هنگامی که حباب از میان شن‌ها شکل و اوج می‌گیرد، آن را نمی‌بینم. حتی وقتی به نیمه‌ی راه می‌رسد، باز آن را نمی‌بینم. اما وقتی به نزدیکی سطح آب می‌رسد به شکل چیز کوچکی قابل مشاهده می‌شود. هر چه به سطح آب نزدیک‌تر شود، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود، زیرا هر چه بالاتر می‌آید از فشار آب کاسته می‌شود. هرچه بالاتر بیاید بهتر می‌توان آن را دید. ته آب فشار زیاد است، و حباب کوچک به تدریج که بالا می‌آید فشار کم و کم‌تر می‌شود. در سطح آب به نهایت بزرگی خود می‌رسد. وقتی کاملاً بزرگ شد در سطح آب می‌ترکد.

حباب راهی طولانی را طی کرده است. در بعضی از نقاط مسیر، نمی‌توانستیم آن را ببینیم، اما پیش از این، زیر سنگ‌ها وجود داشت. بعد، از آن‌جا حرکت را آغاز کرد. اما آن‌جا دیده نمی‌شد. زیرا آب به آن فشار می‌آورد، بعد نزدیک‌تر آمد و به سطحی رسید که می‌توانستیم آن را ببینیم، اما هنوز بسیار کوچک بود؛ بعد به سطح آب آمد، جایی که به وضوح دیده می‌شد، اما آن‌جا منفجر شد.

حبابِ خشم هم گسترش می‌یابد و وقتی به بدن اول می‌رسد، منفجر می‌شود. وقتی به سطح آمد آشکار می‌گردد. اگر اراده می‌کردید، می‌توانستید در همان کالبد دوم آن را متوقف کنید، اما این سرکوب کردن است. اگر بتوانید درون کالبد دومتان را ببینید تعجب می‌کنید که این خشم چه راه طولانی را طی کرده است و در ابتدای پیدایشش به شکل نوساناتی از انرژی وجود داشته نه به شکل خشم.

همان‌طور که قبلاً هم گفتم انواع مختلفی از ماده وجود ندارد، بلکه ترکیباتی از ذرات انرژی است که ماده را می‌سازد. لعل و ذغال سنگ یکی است، اختلاف تنها در ترکیب ذرات انرژی آن‌هاست. اگر تمام مواد را به اجزای تشکیل‌دهنده‌ی آن‌ها تجزیه کنیم، آنچه در نهایت باقی می‌ماند انرژی الکتریکی است. مواد شکل‌بندی‌های گوناگون نوسانات انرژی هستند. تمام مواد در سطح ظاهر متفاوت و گوناگونند اما در عمق، همه‌ی آن‌ها از یک چیزند.

اگر کالبد اتری‌تان بیدار شده باشد و تا منشأ احساس، در آن سفر کنید، ناگهان خود را در بدن سماوی می‌بینید. آن‌جا متوجه می‌شوید که شفقت، دیگر شفقت نیست و خشم، دیگر خشم نیست، بلکه هر دو نوساناتی از انرژی یکسانی هستند. می‌بینید که انرژی نوسانات عشق و نفرت یکی است و اختلاف تنها در نوسان آن‌هاست.

هنگامی که در زندگی، عشق به نفرت بدل می‌شود و نفرت به عشق، حیران می‌شویم که چگونه قطب‌های متضاد به هم تبدیل می‌گردند. مردی را که تا دیروز دوست می‌داشتم امروز دشمن می‌بینم. بعد خودم را تسلی می‌دهم که او هیچ وقت دوست من نبوده است، اشتباه کرده بودم. چگونه می‌توان پذیرفت دوستی یک شبه دشمن شود؟ انرژیی که در دوستی و دشمنی وجود دارد، یکسان است، تنها طبیعت نوسان‌هاست که متفاوت است. ریشه‌ی اختلاف در ساختار امواج است. آنچه صبح عشق می‌نامیدید، عصر نفرت شده است. تا ظهر عشق بود اما بعدازظهر کم کم به نفرت تبدیل شد. شرایط سختی است. عشقِ صبح به نفرتِ عصر تبدیل شده است.

فروید بر این باور بود که وقتی به کسی عشق می‌ورزیم، از او نفرت داریم و در پس نفرتی که از کسی به دل داریم، عشقی نهان شده است. دلیلی که فروید ارائه می‌دهد تا حدودی درست است، اما چون او کالبدهای دیگر را نمی‌شناخت بررسی‌اش نتوانست به عمق برود. دلیلی که او ارائه می‌دهد بسیار سطحی است. او می‌گوید رابطه‌ی بچه با مادر، اولین تجربه‌ی اوست. وقتی مادر از او مراقبت می‌کند و به او لطف دارد، به مادرش عشق می‌ورزد و وقتی به او پرخاش می‌کند و او را کتک می‌زند، از مادر متنفر می‌شود. پس دو احساس به یک فرد، فکر و وجود او را پر می‌کند. آن‌جا مادری است که هم به او عشق می‌ورزد و هم از او نفرت دارد. کودک، زمانی می‌خواهد او را نابود سازد و زمانی دیگر می‌بیند مادر در هر نفس او جای دارد. زمانی او را می‌بلعد و به درون می‌کشد و زمانی پس می‌زند. این دوگانگی فکر، مادر را به اولین کانون عشق و نفرت تبدیل می‌کند. به این ترتیب، بعدها در طول زندگی هم، به خاطر این تلفیق دوگانه‌ی ذهنی، هرکسی را که دوست دارد، در عین حال از او متنفر نیز هست.

این برداشتی سطحی است. فروید حباب را در لحظه‌ی ترکیدن دیده است. اگر بچه می‌تواند به مادر، هم عشق بورزد هم نفرت، این تنها نشان می‌دهد که اختلاف بین عشق و نفرت، صوری و کمی است، نه عمقی و کیفی. عشق و نفرت در یک زمان با هم نمی‌آیند، با هم بودن آن‌ها تنها موقع تبدیل آن‌هاست، که نوسان‌هایشان در درون یکدیگر فرو می‌رود. بنابراین، سالک تنها در کالبد سوم است که می‌فهمد چرا فکر مملو از احساسات متضاد است. آقایی صبح می‌آید و به من مانند آدم مقدسی نگاه می‌کند، و مرا استاد محبوب خود می‌خواند. عصر همین آقا می‌آید و می‌گوید: «این مرد خود شیطان است» و روزی دیگر باز مرا استاد محبوب خود می‌خواند و پاهایم را لمس می‌کند. عده‌ای می‌گویند: «اهمیت ندهید، او دورو است». من می‌گویم تنها به او می‌توان اعتماد کرد. مردی که حرفش را می‌زند،

شایسته‌ی سرزنش نیست. جمله‌هایش متضاد نیست. هر دو حرفش خالص و از یک منشأ است. حالت‌هایش پله‌های مختلف یک نردبان است. اختلاف کمّی است. در واقع همان موقع که می‌گوید استاد محبوب، به آن روی سکه می‌غلتد.

فکر، از قطب‌های متضاد تشکیل شده است. نیمه‌ی دوم کجاست؟ نیمه‌ی دوم در زیر نیمه‌ی اول پنهان و منتظر ظهور است. منتظر خسته شدن نیمه‌ی اول است و بالاخره اولی خسته می‌شود. تا کی می‌تواند بگوید استاد محبوب؟ وقتی حوصله سر رفت، قسمت دوم رو می‌آید و او فوراً می‌گوید: «او روح مجسم شیطان است». این‌ها دو چیز نیستند، یکی هستند.

تا وقتی متوجه نشویم که تمام احساسات متضاد ما اشکال مختلفی از یک انرژی هستند، نمی‌توانیم مشکلات بشر را حل کنیم. مهم‌ترین مسئله‌ای که در برابر ماست این است که با عشق، نفرت هم می‌ورزیم. ما حاضریم کسی را که بدون او نمی‌توانیم زندگی کنیم، از هم پاره کنیم. آن که دوست ماست در لایه‌های عمیق، دشمن ماست. این بزرگ‌ترین مشکلمان است. هر جا رابطه‌ای شکل می‌گیرد این حالت هم عرض اندام می‌کند. یک مطلب را باید عمیق درک کرد و آن این است که انرژی نهفته در احساسات متضاد، یکسان است.

ما عموماً تاریکی و روشنی را دو چیز متضاد می‌دانیم، اما این غلط است. تاریکی به تعبیر علمی یعنی حداقل روشنایی. اگر تلاش کنیم می‌توانیم در تاریکی، نور را هم ببینیم. هیچ تاریکیی نیست که در آن نوری وجود نداشته باشد. اگر ابزارهای ما توانایی تشخیص آن را ندارند موضوعی دیگر است. شاید چشمان ما قدرت تشخیص نور را در تاریکی نداشته باشد، اما نور و ظلمت، هر دو یکی هستند. آن‌ها اشکال و نوسانات مختلفی از انرژی یکسانی هستند.

شاید با مثال دیگری مسئله روشن‌تر شود: ما معتقدیم نور و تاریکی مطلقاً ضد هم هستند، اما سرما و گرما را به همان اندازه ضد هم نمی‌دانیم. خوب است آزمایشی انجام دهیم. یک دستتان را روی اجاق و دست دیگرتان را روی یخ قرار دهید. حالا هر دو دست را در سطلی آب ولرم فرو ببرید، می‌بینید مشکل است بگویید آب سرد است یا گرم. یک دست می‌گوید سرد است و دست دیگر گرم. نمی‌توانید قطعی اظهار نظر کنید. هر دو دست هم مال شماست. در واقع سرما و گرما دو چیز متفاوت نیستند. آن‌ها تجاربی نسبی‌اند.

وقتی چیزی را سرد می‌نامیم، تنها معنی‌اش این است که ما گرم‌تر از آن هستیم. و وقتی چیزی را گرم می‌نامیم، یعنی ما از آن سردتریم. این‌جا ما به جز بیان اختلاف کمّی درجه حرارت بین خودمان و آن شیء، کار دیگری نکرده‌ایم. هیچ چیز داغ یا سردی وجود ندارد. می‌توانید آنچه را که داغ است سرد هم بنامید. در واقع گرم و سرد، اصطلاحات گمراه‌کننده‌ای بیش نیستند. تنها بیان درست این است که از میزان درجه حرارت صحبت کنیم. دانشمندان، از لغت سرد و گرم استفاده نمی‌کنند. آن‌ها می‌گویند حرارت فلان شیء، فلان درجه

است. داغ و سرد، لغاتی شاعرانه‌اند، آن‌ها برای علم خطرناکند زیرا چیزی را آشکار نمی‌کنند.

اگر شخصی داخل اطاق شود و بگوید سرد است، ما مقصودش را نمی‌فهمیم. شاید اطاق اصلاً سرد نیست اما او تب و لرز دارد و به نظرش سرد می‌رسد. تا این شخص به حرارت و وضعیت بدنش پی نبرد، نمی‌تواند ارزیابی درستی از گرمای اطاق داشته باشد. پس می‌توانیم بگوییم: تفسیر نکنید گرم است یا سرد، فقط بگویید درجه حرارت چند است؟ درجه، نشانه‌ی سرما و گرما نیست، تنها عددی را نشان می‌دهد. اگر این عدد پایین‌تر از حرارت بدن شما باشد احساس سرما خواهید کرد و اگر بیش‌تر باشد، احساس گرما. در مورد تاریکی و روشنی هم چنین است؛ بستگی به قدرت بینایی شما دارد.

شب برای ما تاریک است، اما برای جغد نه. جغد روز را تاریک می‌داند. او فکر می‌کند: «انسان چه موجود عجیبی است، شب‌ها بیدار می‌ماند و روزها کار می‌کند!». انسان جغد را احمق می‌داند، اما عقیده‌ی جغد را درباره‌ی خود نمی‌داند. برای جغد، روز، شب است و شب، روز. او باید از حماقت انسان حیران باشد. او با خود فکر می‌کند: «مردان عاقل زیادی بین انسان‌ها وجود دارند، اما عجیب است که حتی آن‌ها هم شب‌ها بیدار می‌مانند و روزها می‌خوابند. شب که وقت شکار است این موجودات بیچاره می‌روند می‌خوابند!». چشم جغد شب‌بین است. شب برایش تاریک نیست و می‌تواند ببیند.

نوسانات عشق و نفرت هم مثل تاریکی و روشنایی است، آن‌ها نسبت خاصی دارند. وقتی با کالبد سوم آشنا شدید در شرایط عجیبی قرار می‌گیرید. دیگر در اختیار شما نیست که عشق می‌ورزید یا نفرت می‌بینید، این‌ها یک چیزند با دو نام.

وقتی یکی را انتخاب می‌کنید خود به خود دومی را هم انتخاب کرده‌اید. گریزی از آن روی سکه نیست. بنابراین اگر عشق مردی را که در کالبد سوم است، خواسته باشید، او جواب می‌دهد که آیا برای نفرتش هم آمادگی دارید؟ طبعاً شما می‌گویید: «نه، تنها عشق تو را می‌خواهم. عشقت را نثارم کن». او در جواب می‌گوید: «این ممکن نیست، زیرا عشق، آن روی نفرت است». در واقع عشق شکلی است که از آن شاد می‌شوید و نفرت هم همان چیز است، اما شما از نوسانش غمگین می‌شوید.

پس کسی که در کالبد سومش بیدار می‌شود، از تضاد رها می‌گردد. او برای اولین بار می‌بیند آن چیزهایی که به نظرش متضاد می‌رسید، در واقع یک چیزند. دو شاخه‌ی رو به روی هم که بر یک تنه استوارند. پس به حماقتش می‌خندد، به تلاش بیهوده‌ای که برای دستیابی به یکی و حذف دیگری انجام داده بود. تا حالا نمی‌دانست این خواستی ناممکن بوده است و دو شاخه، در عمق، بر یک تنه استوارند. تنها پس از بیداری لایه‌ی دوم است که می‌توان سطح سوم را شناخت، زیرا نوسانات کالبد سوم بسیار ظریف است. در آن‌جا هیچ احساسی وجود ندارد. آن‌جا سرزمین ارتعاشات و نوسان‌هاست.

اگر بتوانید نوسانات کالبد سوم را بشناسید، به تجربه‌ی منحصر به فردی دست خواهید یافت. در این صورت، با دیدن هر کس می‌توانید نوسانات ساطع از او را تشخیص دهید. حالا چون از نوسانات خودتان آگاه نیستید نمی‌توانید نوسانات دیگران را هم تشخیص بدهید. نوسانات ساطع شده از کالبد سوم، در اطراف سر شخص جمع می‌شود. هاله‌ای که دور سر عکس‌های بودا، ماهاویرا، راما و کریشنا دیده می‌شود، هاله‌ی واقعی دور سر آن‌هاست. هاله‌ها رنگ‌های خاصی دارند که شناخته شده‌اند. اگر کالبد سوم را به درستی تجربه کنید، می‌توانید رنگ آن‌ها را تشخیص دهید. وقتی رنگ‌ها را دیدید نه تنها رنگ خود، بلکه رنگ دیگران را هم می‌توانید ببینید.

در واقع هر چه عمیق‌تر بتوانید متوجه درون خود شوید، به همان نسبت می‌توانید درون دیگران را بهتر ببینید. اما حالا چون فقط می‌توانید بدن فیزیکی خود را ببینید، تنها قادر به دیدن کالبد فیزیکی دیگران هستید. روزی که کالبد اتری خود را تجربه کردید، از کالبد دوم دیگران هم باخبر می‌شوید.

قبل از این که خشمگین شوید، در حال فرو رفتن در دریای عصبانیت هستید. قبل از این که از عشق صحبت کنید، می‌بینید جریان آن در شما جاری است. پس مشکل عدم درک دیگران آن قدرها هم مشکل بزرگی نیست. با فرو رفتن در کالبد عاطفی خود، احساس دیگران را به سادگی می‌فهمیم، زیرا تمام نوسان‌ها را می‌بینیم و بعد با آگاه شدن از کالبد سوم خود، همه چیز معلوم می‌شود، زیرا می‌توانیم رنگ شخصیت دیگران را ببینیم.

رنگ لباس سادوس‌ها(۳۷) و سانیاسین‌ها از روی رنگ کالبد سوم انتخاب شده است. برحسب این که بر کدام کالبد تأکید داشته باشند، رنگ‌های مختلفی را انتخاب کرده‌اند. مثلاً بودا رنگ زرد را انتخاب کرد، زیرا او بر کالبد هفتم تأکید داشت. رنگ هاله‌ی کسی که به لایه‌ی هفتم رسیده، زرد است. پس بودا برای شاگردانش رنگ زرد را برگزید. به خاطر این رنگ بود که برای راهبان بودایی، ماندن در هندوستان مشکل شد. در آن‌جا رنگ زرد به عنوان رنگ مرگ شناخته می‌شود. واقعاً هم زرد، رنگ مرگ است. سطح هفتم، مرگ نهایی است. بنابراین رنگ زرد در اعماق ما با مرگ عجین شده است. رنگ نارنجی به انسان حس زندگی می‌دهد. در نتیجه رداهای نارنجی سانیاسین‌ها به نظر جذاب‌تر از رداهای زرد می‌رسد. گویی زنده‌تر است؛ این رنگ خون، هاله و کالبد ششم است، رنگ طلوع خورشید.

جین(۳۸) رنگ سفید را، که رنگ کالبد پنجم یا کالبد معنوی است، برای خود برگزید. جینیزم معتقد به کنکاش نکردن در خداست ـ عدم بحث درباره‌ی خدا و نیروانا. علت این است که بحث‌های علمی، تنها تا کالبد پنجم کارایی دارند. ماهاویرا مردی با فهم علمی بود. او درباره‌ی مسائل، تا آن‌جا که راه حل ریاضی داشتند، بحث می‌کرد و وقتی صحبت فراتر از آن می‌رفت از ادامه‌ی آن امتناع می‌ورزید. اگر در صحبت‌ها احتمال اشتباهی می‌داد، آن را قطع می‌کرد. از بحث‌های

عرفانی خودداری می‌نمود و می‌گفت در این‌باره صحبت نکنیم، بگذارید به درونش برویم و آن را تجربه کنیم. بنابراین درباره‌ی سطوح بالاتر از پنجم صحبت نمی‌کرد. به همین خاطر رنگ سفید را انتخاب کرد. سفید، رنگ لایه‌ی پنجم است.

از سطح سوم به بعد، شما رنگ‌هایی را می‌بینید که نتیجه‌ی نوسانات ظریف درونی هستند. در آینده‌ی نزدیکی می‌توان از آن‌ها عکس گرفت. وقتی چشم غیرمسلح چیزی را دید، آن چیز نمی‌تواند مدت زیادی از دید دوربین‌ها مخفی بماند. بعد از آن، تحلیل شخصیت افراد، فوق‌العاده پیشرفت خواهد کرد.

متفکری آلمانی به نام لوچف(۳۹) تأثیر رنگ را بر روی میلیون‌ها نفر بررسی کرده است. بسیاری از بیمارستان‌های اروپا و امریکا از تجارب او استفاده می‌کنند. رنگ‌هایی که انتخاب می‌کنید، لایه‌های عمیق شخصیت شما را نشان می‌دهد. فردی که بیماری خاصی دارد رنگ خاصی را می‌پسندد؛ فرد سالم، رنگ دیگری و انسان بی‌دغدغه رنگی متفاوت با آن‌ها را. فرد فروتن، رنگی را انتخاب می‌کند که فرد مغرور نمی‌کند. شما با انتخاب رنگ مورد علاقه‌تان نشان می‌دهید در کالبد سومتان چه می‌گذرد. جالب این‌جاست که اگر بتوانید رنگ ساطع از کالبدتان را مشخص کنید، با رنگ‌هایی که ترجیح می‌دهید، یکی خواهد بود. شما رنگ‌هایی را ترجیح می‌دهید که از کالبد سومتان ساطع می‌شود.

رنگ‌ها کاربردهای شگرفی دارند. قبلاً کسی متوجه نبود که رنگ تا این حد پرمعنی است و می‌تواند شخصیت فرد را نشان دهد؛ همچنین کسی نمی‌دانست رنگ‌ها می‌توانند بر شخصیت افراد تأثیر بگذارند. نمی‌توان از تأثیر رنگ‌ها بر زندگی چشم‌پوشی کرد. مثلاً رنگ قرمز را در نظر بگیرید: این رنگ همیشه با انقلاب‌ها مربوط بوده است. رنگ سرخ، رنگ خشم است و فرار از آن ممکن نیست. به این خاطر است که پرچم انقلابیون سرخ است. اطراف افکار خشمناک راهاله‌ای سرخ رنگ فرا می‌گیرد. این رنگ خون است، رنگ قتل، خشم و نابودی.

جالب است بدانید در اطاقی که رنگ همه چیز قرمز است، فشار خون ساکنین آن بالا می‌رود. کسی که در جایی با رنگ قرمز زندگی می‌کند فشار خونش هیچ وقت طبیعی نخواهد بود. رنگ آبی هم باعث کاهش فشار خون می‌شود. آبی، رنگ آسمان و آرامش نهایی است. اگر اطراف شما را رنگ آبی احاطه کند، فشار خونتان پایین خواهد افتاد.

صحبت از انسان، کافی است. اگر بطری آبی رنگی را پر از آب کنید و جلو آفتاب قرار دهید، آب رنگ آبی را به خود جذب می‌کند و ترکیب شیمیایی‌اش تغییر می‌یابد. این آب بر روی فشار خون انسان تأثیر می‌گذارد. حال اگر بطری قهوه‌ای را پر از آب کنیم و جلو آفتاب قرار دهیم، خواص دیگری کسب خواهد کرد. آب بطری آبی رنگ، تازه خواهد ماند اما آب بطری قهوه‌ای رنگ، گندیده خواهد شد. رنگ قهوه‌ای، رنگ مرگ است و همه چیز را تجزیه می‌کند.

شما تأثیر رنگ‌ها را همه جا در اطرافتان می‌توانید ببینید. این مربوط به سطح سوم است. هنگامی که از این سه کالبد آگاه شدید همین آگاه شدن، آن‌ها را هماهنگ خواهد کرد. آن گاه هیچ نوع شاکتی‌پاتی به شما لطمه نخواهد زد. انرژی شاکتی‌پات از طریق هماهنگیِ ایجاد شده بین سه کالبد اول وارد کالبد چهارم خواهد شد. هماهنگی سه کالبد، مثل بزرگراهی آسفالته عمل خواهد کرد که انرژی می‌تواند در آن پیش براند. اما اگر این بزرگراه فراهم نباشد خطرات زیادی ممکن است پیش بیاید. به این خاطر بود که گفتم سه کالبد باید قوی و مناسب باشند. در آن صورت پیشرفت به آرامی آغاز خواهد شد.

پرسش: **وضعیت چاکرای افرادی که در سطوح چهارم، پنجم، ششم یا هفتم تثبیت شده‌اند، پس از فوت و در زندگی بعدی چگونه خواهد بود؟ افراد کدام سطوح، پس از مرگ، از کالبدهای غیرجسمانی برخوردار خواهند بود؟ آیا افراد متعلق به طبقات روحانی هم باید برای وحدت نهایی به زندگی زمینی برگردند؟**

قبل از این بحث، باید برخی مقدمات را بدانیم. قبلاً در مورد هفت کالبد با شما صحبت کردم، آن مطالب را به خاطر بیاورید. می‌توان هستی را هم به هفت سطح تقسیم کرد. در کل هستی همیشه هر هفت کالبد وجود دارند. آن‌ها در حالت خواب یا بیدار، فعال یا خاموش، زشت یا زیبا، همیشه وجود دارند. عنصری جامد، مثل قطعه‌ای آهن را در نظر بگیرید: هر هفت کالبد در آن وجود دارد، اما به شکلی خوابیده ـ هفت کالبد خاموش و غیرفعال. در نتیجه، آهن مرده به نظر می‌رسد.

حال، گیاهی را مجسم کنید: کالبد اول یا فیزیکی آن فعال است، از این رو اولین نشانه‌های زندگی را در گیاهان می‌بینیم.

حال حیوانات را در نظر بگیرید: کالبد دوم آن‌ها هم فعال است. حرکاتی دارند که در گیاهان نیست. گیاه ریشه‌هایش را درون زمین می‌گذارد و برای همیشه در یک جا ساکن می‌ماند. متحرک نیست، زیرا فاقد کالبد دوم ـ یعنی مسئول حرکت و تغییر مکان ـ است. اگر تنها کالبد اول حیوانات بیدار بود، غیرمتحرک و ثابت می‌شدند. گیاه، حیوانی ثابت است. گیاهانی هستند که کمی حرکت دارند. آن‌ها مرز گیاه و حیوانند. در بسیاری از نواحی گل‌آلود آفریقا درختانی وجود دارد که سالیانه ۶ تا ۷ متر حرکت می‌کنند، در حالی که ریشه‌هایشان در زمین قرار دارد. این فصل مشترک و پیوند دگرگونی گیاه و حیوان است.

کالبد دوم، در حیوانات شروع به رشد کرده است. این به معنی دست‌یابی کالبد دوم به آگاهی نیست، بلکه تنها معنی‌اش این است که بدون این که حیوان از آن آگاه باشد، در او فعال شده است. حیوان به خاطر فعال شدن کالبد دوم خشمگین می‌شود، اظهار عشق می‌کند، می‌تواند فرار یا از خود دفاع کند، ترس را تجربه کند، مخفی شود یا حرکت و حمله کند.

کالبد سوم یا کالبد سماوی در انسان فعال است؛ در نتیجه انسان نه تنها از نظر بدنی، بلکه از نظر فکری هم می‌تواند حرکت کند. می‌تواند با فکرش به مسافرت، گذشته یا آینده برود. برای حیوانات آینده‌ای وجود ندارد، به این خاطر است که آن‌ها هیچ گاه نگران یا عصبی نمی‌شوند، زیرا هیجانات مربوط به آینده است. هر اتفاقی امروز بیفتد باز بزرگ‌ترین نگرانی ما فرداست. اما برای حیوانات آینده‌ای وجود ندارد. امروز همه چیز است، حتی به تعبیری، امروزی هم در کار نیست. برای کسی که فردایش بی‌معنی است امروز چه مفهومی می‌تواند داشته باشد؟ تنها چیزی که هست، «بودن» است.

در انسان حرکت ظریف‌تری به نام فکر آغاز شده است که منشأ آن، کالبد سوم یا سماوی است. انسان می‌تواند با کمک این کالبد در مورد آینده بیندیشد، می‌تواند نگران وقایع پس از مرگ خود باشد و بیندیشد از کجا آمده‌ام و به کجا خواهم رفت؟

کالبد چهارم، نه در همه‌ی افراد، بلکه در افراد محدودی فعال است. اگر شخصی در حالی بمیرد که کالبد چهارم او فعال شده باشد در این صورت در جهان ارواح روحانی یا دیواس متولد خواهد شد. جهانی که امکانات زیادی برای فعال کردن کالبد چهارم در آن وجود دارد. مرد تنها در صورتی مرد باقی خواهد ماند که کالبد سوم او فعال باشد. از کالبد چهارم به بعد، تولد در سطحی بالاتر صورت می‌گیرد.

در سطح چهارم دو مسیر متفاوت وجود دارد که باید آن را درک کرد. کسی که کالبد چهارمش فعال شده است به احتمال زیاد دوباره صاحب کالبد فیزیکی نخواهد شد. اغلب، پس از مرگ، به موجودی غیرجسمانی تبدیل خواهد شد. اما همان‌طور که قبلاً هم گفتم، باید متوجه اختلاف بین آگاهی و فعال شدن در این کالبد باشید. اگر کالبد چهارم بیدار شده باشد اما شخص فاقد آگاهی باشد، آن‌جا را سطح پرتاس یا ارواح خبیثه می‌نامیم. اگر هم کالبد معنوی بیدار باشد و هم آگاهی فعال، در این صورت آن را سطح دیواس یا ارواح قدسی می‌نامیم. تنها اختلاف بین دیواس (ارواح قدسی) با پرتاس (ارواح خبیثه) در این است که روح شیطانی از فعال شدن کالبد چهارمش آگاه نیست، اما روح الهی از بیداری آن آگاه است. روح شیطانی به خاطر ناآگاهی از فعال بودن کالبد چهارمش می‌تواند لطمه‌ی زیادی را متوجه خود یا دیگران کند، زیرا ناآگاهی همیشه خسارت‌بار است؛ و روح قدسی می‌تواند منشأ بسیاری خیر و نیکی‌ها برای خود و دیگران باشد، چرا که آگاهی فایده‌رسان است نه لطمه‌زننده.

کسی که کالبد پنجمش فعال است، از روح قدسی (دیوا) فراتر می‌رود. کالبد پنجم، کالبد معنوی است. در سطح پنجم، آگاهی و فعال شدن یکی است. هیچ کس بدون آگاهی نمی‌تواند به منزل پنجم برسد. در نتیجه، این‌جا آگاهی و فعال شدن یکی شده‌اند. شما ممکن است بدون این که آگاه باشید، تا سطح چهارم بروید، اما اگر بیدار شوید مسیر دیگری پیش روی شما قرار می‌گیرد؛ در این حالت به سوی آگاهی الهی حرکت خواهید کرد، به سوی خداگونگی. اما در سفری بدون آگاهی، منزل نهایی، ارواح شیطانی است.

در سطح پنجم، فعال شدن و آگاهی با هم توأم و همزمانند. زیرا تا آن‌جا که به حیطه‌ی فرد مربوط است برای کالبد معنوی، بی‌خبری و ناآگاهی بی‌معنی است. آتمان یعنی آگاهی، این‌جا ناآگاهی معنی ندارد.

بنابراین از کالبد پنجم به بعد، آگاهی و فعال شدن ـ که قبلاً دو مسیر مستقل و جدا بودند ـ با هم یک جاده را تشکیل می‌دهند. تا کالبد چهارم، اختلاف مؤنث و مذکر پابرجاست. خواب و بیداری هم تا کالبد چهارم دو چیزند. تضاد و دوگانگی تا کالبد چهارم به عنوان یک واقعیت وجود دارد، اما از سطح پنجم به بعد، جهان غیردوگانه و غیرقابل تقسیم آغاز می‌شود. وحدت از منزل پنجم آغاز می‌گردد. قبل از آن، کثرت و اختلاف حاکم است. متوجه این مسئله باشید که قابلیت‌های سطح پنجم نه در حیطه‌ی ارواح نفسانی است، نه ارواح ربّانی.

کالبد پنجم برای ارواح خبیثه قابل دسترسی نیست، زیرا آن‌ها موجوداتی ناآگاهند. آن‌ها فاقد کالبدی هستند که آگاهی بتواند در آن جاری شود. همچنین فاقد کالبد اول، یعنی اولین ابزار مورد نیاز برای حرکت به سوی آگاهی‌اند. پس برای ارواح خبیثه راهی نمی‌ماند جز این که به شکل انسانی برگردند. می‌بینیم انسان بر سر یک چهارراه قرار گرفته است. روح قدسی بالاتر از روح خبیثه است، اما هنوز آن هم نهایت پیشرفت نیست. برای رسیدن به نهایت پیشرفت، او هم باید به هیئت انسانی برگردد. روح خبیث (پرتا) باید برگردد تا بتواند ناآگاهی‌اش را در هم بشکند؛ روح قدسی هم هیچ چاره‌ای جز برگشت به هیئت انسانی ندارد. او هم باید به زندگی زمینی برگردد، زیرا در فرم وجودی او هیچ‌گونه رنجی وجود ندارد. در حقیقت، او موجودی بیدار است. گرچه در چنین شکل وجودیی درد و رنجی نیست که سبب ایجاد اشتیاق برای مراقبه شود. وقتی که رنج نباشد، کسی در اندیشه‌ی صعود و فتح نیست.

حوزه‌ی ارواح بهشتی (دیواس) جهانی آرام و بدون پیشرفت است. این از نتایج غریب خصلت «شادی» است. شادی مانع هر نوع پیشرفتی است. در سرزمین درد و رنج است که نهال و آرزوی رهایی و پیشرفت می‌روید. رنج، نیروی محرکه‌ی یافتن رهایی از رنج است. در شادی، جستجو متوقف می‌شود. این مسئله‌ی عجیبی است که کم‌تر کسی آن را درک می‌کند.

در شرح زندگی ماهاویرا و بودا از ارواحی بهشتی صحبت شده است که پیش آن‌ها آمدند تا تعلیم بگیرند. اما این‌ها مواردی استثنائی است. ظاهراً عجیب به نظر می‌رسد که روح قدسی، که بالاتر از انسان است، برای تعلیم به انسان متوسل شود. اما زیاد هم عجیب نیست، زیرا زندگی در بهشت، آرام و بی‌پیشرفت است. اگر روحی بخواهد پیش بتازد، باید به عقب و به زندگی انسانی برگردد تا بتواند دورخیز و از آن‌جا پرش کند.

شادی در حالتی که حرکتی نباشد، چیزی غیرعادی می‌شود. مطلب دیگر این که شادی، بی‌حوصلگی و دلتنگی را در پی دارد. هیچ چیز در جهان، به اندازه‌ی شادی، حوصله‌ی آدم را سر نمی‌برد. شاد نبودن

کسالت‌آور نیست. کسی که شاد نیست هیچ وقت حوصله‌اش سر نمی‌رود، ناراضی نمی‌شود، جامعه‌ای هم که با رنج و فلاکت دست به گریبان است، راضی است. تنها آدم‌های جوامعِ خوشحال، ناراضی‌اند. ناراحتی هندی‌ها کم‌تر از امریکایی‌هاست، زیرا این‌ها به فقر و مصیبت عادت کرده‌اند اما آن‌ها به رفاه و شادی. امریکا آرزوی زیادی ندارد. رنجی آن‌ها را به جلو سوق نمی‌دهد. آن‌جا شادی‌ها تکراری و یکنواختند و این بی‌معنی به نظر می‌رسد.

پس عرصه‌ی روح قدسی (دیوا) اوج دلتنگی و بی‌حوصلگی و پر از کسالت است. جایی دلتنگ‌کننده‌تر از آن‌جا نیست. اما زمان می‌خواهد تا دلتنگی عمل کند و تحمل‌ناپذیر شود. به‌علاوه، دلتنگی به میزان حساسیت افراد بستگی دارد. هر چه شخص حساس‌تر باشد، زودتر کسل می‌شود. هر چه حساسیت کم‌تر باشد، دلتنگی دیرتر می‌آید. حتی شاید هیچ وقت خسته نشود. بوفالوها سالی دوازده ماه علف می‌خورند و هیچ وقت هم خسته نمی‌شوند.

حساسیت، نادر است. بی‌حوصلگی به حساسیت فرد بستگی دارد. فرد حساس مدام در جستجوست. هر روز و هر لحظه در پی چیز تازه‌ایست. حساسیت نوعی بی‌قراری می‌آورد و بی‌قراری به سرزندگی می‌انجامد. پس روح بهشتی با نوعی سکون عجین است، روح خبیثه هم همین طور، اما روح بهشتی ساکن‌تر است، زیرا در حوزه‌ی ارواح خبیثه، رنج‌های زیادی هست. راه‌های زیادی هم برای لذت بردن از رنج خود و دیگران وجود دارد.

جهان ارواح بهشتی بسیار صلح‌آمیز است. هیچ چیز آرامش آن را بر هم نمی‌زند. در نهایت هم، تنها راه نجات از بی‌حوصلگی، خارج شدن از آن است. به یاد داشته باشید آن‌جا سطحی بالاتر از سطح زندگی انسانی است. حساسیت‌ها هم بیش‌تر شده است. لذت‌هایی که می‌توانیم با آن‌ها سال‌ها خوش باشیم، آن‌جا در لحظه‌ای بیات و غیرقابل تحمل می‌شود.

به این دلیل است که در پوراناس گفته شده خدایان برای دستیابی به کالبد بشری حسرت می‌کشند. این به نظر غریب می‌رسد، زیرا ما خود در روی زمین، در آرزوی ورود به جهان ارواح بهشتی هستیم. حتی داستان‌هایی وجود دارد که در آن‌ها روحی بهشتی عاشق زنی زمینی شده است. این داستان‌ها نشان‌دهنده‌ی حالت‌های فکری انسان است. این‌ها نشان می‌دهد که در این عرصه شادی هست اما شادی بی‌روح و خسته‌کننده. زیرا خوشحالی و لذت آن‌ها، خالی و بدون غم و اندوه است، پس کسالت‌آور می‌شود. اگر به کسی بگویند کدام را ترجیح می‌دهید: شادیِ بی‌انتهای بدون لحظه‌ای غم و یا اندوهی پایان‌ناپذیر و توأم با رنج را؟ انسان عاقل دومی را انتخاب خواهد کرد. ما باید از جهان ارواح قدسی برگردیم. از جهان ارواح شیطانی هم باید رجعت کنیم.

بشر بر سر یک چهارراه قرار گرفته است که از آن‌جا به هر جایی می‌تواند سفر کند. کسی که به کالبد پنجم دست یافته است می‌تواند

جایی نرود. او به حالتی رسیده که آرزویی در آن نیست، تولدی از رحمی در آن نیست، او از شکم هیچ مادری زاده نمی‌شود.

کسی که به خود رسیده، به تعبیری، به پایان سفر رسیده است. حالت کالبد پنجم، رهایی است. اگر شخصی که به کالبد پنجم دست یافته، از وضع موجود رضایت داشته باشد، می‌تواند قرن‌ها آن‌جا بماند، زیرا نه دردی هست، نه لذتی، نه رنجی و نه اسارتی. تنها خود آدم آن‌جا وجود دارد، نه تمامیت آدم و وجود کیهانی او. پس شخص می‌تواند مدت‌ها در این حالت بماند و زندگی کند، تا زمانی که کنجکاوی‌اش لبریز شود و بخواهد پشت صحنه را ببیند.

تخم عروج و خواستن، در نهاد ما کاشته شده است، رشد می‌کند و سر برمی‌آورد. اگر سالک از همان ابتدا کنجکاو باشد و بخواهد کل صحنه و حقیقت را ببیند، می‌تواند از خطر چسبیدن به سطح پنجم نجات یابد.

بنابراین اگر هفت کالبد را بشناسید می‌توانید از همان ابتدا، نهایت و کمال را هدف بگیرید و برسید. اما اگر بخواهید در نیمه راه استراحت کنید و هدف را کوچک نمایید، آن گاه وقتی به منزل پنجم می‌رسید، فکر می‌کنید به مقصد و آخر خط رسیده‌اید و آن‌جا گم می‌شوید.

بنابراین کسی که به کالبد پنجمش رسیده است، نیازی به تولد ندارد. او به خود رسیده و در خود محدود شده است. او از هر کسی بریده اما در خود مانده است. از نفس رهایی یافته اما هنوز فکر می‌کند «کسی وجود دارد». نفس، ادعایی علیه دیگران است. این را خوب درک کنید: «من» یعنی تجاوز به «تو». وقتی «من» موفق به تسلط بر «تو» شد، نفس احساس پیروزی می‌کند و اگر «من» به خواسته‌هایش نرسد، حس می‌کند به او تجاوز شده است و احساس بدبختی می‌کند. «من» یعنی تلاش برای غلبه بر «تو». نفس همیشه در برابر دیگران است.

در سطح پنجم، دیگران از بین می‌روند. رقابت از بین می‌رود. حس حاکم بر آن‌جا احساس «خود بودن»(۴۰) یا «آسمیتا» است. این تنها تفاوت نفس با آسمیتاست. در آسمیتا دیگر «من» به «تو» کاری ندارد. «من» ادعانامه‌ای علیه «تو» اقامه نمی‌کند، اما بودن من هنوز وجود دارد. «من» دیگر نیازی به ایستادن در برابر «دیگری» ندارد؛ «من» هست ولی «تو»یی نیست که مقایسه‌ای در کار باشد.

به این دلیل بود که گفتم نفس می‌گوید «من» و وجود می‌گوید «هستم»؛ تفاوت این دو این است. در جمله‌ی «من هستم» دو مفهوم وجود دارد: یکی «من» و «نفس» است و دیگری «بودن».

«بودن» من علیه و در مقابل کسی نیست. من برای خودم و به نفع خودم هستم، اما «من» بودن یعنی بعد از «من» جهان نباشد، یعنی بگذار جنگ جهانی در بگیرد، همه چیز نابود شود اما «من» باقی بمانم؛ پس گرچه نفسی در «بودن» من وجود ندارد اما هنوز احساس وجود داشتن می‌کنم. می‌دانم هستم اما به دیگران «من» نمی‌گویم زیرا «تویی» برایم وجود ندارد که به او «من» بگویم. پس حتی وقتی مطلقاً تنها شدید و دیگر هیچ کس نبود باز شما «هستید».

در کالبد پنجم، نفس ناپدید می‌شود. قوی‌ترین زنجیر وابستگی فرد می‌ریزد. اما «بودن» هنوز باقی است. خود رها، مستقل، بی‌مرز و بدون وابستگی به چیزی وجود دارد، اما بودن هم محدودیت‌های خاص خود را دارد. مرزها فرو ریخته و هیچ مرزی به جز «بودن» باقی نمانده است. در کالبد ششم، «بودن» هم فرو می‌ریزد تا عروج صورت بگیرد. منزل ششم، کالبد کیهانی است.

در کالبد پنجم، تولد از طریق بطنِ «دیگری» پایان می‌گیرد، اما تولد همچنان باقی است. تفاوت این دو را باید خوب درک کنید. دو نوع تولد هست: تولدی از بطن مادر و تولدی از درون و بطن خود. دلیل این که در کشور ما برهمن را دوباره متولد شده (دویج)(۴۱) می‌خوانند، همین است. این اصطلاح در عمل به کسی اطلاق می‌شود که واقعیت کیهانی یا برهمن را درک کرده یا برهمن‌شناس(۴۲) شده است. نیازی نیست که کسی را که روشن‌بین نشده، برهمن بخوانیم. هنگامی که تولد دوم ـ که از نظر ماهیت با تولد اول متفاوت است ـ رخ داد آن گاه شخص را دوباره تولد یافته یا دویج می‌خوانند. چنین شخصی روشن‌بین و برهمن شده است.

پس تولد، دو نوع است. یکی از طریق بطن شخصی دیگر، و دیگری تولدی که در درون آدمی رخ می‌دهد. کسی که به کالبد پنجم دست می‌یابد، دیگر از کسی متولد نمی‌شود، بلکه درونی متولد می‌شود. و به سطح ششم پا می‌گذارد. این سفر شما، حاملگی شما، تولد درونی شماست. برای این تولد به زهدان یا ابزاری خارجی نیاز ندارید. پدر و مادری ندارید؛ خود شما پدر، مادر و بچه‌ی خود هستید. این سفری انفرادی است. بنابراین، تنها وقتی شخص را دویج یا دوباره متولد شده می‌نامیم که از کالبد پنجم به ششم وارد شده باشد و نه قبل از آن ـ تولدی بدون ابزار و بطنی خارجی.

یکی از ریشی‌ها در اوپانیشاد چنین دعا می‌کند: «خدای من! پرده‌ی طلایی زهدان درونم را که حقیقت در آن آرمیده، برگیر». این پوشش یقیناً از زر است. طوری که آن را دور نمی‌اندازیم، بلکه نگه می‌داریم. «بودن» بی‌ارزش‌ترین پوششی است که ما را فراگرفته است و نمی‌خواهیم آن را رها کنیم. مانعی برای رها کردنش نیست. پوششی دوست داشتنی است که نمی‌توانیم آن را ترک کنیم، پس ریشی می‌گوید: «پوشش طلایی را برگیر و زهدان را برای تولدی دوباره بگشا».

بنابراین برهمن‌شناس یا دوباره متولد شده، کسی است که به کالبد ششمش دست یافته است. انتقال از کالبد پنجم به ششم، تولدی نو است، تولدی نو از زهدانی نو. زایشی بی‌زهدان است، در خویش متولد شدن است.

انتقال از پنجم به ششم، با تولد همراه است و انتقال از ششم به هفتم، با مرگ. پا گذاشتن به هفتم را تولد نمی‌خوانند، آن‌جا تولدی نیست. توجه دارید؟ حالا دیگر پیگیری مطلب ساده است.

با انتقال از پنجم به ششم، تولدی در درون رخ می‌دهد و با انتقال از ششم به هفتم، مرگی. از دیگری زاده شدیم، از کالبدی دیگر، مرگمان

هم از طریق دیگری صورت می‌گیرد. این مطلب نیاز به توضیح دارد: چگونه می‌شود تولدتان از طریق دیگری باشد، اما مرگتان از طریق خودتان؟ چطور چنین چیزی ممکن است؟ ابتدا و انتهایی نامربوط! اگر دیگری به من حیات بخشیده، پس مرگ هم از طریق دیگری ممکن می‌شود. اختلاف این‌جاست که بار اول از بطنی می‌آییم، اما بار دوم به بطن دیگری می‌رویم، ولی خودمان متوجه آن نیستیم. به دنیا آورنده‌ام شخصی بود اما از دنیا برنده‌ام عیان نیست. مرگ از پی تولد می‌آید. قبل از این که در جایی متولد شوی، در جای دیگری مرده بودی. تولدی معلوم و مرگی نامعلوم.

از پدر و مادری متولد شده‌ای، کالبدی پیدا کرده‌ای، کالبدی که هفتاد یا صد سال در خدمت توست. صد سال گذشت، کار کالبد تمام است. توقفش در لحظه‌ی تولد پیش‌بینی شده بود. زمانش مهم نیست، مهم از کار افتادنش است. هنگام تولد، تصمیم مرگ شما اتخاذ شده بود. بطنی که تولد شما را به همراه آورد، مرگ شما را هم با خود حمل می‌کند، شما مرگ و تولد را با هم به دنیا می‌آورید. در واقع در درون رحم، مرگ پشت تولد پنهان است.

با این زندگی‌های صد یا هفتاد ساله از انتهایی به انتهایی می‌روید. مسیر و مراحلی را تکمیل می‌کنید و درست به همان جایی برمی‌گردید که آمده بودید. هنگام تولد، مرگ کالبدتان را هم از کسی دریافت می‌کنید. پس مرگ هم از دیگری است. یعنی این شما نیستید که متولد می‌شوید یا می‌میرید. برای تولد واسطه‌ای وجود داشت، مرگ هم واسطه دارد. هنگامی که از کالبد پنجم یا معنوی وارد کالبد ششم یا کیهانی می‌شوید، برای اولین بار واقعاً متولد شده‌اید. بعد از آن تولدهای شما درون‌زاد ـ در خود ـ خواهد بود، بدون نیاز به بطنی. اما از همین جا خودمرگی هم همزاد خودتولدی شما خواهد بود ـ مرگی بدون نیاز به بطنی. جایی که آن تولد، شما را حتی از آن مرگ، پیش‌تر می‌برد. این تولد، شما را به برهمن می‌رساند، و مرگ به نیروانا.

تولد شما شاید بسیار طولانی باشد، تولدی بدون پایان. اگر چنین فردی باقی بماند و آگاهی‌اش چنین طول بکشد میلیون‌ها نفر او را خواهند ستود. دعاها نثار او خواهد شد. کسانی که آن‌ها را آواتار، ایشوارا(۴۳) یا تیرتانکارا می‌نامیم کسانی هستند که از کالبد پنجم به ششم وارد شده‌اند. آن‌ها می‌توانند تا هر وقت که بخواهند در این‌جا بمانند و کمک بزرگی به بشریت باشند. از آن‌ها ضرری متوجه کسی نمی‌شود. آن ها راهنمایان بشرند. چنین افرادی همیشه در تلاشند تا دیگران را در سفرشان یاری رسانند. می‌توان به شیوه‌های مختلفی به آگاهی افرادی که در سطح ششم قرار دارند، اعتماد کرد. کسانی که آن‌ها را می‌شناسند، آنان را کم‌تر از باگوان و یا مقدس نمی‌دانند. آن‌ها باگوان هستند، چیزی کم ندارند یعنی به کالبد ششم یا کیهانی رسیده‌اند.

می‌توان در همین زندگی از سطح پنجم به ششم وارد شد. وقتی کسی در همین زندگی وارد کالبد ششم شود، او را بودا، ماهاویرا، راما،

کریشنا یا مسیح می‌نامیم. آن‌ها به چشم عده‌ای، انسان‌های معمولی‌اند و برای عده‌ای که آن‌ها را درک کرده‌اند، تجسمی الهی به نظر می‌رسند.

در یک دهکده یک نفر بودا را ایشوارا می‌نامد و دیگری او را هیچ یا فردی معمولی می‌داند. او می‌گوید او هم مثل ما غذا می‌خورد، مریض می‌شود، قدم می‌زند و صحبت می‌کند، حتماً مثل ما هم می‌میرد، پس بین ما چه تفاوتی هست؟ و افرادی که آن‌ها را درک نمی‌کنند، بی‌نهایت بیش‌تر از کسانی هستند که درک می‌کنند، پس آن‌ها معتقدان را دیوانه و گمراهانی می‌خوانند که دلیلی برای اثبات مدعایشان ندارند.

در واقع دلیلی هم نیست. میکروفن جلوی مرا در نظر بگیرید. اگر در این سالن کسانی باشند که نتوانند آن را ببینند، چگونه می‌توانم ثابت کنم که این‌جاست؟ اگر به آن‌هابگویم هست اما شما نمی‌توانید ببینید، مرا دیوانه می‌خوانند. دیگران وقتی که نمی‌بینند مدرکی است برای عدم سلامت عقلانی شما.

ما روشن‌بینی را با تعداد پیروان می‌سنجیم. این‌جا هم با آراء مردم سر و کار داریم. پس برخی بودا را تجسمی الهی می‌دانستند و برخی نه. این‌ها می‌گفتند: «این چه دیوانگیی است؟ او پسر شاه شودوداناست،(۴۴) همسرش فلان و بهمان و مادرش چنین و چنان است. او همان گوتاما(۴۵)ی همیشگی است».

حتی پدرش نمی‌توانست درک کند که او انسان دیگری شده است. هنوز او را به عنوان فرزند خود می‌دید و می‌گفت: «این چه حماقتی است که به آن گرفتار شده‌ای؟ به قصر برگرد. این چه کاری است که می‌کنی؟ پادشاهی در حال از بین رفتن است و من پیر شده‌ام، برگرد و اوضاع را سر و سامان بده!».

او نمی‌توانست تشخیص دهد که بودا پادشاه سرزمین بی‌نهایت شده است و آن‌ها که تشخیص می‌دادند، افرادی چون او را تیرتانکارا، باگوان می‌دانستند. آن‌ها از چنین عباراتی برای نامیدن افرادی که به کالبد ششم وارد شده‌اند استفاده می‌کردند.

در این زندگی، هیچ گاه نمی‌توان به کالبد هفتم وارد شد. با این بدن، حداکثر می‌توانیم تا مرز کالبد ششم پیش برویم. هفتم را تنها می‌توانیم از دور تماشا کنیم. می‌توان آن‌جا در مرز ششم ایستاد و از دور این فضای خالی، این ورطه‌ی عمیق و جاودان را تماشا کرد. به این علت است که در زندگی بودا، از دو نیروانا بحث شده است. یکی نیروانایی که زیر درخت بودهی در ساحل دور نیرانجان به آن رسید، و این چهل سال قبل از مرگش بود. او آن روز در جوار کالبد ششمش جا گرفت و چهل سال در آن‌جا ماند. و روزی که از دنیا رفت آن روز به کالبد هفتم رسید که این را مهاپاری نیروانا گویند. به این خاطر بود که وقتی هنگام مرگ، شخصی از او پرسید: «پس از مرگ بر سر تاتاگاتا(۴۶) چه می‌آید؟»، بودا جواب داد: «تاتاگاتایی وجود ندارد».

برای فکر، پذیرفتنی نیست. آن‌ها بارها و بارها پرسیدند: «در مهاپاری نیروانا بر سر بودا چه می‌آید؟» و بودا جواب داد: «هیچ جنبشی نیست، همه چیز رخت کشیده است. این مهاپاری نیرواناست». در کالبد ششم هنوز برخی چیزها اتفاق می‌افتد، نوعی از وجود هست، اما پس از آن، تنها «نبود» و «بی‌وجود»ی است. پس بودایی نیست، چیزی نیست. به بیانی دیگر، بودا هیچ وقت نبوده است. مثل خطی بر ساحل که آب، آن را می‌شوید. مثل خطی که با انگشت روی آب می‌کشند و با کشیدن محو می‌شود. او گم شده است. هیچ چیز باقی نمانده است. اما فکر این را نمی‌پذیرد. پس می‌گوید جایی دیگر، در سطحی دیگر، در مکانی بی‌نهایت دور، چیزی به شکلی باید وجود داشته باشد. اما در خوان هفتم، انسان تهی می‌شود، نبود و بی‌شکل می‌شود، عدم می‌شود.

از هفتم به بعد، امکان داشتن شکل و هیئتی نمی‌ماند. افرادی هستند که از مرزها، از نقاط دور، آن را دیده‌اند ـ قعر عمیق را. تمام آنچه از این سطح گفته‌اند از زبان چنین افرادی بوده است. آن‌ها آن را از مرزهای دور دیده‌اند. کسی به آن‌جا نرفته که در برگشت شرحش دهد. زیرا راهی به آن‌جا نیست. مثل مردی که از مرز هند، پاکستان را می‌بیند؛ خانه‌ها، جاده‌ها، مغازه‌ها و انسان‌هایی که از دور در رفت و آمدند. او می‌تواند آفتابی را که از آن سوی مرز می‌آید ببیند، اما او در مرز هندوستان قرار دارد.

رفتن از سطح ششم به هفتم، پا نهادن در دنیای مرگ نهایی است. تعجب خواهید کرد اگر بدانید در زمان‌های قدیم به کسی آچاریا(۴۷) می‌گفتند که مرگ نهایی را تعلیم می‌داد. فرشته‌ی مرگ، تنها از مرگ سخن می‌گوید نه چیزی دیگر. آچاریا عنوانی است که از آن، تنها محو و تجزیه شدن، و نیستی و اضمحلال ساطع است.

اما قبل از این که بمیرید، باید متولد شده باشید. همین حالا شما وجود ندارید. آنچه نام خود بر آن نهاده‌اید جامه‌ای عاریتی است. شما این نیستید. وقتی هم آن را رها کردید، مالکش نبوده‌اید. مثل این است که چیزی را از کسی بدزدم و به صندوق خیریه بدهم. وقتی آن چیز مال من نیست، ثوابش چگونه به من می‌رسد؟ آنچه را به من تعلق ندارد، نمی‌توانم ببخشم. پس آنچه حلول نامیده می‌شود، در واقع حلول نیست. وقتی چیزی مال من نبوده است انتقال و حلولش هم مال من نیست. چگونه ادعای مالکیت روحی را می‌کنید که از آن شما نیست؟ دیوانگی است اگر خود را مالک چیزی بدانید که به شما تعلق ندارد.

حلول واقعی، تنها هنگامی است که از کالبد ششم به هفتم وارد می‌شوید. آن‌جا چیزی را که کنار می‌گذارید، کالبد خود شماست، زیرا جز آن چیز دیگری ندارید، شما همان وجود خود را ترک می‌کنید.

هر حلولی، جز وارد شدن به سطح هفتم، بی‌معنی است. حلول واقعی، تنها ورود به کالبد هفتم است. هر حلولی قبل از آن کودکانه و بی‌معنی است. کسی که می‌گوید: «این مال من است»، احمق است.

کسی که می‌گوید: «هر چه داشتم بخشیدم»، او هم احمق است. زیرا خود را مالک چیزی می‌داند که نداشته است، تنها «خود»، مال ماست، «بودن». اما این را هم نمی‌فهمیم.

هنگامی که از پنجم به ششم می‌روید، خود را می‌بینید ـ می‌بینید که چه کسی هستید، و وقتی از ششم به هفتم می‌روید آنچه شما هستید حلول می‌یابد. حلول وقتی واقع می‌شود که دیگر چیزی نمانده باشد که به دست آورید. دیگر چیزی نمانده که برایش حلول کنید، سؤالی نمانده است. جهانی از بی‌حرکتی آغاز شده است، سکوتی ابدی.

پس از آن، دیگر کسی نمی‌تواند از صلح و آرامش صحبت کند یا بگوید چه حقیقت دارد و چه دروغ است. کدام نور و کدام ظلمت است. هیچ چیز نمی‌توان گفت. هیچ چیز. این خوان هفتم است.

پرسش: **اگر از طریق کالبد فیزیکی به حالت پنجم برسیم، پس از مرگ به چه شکلی متولد می‌شویم؟**

دستیابی به کالبد پنجم و بیداری، مساوی و معادل‌اند. از آن‌جا به بعد دیگر به کالبد اولیه نیازی ندارید. حالا می‌توانید از سطح پنجم عمل کنید. دیگر بیدار شده‌اید، مشکلی هم پیش نمی‌آید. کالبد اول، تنها تا سطح چهارم مورد نیاز است. اگر کالبد چهارم بیدار و فعال شود، شخص، روحی بهشتی (دیوا) می‌شود. اگر کالبد چهارم در استراحت یا خواب باشد، شخص وارد دنیای ارواح خبیثه (پرتاس) می‌شود. در هر دوی این حالت‌ها باید به هیئت انسانی برگردید. زیرا هنوز به جوهر خود پی نبرده‌اید و برای این که جوهر و ماهیت خود را بشناسید، هنوز به دیگران نیاز دارید. تنها با کمک دیگران خواهید توانست خود را بشناسید.

همین حالا شما می‌دانید به کمک نیاز دارید. بدون کمک دیگران نمی‌توانید خود را بشناسید. دیگران مثل قله‌ای می‌شوند که از آن‌جا می‌توانید خود را ببینید. پس تا سطح چهارم، تحت هر شرایطی، باید متولد شوید. از کالبد پنجم به بعد دیگر به کسی نیاز ندارید. از آن‌جا به بعد، «دیگری» بی‌معنی است. آن‌جا می‌توانید بدون چهار کالبد قبلی باشید. اما از پنجم به بعد، روند کاملاً متفاوتی از تولد شکل می‌گیرد و آن تولد با ورود به سطح ششم است. این حالت کاملاً جدیدی است و به چهار کالبد اول مربوط نیست.

پرسش: **وقتی شخصی از کالبد چهارم به کالبد پنجم می‌رود، آیا پس از مرگ، به کالبد فیزیکی نیاز دارد؟ اگر تیرتانکارایی بخواهد متولد شود، می‌تواند شکل فیزیکی به خود بگیرد؟**

این مطلب کاملاً متفاوتی است. اگر تیرتانکارایی بخواهد دوباره متولد شود اتفاق جالبی می‌افتد. او پیش از مرگش کالبد چهارمش را رها نمی‌کند. این کار راه و روشی دارد و محور آن آرزوی تیرتانکارا شدن است. برای انجام این کار هنگامی که کالبد چهارم او انداخته می‌شود

باید آرزویی را شعله‌ور و زنده نگه دارد تا کالبد چهارم حفظ شود. اگر کالبد چهارم فرد بریزد، دیگر تولد به شکل فیزیکی غیرممکن می‌شود. پلی که از روی آن وارد شده‌اید، خراب شده است. بنابراین، در کالبد چهارم باید آرزوی تیرتانکارا شدن را حفظ کرد. تمام واجدین شرایط به عنوان تیرتانکارا پذیرفته نمی‌شوند. آن‌ها مستقیماً به سوی هدف می‌تازند بدون این که تیرتانکارا شوند. تعداد کمی از آن‌ها چنین مقامی کسب می‌کنند و این تعداد، از قبل مشخص شده است. دلیلی هم برای پیش‌بینی شدن تعداد آن‌ها وجود دارد. از قبل مشخص شده است که در فلان عصر، فلان تعداد تیرتانکارا برای جمعیت آن عصر کافی است.

پس آرزوی تیرتانکارا شدن باید بسیار قوی باشد. این آخرین آرزوست و اگر انجام شود، کار تمام است. پس آرزوی «می‌خواهم به دیگران آموزش بدهم» باید بسیار قوی باشد. شخص باید حس کند «راه را به دیگران نشان خواهم داد. به دیگران خواهم گفت. باید به خاطر آن‌ها برگردم»، آن گاه تیرتانکارا می‌تواند به شکل فیزیکی برگردد. اما این به معنی آن است که هنوز کالبد چهارم را ترک نکرده است. او به درون کالبد پنجم قدم می‌گذارد اما هنوز با کالبد چهارم اتصالی دارد که می‌تواند به سرعت قطع شود. از این جهت، انجام چنین وظیفه‌ای بسیار مشکل است.

تیرتانکارا شدن مسیری دارد. تعلیم آن در مدارس عرفانی اخذ می‌شود. هیچ عملی به تصمیم فرد نیست. در خلال فعالیت مدرسه، جویندگان، گروهی مدی‌تیشن می‌کنند. بعد آن‌ها می‌بینند یک نفر برای تیرتانکارا شدن شوق زیادی از خود نشان می‌دهد. او قادر است آنچه می‌داند منتقل کند، می‌تواند دانسته‌ها را پیاده کرده و با دیگران رابطه برقرار کند. پس تمام مدرسه شروع به کار روی کالبد چهارم او می‌کند. آن‌ها به او می‌گویند روی کالبد چهارمش تمرکز کند تا تجزیه نشود، چون در آینده به کار خواهد آمد. راه‌ها و ابزار نگهداری کالبد چهارم را به او می‌آموزند. به جای تلاش برای ترک آن، کار سخت و تلاش زیادی برای حفظ آن صورت می‌گیرد.

رها کردن کالبد چهارم و مشاهده‌ی محو شدن آن بسیار ساده است. وقتی لنگرها کشیده شد و بادبان‌ها برافراشته، وقتی اقیانوس عظیم، تو را می‌طلبد و لذت و سعادت در مقابل است، چقدر مشکل است به نخی بند بمانی. به این علت است که می‌گوییم تیرتانکارا صبر ایوب دارد.

این تنها دلیل صبور نامیدن تیرتانکاراست. مهم‌ترین قسمت این صبوری آن‌جاست که وقتی همه چیز آماده، و هدف در دسترس است، او منتظر ساحل‌نشینان و آن‌ها که هنوز قایق‌هایشان را آماده نکرده‌اند، می‌ماند. قایق او کاملاً آماده است اما ماندن در کنار ساحل را تحمل می‌کند، لعن و نفرین‌ها را تحمل می‌کند. قایق او هر لحظه آماده‌ی به دریا زدن است و می‌تواند بر امواج براند. دلیل قانع‌کننده‌ای نیست، اما ترجیح می‌دهد در میان آنان که آماده‌ی آزار و قتل او هستند، بماند. پس مهر و صبرش مرزی ندارد. اشتیاق چنین صبری را مدارس

عرفانی به او آموخته است. پس رهروانی که فردی پیش می‌تازند نمی‌توانند تیرتانکارا شوند، زیرا وقتی اتصال‌ها قطع می‌شوند آن‌ها بی‌خبرند. یک باره می‌بینند ساحل پشت سر گذاشته شده است.

حتی کسانی که به سطح ششم رسیده‌اند ـ کسانی که ما آن‌ها را ایشوارا می‌نامیم ـ آن‌ها هم گاه سعی می‌کنند چنین کسی را نگه دارند. وقتی آن‌ها شایستگی او را دیدند که از ساحل به دریا نمی‌زند، به هزار شیوه متوسل می‌شوند تا او را نگه دارند. حتی ارواح قدسی هم ـ که تنها کار خیر انجام می‌دهند ـ در این امر شرکت می‌کنند. آن‌ها سعی می‌کنند بر او اعمال نفوذ کنند که اتصال را پابرجا نگه دارد. آنان به او می‌گویند: «ما این اتصال را می‌بینیم اما تو نمی‌بینی، باید آن را حفظ کرد».

می‌بینیم که در جهان، هرج و مرج و بی‌نظمی حاکم نیست. سازمان عمیقی دارد. نظمی تودرتو آن را نگه داشته است. اما گاه تمام تلاش‌ها هم بی‌نتیجه می‌ماند، همه کاری صورت می‌گیرد اما برنامه اجرا نمی‌شود. همان‌طور که در مورد کریشنا مورتی چنین شد. تلاش وسیعی صورت گرفت تا او را به چیزی بند کنند، اما نتوانستند. تمام مدرسه و جویندگان تلاش عظیمی به خرج دادند تا کالبد چهارم او را به چیزی بند کنند، اما تمام تلاش‌ها شکست خورد. دستان دیگری هم در کار بود، دستان روح‌های بالاتری که از پشت صحنه عمل می‌کردند. اشخاص در سطح پنجم و ششم و بیدارشدگان سطح چهارم. هزاران نفر در این رقابت شرکت کردند.

کریشنا مورتی از میان افراد مشابه دیگری انتخاب شد که همگی نوید تیرتانکارا شدن را می‌دادند. اما فرصت، بدون حاصلی، از دست رفت. او به چیزی گیر نمی‌کرد. پس جهان از نعمت تیرتانکارایی که می‌توانست از طریق کریشنا مورتی شکل بگیرد، محروم شد. اما این داستانی دیگر است.

بخش ۸

ابعاد سرّی تانترا

پرسش: **شما گفته‌اید اختلاف بین زن و مرد در کالبد پنجم به پایان می‌رسد. چگونه قطب‌های الکتریکی منفی و مثبت چهار کالبد اول برای ایجاد این واقعه تنظیم می‌شوند؟ لطفاً مفصل توضیح دهید.**

درباره‌ی موضوع زن و مرد قبلاً گفته شد که کالبد اول زن، زنانه و کالبد دوم او مردانه، و در مورد مردان درست عکس این است. در مورد زنان، کالبد سوم آن‌ها زنانه و کالبد چهارم مردانه است. همچنین گفتم که کالبد زن و مرد به تنهایی ناقص‌اند اما در ترکیب با هم کامل می‌شوند. این وحدت به دو شکل انجام می‌گیرد. اگر زن و مرد به صورت خارجی با هم یکی شوند، این دو، تنی واحد می‌گردند و تولید مثل انجام می‌شود، نسل بشر در طبیعت جاری می‌شود و بقا می‌یابد. اگر زن یا مردی متوجه درون شود و با مؤنث یا مذکر درونش پیوند

برقرار کند، آن گاه سفری از نوعی دیگر شکل می‌گیرد. سفر اول، طبیعت را نشانه می‌گیرد و سفر دوم، الوهیت را.

هنگامی که بدن اول مرد به کالبد دوم یا اتری او ـ که مؤنث است ـ پیوند می‌خورد، این دو یکی می‌شوند. وقتی بدن زن هم با کالبد اتری خودش ـ که مردانه است ـ پیوند برقرار می‌کند، آن‌ها هم تنی واحد را تشکیل می‌دهند. این اتحادی متعالی است. اتحاد اول، موقتی است، شادی زودگذری است که از پی آن غم تنهایی می‌آید؛ انسان باز تنهاست. این غم تنهایی بعد به حسرت و تمایلی برای اوقات خوش دیگری می‌انجامد. و باز پیوندی کوتاه و جدایی طولانی و غم‌انگیز دیگری می‌آید. پس لذت پیوند بیرونی گذراست اما لذت پیوند درونی، همیشگی است. در پیوند نوع دوم، گسست و جدایی وجود ندارد.

بنابراین تا اتحاد درونی انجام نشود، غم و رنج ادامه دارد و به محض برقراری این پیوند، سیلی از شعف، درون را فرا می‌گیرد. لذت آن هم شبیه به لذت ناشی از امتزاج بیرونی یا عشق‌بازی است. لذت امتزاج بیرونی، دوره‌ی بسیار کوتاهی دارد و شروع نشده به پایان می‌رسد. خیلی اوقات هم اصلاً شروع نمی‌شود، مانند نسیم آرامی می‌آید و می‌رود، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

از دیدگاه یوگا وقتی ارضای درونی ممکن شد، تمایل غریزی برای پیوند جنسی خارجی از بین می‌رود. زیرا پیوند درونی، خود کاملاً لذت‌بخش و ارضاکننده است. تصاویر آمیزش جنسی بر در و دیوار معابد نشان‌دهنده‌ی این مسئله است.

وصال درونی روندی از مدی‌تیشن است، در نتیجه نزاع بین جماع درونی و بیرونی در می‌گیرد، زیرا کسی که یک بار آمیزش درونی را تجربه کرده باشد، تمایل به جماع بیرونی را از دست می‌دهد.

همچنین باید به خاطر بسپاریم وقتی بدن زنی با کالبد اتری او یکی می‌شود، نوزاد آن مؤنث است و وقتی مردی، مؤنث درون را در آغوش می‌کشد، نوزادی مذکر درست می‌شود. علت این است که این بدن اولی است که بدن دوم را جذب می‌کند؛ بدن دوم در بدن اول فرو می‌رود. اما باز هم آن‌ها زن و مرد باقی می‌مانند، ولی با زن و مرد معمولی که می‌شناسیم بسیار متفاوتند. مرد خارجی ناقص است، در نتیجه ناآرام و ناراضی است؛ زن خارجی هم ناقص است، پس او هم تا به کمال نرسد، ناآرام و ناراضی است.

اگر تکامل زیستی موجودات روی زمین را بررسی کنیم، موجوداتی را می‌یابیم که هم مؤنث‌اند، هم مذکر، مثل آمیب. آمیب نیمی مؤنث و نیمی مذکر است. در نتیجه، هیچ مخلوقی در عالم به اندازه‌ی او راضی نیست. در آمیب هیچ وقت احساسی شبیه به نارضایتی رخ نمی‌دهد. به همین خاطر هم تکامل پیدا نکرده و هم‌چنان آمیب مانده است. در حوزه‌ی تکامل زیست شناسی، ارگانیسم‌های اولیه فاقد ارگان خاصی برای انجام عمل جنسی هستند و مذکر و مؤنث آن‌ها درون خودشان جای گرفته است.

هنگامی که بدن اول زن، کالبد اتری مردانه‌ی خود را در آغوش می‌کشد، فرد جدیدی متولد می‌شود، زنی کامل. ما از زن کامل

شناختی نداریم، زیرا تمام زنانی که می‌شناسیم ناقص‌اند. از مرد کامل هم هیچ تصویری در ذهن نداریم، زیرا تمام مردانی که می‌بینیم ناقص‌اند. آن‌ها نیم‌مرد هستند نه مرد. به محض برقرار شدن پیوند، رضایت خاطر فوق‌العاده‌ای فرد را فرا می‌گیرد. خرسندی می‌آید و تمام نارضایتی‌ها را می‌شوید و می‌برد. حالا دیگر برای چنین زن یا مرد کامل شده‌ای برقراری رابطه‌ی جنسی مشکل می‌شود. زیرا تمام کسانی که در بیرون از خود می‌بیند، نیم‌مرد یا نیم‌زن هستند و شخصیت او با آن‌ها سازگاری ندارد. مرد کامل یا مردی که در وجود خود به وحدت رسیده، تنها با زنی کامل ـ که او هم با کالبد دومش پیوند خورده باشد ـ می‌تواند رابطه بگیرد.

تانترا آزمایش‌های زیادی برای نیل به این رابطه‌ی کامل انجام داده‌است. در نتیجه سوء تفاهم‌ها و حملات زیادی متوجه تانترا شده‌است. ما قادر به درک رابطه‌ی تانترایی(۴۸) نیستیم زیرا فراتر از درک ماست. هنگامی که زن و مرد کامل شده‌ای را تحت شرایط تانترا در حال عشق‌بازی ببینیم، چیزی بیش از جماع معمولی از آن درک نمی‌کنیم و نمی‌فهمیم چه اتفاقی دارد می‌افتد.

اما عمل آن‌ها ماهیت کاملاً متفاوتی دارد و کمک بزرگی برای جوینده‌ی راه حق است و برای رشد روحی‌اش اهمیت زیادی دارد. پیوند جنسی زن و مردی که کامل شده‌اند، آغاز پیوندی جدید و سفری برای اتحادی نوین است. سفر قدیمی به پایان رسیده است، حالا دیگر زن و مردی که ناقص بودند، کامل شده‌اند. لذتی خاص و همیشگی بر آن‌ها مسلط شده است و دیگر تمایلی در ذهن باقی نمانده است.

هنگامی که زن و مردی به این شکل با هم یکی می‌شوند برای اولین بار متوجه شعف و لذت ناشی از پیوند دو موجود کامل می‌گردند. بعد آن‌ها می‌فهمند اگر بتوانند همین پیوند کامل را در درون خودشان ایجاد کنند، در دریای بی‌مرزی از لذت فرو خواهند رفت. نیم‌مرد از پیوند با نیم‌زن لذت می‌بُرد. بعد او با نیم‌زن درون خود یکی شد و نهایت لذت را تجربه کرد. بعد او کامل شد و به شکل بیرونی و واقعی با جفت کاملش پیوند خورد. پس طبیعی است که در جستجوی زنی کامل در درون خود برآید. او این زن کامل را در محل پیوند کالبدهای سوم و چهارم خود می‌یابد و به وصال موعود می‌رسد.

سومین کالبد مرد، باز مردانه و چهارمی زنانه است. در مورد زنان، کالبد سوم زنانه و چهارمی مردانه است. تانترا متوجه شده است که انسان پس از دستیابی به اولین کامل‌شدن، دست از تلاش بر نمی‌دارد. در درون ما انواع روندهای تکاملی رخ می‌دهد. تکامل، تمام‌شدنی نیست. اما بسیاری از کمال‌ها، نسبت به تکامل‌های بعدی ناقص‌اند و از تکامل‌های قبلی کامل‌تر. نقص‌های زیادی کامل و ناپدید شده‌اند اما هنوز تکامل‌های زیادی پیش رو قرار دارد که از آن‌ها بی‌خبریم و این بی‌خبری باعث تأخیر و عقب‌ماندن است.

در تانترا روش‌های زیادی کشف و گسترش یافته است که درک سریع و یکباره‌ی آن‌ها ممکن نیست. مثلاً ازدواج بین زن و مرد

کامل. در این عمل جنسی، هیچ اتلاف انرژی صورت نمی‌گیرد زیرا آن‌ها هر یک در درون خود مداری تشکیل داده‌اند. در هیچ کدام آن‌ها تخلیه‌ی انرژی صورت نمی‌گیرد. آن‌ها برای اولین بار لذت عمیقی را تجربه می‌کنند بدون این که انرژی از دست بدهند.

در آمیزش معمولی، هنگامی که لذت جنسی به اوج خود می‌رسد، تازه مرحله‌ی رنج آغاز می‌شود. در این نوع عمل جنسی، دلتنگی، اضطراب، فرسودگی و پشیمانی ناشی از هدر رفتن انرژی، گریزناپذیر است. لذتی آنی می‌آید و می‌رود اما اثر از دست دادن انرژی یکی دو روز یا بیش‌تر طول می‌کشد. تا انرژی از دست رفته جبران شود، فکر در عذاب است.

تانترا روش‌های عجیب و حیرت‌انگیزی برای انجام عمل جنسی ابداع کرده است و در این مسیر، بسیار باتهوّر پیش رفته است. چون این رشته تمرینات تانترا شبکه‌ای به هم پیوسته را تشکیل می‌دهد، ناچاریم در فرصت مستقلی به آن‌ها بپردازیم. همچنین از آن‌جا که جامعیت این شبکه در هم شکسته شده و قطعاتی از زنجیر آن عیان شده است، در نتیجه تانترا به تدریج به شکل مکتبی سرّی درآمده است. همچنین باورهای اخلاقی ما صحبت بی‌پرده و آزاد از تانترا را مشکل کرده است. علاوه بر آن «عقلای» احمق ما که چیزی نمی‌دانند، جز این که از بدیهیات صحبت کنند، باعث شده‌اند هیچ عقلانیت زنده و خلاّقی امکان ابراز وجود پیدا نکند. پس یا باید از

تمرینات تانترا دست کشید یا آن‌ها را به شکل زیرزمینی انجام داد. به خاطر این عوامل، تانترا در زندگی واقعی ما جاری نشده است.

رابطه‌ی جنسی مرد کامل با زن کامل، چیزی کاملاً متفاوت از عمل جنسی معمولی است. در این نزدیکی، هیچ انرژیی از دست نمی‌رود. اتفاق کاملاً جدیدی رخ می‌دهد که تنها می‌توان به آن اشاره‌ای گذرا کرد. نزدیکی زن و مرد ناقص، به هدررفتن انرژی می‌انجامد. پس از عمل جنسی، انرژی هر دوی آن‌ها به شدت کاهش می‌یابد.

اتحاد زن و مرد کامل، کاملاً در مقابل آن است. انرژی هردوی آن‌ها پس از چنین عمل جنسی افزایش می‌یابد. چنین نزدیکی، انرژی خفته در درون هر یک از آن‌ها را بیدار و فعال می‌کند. در رابطه‌ی جنسی از نوع اول یا عمومی، با نزدیکی زن و مرد به هم، انزال صورت می‌گیرد. در رابطه‌ی جنسی از نوع دوم، این انرژی آن‌هاست که در حضور دیگری، بیدار و فعال می‌شود. این‌جا آنچه در درون نهفته بود، مجال بروز پیدا می‌کند. این عمل جنسی به آن‌ها می‌فهماند که اتحاد زن کامل با مرد کامل می‌تواند در درون هم صورت گیرد. اتحاد زن ناقص و مرد ناقص به آن‌ها فهماند که اتحاد کامل‌تری می‌تواند در درون فرد صورت گیرد. حال این پیوند کامل خارجی هم راه را برای پیوند کامل بین کالبدهای سوم و چهارم هموار می‌کند.

کالبد سوم مرد، مردانه و کالبد چهارم او زنانه است و سومین کالبد زن، زنانه و چهارمی مردانه است. پس از پیوند کالبدهای سوم و چهارم مرد، مردی در درون مرد باقی می‌ماند و کالبد سوم مسلط

می‌شود و در زنان هم زنی باقی می‌ماند و مسلط می‌شود. حالا در درون مرد، دو مرد و در درون زن، دو زن ایجاد شده به هم می‌پیوندند. زیرا مانعی برای پیوند آن‌ها وجود ندارد. اگر در زن، مردی بین دو زن وجود داشت، می‌توانست مانع اتصال آن‌ها شود. در مرد هم زنی نیست که از ادغام دو مرد جلوگیری کند.

هنگامی که زن حاصل از کالبد اول و دوم، با زن حاصل از کالبد سوم و چهارم، در درون زن به هم می‌رسند، به محض رؤیت در هم ادغام می‌شوند. آن گاه زنی دو برابر و به اوج زنانگی رسیده به وجود می‌آید که هیچ زنانگیی ورای آن وجود ندارد، زیرا آن‌ها با هم تمام قلمرو زنانگی را زیر سلطه‌ی خود درآورده‌اند. این نهایت اقلیم زنانگی است. چنین زنی کامل کامل است. آن‌قدر کامل که حتی میلی به مرد کامل هم در نهاد او نیست.

در کامل شدن اول، هنوز تمایلی برای پیوند خارجی با مرد کامل وجود داشت. پیوندی که حاصلش تولید انرژی بیش‌تر بود. اما حالا پس از تکامل دوم، آن شعف و تمایل هم تمام شده است... در درون مرد هم دو مرد در هم می‌آمیزند و یکی می‌شوند. وقتی چهار کالبد درون مرد به هم پیوستند و یکی شدند، آنچه از او باقی می‌ماند، عصاره‌ی مرد بودن است. از زن هم تنها عصاره‌ی زن بودن می‌ماند. از کالبد پنجم به بعد، دیگر زن و مردی هم نمی‌ماند.

با وجود این، آنچه بعد از سطح چهارم برای زن و مرد پیش می‌آید، روندی متفاوت خواهد بود ـ باید هم باشد. اتفاق‌ها واحد است اما

نگرش آن‌ها نسبت به آن دوتاست. مرد هنوز مهاجم است و زن باز تسلیم. زن پس از رسیدن به سطح چهارم کاملاً خود را به وقایع می‌سپارد. حتی ذره‌ای عدم تسلیم نمی‌ماند. این تسلیم و سرسپاری، او را به مسیری می‌اندازد که به سطح پنجم می‌انجامد. جایی که زن دیگر زن نیست، زیرا برای زن ماندن باید از گذشته‌ها نشانی با خود داشت، اما نشانی نمانده است.

در واقع ما «ما» هستیم، زیرا از گذشته‌ی «ما» چیزی باقی مانده است. اگر عنان اختیار از کف بدهیم و کاملاً خود را به رود بسپاریم، آن گاه چیزی می‌شویم که قبلاً نبودیم. دیگر «ما» نیستیم. اما از گذشته همیشه چیزی همراه ماست. حتی اگر زنی در مقابل مردی معمولی کاملاً تسلیم باشد، آن گاه در درون او چیزی متبلور می‌شود و او را تا ورای کالبد چهارم می‌کشاند. به این دلیل بوده که زنان بسیاری توانسته‌اند با سرسپاری به عشق مردی معمولی، از سطح چهارم عبور کنند.

ساتی معنی سرّی ندارد. ساتی به معنی زنی که چشمش به هیچ مردی نیفتاده نیست. ساتی یعنی زنی که دیگر ذره‌ای تمایل زنانه برای چشم دوختن به مردی در او نیست.

اگر زنی کامل، تسلیم عشق به مردی معمولی شود، نیازی ندارد راهی طولانی را بپیماید. هر چهار کالبد او با هم ترکیب می‌شود و در آستانه‌ی دروازه‌ی پنجم قرار می‌گیرد. زن بود که به چنان حالتی رسید که بگوید: «همسر، خداست». او می‌دانست همسرش واقعاً خدا نیست،

اما معنی حرف او این است که همسر، دریچه و واسطه‌ی رسیدن به خداست. این جمله‌ی غلطی نیست. حقیقت مطلقی در آن خوابیده است. مردی با تلاشی توان‌فرسا به چیزی می‌رسد، بعد زنی با عشق به آن مرد به همان چیز می‌رسد. عشق به مرد، او را به سرزمین موعود می‌رساند.

سیتا(۴۹) را ببینید! او به آن دسته زنانی تعلق داشت که آن‌ها را ساتی می‌نامیم. تسلیم سیتا بی‌مانند است. او در تسلیم کامل است. تسلیم تا بی‌نهایت. راوانا(۵۰) مردی ناکامل است در حالی که سیتا زنی کامل است. تشعشعات زن کامل طوری است که مرد ناقص جرأت نمی‌کند به او نزدیک شود، حتی نمی‌تواند به او چشم بدوزد. مرد ناقص تنها می‌تواند با زنی ناقص رابطه‌ی جنسی برقرار کند.

در رابطه‌ی جنسی زن و مرد، تنها مرد مسئول نیست. ناکامل بودن زن هم مسئول است. وقتی مردی زنی را از میان انبوه زنان برای تماس جنسی برمی‌گزیند، تنها نیمی از مسئولیت را به گردن دارد. نیم دیگر متوجه دعوت زن است. زن، او را فرا می‌خواند و تحریک می‌کند، اما چون منفعل است مسئولیتش نمودی ندارد و چون مرد، فعال و مهاجم است و تماس از طرف او آغاز می‌شود، ما به دعوت زن یا آن روی سکه توجه نمی‌کنیم.

راوانا حتی نمی‌توانست سرش را بالا بگیرد و به سیتا چشم بدوزد. او برای سیتا هیچ چیز نبود. پس از جنگ، راما(۵۱) برای اطمینان از خلوص سیتا بر آزمایش رفتن به میان شعله‌های آتش اصرار ورزید. سیتا مقاومتی نکرد. اگر او از انجام آزمایش سر بازمی‌زد، موقعیتش را به عنوان ساتی از دست می‌داد. او می‌توانست بگوید هر دو باید در آتش فرو روند، زیرا اگر او با مردی تنها بوده، چه کسی می‌داند راوانا در گردش جنگل با زنی نبوده است؟

اما این فکر به مخیله‌ی سیتا خطور هم نکرد. او به درون آتش رفت. اگر حتی برای یک بار هم حاکمیت راما را زیر سؤال می‌برد، موقعیتش از دست می‌رفت و مشخص می‌شد تسلیم کامل نیست و نقصی در او وجود دارد. حتی اگر لحظه‌ای هم شک می‌کرد، آتش در او می‌گرفت و نمی‌توانست سالم بماند. اما او کاملاً تسلیم بود. برای او مرد دیگری وجود نداشت. ما عبور او از آتش را معجزه می‌دانیم.

حتی فردی عادی در حالت روحی خاصی می‌تواند از آتش بگذرد و آتش در او اثر نکند. اگر در خواب مصنوعی (هیپنوتیزم) به کسی بگویند از آتش گذر کن، نمی‌سوزی، وقتی از آتش می‌گذرد نخواهد سوخت.

درویشی(۵۲) معمولی ممکن است در وضعیت روحی خاصی در آتش قدم بگذارد و نسوزد. این در حالتی است که مدار درونی او کامل شده باشد. شک، مدار انرژی او را در هم می‌شکند. اگر شک کند، مدارش در هم خواهد شکست و خواهد سوخت. وقتی دو نفر درون آتش رفتند و شما دیدید نمی‌سوزند، با خود می‌گویید: «وقتی آن‌ها نمی‌سوزند دلیلی ندارد من بسوزم». آن گاه اگر شما هم در آتش قدم بگذارید، آتش در شما تأثیر نخواهد کرد. به این ترتیب، همه می‌توانند وارد

آتش شوند بدون این که بسوزند. کسی که شک داشته باشد جرأت نمی‌کند به آتش وارد شود. کناری می‌ایستد. اما وقتی کسی دید افراد زیادی وارد می‌شوند و آسیب نمی‌بینند، به خود می‌گوید: «چرا من باید بسوزم؟»، پس او هم داخل آتش می‌شود و نمی‌سوزد.

اگر حلقه‌ی درون ما کامل باشد، آتش در ما تأثیر نخواهد کرد. پس اگر آتش نتوانست سیتا را بسوزاند، پذیرفتنی است. پس از آزمایش اول، راما او را از سرزمین پادشاهی‌اش اخراج کرد، حتی آن‌جا هم اعتراض نکرد. او از آتش گذشت تا پاکدامنی‌اش را ثابت کند. تسلیم سیتا آن قدر بی‌نقص و کامل بود که هیچ دلیلی برای سؤال کردن نداشت.

وقتی زنی به قله‌ی عشق به مردی رسید، از چهار کالبد اول جهیده است. اما این کار برای مرد مشکل است، زیرا او فرمانبردار نیست. اما جالب این‌جاست که می‌توان در تهاجم هم کامل بود. برای تهاجمی کامل، تنها داشتن اراده، کافی نیست. موفقیت آن تنها در ید قدرت شما نیست، عوامل دیگری هم مؤثرند. شما به تنهایی مسئول تسلیم خود و تکامل بخشیدن به آن هستید، عامل دیگری دخالت ندارد. می‌توان بدون توجه به خواست دیگری، تسلیم او بود. اما اگر بخواهیم به همین شخص هجوم ببریم، واکنش او هم در اخذ نتیجه مؤثر است.

شاید در صحبت‌هایی که از شاکتی پات کردم متوجه نقصی جزئی شده باشید؛ زن‌ها مشکل کوچکی دارند. اما قبلاً هم گفته‌ام که زندگی

قوانینی جبرانی دارد. همین مسئله باعث تسلیم آن‌ها می‌شود. مرد هر چقدر هم کسی را دوست داشته باشد، به کمال دوست داشتن نمی‌رسد، زیرا مهاجم است. او فاقد قدرت تسلیم است. اگر چهار کالبد اول زن کامل شود او با تسلیم به سطح پنجم می‌رسد. هنگامی که زنی در سطح چهارم قرار گرفت، دو عمل جنسی درونی را پشت سر نهاد و کامل شد، دیگر هیچ قدرتی در جهان جلودارش نخواهد بود. دیگر به جز خدا، هیچ کس برایش اهمیتی نخواهد داشت. در واقع آن که در چهار کالبد اول به او عشق می‌ورزید برایش خدا شده است؛ حالا دیگر هر چه هست خداست.

واقعه‌ی جالبی از زندگی میرا نقل شده است. یک بار او به ویریندااوا(۵۳) رفت. کشیش معبد بزرگ آن‌جا به زنان نگاه نمی‌کرد. پس زنان را به معبد راه نمی‌دادند. میرا محو اندیشه‌ی کریشنا، با زنگی در دست، پا به درون معبد گذاشت. افراد داخل معبد به طرف او دویدند تا به او بگویند معبد به روی زنان بسته است، زیرا کشیش به زنان نگاه نمی‌کند. میرا گفت: «عجیب است! فکر می‌کردم در جهان یک مرد هست، آن هم کریشناست. این مرد که شما می‌گویید کیست؟ آیا مرد دیگری هم وجود دارد؟ می‌خواهم او را ببینم!».

آن‌ها پیش کشیش دویدند و درباره‌ی میرا به او گفتند. وقتی کشیش تمام حرف‌هایشان را شنید، دوان دوان به طرف میرا آمد. روی پاهایش افتاد و گفت: «کسی را که تنها یک مرد برایش در دنیا وجود دارد، نمی‌توان زن نامید. زن و مرد برای او تمام شده است. روی

پایتان می‌افتم و التماس می‌کنم مرا ببخشید. وقتی زنان معمولی را می‌دیدم خودم را مرد می‌دانستم اما در مقابل زنی چون شما دیگر مردی من بی‌معناست».

مرد هم وقتی به کالبد چهارمش رسید کامل می‌شود. او برای رسیدن به کمال، از دو مرحله گذشته است. حالا دیگر برای او زنی وجود ندارد. زن، دیگر برایش بی‌معنی است. او حالا نیروی تهاجم خالص است. همان‌طور که زن پس از رسیدن به کالبد چهارم، انرژی ناب تسلیم شد، مرد هم عصاره‌ی تهاجم است. حالا یکی، تنها انرژی تهاجم و یکی، تنها انرژی تسلیم است. دیگر نه آن زن است، نه این مرد. هر دو به انرژی ناب تبدیل شده‌اند.

نیروی تهاجمی مرد با تمرینات یوگا بیش‌تر می‌شود و نیروی تسلیم زن با بهاکتی یا سرسپردگی. تسلیم به بهاکتی و تهاجم به یوگا می‌انجامد. زن و مرد یکسانند. حالا دیگر تفاوتی بین آن‌ها نیست. دیگر اختلاف تنها به شکل خارجی و کالبد فیزیکی محدود می‌شود. قطره و دریا یکی شده‌اند. حالا چه قطره در دریا فرو بیفتد و چه دریا در قطره فرو رود، نتیجه یکسان است. قطره‌ی مرد به دریا پیوسته است و زن قعری است که تمام اقیانوس را می‌بلعد. او تسلیم است و اقیانوس در او فرو می‌افتد.

حتی این‌جا هم هنوز زن منفی است. قطبی کاملاً منفی، زهدانی که دریایی را در خود جا داده است؛ تمام انرژی جهان به درونش فرو رفته است. مرد حتی در این مرحله هم پذیرا نیست، او هنوز قدرتمند است. پس با جستی در اقیانوس می‌جهد. آن‌ها هنوز در اعماق شخصیت و وجودشان، تا آخرین نقطه‌ی مرز چهارم، اختلاف مذکر و مؤنث را همراه دارند.

سطح پنجم از ریشه متفاوت است. آن‌جا تنها روح باقی می‌ماند. دیگر هیچ اختلاف جنسی نیست. پس دنباله‌ی سفر، برای هر دو یکسان است. تا سطح چهارم تفاوتی وجود دارد و آن این است که قطره در اقیانوس بیفتد یا اقیانوس در قطره. اما نتیجه‌ی نهایی یکسان است. قطره فرو بیفتد یا اقیانوس، نتیجه یکی است. به هر حال تا آخرین مرز کالبد چهارم، اختلاف آن‌ها وجود داشت و آشکار بود. زن می‌تواند در اقیانوس فرو بیفتد اما خودش را دچار دردسر می‌کند و اگر مردی بخواهد تسلیم شود، خودش را به زحمت می‌اندازد. بنابراین باید از چنین اشتباهی حذر کنید.

پرسش: **شما در یکی از بحث‌هایتان گفته‌اید رابطه‌ی جنسی طولانی منجر به برقراری مداری الکتریکی بین زن و مرد می‌شود. این مدار چگونه است؟ چگونه تشکیل می‌شود و رابطه‌ی آن با هر یک از چهار کالبد اولیه چیست؟ همچنین تا آن‌جا که به مدی‌تیشن مربوط است، این واقعه چگونه رخ می‌دهد؟**

همان‌طور که قبلاً هم گفتم، زن نیمی است و مرد نیمی. هردوی آن‌ها انرژی هستند، الکتریسیته هستند. زن قطب منفی و مرد قطب

مثبت را تشکیل می‌دهد. هرگاه قطب منفی به مثبت وصل شود، مداری تشکیل و نور ایجاد می‌شود. اما این با نوری که می‌شناسید، متفاوت و از نوعی دیگر است. شاید اصلاً نتوان آن را به چشم دید. شاید هم زمانی در آینده قابل رؤیت شود یا شاید عده‌ای قادر باشند آن را ببینند و عده‌ای نتوانند، اما مدار تشکیل می‌شود. پیوند زن و مرد آن‌قدر کوتاه است که تا مدار می‌خواهد نور بدهد، قطع می‌شود. بنابراین روش‌هایی برای طولانی کردن عمل جنسی به وجود آمده است. اگر عمل جنسی از نیم ساعت بگذرد، می‌توان این مدار الکتریکی را دید که بین این دو می‌چرخد. عکس‌های زیادی از آن گرفته شده است. قبیله‌های ابتدایی فراوانی هستند که عمل جنسی‌شان خیلی طول می‌کشد و مدار در آن‌ها شکل می‌گیرد.

در جهان متمدن امروز، دستیابی به این مدار انرژی مشکل است. هرچه فکر دچار تنش بیش‌تری باشد، عمل جنسی کوتاه‌تر می‌شود. وقتی فکر پرتنش باشد، انزال زودتر رخ می‌دهد. تنش بیش‌تر یعنی انزال سریع‌تر. زیرا در این حالت هدف فکر رهایی از تنش است نه عمل جنسی. برداشت از عمل جنسی در غرب چیزی در حد عطسه یا دور ریختن تنشی است؛ انداختن باری است که تحملش مشکل شده است. وقتی انرژی دور ریخته شد، راحت می‌شوید. اما راحت شدن یک چیز است و آرامش چیزی دیگر. آرامش یعنی «آرمیدن با حفظ انرژی درون»، اما راحت شدن یعنی «خلاص شدن از انرژی درون و فرسوده شدن». این‌جا شما ضعیف شده و انرژی از دست داده‌اید اما فکر می‌کنید آرامش دارید.

در غرب، افزایش تنش‌ها رابطه‌ی جنسی را به صورت ابزاری برای رهایی از آن‌ها درآورده و این رابطه برای خلاص شدن از انرژی مزاحمی در درون است. در غرب متفکرانی وجود دارند که رابطه‌ی جنسی را چیزی مانند عطسه می‌دانند. بینی تحریک می‌شود و شما عطسه می‌کنید. سکس هم وسیله‌ی رهایی از فشار فکر شده است. آن‌جا سکس را در این حد به رسمیت می‌شناسند، زیرا کاری که با سکس می‌کنند در همین حد است نه بیش‌تر.

حالا شرق هم دارد به این دیدگاه نزدیک می‌شود، زیرا شرق هم پرتنش شده است. شاید جایی، در غاری دور افتاده، در دل کوهی بتوانید مردی را پیدا کنید که بدون تنش در دل کوه‌ها و جنگل‌ها و در میان درختان و رودها زندگی می‌کند و هنوز نسیم تمدن به او نرسیده است. همین حالا در عمل جنسی او این مدار شکل می‌گیرد.

در تانترا هم روش‌هایی هست که همه با آن می‌توانند مدار انرژی تشکیل دهند. تجربه‌ی این مدار شگفت‌انگیز است. زیرا تنها هنگامی که مدار انرژی شکل گرفت، شما احساس یکی بودن می‌کنید. قبل از تشکیل آن، یگانگی بی‌معنی است و به محض این که مدار شکل گرفت، دو طرف عمل جنسی، دیگر برای خود ماهیتی جدا از هم قائل نیستند. آن‌ها به شکل امواجی از یک انرژی در می‌آیند. موجی در

آن‌ها می‌پیچد و فردیت ناپدید می‌شود. دو ماهیت می‌رود و یگانگی می‌آید.

هر چه شدت این مدار بیش‌تر باشد میل بعدی به عمل جنسی کاهش می‌یابد و فاصله‌ی انجام آن افزایش. وقتی یک بار مدار شکل گرفت، شاید میل به تکرار آن تا یک سال هم نیاید، زیرا به وجد دست یافته‌اید.

می‌توانید مسئله را به این شکل ببینید: مردی غذایی می‌خورد و آن را بالا می‌آورد، طبیعی است که از غذا رضایت خاطری فراهم نشده است. رضایت خاطر نه از خوردن غذا، بلکه از هضم آن به دست می‌آید. در ظاهر، عمل خوردن به نظر لذت‌بخش می‌رسد اما در واقع چنین نیست. این هضم غذاست که رضایت‌بخش است.

عمل جنسی دو نوع است: یکی فقط خوردن است و دیگری هضم کردن. آنچه به عنوان تجربه‌ی جنسی رایج است تنها غذا خوردن و بالا آوردن است، هضمی صورت نگرفته. اگر غذا هضم شده بود لذتی طولانی و عمیق در پی داشت. جذب لذت جنسی تنها وقتی صورت می‌گیرد که مدار شکل گرفته باشد. مدار انرژی یعنی این که دو طرف در انرژی هم فرو رفته و به یکدیگر جوش خورده‌اند. دیگر دو نفر نیستند، یکی شده‌اند، انرژی‌های درونی‌شان هم به هم گره خورده، در بدن به صورت کلافی از یک انرژی درآمده‌اند.

چنین جذب جنسی، لذتی عمیق در پی دارد. این چیزی است که می‌خواستم بگویم. رسیدن به این حالت برای یوگا و مراقبه‌گر فواید

زیادی در بر دارد. وقتی چنین عمل جنسی درونیی روی دهد، نیاز رهرو به عمل جنسی به شدت کاهش می‌یابد. حالا او می‌تواند فارغ از مسائل جنسی به سفر درونی خود بپردازد. وقتی رهرو با زن یا مرد درون درآمیخت دیگر نیازی به زن و مرد خارجی وجود ندارد، زنان و مردان بیهوده می‌شوند و راه، عمده.

برای فرد خانه‌دار(۵۴) اصطلاح برهماچاریا یا تجرد به معنی این است که عمل جنسی باید به شکلی انجام گیرد که به سال‌ها بی‌نیازی جنسی منجر شود. در دوره‌ی بی‌نیازی، که برهماچاریا نامیده می‌شود، جوینده به سفر درونی خویش می‌پردازد و نیاز به عمل جنسی در او از بین می‌رود.

این مطالب در مورد افراد معمولی و خانه‌دار است که در مسیر معنوی خود، از زن و بچه دست نمی‌کشند. در مورد آن‌ها که سفری حرفه‌ای را انتخاب کرده و دست از خانواده و عمل جنسی شسته‌اند ـ یعنی کسانی که به دنیای سانیاسین‌های سنتی تعلق دارند ـ برهماچاریا یعنی آنتارمایتون(۵۵) یا ازدواج با مؤنث یا مذکر درون. این دسته در پی عمل جنسی درونی هستند. چنین فردی باید مستقیم و بدون وجود شخصی خارجی، به آمیزش درونی بپردازد. در صورت عدم انجام این کار، او ظاهراً از مشکل جنس مخالف رها شده اما تمام فکرش حول و حوش آن دور می‌زند. در چنین حالتی مشغولیت فکری زن خارجی بیش‌تر از خود عمل جنسی، انرژی او را تلف خواهد کرد.

پس برای سانیاسین‌های سنتی، مسیر تا حدودی متفاوت است. تنها تفاوت این دو آن است که برای فرد خانه‌دار، نزدیکی جنسی با زن خارجی و واقعی، قدم اول است. او در مرحله‌ی بعد به مؤنث درون دست خواهد یافت، در حالی که سانیاسین سنتی مستقیماً به مؤنث درون خویش می‌پیوندد و نیازی به طی مرحله‌ی اول ندارد.

می‌بینید که اگر بخواهیم مسیر معنوی را به شکل حرفه‌ای و سنتی آن، به همه توصیه کنیم چه عمل احمقانه‌ای انجام داده‌ایم. در واقع تشرف(۵۶) تنها وقتی مجاز است که بتوانیم درون فرد را ببینیم و مطمئن شویم که کالبد اول آمادگی پیوند با کالبد دوم را دارد. تنها در صورتی که چنین احتمالی وجود داشت می‌توان او را به برهماچاریا رهنمون شد و اگر چنین امکانی فراهم نباشد، حاصلی جز دیوانه شدن فرد ندارد.

اما کسانی هستند که افراد را بدون چنین تشخیصی مشرف می‌کنند. گورویی هزار سانیاسین و گوروی دیگری دو هزار سانیاسین دارد و به عواقب کارش نمی‌اندیشد. آیا مشرف‌شدگان همگی برای این پیوند درونی آمادگی دارند؟ ابداً. آن‌ها حتی نمی‌دانند عمل جنسی درونی چیست. به این خاطر است که وقتی سانیاسین‌های قدیمی پیش من می‌آیند، عمده‌ترین مشکلشان مسئله‌ی جنسی است. خانه‌دارها هم مشکل مشابهی دارند. اما تلاش من این است که سانیاسین سنتیی ارائه کنم که هر مشکلی ممکن است داشته باشد جز سکس.

سکس برای فرد معمولی و خانه‌دار، یکی از مسائل متعدد زندگی است. اما برای سانیاسین سنتی، سکس مشکل اصلی است. در نتیجه تمام فکر او حول این مسئله متمرکز می‌شود. گورو توصیه‌های زیادی به او می‌کند تا او را از شرّ زن بیرونی رها کند، اما خود او هم نمی‌داند چگونه می‌توان به وصال معشوق در درون دست یافت. او تنها نمایشنامه‌ای اجرا می‌کند تا زن را از خاطر شاگرد ببرد، اما حل مشکل با چنین روشی بسیار بعید است.

انرژی بیولوژیکی (بیوانرژی) جاری است و باید به جایی برود. اگر بتوان این انرژی را در مسیری درونی به کار گرفت، دیگر نیازی به ریزش خارجی ندارد. اما اگر راه درونی بسته باشد ناچار به خارج سرریز می‌شود، خواه در برابر زنی باشد یا حضوری خیالی. ممکن است با تصویر زنی هم به خارج جریان یابد. برای زنان هم مسئله چنین است، اما بین این دو تفاوتی جزئی است که باید متوجه آن بود.

اهمیت مسئله‌ی جنسی برای جوینده‌ی زن و مرد یکسان نیست. من با راهبه‌های زیادی از مکتب جین آشنا هستم. مسئله‌ی جنسی برای آن‌ها مسئله‌ی مهمی نیست. علت هم این است که جنس زن منفعل است. هر گاه حس جنسی او بیدار شود، مشکل عرض اندام خواهد کرد، اما اگر این حس بیدار نشود او می‌تواند تمام طول زندگی را بدون مشکلی طی کند.

زن حتی در مسئله‌ی جنسی هم به تشرف نیاز دارد. هنگامی که مردی زنی را به عمل جنسی تحریک می‌کند، انرژی جنسی او به

سرعت نمایان می‌شود، اما اگر دعوتی در کار نباشد، او می‌تواند تمام طول عمر را باکره بماند. انجام این کار برای او ساده است، زیرا طبیعتش منفعل و فکرش غیرتهاجمی است. او می‌تواند سال‌های متمادی منتظر بماند. به همین دلیل است که من احساس می‌کنم مشرف کردن یک خانم متأهل تا زمانی که برای پیوند با مرد درونش آموزش نیافته، خطرناک است.

دختر باکره می‌تواند مشرف شود. وضعیت او مناسب‌تر از یک پسر است. او می‌تواند تا بی‌نهایت، تا زمانی که اولین تماس جنسی را تجربه کند، منتظر بماند، زیرا مهاجم نیست. اگر او در معرض عمل جنسی قرار نگیرد، مرد درون او به تدریج با او یکی می‌شود. کالبد دوم او مردانه است و به او تجاوز می‌کند.

بنابراین، آمیزش درونی برای زن بسیار ساده‌تر است تا برای مرد. منظورم را می‌فهمید؟ کالبد دوم زن، مردانه و مهاجم است، پس اگر زنی با مردی بیرونی رابطه نداشته باشد، برایش مهم نیست. اگر او تجربه‌ی جنسی با مرد خارجی نداشته باشد، مرد درونش شروع به تهاجم به او می‌کند. مرد اتری با او پیوند برقرار می‌کند، آن گاه او به درون می‌رود و در آمیزش درونی غرق می‌شود.

آمیزش درونی برای مرد مشکل است، زیرا کالبد اول او تهاجمی است در حالی که کالبد دومش زنانه است؛ این کالبد نمی‌تواند خودش را بر اولی تحمیل کند. تنها وقتی که کالبد اول به سوی او می‌رود او می‌تواند پذیرای آن باشد.

این‌ها تفاوت‌هاست. با توجه به این مسائل می‌بینیم که همه چیز رنگ دیگری پیدا می‌کند. اگر فرد معمولی بتواند در خلال آمیزش، مداری الکتریکی تشکیل دهد، بسیار سودمند است. در آمیزش درونی هم مدار مشابهی تشکیل می‌شود. موقع آمیزش، میدانی از انرژی، فرد معمولی را احاطه می‌کند. در زندگی مردی هم که با بدن دوم خود یکی شده، شبانه‌روز انرژی مشابهی جاری می‌شود. حلقه‌های این انرژی در سطوح بالاتر، ضخیم و ضخیم‌تر می‌شود.

تا پانصد سال پس از مرگ بودا هیچ تصویری از او وجود نداشت. بارها در طول تاریخ چنین شده است. به جای بودا در معابد، تصاویر درخت بودهی حجاری و پرستش می‌شد، اما جای بودا در زیر درخت، خالی بود. حالا آن‌ها که حرفه‌شان بررسی تاریخ و اساطیر است، بسیار مشتاقند بدانند که چرا درختی بدون بودا حجاری شده است. چگونه درختی خالی از بودا نماد بودا شده است؟ و چرا تا پانصد سال اوضاع چنین بود اما بعد تصویر بودا رایج شد؟ چرا این همه سال بودا در تصویر گنجانده نشده؟ این معمایی است که نه تاریخ‌نگاران و نه اسطوره شناسان نمی‌توانند آن را حل کنند.

در واقع افرادی که تیزبین بودند می‌گفتند در ملاقات با بودا اگر به شیوه‌ی خاصی به او بنگرید بودایی نمی‌بینید. پس درختی تصویر شد و هاله‌ای از انرژی در جلوی آن؛ بودایی نبود. بدن فیزیکی بودا به چشم نمی‌آمد... پس آن‌ها که او را عمیق دیده بودند می‌گفتند بودا را نمی‌توان دید. اما آن‌ها که عمیق نبودند، می‌گفتند بودا را می‌بینند.

گفته‌ی دسته‌ی اول معتبر است. تا پانصد سال حرف آن‌ها که می‌گفتند بودا انرژی است و نمی‌شود او را دید، پیش بود. این است که بودایی در زیر درخت وجود نداشت و درخت با جای خالی بودا پرستش می‌شد. اما این تصویر فقط تا زمانی که مردان تیزبین بودند، ادامه داشت. هنگامی که این دسته افراد از بین رفتند پرستش درختی تنها و بدون بودا دشوار بود. پس پانصد سال پس از بودا بت او هم نصب و پرستش شد. این موضوع جالبی است.

کسانی هم که مسیح را می‌دیدند نمی‌توانستند او را مشاهده کنند، آن‌ها تنها می‌توانستند نوری را ببینند. به جای ماهاویرا هم نور می‌دیدند. کریشنا هم تنها موجودی نوری بود. در این شیوه‌ی دیدن که مستلزم نگاهی تیزبین است، انرژی را می‌توان دید. در چنین حالتی هیچ شخصی دیده نمی‌شود.

پس از دو کالبد اول، این انرژی حیاتی افزایش می‌یابد. پس از کالبد چهارم به نهایت خود می‌رسد. در کالبد پنجم، تنها انرژی هست. در کالبد ششم همین انرژی هست اما آمیخته با انرژی ستاره‌ها و آسمان‌ها. در کالبد هفتم انرژی ناپدید می‌شود. اول ماده ناپدید شد، حالا انرژی هم ناپدید می‌شود.

پرسش: **مراقبه‌گر در کدام سطح به حالت بی‌فکری می‌رسد؟ آیا آگاهی بدون فکر ممکن است؟ به عبارت دیگر، آیا هویت و وجود لازمه‌ی تفکر است؟**

بی‌فکری حالتی است که در کالبد پنجم می‌توان به آن دست یافت. اما در کالبد چهارم هم می‌توان برای لحظاتی آن را تجربه کرد. افکار در کالبد چهارم هم ادامه می‌یابند اما شخص می‌تواند فضای خالی بین آن‌ها را ببیند. تا کالبد چهارم همه جا فکر است و ما فاصله‌ی بین افکار را متوجه نمی‌شویم، در کالبد چهارم فاصله‌ی بین افکار عیان می‌شود. مرکز توجه و تأکید تغییر می‌کند. اگر تصویر گشتالت(۵۷) (هیئت‌ها) را دیده باشید می‌توانید منظور مرا بفهمید:

فرض کنید که از قدم زدنتان عکس بگیرند. حالا اگر با دقت عکس‌ها را نگاه کنید، می‌بینید که اول پا بالا می‌رود و بعد پایین می‌آید. عکس‌های اول، بالا رفتن و عکس‌های دوم، پایین رفتن پا را نشان می‌دهد. نکته‌ی جالب این‌جاست که قدم زدن یعنی بالا و پایین رفتن، در حالی که بالا رفتن و پایین آمدن با هم انجام نمی‌شود. ما یا بالا رفتن را می‌بینیم یا پایین آمدن را، در حالی که راه رفتن ترکیب این دوست. ما یک جزء را می‌بینیم، یا بالا رفتن یا پایین آمدن.

می‌توانیم روی صفحه‌ای دو چهره رو به روی هم بکشیم. هیئتی کامل با چشم، بینی و ریش. اول چنین به نظر می‌رسد که دو مرد رو به روی هم هستند. حالا دو چهره را با چیزی سیاه کنید اما فضای بین آن‌ها سفید باقی بماند. یکدفعه می‌بینید گلدانی آن وسط پیدا می‌شود و چشم و بینی، به لبه‌های گلدان تبدیل شده است. شما نمی‌توانید در آن واحد هم گلدان را ببینید هم چهره‌ها را. وقتی گلدان را می‌بینید چهره‌ها ناپدید می‌شود و وقتی چهره‌ها توجهتان را جلب

می‌کند، گلدان محو می‌شود. هر قدر تلاش کنید باز یکی از آن‌ها برجسته می‌شود. وقتی روی چهره‌ها تأکید دارید گلدان ناپدید می‌شود و با توجه کردن به گلدان، چهره‌ها از نظر محو می‌شوند.

ذهن ما تا کالبد سوم بر هیئت افکار تأکید می‌کند. فرض کنید «راما» وارد شده و به طرف ما می‌آید. آمدن او را می‌بینیم اما فضای خالی را که با آمدنش پر می‌شود نمی‌بینیم. فضای خالی را که «راما» موقع آمدن در آن جای گرفت نمی‌بینیم. همراه آمدن «راما» فضایی تهی وجود دارد، فضایی که آن را نمی‌بینیم. تغییر از کالبد چهارم آغاز می‌شود. مسئله‌ای که ناگهان شما را تکان می‌دهد این است که متوجه می‌شوید دیگر آمدن «راما» مهم نیست. وقتی «راما» هنوز نیامده بود فضایی وجود داشت که بعداً «راما» به درون آن پا گذاشت. حالا فکر شما متوجه این فضای خالی می‌شود. قالب فضایی که «راما» در آن جای گرفت توجهتان را جلب می‌کند. حالا چهره‌ها ناپدید شده و شما گلدان را می‌بینید. وقتی روی فضای خالی متمرکز هستید نمی‌توانید فکر کنید.

دو حالت در برابر شماست: تا زمانی که فکر را می‌بینید مشغول فکر کردن هستید، اما وقتی متوجه فضای خالی شدید از فکر خالی می‌شوید. در سرتاسر کالبد چهارم این دو حالت ادامه دارد. گاهی چهره‌ها و گاهی گلدان را می‌بینید. یعنی زمانی متوجه فکر و زمانی متوجه فاصله‌ی بین افکار می‌شوید. گاه فکر می‌آید، گاه سکوت.

اختلاف سکوت و تهی بودن همین جاست. سکوت یعنی هنوز فکر وجود دارد، اما در مرکز توجه ما نیست. یعنی آگاهی دیگر متوجه فکر نیست و از سکوت لذت می‌برد. اما فکر هنوز وجود دارد، تنها آگاهی ما متوجه فضای خالی بین افکار شده است؛ توجه از فکر برداشته شده و سکوت مورد توجه قرار گرفته است. اما فکر برخواهد گشت و هنگامی که توجه شما را به خود جلب می کند، دوباره سکوت می‌رود و باز فکر می‌آید.

تا آخرین نقطه‌ی کالبد چهارم، نوسان بین این دو ادامه دارد. در سطح پنجم، افکار گم می‌شوند و تنها سکوت می‌ماند، اما این هم آن سکوت موعود نهایی نیست. این سکوتی در مقابل و بین سخن و فکر است. سکوت یعنی نبود صحبت. اما تهی بودن حالتی است که در آن نه سکوت هست نه سخن، نه چهره‌ای هست نه گلدانی. تنها صفحه‌ای سفید وجود دارد. پس اگر از شما بپرسند در آن‌جا چهره یا گلدانی هست، می‌گویید این‌جا هیچ چیزی وجود ندارد.

در کالبد پنجم، بی‌فکری به طور کامل چهره می‌نماید. در حالی که در کالبد چهارم گذری و نظری بر آن وجود داشت؛ آن‌جا فکر و بی‌فکری به شکل روشن و خاموش شدن چراغی بود. در کالبد پنجم بی‌فکری مسلط، و فکر ناپدید می‌شود.

و اما قسمت دوم سؤال شما؛ آیا وجود لازمه‌ی تشکیل فکر است یا بدون وجود هم می‌توان فکر کرد؟

تا کالبد سوم، هویت و فکر توأم هستند. هویت شما آن‌جاست و فکر به درون آن می‌آید. بین این دو فاصله‌ای نیست، شما و فکر یکی هستید. تا این‌جا وقتی عصبانی می‌شوید درست نیست بگوییم «شما عصبانی هستید»، باید بگوییم «شما تبدیل به خشم شده‌اید»، زیرا «شما عصبانی هستید» یعنی انگار می‌توانید عصبانی نباشید اما هستید. فرض کنید می‌گویم: «دارم دستم را تکان می‌دهم»، بعد شما می‌گویید «آن را تکان نده». من می‌گویم: «نمی‌توانم، آن‌ها خودشان تکان می‌خورند». بعد شما می‌توانید بگویید: «پس نگو دستم را تکان می‌دهم، بگو دست تکان می‌خورد، چون اگر تو آن را تکان می‌دهی پس باید بتوانی آن را متوقف هم بکنی. اگر نمی‌توانی دستت را نگه داری، پس در اختیار تو نیست و این جمله بی‌معنی است». شما نمی‌توانید افکارتان را متوقف کنید. تا کالبد سوم، وجود شما با فکر یکی است؛ تا آن‌جا شما فکر هستید.

بنابراین تا کالبد سوم، با حمله به افکار دیگران، گویی به خود آن‌ها حمله کرده‌ایم. اگر به کسی بگویید: «اشتباه می‌کنی! حرفت غلط است!» او هرگز احساس نمی‌کند گفته‌اش غلط است بلکه فکر می‌کند خودش غلط است. جنگ و زد و خورد به خاطر بیان نظرات در نمی‌گیرد، به خاطر من در می‌گیرد، زیرا هویتی کامل وجود دارد. حمله به فکر، حمله به شما تلقی می‌شود. شاید ظاهراً هم بگویید: «لازم نیست مثل من فکر کنی»، اما باز حس می‌کنید با شما مخالفت شده است. بسیار پیش می‌آید که ما تبادل فکر را رها کرده و به خاطر

نظراتمان به مبارزه برخاسته‌ایم، چون آن‌ها را مال خودمان می‌دانیم؛ از هم جدا نیستیم. شما از نظراتتان حمایت می‌کنید زیرا آن‌ها را به عنوان عقیده‌تان پذیرفته‌اید. آن‌ها را دلیل خودتان، اصول و کتاب مقدس خودتان می‌دانید.

تا کالبد سوم بین شما و فکر فاصله‌ای نیست، شما فکر هستید. در کالبد چهارم بر سر دو راهی قرار می‌گیرید. لحظاتی می‌فهمید که شما چیزی هستید و افکارتان چیزی دیگر است، اما هنوز نمی‌توانید جلوی آن‌ها را سد کنید، زیرا از ریشه یکی هستید. روی شاخه‌های مختلفی نشسته‌اید، فکر روی شاخه‌ای و شما روی شاخه‌ای دیگر. می‌بینید دو تا هستید، اما در اعماق با او یکی هستید. پس به نظرتان می‌رسد که فکر، جدا و مستقل از شماست. پس نتیجه می‌گیرید شاید با قطع ارتباط با افکار بتوانم آن‌ها را متوقف کنم. اما توقف ممکن نیست. در عمق، شما و فکر یکی هستید و افکار ادامه دارند.

تغییرات از سطح چهارم آغاز می‌شود. در این سطح نشانه‌های مبهمی دریافت می‌کنید که شما و فکر چیزهای متفاوتی هستید، اما هنوز مطمئن نیستید و فکر همچنان خودکار عمل می‌کند. نمی‌توانید افکار را متوقف یا آن‌ها را تولید کنید. اگر از شما بخواهم: «خشمت را متوقف کن و نشان بده بر خود مسلط هستی» و یا درخواست کنم: «خشمت را بیرون بریز و ثابت کن استاد خودت هستی»، شما خواهید گفت: «چگونه این کار را بکنم؟ نمی‌توانم خشم را بیرون بیاورم». هر وقت این کار را کردی استاد خودت شده‌ای. آن گاه هر وقت بخواهی

می‌توانی آن را متوقف کنی. وقتی استاد خودت شدی، هم بیرون آوردن خشم و هم متوقف کردن آن، در اختیار توست. اگر بتوانی خشم را بیرون بکشی، می‌توانی آن را متوقف هم بکنی.

جالب است بدانید متوقف کردن فکر، قدری مشکل اما ایجاد آن آسان‌تر است، پس اگر می‌خواهید استاد خود شوید ایجاد خشم را شروع کنید، زیرا ساده‌تر است. موقع بیرون ریختن خشم، شما در درون آرام هستید، اما اگر بخواهید متوقفش کنید، از قبل خشمگین شده‌اید، در نتیجه حتی از خود آگاه نیستید. پس چگونه می‌توانید خشم را متوقف کنید؟ بنابراین ساده‌تر است خشم را بیرون بیاورید تا متوقف کنید. مثلاً شروع به خنده می‌کنید، بعد می‌بینید نمی‌توانید جلوی خنده‌تان را بگیرید، مشکل است. اما اگر مشغول خنده نباشید و بخواهید شروع کنید، یکی دو دقیقه طول می‌کشد تا روی ریل قرار بگیرید. آن گاه راز خنده را در می‌یابید، این که چگونه و از کجا می‌آید. بعد راز توقفش هم معلوم می‌شود و می‌توان آن را متوقف هم نمود.

در سطح چهارم کم کم متوجه می‌شوید که شما و فکر دو چیز هستید ـ شما فکرتان نیستید. پس همان‌طور که قبلاً هم گفتم هر وقت حالت بی‌فکری دست می‌دهد، شاهد بودن هم می‌آید. و هر جا که فکر هست، شاهد بودن غایب می‌شود. شما بین دو فکر، در فاصله‌ی بین افکار، وجودی مستقل از افکار کسب می‌کنید. این مواقع، دیگر پیوندی بین شما و فکر برقرار نیست. اما حتی در این

حالت هم شما تماشاگری غیرفعال هستید. با وجود تمام تلاش‌هایی که می‌کنید، در سطح چهارم، هنوز هم در برابر فکر، کاری از شما ساخته نیست.

می‌بینید که برای کالبد چهارم دو امکان در نظر می‌گیریم. یکی امکانی طبیعی و دیگری امکانی که از طریق مدی‌تیشن به دست می‌آید. شما بین این دو در نوسانید. امکان اول فکر است و امکان دوم، معرفت یا ادراک. لحظه‌ای که به حالت دوم کالبد چهارم ـ یعنی درک یا ویوک ـ دست می‌یابید، کالبد چهارم و ماهیت هوشیاری ذهن می‌ریزد. وقتی به کالبد پنجم می‌رسید، هر دوی آن‌ها ـ کالبد چهارم و وجود فردی ـ می‌ریزد.

در کالبد پنجم شما می‌توانید افکار را بیرون بیاورید یا متوقف کنید. برای اولین بار افکار به شکل ابزاری در می‌آیند که به ماهیت و وجود بستگی ندارند. اگر بخواهید خشمگین شوید، می‌شوید. اگر بخواهید در عشق باشید می‌توانید اظهار عشق کنید. اگر بخواهید هیچ حالتی نداشته باشید، می‌توانید. همچنین می‌توانید خشمی را که تا نیمه راه آمده است، متوقف کنید. هر فکری بخواهید بیرون می‌آید و اگر نخواهید، نمی‌آید. دیگر فکر عنان اختیار را از کف شما نمی‌رباید و با خود و بیخود ظاهر نمی‌شود. همچنین می‌توانید دستور دهید خشمی که شکل گرفته، متوقف شود. هر فکری بخواهید به سراغتان می‌آید و آنچه نخواهید، قدرت ندارد به ذهن شما هجوم بیاورد.

چنین مواردی در زندگی گورجیف(۵۸) بسیار وجود داشته است. مردم او را فردی غیرعادی می‌دانستند. اگر دو نفر جلوی او نشسته بودند، می‌توانست به یکی از آن‌ها با کمال غضب نگاه کند و به دیگری با کمال عشق. حالتش چنان به سرعت عوض می‌شد که وقتی دو نفر از دیدار او بازمی‌گشتند، احساس و برداشت‌های متفاوتی داشتند. هر دو با هم او را دیده بودند اما یکی می‌گفت: «چه مرد خطرناکی» و دیگری می‌گفت: «چه عشق عمیقی!». در سطح پنجم این کار بسیار ساده است. اطرافیان گورجیف او را درک نمی‌کردند. او هر لحظه می‌توانست حالتی را نشان دهد. تغییر حالت برای او ساده بود، اما درک آن برای دیگران مشکل.

علت این است که در سطح پنجم، شما بر خود مسلط می‌شوید، می‌توانید هر لحظه هر حالتی به خود بگیرید. آن گاه خشم شما، عشق، نفرت و تمام افکار شما مثل نمایش و ابزاری می‌شوند. پس می‌توانی وقتی خوشحالی یا غمگینی، آرام باشی. آرامش بعد از بازی و تفریح، ساده است اما داشتن آرامش در سختی‌های زندگی مشکل است. هنگامی که می‌خواهم نشان بدهم از دست شما عصبانی‌ام، وقتی شما رفتید دیگر باید عصبانیتم تمام شده باشد. وقتی با وجود شما صحبت کردن را نشان می‌دهم و انتخاب می‌کنم، پس از رفتن شما دیگر باید صحبت تمام شود. اما اگر من و صحبت کردن، یکی شده باشیم، پس از رفتن شما هم صحبت مرا ترک نخواهد کرد. حتی اگر هیچ کس گوش ندهد، خودم شنونده‌ی خود می‌شوم و صحبت را ادامه می‌دهم، چون بخشی از من شده است؛ بازی و نمایشی نبوده است که تمام شده باشد و پس از آن بتوانم استراحت کنم؛ زندگی من است، مرا فراگرفته است. چنین کسی شب‌ها هم با خود حرف می‌زند. در خواب هم عده‌ای را دور خود جمع می‌کند و خواب سخنرانی و صحبت می‌بیند. اگر جنگ و مقابله با کسی یکی شده باشد، موضوع خواب شب‌هایش را هم جنگ تشکیل می‌دهد. شب هم مثل روز مشغول جنگیدن است؛ جنگ کار شبانه‌روزی و زندگی او شده است. این موجودیت اوست.

وجود و هویت شما در کالبد پنجم در هم می‌شکند. پس برای اولین بار، صلح و خالی بودن را تجربه می‌کنید. اما اگر هم لازم باشد، می‌توانید فکر کنید. پس برای اولین بار از قدرت تفکر بهره‌مند می‌شوید. شاید بهتر باشد بگوییم تا سطح پنجم، افکار شما را ملعبه‌ی دست خود قرار داده‌اند و از پنجم به بعد، شما افسار فکر را در دست گرفته‌اید. قبل از آن بی‌معنی است که بگویید: «من فکر می‌کنم». در سطح پنجم همچنین متوجه می‌شوید که افکار به شما تعلق ندارند. عبور و مرور فکر است که جاری است. فکر اطرافیان است که در شما فرو می‌رود. شاید آن‌ها را مال خودتان بدانید، اما در واقع مال دیگری است.

بسیار اتفاق می‌افتد که صبح از افکار کسی رأفت و رحمت می‌بارد و عصر افکاری شیطانی. صبح افکار «راما» در او موج می‌زند و عصر افکار چنگیز. زمان و پذیرش آن است که متفاوت است. گداها همیشه

صبح گدایی می‌کنند زیرا نوسانات شیطانی، در طلوع آفتاب، در حداقل مقدار خود است. هر چه از روز می‌گذرد و آفتاب از سفر آسمانی‌اش خسته‌تر می‌شود، نفوذ افکار شیطانی بیش‌تر می‌شود. به این خاطر است که گداها عصرها انتظار رحمت ندارند. اگر صبح گدایی از کسی بخواهد دو سکه به او بدهد در مقابلش مقاومت نمی‌کند، اما هر چه روز پیش‌تر برود اجابت درخواست او مشکل‌تر می‌شود. عصر، مرد از کار برگشته و خسته است و برای ردّ هر چیزی آمادگی دارد. وضع فکری‌اش کاملاً عوض شده است. جوّ محیطی هم که او را احاطه کرده، متفاوت شده است. می‌بینیم ما افکاری را متعلق به خود می‌دانیم که مال ما نیستند.

این‌ها را تنها در کالبد پنجم می‌توان تجربه کرد. بعد متعجب می‌شوید وقتی که ببینید افکار به درون شما می‌آیند و بیرون می‌روند؛ فکر می‌آید و می‌رود. می‌آید و بر شما احاطه پیدا می‌کند، بعد می‌رود و شما را تنها می‌گذارد. هزاران نوع فکر هست. بسیاری از آن‌ها ضد هم هستند. پس فکر ما هم متناقض می‌شود. بنابراین هر شخصی سردرگم و گیج است. اگر افکار مال شما بود، گیجی و سردرگمی پیش نمی‌آمد. اما لحظه‌ای طالب قدرت چنگیز می‌شوید و لحظه‌ای رأفت کریشنا را می‌خواهید. پس التقاط، گریزناپذیر است. این امواج دوگانه‌ی فکری، آماده‌ی هجوم به شمایند و تا زمینه فراهم شود به درون شما می‌ریزند. آن‌ها همیشه در اطراف در کمین و آماده‌ی حمله‌اند.

هنگامی به این مسائل پی می‌برید که هویت شما و افکار شما کاملاً در هم شکسته باشد. بزرگ‌ترین تغییر این‌جا رخ می‌دهد، تا این زمان شما صاحب «افکار» بودید اما حالا صاحب «فکر کردن» شده‌اید. تفاوت این دو این‌جاست. افکار به شکل اتم هستند؛ می‌آیند، می‌روند و همیشه بیگانه‌اند. «افکار بیگانه» اصطلاح کاملاً درستی است. فکر کردن مال ماست اما افکار مال دیگران؛ آن‌ها با ما غریب و بیگانه‌اند. فکر کردن پس از کالبد پنجم شروع می‌شود. دیگر شما دنبال افکار دیگران نخواهید بود. خود، فکر تولید خواهید کرد. کالبد پنجم افکارش را به شما تحمیل نمی‌کند، بلکه شما هستید که فکر می‌کنید ـ آن‌ها مال شما هستند. فکر کردن در کالبد پنجم متولد می‌شود، حال می‌توانید آن افکار را هر چه دوست دارید بنامید: خرد، ادراک، معرفت یا هر چیز دیگری.

در سطح پنجم شما شهود دارید. درک و فهم خاص خود را دارید. در کالبد پنجم نفوذ افکار خارجی بر شما قطع می‌شود. شما استاد و راهنمای خود می‌شوید، به وجود خودتان دست می‌یابید، خود می‌شوید. حالا دیگر افکارتان مال خودتان است. قدرت فکر کردن دارید، صاحب نظر شده‌اید. بعد از این، تنها آنچه بخواهید خواهد آمد. چیزی که نمی‌خواهید، نمی‌تواند به سراغتان بیاید. تنها به آنچه می‌خواهید متمرکز خواهید شد. افکار دیگر به سرزمین شما تجاوز نخواهند کرد. حال شما استاد خود شده‌اید؛ این مرحله‌ای است که مسئله‌ی هویت پیش نمی‌آید.

در کالبد ششم، دیگر به فکر کردن هم نیاز ندارید. افکار تا کالبد چهارم لازمند، در کالبد پنجم به فکر کردن نیاز داریم، اما در کالبد ششم این هم به پایان می‌رسد، زیرا به آن نیازی نداریم. شما با کیهان و برهمن یکی می‌شوید و دیگر کسی وجود ندارد.

در واقع، افکار همیشه به دیگران مربوطند. قبل از کالبد چهارم، افکار یعنی ارتباط ناآگاهانه با دیگران. در کالبد پنجم، فکر یعنی ارتباط آگاهانه، اما آن هم با دیگران. ولی این‌جا چه نیازی به فکر هست؟ افکار تنها برای ایجاد ارتباط با دیگران مفیدند ـ تا کالبد چهارم برای ارتباطی ناآگاهانه با دیگران و در کالبد پنجم برای ایجاد ارتباطی آگاهانه. اما در کالبد ششم، دیگری وجود ندارد که بخواهیم با او ارتباط بگیریم. تمام ارتباطها گسسته و پاره می‌شود. تنها کیهان می‌ماند. آن وقت من و تو یکی هستیم. نیازی به فکر نیست.

سطح ششم برهمن است، واقعیت کیهانی. جایی که در آن نیازی به فکر نیست. در برهمن فکر وجود ندارد؛ می‌توان گفت آن‌جا فهمیدن، پی بردن و دانستن است. تا کالبد چهارم، افکار ناآگاهانه‌اند؛ در عمق و در پس آن‌ها ناآگاهی و غفلتی نهفته است، آن‌ها نشان می‌دهند که برای غلبه بر جهل نسبت به خویشتن، به افکار نیاز داریم. در سطح پنجم، خویشتن درون را شناخته‌ایم اما هنوز دیگران را نمی‌شناسیم. برای ما هنوز دیگری وجود دارد. پس در سطح پنجم به فکر نیاز داریم. در سطح ششم داخل و خارجی نیست، من و تویی نیست. این و

آنی نیست. به توجیه یا اثبات فکری نیاز نداریم. این‌جا آنچه هست، هست. در کالبد ششم تنها دانستن و پی بردن هست، نه افکار.

در سطح هفتم، دانستن هم نیست، زیرا آن که می‌دانست، دیگر نیست و دیگر چیزی نیست که بخواهیم بدانیم. این است که در سطح هفتم، دانستن هم به پایان می‌رسد. سطح هفتم به معنی ندانستن نیست، بلکه ماوراء دانستن است. اگر دوست دارید می‌توانید آن را بی‌خبری بنامید. به این دلیل است که آن‌ها که به نهایت آگاهی رسیده‌اند و آن‌ها که کاملاً غافل و بی‌خبرند، رفتارشان به هم شباهت دارد و هر دو یک جور عمل می‌کنند. به این خاطر است که بچه‌ها و کسانی که به روشن‌بینی رسیده‌اند، رفتار مشابهی دارند. آن‌ها واقعاً یکی نیستند، اما یک جور به نظر می‌رسند. آن گاه می‌بینیم که یک روشن‌بین، رفتاری کودکانه دارد و در رفتار بچه‌ها نشانه‌های تقدس پیداست. گاه روشن‌بین آگاه، عین آدمی غافل و ناآگاه می‌شود. او نادانی کامل به نظر می‌آید، هیچ کس به حماقت او نمی‌رسد. فرق آن‌ها این است که روشن‌بین به ماوراء دانش رسیده است و بچه هنوز به دانش نرسیده است. تشابه آن‌ها به این خاطر است که هر دوی آن‌ها از این نوع دانش خارج شده‌اند.

پرسش: **آنچه شما سامادی می‌نامید، در کدام کالبد رخ می‌دهد؟**

در واقع انواع مختلفی از سامادی وجود دارد. سامادی اول، در فاصله‌ی بین کالبد چهارم و پنجم رخ می‌دهد. به خاطر داشته باشید که سامادی هیچ گاه در درون یک سطح واقع نمی‌شود، بلکه همیشه در فاصله‌ی بین دو سطح رخ می‌دهد. مثل هوای گرگ و میش است. شاید برخی بگویند هوای گرگ و میش به روز تعلق دارد یا به شب، اما هوای گرگ و میش نه از آن روز است نه شب، چیزی بین این دو است. سامادی هم چنین است.

سامادی اول، بین سطح چهارم و پنجم رخ می‌دهد. حاصل این سامادی، خودشناسی یا آتماگیان است. سامادی دوم بین سطح پنجم و ششم رخ می‌دهد. این سامادی، آگاهی کیهانی، برهماشناسی یا برهماگیان(۵۹) است. سامادی هم که بین سطوح ششم و هفتم رخ می‌دهد، سامادی است که به نیروانا می‌انجامد. پس سه نوع سامادی وجود دارد که در فاصله‌ی بین سه کالبد نهایی یا سه شریرا(۶۰) رخ می‌دهد.

سامادی بدلی هم وجود دارد که باید آن را شناخت؛ سامادی که در داخل کالبد چهارم رخ می‌دهد و در واقع سامادی نیست، ولی شبیه سامادی است. بودیست‌های ذن در ژاپن، آن را ساتوری(۶۱) می‌خوانند. این سامادی بدلی است. همان حالتی است که به یک نقاش، مجسمه‌ساز یا موسیقی‌دان، هنگامی که کاملاً در هنرش غرق شده، دست می‌دهد و موجب تجربه‌ی لذتی عمیق می‌شود. این اتفاق در سطح چهارم رخ می‌دهد، یعنی در سطح روانی. اگر ذهن کاملاً در طلوع آفتاب یا شنیدن آهنگی یا تماشای رقصی و شکفتن گلی محو شد، سامادی بدلی رخ داده است. می‌توان این سامادی بدلی را با شاکتی پات بدلی یا خواب مصنوعی هم ایجاد کرد...

پس به تعبیری می‌توان گفت چهار نوع سامادی هست که سه تای آن واقعی است و در پی هم رخ می‌دهد، و چهارمی تجربه‌ای دروغین است که حالتی شبیه سامادی دارد؛ تجربه‌ای واقعی نیست، احساسی سامادی‌گونه است که به انحراف می‌انجامد. ساتوری باعث گمراهی بسیاری شده است. این سامادی بدلی در سطح چهارم یا سطح روانی رخ می‌دهد. مرحله‌ای انتقالی از سطح چهارم به پنجم نیست، بلکه کاملاً در درون چهارم رخ می‌دهد. سه سامادی اصیل، خارج از کالبد و هنگام عبور از یک سطح به سطحی بالاتر رخ می‌دهد. هر سامادی، دروازه و گذرگاهی بین دو سطح است.

اولین سامادی معتبر بین کالبد چهارم و پنجم رخ می‌دهد و شخص به خودشناسی می‌رسد. ممکن است رهرو در اینجا خوش باشد و همان جا باقی بماند. مردم معمولی در سامادی بدلی غرق می‌شوند و درجا می‌زنند، زیرا سامادی سطح چهارم ساده است. رسیدن به آن به انرژی اندکی نیاز دارد، تلاشی لازم نیست و معمولاً به سادگی دست می‌دهد. اغلب کسانی که مراقبه می‌کنند در این مرحله درجا می‌زنند. اولین سامادی واقعی در سفر از کالبد چهارم به پنجم رخ می‌دهد و

بسیار مشکل است. و سومی که از کالبد ششم به هفتم رخ می‌دهد، مشکل‌ترین سامادی است. نامی که برای سامادی سوم انتخاب شده واجرابد(۶۲) است یعنی «ترکیدن صاعقه». این مشکل‌ترین سامادی است، زیرا انتقال از وجود به بی‌وجودی است، پرش از ارتفاع زندگی به قعر مرگ است، فرو رفتن در دریای وجودی است.

پس در واقع سه نوع سامادی هست. می‌توان اولی را آتماسامادی نامید، دومی را برهماسامادی و سومی را نیرواناسامادی. می‌توانید سامادی بدلی را هم ساتوری بنامید. این چیزی است که باید از خود در برابر آن مراقبت کنید، زیرا به سادگی و راحتی قابل فتح است.

روش دیگر برای آزمایش صحت و سقم سامادی این است که اگر داخل یک سطح رخ دهد، توهم است. باید بین دو سطح رخ دهد؛ دری است که درون اطاق جای ندارد بلکه خارج آن و برای وارد شدن به اطاقی دیگر است، مانند انقلابی برای ورود به تمدنی جدید.

پرسش: **چرا افعی را به عنوان نماد کندالینی برگزیده‌اند؟ لطفاً تمام دلایل را شرح دهید. در نمادهای صوفیان، از ماری که حلقه زده و دمش را به دندان گرفته استفاده می‌شود. در نماد مأموریت راماکریشنا، دُم مار روی سرش قرار دارد.**

انتخاب افعی، به عنوان نماد کندالینی، بسیار بامسمّا و پرمعنی است. شاید نمادی بهتر از آن نباشد. بنابراین نه تنها کندالینی بلکه مار هم تا جا افتادن در شکل کنونی تغییراتی طولانی را طی کرده است. اغلب مذاهب نشانی از مار با خود دارند. علتش هم این است که بسیاری از کیفیت‌هایی را دارد که نظیر کندالینی است.

اولین چیزی که با شنیدن اسم مار به ذهن آدم می‌رسد، حرکت آرام و خزنده‌ی آن است. حرکات اولیه‌ی کندالینی هم چیزی شبیه آن است؛ حس می‌کنید چیزی در درونتان به حرکت درآمده است که کاملاً شبیه مار است. تصویر دیگری که با شنیدن مار به ذهن می‌رسد، این است که پا ندارد اما حرکت می‌کند. ابزاری برای حرکت ندارد. انرژی صرف است اما باز حرکت می‌کند. سومین چیزی که به نظر می‌رسد چنبر زدن مار واقعی موقع نشستن است. کندالینی هم وقتی در درون ما می‌خوابد، حلقه می‌زند.

وقتی چیز درازی بخواهد در مکان کوچکی جا بگیرد، راهی نیست جز این که حلقه بزند و به صورت کلاف درآید. قدرت بسیار بزرگی در مکان کوچکی جا گرفته است، پس باید به شکل مارپیچ درآید. حالا وقتی مار می‌خواهد بلند شود، باید حلقه‌ها را یکی یکی باز کند تا کلاف کاملاً باز گردد. می‌بینیم که انرژی کندالینی هم به همین ترتیب سر بلند می‌کند و باز می‌شود.

مار گاهی از روی بازیگوشی دمش را به دهان می‌گیرد. به دندان گرفتن دم مار هم نماد مهمی است و بسیاری بر اهمیت این نماد تکیه کرده‌اند. ارزش آن به این خاطر است که وقتی کندالینی کاملاً بیدار می‌شود به شکل حلقه‌ای در می‌آید و مداری تشکیل می‌دهد. ابتدا و

انتها ـ سر و دم ـ به هم وصل می‌شوند؛ مار یک حلقه می‌زند. هنگامی که در این نماد، مار دمش را به دندان بگیرد و مهاجم شود، نشان‌دهنده‌ی سادانای(۶۳) مذکر یا تمرین معنوی مردانه است و اگر دم تنها با سر مار تماس داشته باشد، نشان‌دهنده‌ی سادانای مؤنث یا تمرین معنوی زنانه است؛ این نشانگر تسلیم است و آن تهاجم. تنها تفاوت این دو این است و نه چیزی دیگر.

سر مار هم حاوی رازی است. دم افعی باریک و سر آن بسیار پهن است. هنگامی که کندالینی بیدار می‌شود و به ساهاسرار می‌رسد آن‌جا او همچون سر مار، روی سر آدم چنبر می‌زند و بسیار پهن و باز می‌شود. گویی هزاران گل در درونش شکفته می‌گردد، و دمش بسیار کوچک و باریک می‌شود.

افعی که راست می‌ایستد، منظره‌ای شگفت‌انگیز دارد. راست روی دمش می‌ایستد، مثل جاروست. مار، بی‌مهره و موجودی بدون استخوان است، اما می‌ایستد و این تنها با کمک انرژی‌های درونی امکان‌پذیر است، زیرا اسکلتی که تکیه‌گاهی برای ایستادن باشد، ندارد. او به خاطر قدرت اراده‌اش بر پا می‌ماند. عوامل فیزیکی ایستادن موجود نیست، اما می‌ایستد. کندالینی بیدار شده هم چنین است، بدون حمایتی فیزیکی (چون انفجاری اتمی) برمی‌خیزد، دارای انرژی‌های غیرمادی است.

این‌ها دلایلی بود که مار یا افعی را به عنوان نشانه‌ی کندالینی انتخاب کرده‌اند. دلایل متعدد دیگری هم هست، مثلاً این که مار

موجودی معصوم است. به این دلیل است که شیوا ـ که شیوای معصوم هم نامیده می‌شود ـ مار را بر دوش خود حمل می‌کند. مار به هیچ کس آزاری نمی‌رساند، اما اگر او را هراسان کنند بسیار خطرناک می‌شود. کندالینی هم]چون غولی [معصوم است. به خودی خود به شما آزاری نمی‌رساند اما اگر آن را آشفته کنید، دچار دردسر می‌شوید و بسیار خطرناک می‌شود. پس مار به درستی، نمادی هشداردهنده است. یعنی با آن بازی نکنید و آن را در مسیر غلط به کار نبرید. با توجه به این مطالب، نمادی بهتر از مار وجود ندارد.

در همه جای جهان مار را نماد عقل و خردمندی می‌دانند. عیسی گفته است: «چون مار، زیرک و چون کبوتر، معصوم باشید». مار موجودی بسیار باهوش، بسیار دیدنی و بسیار سریع‌العمل است؛ این‌ها از خصایص اوست. کندالینی هم چنین است. شما با کندالینی می‌توانید به کمال خرد برسید. کندالینی بسیار تابع و دوست داشتنی و بسیار قوی است.

در گذشته‌های دور، که برای نشان دادن کندالینی از نماد مار استفاده می‌کردند، چیزی بهتر از آن در دسترس نبود. هنوز هم چیزی بهتر از آن نیست. شاید در آینده بتوان نماد بهتری جانشین آن کرد. مثلاً شاید بتوان کندالینی را به راکت یا موشک تشبیه کرد. سفر این دو مثل هم است. موشک برمی‌خیزد، از آسمانی به آسمانی و از قاره‌ای به قاره‌ای می‌رود، بین رفتن و رسیدن، اثری باقی نمی‌ماند. راکت

می‌تواند نماد آن باشد، اما زمان تصمیم می‌گیرد چه نمادی انتخاب شود.

بشر زمانی نماد مار را برای نشان دادن کندالینی برگزید که با دنیای حیوانات تماسی نزدیک داشت. نمادهای آن زمان همه از میان حیوانات برگزیده می‌شدند. پس سعی کردند از میان آن‌ها نمادی برگزینند و مار نزدیک‌ترین نماد به کندالینی بود.

آن زمان نمی‌شد کندالینی را به الکتریسیته تشبیه کرد، اما امروز می‌شود. پنج هزار سال قبل صحبتی از الکتریسیته نبود، زیرا کسی آن را نمی‌شناخت، اما مار ویژگی الکتریسیته را دارد. ولی درک این نماد برای ما مشکل است چون از مار تجربه‌ای نداریم. بسیاری کندالینی را تجربه نکرده‌اند، اما نشان‌دهنده‌ی آن ـ مار ـ را هم نمی‌شناسند. مار برای ما به شکل یک اسطوره درآمده است.

اخیراً در لندن تحقیقی انجام شد و طی آن متوجه شدند هفتصد هزار بچه حتی برای یک بار هم هیچ گاوی ندیده‌اند. وقتی عدم آشنایی با گاو چنین است، مار دیگر جای خود دارد. پس طبعاً شیوه‌ی تفکر این بچه‌ها و نمادی که به کار خواهند برد، کاملاً متفاوت خواهد بود.

مار حالا لغتی مهجور است، دیگر بخشی از زندگی ما نیست. زمانی با ما بسیار نزدیک بود، شبانه‌روز با ما در زیر سقف یک خانه یا در همسایگی ما زندگی می‌کرد. پس انسان، چالاکی، هوش، تحرک و راحتی را که مار در خود داشت، دید و متوجه شد چقدر می‌تواند خطرناک باشد. داستان‌هایی از حمایت ایثارگرانه‌ی مار از بچه‌ها هست. مار بسیار معصوم است، اما بسیار هم اتفاق افتاده که انسان‌های خشمگین و مهاجمی را نیش زده و کشته است. او بسیار معصوم و بسیار خطرناک است، هر دو کیفیت را در خود دارد.

زمانی انسان از نزدیک با او در تماس بود و می‌توانست او را ببیند. مسئله‌ی کندالینی هم در چنین زمانی مطرح شد. آن‌ها دیدند این دو چقدر به هم شبیه هستند. گرچه نمادها امروزه بی‌معنی‌اند اما اگر از خلال اعصار به ما رسیده باشند، معمولاً در انتخابشان دلیل و مناسبتی وجود داشته است. اما آن نمادِ گذشته، در زمان حال کاربردی ندارد.

نماد مار دوامی نخواهد آورد. دیگر نمی‌توان کندالینی را به مار تشبیه کرد. ببینید چه بر سر مار بیچاره آمده است. او از همسایگی ما رفت، رابطه قطع شده است. حالا حتی در جاده‌ها هم آن را نمی‌بینیم. وقتی رابطه‌ای نباشد چنین سؤال‌هایی هم مطرح می‌شود. آن زمان که مار آشنا بود و نماد کندالینی شد، چنین سؤال‌هایی نمی‌توانست مطرح شود.

پرسش: **می‌گویند وقتی کندالینی بیدار می‌شود گوشت را می‌خورد و خون را سر می‌کشد، این یعنی چه؟**

این حاوی معنایی است. توصیفی تقریباً دقیق و واقعی است. وقتی کندالینی صعود می‌کند، تحولات مختلفی در بدن روی می‌دهد. هر وقت انرژیی در بدن صعود کند و بر آن مسلط شود، ترکیب قدیمی آن

تغییر می‌کند. «خساست» را در نظر بگیرید. خست کیفیتی ذهنی است، اما بدن هم می‌تواند خسیس شود. گاه بدن شروع به جمع‌آوری موادی می‌کند که ممکن است در آینده مفید واقع شوند. این انبار کردن ادامه می‌یابد تا به نقطه‌ای ناراحت‌کننده و زجرآور می‌رسد.

حالا فردی ترسو را در نظر بگیرید. بدن او کلیه‌ی عناصر مورد نیاز ترس را ذخیره می‌کند. فرض کنید بدنش می‌خواهد از ترس بلرزد، چه باید بکند؟ اگر شما از بدن بخواهید بترسد و او غدد و هورمون‌های مورد نیاز برای ترسیدن را نداشته باشد، چه خواهد شد؟ پس بدن همیشه انباری از مواد مورد نیاز را در خود ذخیره می‌کند. بدن شخص ترسو غدد متعددی را تأمین می‌کند تا بتواند هنگام ترس از پس آن برآید. کسی که از ترس خیس عرق می‌شود، باید غددی قوی برای ترشح عرق داشته باشد و بتواند یکباره خیس عرق شود. این کار برای او حیاتی و تعیین‌کننده است، زیرا در عرض روز ممکن است چند بار به آن نیاز پیدا کند. پس بدن به آن اندازه که فکر می‌خواهد و یا بیش‌تر از آن، به ذخیره‌ی مواد می‌پردازد.

فکر که تغییر کند، بدن هم تغییر می‌کند. در صعود کندالینی هم تغییرات جامعی در بدن رخ می‌دهد. با صعود کندالینی ممکن است گوشت شما کم شود، خونتان هم کم شود، اما کاهش آن‌ها بر اساس نیاز جدید شما صورت می‌گیرد. بنابراین بدن کاملاً تحول می‌یابد و تنها آن مقدار گوشت و خون که مورد نیاز باشد باقی خواهد ماند و

بقیه‌ی آن خواهد رفت. پس احساس سبکی خواهید کرد، آن گاه می‌توانید در آسمان درون پرواز کنید. تفاوت این‌جاست.

آنچه گفته‌اند درست است. مراقبه‌گر باید رژیم غذایی مخصوصی داشته باشد و به شیوه‌ی خاصی زندگی کند، وگرنه دچار مشکل خواهد شد. با صعود کندالینی، گرمای زیادی در درون ایجاد می‌شود. این نیرویی الکتریکی است، انرژیی با ولتاژ بسیار بالا. همان‌طور که مار نماد کندالینی است، در برخی جاها هم آتش را به عنوان نماد کندالینی انتخاب کرده‌اند. این هم نماد بسیار خوبی است.

پس کندالینی چون شعله‌ای در درون شما می‌سوزد، زبانه می‌کشد و بالا می‌رود. او بسیاری چیزها را می‌سوزاند. از بیداری کندالینی، خشکی خاصی نتیجه می‌شود، بنابراین شخصیت فرد باید بسیار هماهنگ باشد و کانال‌هایی برای جاری شدن نیروهای حاصله ایجاد شده باشد. مثلاً شخصی عصبانی را در نظر بگیرید. با بیدار شدن کندالینی، او دچار مشکل خواهد شد، او خشک و زمخت است و وقتی درونش شعله‌ور شود، دچار مشکل خواهد شد. اما فرد عاشق، هماهنگی شیمیایی بالایی دارد. هماهنگی شیمیایی نرمی درون او وجود دارد، بیداری کندالینی بر او اثر بدی نخواهد گذاشت.

مطالبی که از کندالینی نقل شده با توجه به این مسائل بوده است. بیان مسائل قدری خشن است، زیرا فن بیان در روزگاران قدیم زیاد رشد نکرده بود، نگرش‌ها خام بود. گوشت می‌سوزد، خون و مغز استخوان هم می‌سوزد زیرا شما کاملاً تغییر خواهید کرد. شما به

موجودی کاملاً جدید تبدیل می‌شوید، تمام الگوهای شما و ترکیبات گذشته‌تان باید تغییر کند. مراقبه‌گر باید این را خوب بداند و خود را برای آن‌ها مهیا کند.

بخش ۹

اعماق نهان کندالینی و روحانیت

پرسش: **شما در ادوی مراقبه‌ی نارگل گفتید که انسان، تمرینات یوگا مانند آساناها، پرانایاما و مودراها را در حالت مراقبه کشف کرد و گفتید در حالت‌های مختلف مراقبه، بدن وضعیت‌های مختلفی پیدا می‌کند که از روی آن می‌توان به عمق مراقبه پی برد. آیا عکس این مسئله هم صادق است؟ یعنی با اخذ ژست‌های مختلف بدنی می‌توان به حالات مراقبه دست یافت؟ یعنی آیا می‌توان از طریق آسانا، پرانایاما و بانداها به مدی‌تیشن رسید؟ کاربرد و اهمیت این حالت چقدر است؟**

انسان، اول مدی‌تیشن را تجربه کرد. در تجربه‌ی مدی‌تیشن انسان متوجه شد که بدن حالت‌های مختلفی به خود می‌گیرد. در واقع، هر وقت فکر در حالت خاصی قرار بگیرد، بدن هم ژستی متناسب با آن پیدا می‌کند. مثلاً وقتی پر از احساسی عاشقانه هستید، حالت بدن و

چهره‌تان یک جور است و وقتی عصبانی هستید، جوری دیگر. در عصبانیت دندان‌ها به هم فشرده و دست‌ها مشت و بدن برای جهش و جنگ آماده می‌شود، و وقتی حالت بخشش و شفقت دارید چشم‌ها نرم و دست‌ها باز می‌شوند. انسانی که پر از شفقت شده، هیچ گاه دستش مشت نمی‌شود. همان‌طور که مشت کردن دست، نشانه‌ی آمادگی برای جنگیدن است، باز کردن آن نشانه‌ی انصراف از جنگ است. باز کردن دست، نشانه‌ی حمایت است، و مشت کردن آن، علامت تهدید.

طبیعت بدن به گونه‌ای است که طبق حالت‌های فکر، تغییر وضعیت می‌دهد و از آن تبعیت می‌کند. بدن پشت سر فکر راه می‌رود و همیشه از آن عقب است. می‌دانیم انسان موقع خشم یا اظهار محبت چه عملی انجام می‌دهد و در حالت اطمینان از محیط چه حالتی دارد، اما نمی‌دانیم در حالت‌های عمیق ذهنی چه کار می‌کند.

هنگامی که فکر دچار تغییر عمیقی می‌شود، بدن هم به شدت متحول می‌گردد. بسیاری از مودراها (حرکات) و آساناها (ژست‌ها) به خاطر نشان دادن حالت‌های درونی رخ می‌دهد. در واقع وقتی برای حالت درونی خاصی آماده می‌شوید، آساناها به وجود می‌آیند. پس از آن، مودراها شکل می‌گیرند و اطلاعاتی از وضعیت روانی فرد بروز می‌دهند.

هنگامی که در درون تغییری رخ می‌دهد، بدن در خود تحولاتی ایجاد می‌کند تا خود را با آن تغییرات هماهنگ کند. وقتی کندالینی بیدار می‌شود، بدن حرکات غیرمتعارفی بروز می‌دهد تا بتواند راه را برای عبور انرژی باز کند. ستون فقرات خود را به شکل‌های مختلفی پیچ و تاب می‌دهد تا راه برای صعود کندالینی هموار شود. سر هم با بیداری کندالینی حالت‌های مختلفی به خود می‌گیرد. بدن حرکاتی غیرطبیعی انجام می‌دهد که قبلاً انجام نمی‌داد. بیدار شدن انسان را در نظر بگیرید. با بیدار شدن، بدن راست می‌ایستد و موقع خواب، بدن باید دراز بکشد تا خواب فراهم شود.

حالا شخصی را در نظر بگیرید که از اول عمرش تا حالا نخوابیده است. او هیچ گاه دراز نمی‌کشد. حالا اگر مثلاً پس از ۳۰ سال بخواهد برای اولین بار دراز بکشد، حالت مغزش عوض می‌شود و می‌خوابد. این حالت مغز، او را تحریک به خوابیدن می‌کند، زیرا قبلاً بدنش هیچ وقت چنین نشده است. تا حالا یا می‌نشست یا می‌ایستاد و یا راه می‌رفت، اما هرگز دراز نمی‌کشید. حالا که دراز کشیده، شرایط خوابیدن برای مغزش فراهم شده است. بدن که دراز کشید، فکر راحت‌تر می‌تواند به درون خواب بلغزد. اما در عین حال، خوابیدن هر کس با دیگری متفاوت است.

مثلاً کسی که در قبیله‌ای زندگی می‌کند و با وسایل محدودی سر و کار دارد، زیر سرش متکا نمی‌گذارد، اما شخص متمدن، نمی‌تواند بدون متکا بخوابد. خونی که باید به مغز فردی با روابط قبیله‌ای برسد، بسیار کم‌تر از فرد متمدن است، زیرا به مسائل کم‌تری می‌اندیشد. برای خوابیدن باید جریان خون مغز در حداقل مقدار خود باشد وگرنه

فرد قادر به خوابیدن نخواهد بود. اگر عصب‌های مغز آرامش نداشته باشند، شما هم ناآرام خواهید شد. وقتی جریان خون مغز زیاد شد، آن گاه متکایی بر متکای قبلی اضافه می‌کنید. اگر آن هم چاره‌ساز نبود، متکایی دیگر. هر چه فرد متمدن‌تر باشد تعداد متکایش بیش‌تر می‌شود تا جایی که ممکن است مجبور شود راست بنشیند تا خون بیش‌تری به مغز نرسد.

حالت بدن به وضعیت فکر وابسته است. پس با بیدار شدن انرژی در بدن و راه افتادن آن، آساناهای مختلفی شکل می‌گیرد. هر کدام از چاکراها هم حالت خاصی به بدن می‌دهند و آساناهای مختلفی پدید می‌آورند. پس ژست‌های مختلف بدنی شکل می‌گیرد. وقتی در درون وضع خاصی شکل گرفت، حالت دست، صورت و چشم هم تغییر می‌کند. این همان چیزی است که در مدی‌تیشن اتفاق می‌افتد. به همین دلیل، عکس آن هم نظر بسیاری را جلب کرده است. یعنی آیا می‌توان با گرفتن ژست‌ها و آساناهای خاص، به حالات مختلف مراقبه فرو رفت؟ باید این را درک کرد.

در مدی‌تیشن حالت‌هایی رخ می‌دهد که اجتناب‌ناپذیر هم نیست. به بیانی دیگر، تمام مراقبه‌ها حالت‌های یکسانی در بدن ایجاد نمی‌کنند. باید این مسئله را به خاطر داشت که هر جستجوگر، حالت بدنی و ذهنی متفاوتی با دیگری دارد. پس همه از آساناهای یکسانی عبور نمی‌کنند، مثلاً اگر جوینده‌ای وضع بدنی‌اش طوری است که خون کمی به مغزش می‌رسد، برای بیدار کردن کندالینی، به خون بیش‌تری نیاز خواهد داشت؛ پس بدون این که خود متوجه شود از ابتدا سراغ شیرشاسانا(۶۴) (ایستادن روی سر) خواهد رفت. اما الزاماً تمام مراقبه‌گران به این حالت تمایل نشان نمی‌دهند، زیرا میزان خونِ در گردش آن‌ها متفاوت است و هر کس نیاز متفاوتی دارد. بنابراین آساناها بر اساس نیازهای خاص جستجوگر رخ می‌دهد.

هنگامی که تصمیم به اجرای آسانایی می‌گیریم، متوجه نیستیم کدام مفید و کدام غیرمفید است. آساناها هم مفیدند، هم مضر. اگر انتخاب آن‌ها با توجه به نیاز و شرایط خاص جستجوگر صورت نگیرد، ممکن است مضر واقع شوند؛ و اگر انتخاب درستی انجام شده باشد، مفید واقع خواهند شد. اولین مشکل، نامشخص بودن نتیجه است. مشکل دوم این‌جاست که اگر در درون اتفاقی بیفتد، فوراً بروز عملی و خارجی پیدا خواهد کرد و انرژی به بیرون جاری می‌شود. اما هنگامی که به عملی خارجی دست می‌زنیم، ممکن است تأثیرش در همان سطح فیزیکی باقی بماند و در درون اثر نکند.

همان‌طور که گفتیم، موقع خشم دست‌ها مشت می‌شود، اما با مشت کردن دست نمی‌توانید خشم خود را بیرون بریزید. وقتی در درون آرامیم می‌توانیم خود را خشمگین نشان دهیم. با این وجود، مشت کردن دست برای تحریک خشم، مفید است اما لزوماً به خشمگین شدن نمی‌انجامد.

وقتی شخصی آرام و بی‌دغدغه است، دستش حالت خاصی دارد. حال اگر در حالت معمولی، دست‌هایش را به آن حالت درآورده باشد

نمی‌توان گفت حالا هم بی‌دغدغه است. با این وجود انجام این کار کمک می‌کند تا فکر احساس صلح و صفا کند. بدن اعلام آمادگی می‌کند و برای همکای آماده است، اما این فکر است که تعیین می‌کند چگونه باشد یا نباشد. پس تغییرات بدنی لزوماً به تغییر ذهن منجر نمی‌شود، زیرا ذهن بر بدن مقدم است. پس نتیجه می‌گیریم که تغییر فکر به تغییر بدن می‌انجامد، اما تغییر بدن ـ در بهترین حالت ـ تنها عاملی کمکی برای تغییر فکر است، نه عاملی الزام‌آور.

می‌بینیم که همیشه امکان گمراهی هست. شخصی ممکن است مرتب آساناها و مودراهایی را انجام دهد و انتظار داشته باشد به نتیجه برسد، اما نمی‌رسد. بارها این اتفاق افتاده است. هزاران سال است که مردم آساناها و مودراها را تمرین می‌کنند و آن را یوگا می‌نامند، بعد هم به تدریج مفهوم مدی‌تیشن در یوگا گم می‌شود. حالا همه با شنیدن سادانا یوگا آن را آسانا، پرانایاما یا... می‌پندارند. اگر از آن‌ها بپرسید یوگا چیست به نظرشان می‌رسد آسانا و پرانایاما همان یوگاست. به این خاطر است که من همیشه اصرار می‌ورزم که شرایط جستجوگر کاملاً مد نظر قرار گیرد، در این حالت است که حرکات خاصی می‌تواند برای او مفید واقع شود، اما ثمربخشی آن‌ها حتمی نیست. به همین دلیل، من عمل درونی را بهتر از فعالیت خارجی می‌دانم.

اگر کسی از درون آغاز کند متوجه حالاتش می‌شویم. فرض کنید جستجوگری در مقابل من مشغول مراقبه است. حس می‌کنم

می‌خواهد گریه کند و فریاد بزند، اما خودش را کنترل می‌کند. به نظرم می‌رسد اگر ده دقیقه گریه کند، هیجاناتش تخلیه خواهد شد. اما او نگران است، به خود مهار زده و می‌ترسد بغضش بترکد. حالا اگر به او بگوییم مقاومت نکن، گریه کن، او اول ادای گریه را درمی‌آورد اما دو سه دقیقه بعد گریه‌ای طبیعی سر خواهد داد، زیرا ضربان گریه دم به دم در او می‌زند. با گریه، مانع حذف می‌شود. آنچه باید دور ریخته می‌شد، بیرون می‌ریزد.

جستجوگر دیگری ممکن است دوست داشته باشد برقصد، اما خودش را کنترل می‌کند. حال وقتی به او بگوییم برقص، اول ادای رقص را درمی‌آورد، حرکاتی که از درونش برنخواسته است. اما وقتی رقص را شروع می‌کند فرصتی برای درهم شکستن طلسم درون ایجاد می‌شود. کم کم رقص، بین حرکات مصنوعی جاری می‌گردد و با آن‌ها درمی‌آمیزد، چنانکه تدریجاً رقص خالص می‌گردد. اما اگر انگیزه‌ای درونی برای رقص نباشد، انجام حرکات نامربوط است و نتیجه‌ای در بر نخواهد داشت.

پس باید بسیاری چیزها را در نظر گرفت. شرایط بسیار متفاوت و متنوعی وجود دارد که قبلاً به تفصیل شرح داده‌ام. اگر آن‌ها را به خاطر بسپارید، منظورم را متوجه می‌شوید. اگر هم نمی‌خواهید همه چیز را در نظر بگیرید و می‌خواهید راحت آغاز کنید، بهترین راه این است که از درون شروع نمایید. بگذارید همه چیز جاری شود. جلوی چیزی را سد نکنید. با چیزی نجنگید، بعد خود خواهد آمد.

پرسش: **در تمرینات مدی‌تیشن شما هر لحظه در حال راهنمایی هستید. نشستن و ایستادن به چه نتایج فیزیکی و روانی منجر می‌شود؟**

نتایجی متفاوت. همان‌طور که قبلاً هم گفتم، در عمق، هر حالت بدنی به یک حالت فکری مربوط است. اگر به کسی بگویند دراز بکش اما خوابت نبرد، انجام آن برایش مشکل است؛ اگر بگویند بایست و بیدار بمان، این ساده است. اگر بگویند ایستاده بخواب، برایش مشکل است؛ اما اگر بگویند دراز بکش و بخواب، ساده است.

بنابراین دو حالت هست. در یکی از این دو حالت، این نگرانی وجود دارد که مراقبه‌گر دچار خلسه شود یا خوابش ببرد. ایستادن به رفع این نگرانی کمک می‌کند. احتمال خواب‌آلودگی در حالت ایستاده کم‌تر است.

بخش دیگر این دو حالت، شاهد و آگاه بودن است. اوایل مشکل است دراز بکشید و آگاه باشید، اما بعد این کار ساده می‌شود. به هر حال، در حالت ایستاده امکان شاهد بودن بیش‌تر است. ایستادن احتمال خواب و خلسه را بسیار کم می‌کند.

دو سه مطلب دیگر هم باقی است. هنگام ایستادن می‌توانید به هر طرف حرکت کنید. اما در حالت درازکش، امکان تحرک بدن محدود می‌شود. وقتی نشسته‌اید، از نصف بدنتان امکان حرکت سلب می‌شود.

فرض کنید نشسته می‌خواهید برقصید؛ پاها نمی‌توانند حرکت کنند، حتی نمی‌توانند به شما بفهمانند چه کاری می‌خواهند بکنند، زیرا امکان ابراز وجود از آن‌ها سلب شده است، شاید تنها اشارات خفیفی را حس کنید.

اما اگر ایستاده باشید، پاها خود شروع به گردش در فضا می‌کنند و متوجه می‌شوید آن‌ها می‌خواهند برقصند. در حالی که در حالت نشسته، امکان فهمیدن نیست و تمایلات پنهان می‌مانند.

در واقع سنت نشستن به شکل مدی‌تیشن، به خاطر سرکوب حرکات و جنبش‌های بدن صورت گرفته است. سیداسانا،(۶۵) پادماسانا،(۶۶) و سوک‌هاسانا(۶۷) باید قبل از مدی‌تیشن به شدت تمرین شود تا بتوان بدن را متوقف کرد. بنابراین امکان صعود انرژی از همان ابتدا در ما وجود دارد. مقدار زیادی هم خود به خود بروز می‌کند. این حرکات هیجانی همیشه به دیوانگی مربوط بوده است. آدم دیوانه گریه می‌کند، می‌خندد، می‌رقصد و به هوا می‌پرد؛ همان گونه که مراقبه‌گر چنین می‌کند و به نظر دیوانه می‌رسد.

سیداسانا، پادماسانا و دیگر وضعیت‌های نشستن، تمریناتی هستند که مراقبه‌گر قادر است از طریق آن‌ها بدن را کاملاً کنترل کند تا جامعه، او را فردی دیوانه نپندارد. به‌وسیله‌ی آن‌ها مراقبه‌گر، دیوانه به نظر نمی‌رسد. نشستن در حالت پادماسانا و سیداسانا طوری است که پاهای شما را سفت و خشک می‌کند. وزن شما در نزدیکی زمین زیادتر و در ارتفاع بالاتر کم‌تر است. شما با این حرکات، مثل گنبدی با قاعده‌ی

پهن و چسبیده به زمین می‌شوید که از بالا باریک شده است. با چنین هرمی امکان حرکت شما تقریباً به صفر می‌رسد.

در حالت ایستاده امکان حرکت در بالاترین حد خود است. به هیچ چیز بند نیستید. اما وقتی پاها را از روی هم عبور می‌دهید و می‌نشینید، قطعه‌ای بی‌حرکت می‌شوید. پایین بدن روی زمین پهن می‌شود و جاذبه‌ی بیش‌تری به ذرات بدن می‌رسد. به زمین میخ می‌شوید. بعد دست‌ها را در حالتی قرار می‌دهید که باز هم بیش‌تر امکان حرکت سلب می‌شود. ستون فقرات همچون عصا راست و بی‌انعطاف می‌گردد، شما قبل از مدی‌تیشن باید این حالت را به مدت طولانی تمرین و تکمیل کنید.

برداشت من از مسائل، عکس این اعمال است. از نظر من بین ما و دیوانگان اختلافی اساسی وجود ندارد. ما همه سرخورده و دیوانه‌ایم، اما جنون ما فرو خورده و پنهان است و جنون آن‌ها عیان. می‌توان گفت که جنونی رایج و معمولی داریم، «طبیعی مجنونیم». ما با آن‌ها در بسیاری از چیزها مشترکیم. تنها اختلاف این است که آن‌ها بیش‌تر در جنون فرورفته‌اند و برای خودشان مشکل درست کرده‌اند، اما جنون درون ما سعی می‌کند از راه‌های خاصی بیرون بزند.

هنگامی که عصبانی می‌شوید، موقتاً دیوانه می‌گردید. چنین اوقاتی کارهایی می‌کنید که هیچ گاه در خواب هم نمی‌دیدید که در هوشیاری چنین کنید. بلند بلند فحش می‌دهید، سنگ پرتاب می‌کنید، شیشه و مبل را می‌شکنید، حتی ممکن است خود را از پشت بام پرت کنید، هر کاری ممکن است از شما سربزند. اگر دیوانه‌ای این کارها را بکند، می‌گوییم دیوانه است. اما وقتی فردی معمولی همان کار را می‌کند می‌گوییم عصبانی است. این همان دیوانگی «طبیعی» است. اگر چیزی در درون او نبود، چگونه ممکن بود این‌گونه بیرون بریزد؟ این جنونی تحت حمایت است. برداشت من این است که قبل از ورود به مدی‌تیشن، باید تمام این جنون‌ها را دور ریخت. هر چه بیش‌تر از دست آن‌ها خلاص شوید، فکرتان سبکبال‌تر خواهد شد.

به این ترتیب، در حالی که شیوه‌ی قدیمی سیدهاسانا سال‌ها طول می‌کشید تا نتیجه بدهد، با این روش می‌توان در عرض چند ماه به همان نتیجه رسید. چند زندگی طول می‌کشید تا روش‌های قدیمی به نتیجه برسد، اما این روش ممکن است یک ماهه نتیجه بدهد. جنون درون را باید رها کرد، در حالی که روش‌های قدیمی، هیجانات بدن فیزیکی را به درون بدن اتری تخلیه می‌کند؛ اما این روش چیزی کاملاً متفاوت است. خنده، گریه، رقص ـ همگی در درون شما ریشه دارند. دور ریختن آن‌ها کاملاً واجب است.

اگر بدن فیزیکی‌تان را طوری تربیت کرده‌اید که مطلقاً هیچ گونه حرکتی نداشته باشد، یعنی هیجانات روحی خود را در بدن اتری خالی کرده‌اید، در آن صورت فقط خودتان ناظر آن هستید. آن گاه رقص و آوازتان گویی در خواب انجام می‌شود. شما در درون می‌رقصید، گریه می‌کنید و می‌خندید، اما این خواسته‌ها در بدن فیزیکی ظاهر

نمی‌شوند. بدن مثل کوهی از یخ ایستاده است و احساسی در آن منعکس نمی‌شود.

به نظر من نیازی نیست برای چیزی به این کوچکی، رنجی به آن بزرگی بر خود تحمیل کنیم. این هنر نیست که جوینده‌ای را سال‌ها به مقرراتی خشک عادت دهیم تا بعد به او مدی‌تیشن بیاموزیم. راه‌های دیگری هم هست. اگر کسی در کنترل نمودن بدنش، بسیار حرفه‌ای عمل کند و موفق شود کاملاً بدنش را تحت کنترل درآورد، ممکن است تصاویر کالبد اتری او هیچ نوسانی را در خود منعکس نکند و این کالبد، سخت و بی‌حس شود.

تحت چنین شرایطی ممکن است دیگر هیچ چیز شما را تکان ندهد، چیزی در درونتان جاری نشود و تنها چون مجسمه‌ای سنگی نشسته باشید. تحت چنین شرایطی، تمام غلیان‌های طبیعی درونی سرکوب می‌شود و احتمال دیوانه شدن شما زیاد می‌شود.

در گذشته، مراقبه‌گرانی بودند که دیوانه شدند. روشی که من از آن حمایت می‌کنم چیزی است که حتی اگر دیوانه‌ای این تمرینات را انجام دهد، ممکن است پس از یکی دو ماه به عقل برگردد. کسی نمی‌تواند با این روش دیوانه شود. زیرا در روش من، دیوانگی سرکوب نمی‌شود بلکه دور ریخته می‌شود. روش‌های قدیمی مدی‌تیشن، بسیاری را دیوانه کرده است؛ بعد این را در لفافه‌ای از عبارات زیبا پیچیده‌اند. می‌گویند: «دیوانه‌ی جذبه است، دیگری مدهوش خداست، مقدس شده است و در عالم اعلا به سر می‌برد». اما حقیقت این است که او دیوانه و از دست رفته است. او آن قدر بر سر تمایلات درونی‌اش کوبیده که از کنترل خارج، و دیوانه شده است.

این روش دو نتیجه دارد. اولین وظیفه‌اش دور ریختن تمام آشغال‌های درون شما از طریق برون‌ریزی هیجان‌هاست. اول باید سبک شوید، آن قدر سبک که هیچ دیوانگیی بر شما سنگینی نکند. بعد، در مرحله‌ی دوم، به درون سفر کنید. بنابراین روشی که انجامش به نظر دیوانگی می‌رسد، در ذات خود، کُشَنده‌ی دیوانگی است، دیوانگیِ شما را تخلیه می‌کند. من ترجیح می‌دهم هر چه تحمیل، تنش و هیجان در درون شماست دور ریخته شود.

جالب‌ترین مسئله این است که وقتی در دیوانگی فرو می‌روید، بر آن کنترل ندارید، اما شما در بیرون راندن دیوانگی استاد می‌شوید. وقتی بر این روش مسلط شدید، آن وقت در مقابل دیوانگی مصون می‌گردید.

شخصی را در نظر بگیرید که فارغ‌البال برای خودش می‌خواند، می‌خندد و فریاد می‌زند. این همان کاری است که یک دیوانه انجام می‌دهد. اما تفاوت این‌جاست که دیوانه این کارها را ناآگاهانه و بی‌اراده انجام می‌دهد، اما مراقبه‌گر، آگاهانه. اگر مراقبه‌گر نخواهد، دیوانگی فوراً تمام می‌شود، افسار آن در دست اوست. هر وقت بخواهد متوقف می‌شود. در نتیجه هیچ وقت دیوانه نخواهد شد، زیرا با دیوانگی زندگی کرده است و با آن آشناست. دیوانگی بی‌اختیار و در اختیار اوست. دیوانگی زیر سلطه‌اش است.

فرهنگمان به ما می‌گوید که دیوانگی از کنترلمان خارج و غیرارادی است. پس وقتی به سراغمان می‌آید، کاری از ما ساخته نیست.

من این روش مدی‌تیشن را برای نسل‌های آینده بسیار ارزشمند می‌دانم زیرا بشریت، هر روز گامی به سوی دیوانگی کامل نزدیک‌تر می‌شود. همه به این روش نیاز خواهند داشت تا بتوانند از چنگال دیوانگی بگریزند، راه دیگری نیست.

اگر کسی با یک ساعت مدی‌تیشن بتواند دیوانگی را از خود دور کند، کم کم مردم به شیوه‌ی مدی‌تیشن او عادت می‌کنند. آن‌ها می‌دانند او مشغول مراقبه است، اما اگر مردی در کنار جاده این کار را بکند او را دستبند می‌زنند و به زندان می‌برند؛ یا اگر کسی در میان مردم خشمش را بیرون بریزد، دوستی‌هایش خراب و روابط با او قطع می‌شود.

این دیوانگی باید به شکلی بیرون بریزد، وگرنه مشکل‌ساز خواهد شد. اگر فرد از روی اختیار، اجازه‌ی خروج آن را امضا نکند، هزاران راه برای خروج این آتشفشان پیدا خواهد شد. گاهی به شرابخواری می‌پردازد تا با مستی دیوانگی را از خود دور کند و گاه به رقصی جنون‌آمیز پناه می‌برد. چرا باید به این اختلافات دامن بزنیم؟ حالا دیگر رقص‌ها اموری اتفاقی نیستند. تمایلی از درون برای حرکت اوج می‌گیرد، اما تمام درها را به روی آن بسته‌ایم، پس خودش به فکر خودش می‌افتد. تونلی ایجاد می‌کند و دورش را شبکه‌ای محکم می‌تند.

مدی‌تیشن بدون استفاده از این راه‌های انحرافی، دیوانگی را بیرون می‌ریزد. مدی‌تیشن تنها آنچه در درون ماست و می‌دانیم باید دور ریخته شود را دور می‌اندازد. اگر این روش بروز هیجان را همراه با آموزش تحصیلی به بچه‌ها تعلیم دهیم، تعداد دیوانگان به شدت کاهش خواهد یافت و دیوانگی برای همیشه ریشه‌کن می‌شود. در حالی که می‌بینیم روز به روز تعداد دیوانه‌ها افزایش می‌یابد. هر چه جامعه بیش‌تر رشد می‌کند، دیوانگی‌ها بیش‌تر می‌شود.

فرهنگ ما سرکوب کردن و فرو خوردن را به ما آموزش می‌دهد. آداب معاشرت و اتیکت اجازه نمی‌دهد بلند گریه کنیم یا بلند بخندیم. نباید برقصیم، جیغ بزنیم یا خوشحال باشیم. از هر طرف بر ما فشاری می‌آید تا آنچه در درون ماست فرو کوفته شود. بعد وقتی که فشار انباشته شد، روزی احساسات منفجر و اوضاع از کنترل خارج خواهد شد. بنابراین ابراز هیجان‌ها، گام اول روش مدی‌تیشن من است. با مدی‌تیشن، تمام احساساتِ فرو خورده را در درون رها می‌کنیم.

به این خاطر است که توصیه می‌کنم در خلال تمرین سرپا بایستید، زیرا در این حالت از هر جنبشی در درونتان آگاهید و می‌توانید به طور آزاد حرکت کنید. مراقبه‌گر باید در اطاقی دربسته باشد، نه تنها باید بایستد بلکه باید حتی تکه پارچه‌ای هم سد حرکت او نباشد. باید هر کاری دلش خواست بکند. باید چیزی که کوچک‌ترین اختلالی در حرکاتش ایجاد کند وجود نداشته باشد. آن گاه سریع پیشرفت خواهد

کرد. پس، آنچه با سال‌ها تمرین هاتایوگا یا یوگاهای دیگر به دست می‌آید، در عرض چند روز با این روش به دست خواهد آمد.

از تمرینات کش‌دار و طولانی یوگا، کاری برای جهان ساخته نیست. مردم حالا وقت اضافی ندارند که ساعت‌ها و روزهایشان را تلف کنند. ما به روش‌هایی نیاز داریم که سریع نتیجه بدهد. اگر کسی قصد کرد ۷ روز با ما باشد، باید پس از اتمام این مدت حس کند چیزی در او تغییر کرده یا برایش روی داده است. در عرض هفت روز باید آدم دیگری شود. اگر قرار باشد تمرین، بعد از هفت دوره زندگی نتیجه بدهد، هیچ کس به آن نزدیک نخواهد شد. روش‌های قدیمی، اخذ نتیجه را به زندگی‌های بعد موکول می‌کردند. آن‌ها می‌گفتند در این زندگی تمرین‌ها را اجرا کن، در زندگی بعدی از نتایجش بهره‌مند خواهی شد. آن‌ها مردمی بسیار صبور و محافظه‌کار بودند. با این که وعده‌ی اخذ نتیجه، به زندگی‌های بعد موکول شده بود، باز به مدی‌تیشن ادامه می‌دادند. حالا یک نفر را هم مثل آن‌ها پیدا نمی‌کنید. اگر نتیجه در همین چند روز به دست نیاید، کسی یک روز بیش‌تر هم منتظر نخواهد ماند.

چه کسی می‌داند فردا چه خواهد شد. از وقتی بمب اتمی بر هیروشیما و ناکازاکی فرود آمد، دیگر امید به فردا بی‌معنی شده است. هزاران دختر و پسر امریکایی دیگر به دانشگاه نمی‌روند. آن‌ها می‌گویند: «تا مدرکمان را بگیریم معلوم نیست جهان همین جوری مانده باشد. هیچ کس نمی‌داند فردا چه می‌شود». آن‌ها این کارها را

اتلاف وقت می‌دانند. بچه‌ها از مدرسه‌ها و کالج فرار می‌کنند، با والدینشان جدل می‌کنند که: «آیا ما تا شش سال دانشگاه را بگذرانیم جهان بر جا مانده است؟ می‌توانی تعیین کنی؟ چرا نباید از این شش سال زندگی بهره ببریم؟».

هنگامی که فردا تا این حد تیره و تار به نظر می‌رسد، بی‌معنی است که از زندگی‌های مختلف صحبت کنیم. هیچ کس حاضر به شنیدن نیست. گوش کسی به این حرف‌ها بدهکار نیست. این است که می‌گویم امروز تمرین کن و همین امروز هم نتیجه بگیر. اگر مردی یک ساعت وقتش را به من داد، بعد باید حس کند چیزی به دست آورده است. تنها آن گاه است که او یک ساعت از وقت فردایش را به من خواهد داد. وگرنه معلوم نیست فردا چه خواهد کرد. بنابراین نیازهای عصر حاضر متفاوت است. در عصر اختراع گاری، حرکت همه چیز کند بود؛ مدی‌تیشن هم با همان سرعت حرکت می‌کرد. حالا عصر جت(۶۸) است؛ مدی‌تیشن نمی‌تواند کُند براند، مدی‌تیشن هم باید دور بردارد و سرعت بگیرد.

پرسش: **لطفاً با توجه به انرژی کندالینی، اهمیت و محتوای مسائل زیر را توضیح بدهید: سجده کردن در برابر شخص مقدس، سر بر پای کسی نهادن، لمس کردن پا به نشانه‌ی تبرک، ستایش مکان‌های مقدس، رحمت‌بخشی فرد مقدس از طریق لمس سر یا پشت (سر) جوینده، دستار بر سر گذاشتن شیوخ مسلمان هنگام وارد شدن به مسجد یا گورودوارا.(٦٩)**

انجام این‌ها دلایل زیادی دارد. همان‌طور که قبلاً هم گفتم، وقتی از خشم لبریز شویم دوست داریم طرفمان را بزنیم، دوست داریم سرش را زیر پایمان له کنیم، اما چون نمی‌توانیم، لنگه کفش برمی‌داریم و به طرف کله‌اش پرتاب می‌کنیم، زیرا بسیار مشکل است بتوانیم مردی ۵/۱ ـ ۲ متری را زیر لگد بگیریم. به نشانه‌ی خشم درونمان، سرش را با کفش نشانه می‌گیریم. کسی نمی‌داند چرا کفش را به طرف سر پرتاب می‌کنید. این عملی نیست که در کشور خاصی انجام شود یا توسط فرقه‌ی خاصی ابداع شده باشد. در همه جای جهان این کار صورت می‌گیرد. واقعیتی است که وقتی نسبت به کسی احساس دشمنی می‌کنید، دوست دارید سرش را زیر پا له کنید.

شاید انسان ابتدایی ـ که پابرهنه بود ـ قبل از استراحت، پاهایش را ـ آن‌گونه که حیوانات انجام می‌دهند ـ مقابل صورتش قرار می‌داد. در نتیجه موقع خشم هم حس می‌کرد باید پا را روی صورت دشمنش بگذارد. عکس این مسئله هم صادق است، یعنی وقتی کسی برایتان مقدس است و نسبت به او مملو از حس اعتماد هستید، می‌خواهید سرتان را روی پای او بگذارید. همان‌طور که برای مورد اول بود. این‌جا دلایل زیادی وجود دارد.

در زندگی لحظاتی پیش می‌آید که دوست دارید به خاک بیفتید. این زمانی است که حس می‌کنید از سوی کسی انرژی حیاتی در شما جاری خواهد شد. در واقع از هر جریانی بخواهید منتفع شوید، در مقابلش خم می‌شوید. اگر بخواهید کوزه‌ای آب از چشمه بردارید جلویش دولا می‌شوید. برای دریافت هر جریانی، باید در مقابلش خم شد، چون آنچه جریان دارد مسیرش رو به پایین است. پس وقتی جریانی از کسی جاری می‌شود، هر چه خم شده و زمین‌گیرتر شوید، بهتر بهره می‌برید.

دوّماً انرژی از اندام‌های انتهایی شخص جاری می‌شود، مثلاً از انگشت‌های دست و پا. انرژی همه جا جاری نمی‌شود. بیوانرژی یا انرژی شاکتی‌پات و یا هر انرژی که از بدن جاری می‌گردد، از طریق انگشت‌های دست یا پاست. پس کسی که می‌خواهد از انرژی فیض ببرد، سر بر پای استاد می‌نهد و آن که می‌خواهد به دیگری انرژی بدهد، دست بر سر دریافت‌کننده می‌گذارد.

این‌ها مسائلی ماورائی، عمیق و علمی‌اند. طبیعی است که بسیاری این عمل را ناآگاهانه انجام می‌دهند. هزاران نفر بدون هدفی سر بر پای کسی می‌گذارند. هزاران نفر بدون این که دلیلش را بدانند بر سر دیگری دست می‌کشند. در نتیجه، عملی واقعی و اصیل به صورت تشریفاتی پیش پا افتاده در آمده است. و هنگامی که تشریفاتی مدت‌ها اجرا و عادی شد، مردم علیه آن سر به طغیان برمی‌دارند و می‌گویند: «چه کار مزخرفی، سرت را روی پای کسی بگذاری چه می‌شود؟ چه اتفاقی می‌افتد؟ نود و نه در صد موارد بی‌معنی است و یک درصد ممکن است معنادار باشد».

زمانی همین عمل صد در صد بامعنی بود زیرا عملی خودجوش بود. لازم نبود از روی عادت و اجبار روی پای کسی بیفتید. اگر زمانی

حس کردید باید روی پای کسی بیفتید، خودداری نکنید، به پایش بیفتید. لزومی ندارد او دستش را روی سر شما بگذارد. لحظاتی پیش می‌آید که دست کسی سنگین می‌شود و چیزی از آن غلیان می‌کند، در این صورت اگر درخواست‌کننده‌ای بود، می‌تواند دستش را روی سر او بگذارد. اما گذشت زمان، آن را به شکل تشریفاتی بی‌معنی درآورده است؛ و وقتی مردم چیزی را بی‌معنی یافتند، انتقادها شروع می‌شود. بعد انتقادها هواداران بیش‌تری پیدا می‌کند، زیرا سنتی است که پشتوانه‌ی عملی‌اش را از دست داده است. بنابراین، این‌ها حرکاتی بی‌معنی است. اما اگر استاد زنده، دهنده باشد و مریدی خواهان، گیرنده، معنی‌دار می‌شود.

کسی روی پای بودا و ماهاویرا می‌افتد، نشاطی بی‌مانند را تجربه می‌کند و فیض جاری شده در خود را حس می‌کند. کسی از بیرون آن را نمی‌بیند، اما جریان واقعی برقرار شده است. برای کسی که آن را تجربه کرده واقعیتی وجودی است. اما اگر از او بپرسند چه دریافت کردی، چیزی برای گفتن ندارد. درواقع این قانونی است که بر کل پدیده‌های ماوراء طبیعی حاکم است؛ فرد آن را تجربه می‌کند اما نمی‌تواند به دیگران ثابت کند. پس می‌گویند کورکورانه چیزی را قبول کرده است. او می‌گوید شرح دادنی نیست، اما اتفاق افتاده است. کسانی که آن را تجربه نکرده‌اند، نمی‌پذیرند چون حس نکرده‌اند پس به خود می‌گویند بیچاره دچار اوهام شده است.

اگر چنین شخصی روی پای عیسی بیفتد، هیچ اتفاقی برایش رخ نمی‌دهد، بعد با صدای بلند همه چیز را مسخره می‌کند. سر بر پای عیسی گذاشته اما هیچ اتفاقی نیفتاده است. وقتی کوزه‌ای با دهان باز در آب رودی فرو برود، در بازگشت می‌گوید تعظیم کردم و پر شدم. حالا اگر کوزه‌ی دربسته‌ای را وسط دریا هم بیندازید، در بازگشت می‌گوید همه چیز دروغ است، با فرو رفتن در عمق رود چیزی به دست نمی‌آید. او ادعا خواهد کرد: «من خم شدم و به عمقش فرو رفتم، اما خالی برگشتم».

این واقعه‌ای دوجانبه است. جریان داشتن انرژی از سوی یکی، به تنهایی کافی نیست. برای اخذ نتیجه، لازم است طرف مقابل هم خالی و پذیرا باشد. بسیاری اوقات جریان داشتن انرژی اهمیت کم‌تری دارد تا آماده و باز بودن شما برای دریافت آن. اگر کاملاً باز و خواهان آن باشید، حتی اگر آن شخص چیزی برای جاری شدن نداشته باشد، از طریق او منابع برتر انرژی به سوی شما می‌آید و شما را در بر می‌گیرد. مسئله‌ی عجیب این‌جاست که اگر با تمام وجود به شخصی که چیزی برای دادن به شما ندارد، متوسل شوید، باز هم از او انرژی دریافت خواهید کرد، اما انرژی از آن او نیست، او کاملاً بی‌خبر است، اما فیض از طریق او جاری می‌شود.

حال به بخش دوم سؤال شما می‌رسیم که چرا دستار بر سر به مسجد یا برخی مکان‌ها وارد می‌شوند؟ بسیاری از دراویش ترجیح می‌دهند با سری پوشیده مدی‌تیشن کنند؛ این کار فوایدی دارد. وقتی

انرژی بیدار شود سر بسیار سنگین می‌شود. دستار احتمال خارج شدن انرژی را کم‌تر می‌کند تا انرژی بتواند در درون شما مداری تشکیل دهد و به مراقبه‌تان عمق و شدت بیش‌تری ببخشد. پس بستن سر، بسیار مفید است. اگر موقع مراقبه سرتان را ببندید فوراً متوجه اختلاف این دو حالت می‌شوید. آنچه در شرایط معمولی ۱۵ روزه به دست می‌آید، تحت چنین شرایطی می‌تواند ۵ روزه حاصل شود.

هنگامی که انرژی به بالای سر می‌رسد، احتمال تقسیم و پخش شدن آن وجود دارد. اگر بتوان آن را حلقه زد و مداری تشکیل داد، آن گاه به تجربه‌ی بسیار عمیقی منجر می‌شود. دستار بستن برای ورود به مسجد یا گورودواراس حالا رسمی بی‌هدف شده است، اما در پس آن اسرار بسیاری نهفته است.

بنابراین می‌توان فهمید چگونه با دست به دعا برداشتن یا لمس پای کسی می‌توان انرژی به دست آورد. اما تعظیم به یک قبر یا تندیس در یک معبد، چه فایده‌ای ممکن است داشته باشد؟ در این هم اسراری نهفته است که باید به آن پی برد. در پس خلق تصاویر و تندیس‌ها برنامه‌ای بسیار علمی نهفته است.

فرض کنید من دارم می‌میرم. اشخاصی دورم حلقه زده‌اند که مرا دوست دارند، در من چیزی دیده‌اند، در جستجوی چیزی بوده‌اند و آن را در من یافته‌اند. آن‌ها ناراحتند و می‌خواهند بدانند در آینده چگونه می‌توانیم از هم یاد کنیم. می‌توانیم قبل از مرگ، بر نشانه‌ای توافق کنیم. تندیسی، سنگی، درختی، جایگاهی یا قبر من با تکه‌ای از لباسم، یک دمپایی یا هر چیز دیگری. اما از قبل باید در مورد آن توافق کرده باشیم. توافق نمی‌تواند یک‌طرفه باشد. اما من باید شاهد باشم. پذیرش من و امضایم برای تأیید آن نشانه لازم است. بعد اگر آن‌ها جلوی آن نشانه بروند و به من فکر کنند، من هم در حالت بدون کالبد در آن‌جا خواهم بود؛ ولی لازم است قبلاً قول داده باشم. تمام این‌ها بر اساس یک توافق صورت می‌گیرد و مطلقاً درست است.

در تبت مکانی مربوط به دو هزار و پانصد سال پیش هست که قول بودا در آن به اجرا درآمده است. در آن‌جا کمیته‌ای شامل پانصد نفر لاما وجود دارد که هر وقت یکی از آن‌ها می‌میرد انتخاب کسی به جای او بسیار مشکل است. پانصد، رقمی ثابت است و نمی‌تواند کم یا زیاد شود. وقتی یکی مُرد، باید لامای جدیدی به جای او انتخاب شود. اما این کار تنها با رأی مثبت تمام ۴۹۹ نفر باقی‌مانده، امکان‌پذیر است. اگر حتی یک نفر از این ۴۹۹ تن مخالف حضور فرد جدید باشد، او انتخاب نخواهد شد. در شب بوداپورنیما(۷۰) (یعنی شبی با هلال کامل ماه که تولد بودا جشن گرفته می‌شود) اعضای کمیته شامل پانصد لاما در کوه خاصی جمع می‌شوند. آن‌جا در مکان و روزی خاص، در لحظه‌ی موعود، صدای بودا شنیده می‌شود و چنین واقعه‌ای در هیچ جای دیگر جهان و در میان هیچ ملت دیگری تکرار نمی‌شود. این دقیقاً طبق قول و توافقی انجام شده است.

اگر تصمیم قطعی بگیرید که در روز و ساعت معینی بمیرید، هیچ چیز نمی‌تواند مانعتان شود و شما در لحظه‌ی موعود خواهید مرد. اگر

تصمیمتان بسیار عمیق و شدید باشد، می‌توانید حتماً پس از مرگ هم قولتان را اجرا کنید. مثلاً ظاهر شدن عیسی پس از مرگ، قولی بود که اجرا شد. بازگشت عیسی پس از مرگ، برای مسیحیان مشکلات زیادی درست کرده، زیرا آن‌ها نمی‌دانند پس از مرگ عیسی چه اتفاقی افتاد و نمی‌دانند آن که زنده شد عیسی بود یا نه؛ در حالی که این قولی بود که او داد و پس از مرگش اجرا شد.

در واقع مکان‌هایی وجود دارد که پس از گذشت هزاران سال هنوز وعده‌هایی در آن‌جا اجرا می‌شود و این‌ها به مکان‌های مقدس زیارتی تبدیل شده‌اند. بعدها وعده‌ها کم کم فراموش شدند و همه چیز از یادها رفت، اما در خاطره‌ها باقی ماند که باید به دیدار این مکان‌ها رفت. تمام مطلب این بود.

حضرت محمد قول‌هایی داد، شانکارا، بودا، ماهاویرا و کریشنا نیز قول‌هایی دادند. این قول‌ها در مکان‌های مختلف و در ایام و لحظات خاصی اجرا می‌شوند؛ اما با این همه می‌توانیم با آن‌ها رابطه برقرار کنیم. پس در این مکان‌ها هم باید تعظیم و خود را تسلیم کنیم.

مکان‌های مقدس، معابد و سامادی‌ها(۷۱) همگی مفیدند، اما آن‌ها هم مثل هر چیز دیگری ممکن است به صورت تشریفاتی سنتی درآیند، آن گاه مرده و بی‌فایده می‌شوند. در آن صورت باید احیاء شوند، عهدهای جدیدی بسته و معابد جدیدی ایجاد شوند، تندیس‌ها و معابدی نو شکل بگیرند، زیرا قدیمی‌ها به صورتی مرده درآمده‌اند. ما نمی‌دانیم چه روندی در آن‌ها به وقوع پیوسته است.

در جنوب هندوستان یوگیی زندگی می‌کرد. فردی انگلیسی نزد او آمد. موقع عزیمت، به یوگی گفت، من این‌جا را ترک می‌کنم، شاید هم دیگر هیچ وقت به هندوستان برنگردم. اگر روزی خواستم شما را ببینم، چه کارکنم؟

یوگی عکس خود را به او داد و گفت هر وقت در اطاق در بسته‌ای بنشینی و پنج دقیقه، بدون پلک زدن، روی این عکس تمرکز کنی، من آن‌جا خواهم بود.

بین راه و در تمام طول سفر، آسایش مرد سلب شده بود. این فکر لحظه‌ای او را ترک نمی‌کرد و می‌خواست هر چه زودتر آزمایش را انجام دهد. او باورش نمی‌شد چنین شود، اما شد. ملاقات سماوی برقرار شد. این هیچ کار مشکلی نیست. مردی بیداردل می‌تواند حتی پس از مرگ هم قولش را اجرا کند. پس عکس هم اهمیت پیدا می‌کند، مجسمه هم همین طور. علتش هم این است که از طریق آن‌ها قول‌هایی اجرا می‌شود. پس علم کاملی در پس تصویرها و تندیس‌ها وجود دارد.

تندیس‌ها را نمی‌توان به هر شکلی ساخت. روش جامعی برای ساخت آن‌ها وجود دارد که باید رعایت شود. اگر تصویر ۲۴ تیرتانکارای جینیزم را تماشا کنید، با مشکل مواجه خواهید شد، زیرا همه‌ی آن‌ها یک شکل و شبیه هم هستند. تنها نشانه‌های آن‌ها متفاوت است. ماهاویرا یک نشان دارد، پارشووانات(۷۲) نشان دیگری، نمینات(۷۳) یکی دیگر. اگر این نشانه‌های اختصاصی حذف شوند، دیگر نمی‌توانید

آن‌ها را از هم تشخیص دهید. در واقع آن‌ها شبیه هم نبوده‌اند. شاید تیرتانکارای اولی الگو شده و بقیه‌ی تصاویر از روی آن ایجاد شده است. پس نیازی نبود چهره‌های مختلفی کشیده شود. تصویر یک تیرتانکارا، تصویر بقیه شد و همه از آن استفاده کردند.

اما این مسئله نمی‌توانست مریدهایی که تیرتانکارای خاصی را برگزیده بودند، راضی کند. پس آن‌ها از تیرتانکارایشان حداقل نشانه‌ای می‌خواستند که او را از بقیه متمایز کند. پس نشانه‌های متفاوتی برای تیرتانکاراهای مختلف پدید آمد، اما تصاویر یکسان ماند. یکی شیری دارد. دیگری چیزی دیگر ... پس اختلاف در نشانه‌های آن‌هاست. آن هم به خاطر قولی که داده بودند زیرا با هر تیرتانکارا، تنها از طریق نشانه‌ی خاص خودش، می‌شد تماس گرفت.

پس بر سر نشانه‌ها توافقی صورت گرفت و این عمل می‌کند. مثلاً نشانه‌ی عیسی صلیب است، این عمل خواهد کرد. ولی حضرت محمد از انتخاب تندیس خودداری کرد. در واقع در زمان او آن قدر بت و تندیس بود که او می‌خواست نشانه‌ی کاملاً متفاوتی به مردم بدهد. او به آن‌ها گفت از من مجسمه‌ای نسازید، من بدون مجسمه با شما رابطه برقرار خواهم کرد، از من تندیسی نسازید و عکسی نکشید؛ بدون عکس و مجسمه با شما تماس خواهم گرفت. این روشی بسیار متهورانه و عمیق بود. اما برای مردم عادی، رابطه گرفتن با پیغمبرشان از این راه، بسیار سنگین بود.

... آن‌ها نمی‌دانستند چگونه می‌توانند مستقیماً با حضرت محمد رابطه بگیرند. علتش هم این است که آن‌ها از خود حضرت محمد نشانه‌ای نداشتند و نمی‌توانستند مستقیماً با او تماس بگیرند. آن‌ها نمی‌توانستند به تصویر او بپردازند، پس شروع به ساختن زیارتگاه‌های قدیسین محمدی کردند تا با او تماس بگیرند.

تمام این‌ها روندهایی علمی‌اند و اگر بتوان آن‌ها را درک کرد، نتایجی معجزه‌آسا خواهند داشت، اما حالا کورکورانه و زیانبار شده‌اند.

پرسش: **چه سرّی در نصب تندیس‌ها یا پراناپراتیشتا(۷۴) وجود دارد؟**

در نصب تندیس‌ها مسئله‌ی مهمی هست. نصب پراناپراتیشتا ـ نصب ماورائی این تندیس‌ها ـ به این معنی است که ما بر مبنای عهدی قدیمی، تصویر جدیدی ایجاد کرده‌ایم. حالا باید با استفاده از نشانه‌هایی دریابیم که آیا عهد قدیم به نحو مطلوب اجرا شده است یا نه؟ ما به سهم خود باید صادقانه توافق انجام شده را اجرا کنیم. تندیس را نباید ماده‌ای بی‌روح و منجمد ببینیم، بلکه باید در آن‌ها هویتی زنده را جستجو کنیم. همان‌طور که برای شخص زنده کارهایی می‌کنیم، برای مرده هم باید برنامه‌هایی اجرا نماییم. در این صورت می‌توانیم به ظرایف و علایمی که در پس آن‌ها نهفته است، پی ببریم و درک کنیم در پس تندیس‌ها مسائلی ماورائی وجود دارد.

اما اکنون، این بخش ماورائی از دانش ما محو شده است. اگر در نصب تندیس‌ها این علایم موجود نباشد، ایجاد آن‌ها قرین موفقیت نخواهد بود، و اگر این نشانه‌ها در نصب آن‌ها وجود داشته باشد، پی می‌بریم که نصب آن‌ها به‌وسیله‌ی نیروهای ماورائی پذیرفته شده و تندیسی زنده و فعال ایجاد شده است.

فرض کنید برای منزلتان رادیوی جدیدی خریده‌اید. اولین مسئله این است که رادیو باید سالم باشد. قطعات آن متناسب بوده و در مکان واقعی خود جای گرفته باشند. وقتی ظاهر قضایا سالم باشد، آن را به برق وصل می‌کنید اما می‌بینید قادر به گرفتن امواج هیچ ایستگاهی نیست، این یعنی رادیو درست کار نمی‌کند؛ وسیله‌ای مرده است، یا باید تعمیر شود و یا تعویض. تندیس هم دستگاه گیرنده‌ی امواجی است که به‌وسیله‌ی آن فردی روشن‌بین، که کالبد فیزیکی‌اش را ترک کرده، به عهدش وفا می‌کند. اگر شما تندیسی نداشته باشید و نشانه‌های نصب آن را ندانید، نمی‌توانید بفهمید تندیس مرده است یا زنده.

روند نصب هر تندیس، دو بخش دارد. بخش اول به‌وسیله‌ی کشیش اجرا می‌شود. او می‌داند چه مانترایی و چند بار باید تکرار شود، نخ‌ها چند بار گره بخورد، شرایط پرستش چیست، چه دعا و زیارتی باید انجام شود و... و این نیمی از کار است. بخش دوم این مراسم، عملی است که تنها می‌تواند به‌وسیله‌ی شخصی که در سطح پنجم باشد، اجرا گردد. وقتی چنین شخصی گفت تندیس زنده است، تنها آن گاه زنده خواهد بود. در زمان ما این تقریباً غیرممکن است، بنابراین بیش‌تر معابدمان زنده نیستند، مرده‌اند. معابدی که این روزها برپا می‌شوند، مطمئناً مکان‌هایی مرده‌اند.

نمی‌توان معبد زنده‌ای را نابود کرد. زیرا نابودی آن امری عادی نیست. اگر معبدی نابود شد، بدانید ـ برخلاف تصور ما ـ معبدی مرده بوده است نه زنده، مثل معبد سومانت.(۷۵) داستان نابودی آن بسیار عجیب است و نشان‌دهنده‌ی وضعیت تمام معابد مشابه است. آن‌جا پانصد کشیش مشغول خدمت بودند. همه، بتِ آن را زنده تصور می‌کردند و مطمئن بودند کسی نمی‌تواند آن را نابود کند. کشیش‌ها وظایفشان را خود انجام می‌دادند، اما این یک سوی قضیه بود، زیرا هیچ کس نبود که واقعاً بداند تندیس زنده است یا مرده.

یک روز از شاهان و شاهزادگان پیامی به معبد رسید. آن‌ها اعلام خطر کرده بودند که مسلمانان مهاجم به رهبری گاجاناوا(۷۶) می‌خواهند به معبد حمله کنند و برای حمایت از معبد اعلام آمادگی کردند. اما کشیش‌ها کمک آن‌ها را رد کردند و گفتند: «صنمی که حافظ همه است، به حفاظت کسی نیاز ندارد». شاهزاده‌ها عذرخواهی کردند و به کار خویش مشغول شدند. اما این کار اشتباه بود. مجسمه، تندیسی مرده بود. کشیش‌ها در توهم بودند و فکر می‌کردند لذت بزرگی در پس آن نهفته است. چون آن را زنده تصور می‌کردند، حتی فکر حفاظت از آن را هم نکردند.

گاجاناوا وارد شد و بت با ضربت شمشیر، به چهار تکه تقسیم شد. حتی آن‌جا هم کشیش‌ها پی نبردند که بت مرده است. چنین چیزی برای بت زنده اتفاق نمی‌افتد. اگر تندیس زنده باشد، حتی کندن آجری از معبد هم ممکن نیست. اگر معبد زنده بود، حتی نمی‌شد آن را لمس کرد.

معابد معمولاً زنده نیستند، زیرا زنده نگه داشتن آن‌ها بسیار مشکل است. اگر معبدی زنده باشد، یعنی معجزه‌ای بزرگ روی داده است. زنده نگه‌داشتن معابد، رشته‌ای از دانشی بسیار قدیمی و عمیق است. امروزه دیگر کسی که این علم را بداند و ملزومات و شرایط آن را رعایت کند، وجود ندارد. امروزه تعداد آن قشر افرادی که معابد را چون فروشگاه‌ها نگهداری می‌کنند، آن قدر زیاد است که اگر هم کسی دانش واقعی نگهداری معابد را داشته باشد، به او حتی اجازه‌ی ورود به محوطه‌ی معبد را نمی‌دهند. امروزه معابد چون بخشی از تجارت نگهداری می‌شوند و منافع کشیش‌ها ایجاب می‌کند که آن‌ها مرده باقی بمانند. معبد زنده برای چنین پوروهیت(۷۷) یا کشیشی استفاده‌ای در بر ندارد. او خدایی مرده می‌خواهد تا بتواند او را در معبد به زنجیر بکشد و کلیدش تنها در دست خودش باشد. اگر معبد متعلق به قدرت‌های ماورائی باشد، دیگر برای او جایی نمی‌ماند. بنابراین چنین کشیش‌هایی بنیانگذار معابد مرده هستند، زیرا پر کردن جیب ایشان در گرو آن است. در واقع، معابد زنده، بسیار کم هستند.

نیروی زیادی صرف شد تا بتوان معابد را زنده نگاه داشت، اما تعداد چنین کشیش‌ها و پاندیت‌هایی در برخی مذاهب و معابد، آن قدر زیاد است که انجام این امر را دشوار کرده است. اما روزی این اتفاق خواهد افتاد. دلیل وجود این همه معبد هم چیزی جز این نیست، وگرنه نیازی به این همه معبد نیست. اگر زمان اوپانیشادها آن همه معبد و مکان‌های مقدس زوار زنده بودند، دیگر نیازی نبود ماهاویرا معبد جدیدی بسازد. اما آن موقع، معابد و مکان‌های مذهبی مرده بودند و اطراف آن‌ها را شبکه‌ای از کشیش‌ها گرفته بودند که نمی‌شد از سدّ آن‌ها عبور کرد و به معبد وارد شد. راهی جز ساختن معبدی نو وجود نداشت. حالا حتی معابد ماهاویرا هم مرده‌اند و آن‌ها را هم شبکه‌ی مشابهی از کشیش‌ها تسخیر کرده‌اند.

اگر به اصول زنده‌ی مذهبی عمل شده بود، دیگر این همه مذهب در جهان وجود نداشت، زیرا وجود ناخالصی موجب می‌شود تا قلب و حیات مذاهب از کار بیفتد. بعد وقتی از یک طرف به تعهدات عمل نشد، طرف مقابل هم قول خود رامی‌شکند. این تفاهم‌نامه‌ای دو جانبه است. ما باید تعهدات خود را انجام دهیم، تنها در آن صورت است که طرف مقابل هم به عهدش وفا خواهد کرد، وگرنه تعهد اجرا نمی‌شود و تفاهم‌نامه باطل می‌گردد.

مثلاً اگر من موقع ترک کالبد فیزیکی‌ام به شما گفتم: «هر جا مرا به خاطر آوردید، من آن‌جا خواهم بود»، اگر شما هیچ گاه به من فکر نکنید یا عکسم را پاره کرده و در زباله‌دان بیندازید و همه چیز را

فراموش کنید، توافق‌نامه‌ی ما چه مدت دوام خواهد آورد؟ اگر این توافق‌نامه از طرف شما نقض شد، من که نیازی به اجرای آن ندارم، پس طبعاً پیمان در هم خواهد شکست.

پس روند نگهداری و نصب تندیس‌ها مسئله‌ای ماورائی است و معانی ویژه‌ای دارد و بر اساس آزمایش‌ها و نشانه‌هایی خاص مشخص می‌شود که آیا نصب آن‌ها قرین موفقیت بوده است یا نه.

پرسش: **در برخی معابد، آب کمی به شکل طبیعی روی تندیس‌ها جاری است. آیا این نشانه‌ی زنده بودن معبد است؟**

نه. طول عمر زنده بودن معبد هیچ ربطی به این مسائل ندارد. اگر آن‌جا مجسمه‌ای هم نباشد، باز آب جریان دارد. این‌ها دلایلی ساختگی و دروغین است تا باور کنیم معبد زنده است. جاهایی هست که قطره آبی هم وجود ندارد، اما معبد زنده است.

پرسش: **در مسیر معنویت، دیکشا یا تشرف اهمیت زیادی دارد. شرایط انجام تشرف چیست؟ بودا و ماهاویرا هم افراد را مشرف می‌کردند. انواع مختلف تشرف هم انجام می‌شود. اهمیت آن‌ها چیست و چه نیازی به انجام آن است؟**

صحبت در مورد تشرف، مفید است. دیکشا یا تشرف، دادنی و عطا کردنی نیست. تشرف واقع می‌شود. تشرف یک واقعه است. شخصی

ممکن بود مدت‌ها با ماهاویرا باشد و تنها پس از گذشت سال‌ها بتواند مشرف شود. ماهاویرا به مریدش می‌گفت صبر کند، همراه او باشد، با او قدم بزند و بایستد، به این یا آن شکل مراقبه کند و ... بالاخره زمانی می‌رسید که همه چیز آماده شده بود. ماهاویرا تنها یک واسطه بود. حتی شاید درست نباشد بگوییم واسطه بود. به بیانی عمیق‌تر، او تنها شاهد بود و تشرف در برابر او انجام می‌شد.

تشرف امری ربانی است، اما می‌تواند در حضور ماهاویرا واقع شود، و فردی که تشرف بر او نازل شده، ماهاویرا را در برابر خود می‌بیند. او خدا را نمی‌بیند. در طلوع واقعه، ماهاویرا در برابر اوست؛ پس طبیعی است که از ماهاویرا سپاسگزار باشد. این هم خوب است. اما ماهاویرا تشکر او را نمی‌پذیرد. او تنها در صورتی می‌توانست تشکر او را بپذیرد که خودش او را مشرف می‌کرد.

دو نوع تشرف هست. یکی آن که واقع می‌شود و من آن را تشرفی راستین می‌نامم، زیرا با آن به ملکوت وصل می‌شوید و سفر زندگی‌تان از آن پس مسیری متفاوت را می‌پیماید. شما شخص دیگری می‌شوید. آن که بودید، نیستید. در درون شما همه چیز متحول شده است. چیز جدیدی دیده‌اید، موجی تازه دمیده است. اشعه‌ای از شما گذشته و همه چیز را در درون شما متحول کرده است.

در تشرف واقعی، گورو (استاد معنوی) کناری می‌ایستد و ناظر است. می‌تواند تأیید کند که شرف حضور یافته‌اید. او کل واقعه را می‌بیند و شما نیمی از آن را. شما تنها آنچه را برایتان اتفاق افتاده، می‌بینید اما

او کل تشرّف و منشأ آن را می‌بیند. پس شما ناظری نیمه‌بینا می‌شوید. فقط تحول خودتان را می‌بینید، اما در مورد این که اصلاً تشرّفی صورت گرفته یا نه، این که مقبول درگاه شده‌اید یا نه، نمی‌توانید مطمئن باشید. حتی پس از اتمام تشرف هم تا مدتی حیرانید. به خود می‌گویید: «پذیرفته شدم؟ برگزیده شدم؟ خدا مرا قبول کرد؟ آیا حالا من حامل او هستم؟ من تسلیم شدم، اما آیا تسلیم من به وصل منجر شد؟». شما اصلاً این‌ها را نمی‌دانید اما پس از مدتی پی خواهید برد. گرچه این مدت ممکن است طولانی باشد. اما گورو و استاد شاهد واقعه بوده و هر دو طرف را دیده است.

تشرف واقعی، نه دادنی است نه گرفتنی. از غیب می‌آید و در شما دخول می‌کند، شما تنها پذیرای آن هستید.

اما نوع دیگر تشرف، که می‌توان آن را تشرف دروغین هم نامید، نوعی است که می‌توان آن را داد و بعد هم پس گرفت. نوری از انوار الهی در آن جاری نیست. آن‌جا تنها گورو در برابر مرید ایستاده است. گورو می‌دهد و مرید می‌گیرد. نیروی سوم و عامل واقعی، غایب است.

تشرف دو نفره، یعنی شخصاً با حضور مرید و گورو، تشرفی کاذب است. اما تشرف سه جانبه که در آن گورو، مرید و خالق هستی‌بخش وجود دارند، راستین است و همه چیز در آن متفاوت است. تشرف دو نفره نه تنها ناکامل، بلکه خطرناک و مخرب است، زیرا تهی از تشرف واقعی و توهمی از آن است.

یک بار جوینده‌ای که مشرّف شده بود پیش من آمد و گفت: «مرا فلانی مشرّف کرده است، حالا هم آمده‌ام مدی‌تیشن را از شما یاد بگیرم».

از او پرسیدم: «در تشرف به چه چیزی رسیدی؟ اگر به مدی‌تیشن دست نیافتی، پس تشرف به تو چه داده است؟ در این صورت، تمام آنچه را کسب کرده‌ای ظاهری و عنوانی است. این چه جور تشرفی است که هنوز معطل مدی‌تیشن هستی؟».

واقعیت این است که تشرف از پسِ مدی‌تیشن می‌آید و مدی‌تیشن، پس از احراز اتصال، بی‌معنی است. مثل این است که کسی ادعا کند سالم است اما همه جا در پی دکتر باشد. تشرف قبول در امتحانی است که درسش مدی‌تیشن است، رضایتنامه و گواهینامه‌ی قبولی در آن است. یعنی شما به درگاه خدا وارد شده‌اید، یعنی ورود شما به اطلاع او رسیده است. تشرف تنها یک معنی دارد، آن هم مجوز ورود به آستان الهی است.

حال دیگر چنین تشرفی وجود ندارد، و فکر می‌کنم باید دوباره احیاء شود. اتصال، آن نیست که گورو، دهنده باشد و مرید گیرنده. دهنده، خداست؛ می‌تواند و باید چنین شود. اگر من شاهد تشرف کسی باشم، به این معنی نیست که من پیر و مرشد او هستم. مرشد، ربّ است. اگر مرید تشکر می‌کند، به خودش مربوط است. اما انتظار تشکر، بی‌مورد و پذیرش آن بی‌معنی است.

مرشدبازی و ایجاد شبکه‌ی مرشدها و گوروها، نتیجه‌ی این‌گونه تشرف‌هاست. سخنانی در گوش نجوا می‌گردد، مانترایی عطا می‌شود، اما هیچ کس به جاه و جلالی راه نیافته است. حتی معلوم نیست که وصل‌کننده، خودش متصل باشد. شاید نجواگر، خود از رانده‌شدگان است. شاید او هم این‌گونه مشرف شده؛ کسی در گوشش وردی خوانده، حالا او هم در گوش دیگری می‌خواند و همین طور وردی گوش به گوش می‌رسد بدون این که کسی به حریم حرمی راه یافته باشد.

انسان فریبکار است و همه جا تخم فریب می‌کارد. هر چه عرصه ماورائی‌تر باشد، دروغ‌ها فریبنده‌تر و اصیل‌تر به نظر می‌رسند، زیرا صحت و سقمشان نامعلوم است.

می‌خواهم این روش را به کار ببرم. حدود ۱۰ـ۲۰ نفر برای آن آماده‌اند. آن‌ها مشرف خواهند شد. بقیه هم می‌توانند شاهد باشند. کار آن‌ها این است که تأیید کنند اتصالی صورت گرفته است یا نه. این تمام مطلب است. شما حضور خواهید داشت اما نمی‌توانید بفهمید چه اتفاقی رخ می‌دهد. با شما بیگانه است. چگونه می‌توانید بفهمید چه شده است؟ تشخیص از آنِ فرد روشن‌بین است. این پایه‌ی لازم برای تشخیص و ارزیابی است.

بنابراین برترین گورو، تنها پارام آتمان ـ خداوند ـ است. اگر گوروی واسطه کناری بایستد، تشرف حتی ساده‌تر انجام می‌شود. اما گوروی واسطه، محکم سر جایش ایستاده است. نفس او خوشحال است که بتی از خود ساخته و خودنمایی کرده است. بسیاری از تشرف‌ها بر محور همین نفس انجام می‌شود. این فاقد ارزش است و از نظر معنویت، جنایت محسوب می‌شود نه تشرف. اگر روزی محاکمه‌ی جنایتکاران معنوی آغاز شود، چنین گورویی بی‌تنبیه نخواهد ماند.

زمان بودا، وقتی کسی نزد او می‌رفت، یکباره مشرف نمی‌شد؛ گاه سال‌ها طول می‌کشید. بودا، پشت سر هم به او تمرین می‌داد و اتصال او را عقب می‌انداخت. بعد وقتی زمانش فرا می‌رسید، به او می‌گفت بایستد و مشرف شود.

تشرف بودا سه مرحله داشت. کسی که نزد او می‌آمد باید سه بار تسلیم می‌شد. بار اول می‌گفت: «من در برابر بودا تسلیمم»(۷۸) و منظور بوداگواتاما نبود؛ او خود را به بودای دوم، بودای بیدار شده، تسلیم می‌کرد.

جوینده‌ای نزد بودا آمد و گفت: «من در برابر بودا تسلیمم». بودا شنید و ساکت ماند. یک نفر گفت: «این مرد می‌گوید به بودا تسلیمم، اما شما ساکت ایستاده‌اید». بودا جواب داد: «او به من تسلیم نشده است. او تسلیم بودای بیدار شده است، من تنها بهانه‌ای هستم. قبل از من بوداهای بسیاری بوده‌اند. پس از من هم بوداهای بسیاری خواهند بود. من تنها یک بهانه‌ام، یک نقطه‌ی اتصال هستم. او خودش را به بودای بیدار شده تسلیم کرده است. من چگونه می‌توانم او را متوقف کنم. اگر تسلیم من شده بود، مسلماً او را متوقف می‌کردم، اما او سه بار گفته است که خودش را به مردی بیدار شده تسلیم کرده است».

بعد تسلیم دوم است، که عالی‌تر است. در این‌جا شخص می‌گوید: «خودم را به مجمع بیدارشدگان تسلیم می‌کنم».(۷۹) منظور از مجمع چیست؟ پیروان بودا عموماً آن را برابر مجمع بودایی‌ها تفسیر می‌کنند، اما مقصود این نبوده است. این مجمع تمام انسان‌های بیدار شده است و تنها بودا بیدار شده نیست. بوداهای بسیاری قبل از او بیدار شده‌اند و پس از او نیز بیدارشدگان بسیاری خواهند آمد؛ همه‌ی آن‌ها به یک مجمع تعلق دارند، به یک مجموعه. اما حالا بودایی‌ها فکر می‌کنند منظور، مجمع بودایی‌ها بوده است، اما این تصور غلطی است.

بودا در شرح اولین دعا (تسلیم) می‌گوید، شخص باید خود را به فردی بیدار شده تسلیم کند نه به خود او (به عنوان یک شخص). این، همه چیز را روشن می‌کند. با دومین دعا همه چیز روشن‌تر می‌شود. شخص با آن خود را به جامعه‌ی بیدارشدگان تسلیم می‌کند.

او ابتدا خود را به شخصی بیدار شده که در برابرش است، تسلیم می‌کند. از آن‌جا که او حضور دارد، نزدیک شدن به او و حرف زدن با او آسان است. بعد او خود را به کلیه‌ی برادران، که از اعصار پیشین بیدار شده‌اند و آن‌ها که در اعصار آینده بیدار خواهند شد و آن‌ها را نمی‌شناسد، تسلیم می‌کند. او به همه‌ی آن‌ها تسلیم می‌شود و قدمی به سوی تسلیمی گسترده‌تر برمی‌دارد.

مرحله‌ی سوم، تسلیم به داما(۸۰) یا مسلک است. بار سوم جوینده می‌گوید: «من به داما تسلیمم».(۸۱)

تسلیم اول به شخصی بیدار شده و تسلیم دوم به کلیه‌ی افراد بیدار شده است، و حالا نوبت تسلیم سوم می‌رسد. تسلیم به نهایت بیداری، تسلیم به داما ـ یعنی به ذات ما که هیچ فردی و هیچ جامعه‌ای در آن‌جا ندارد و تنها داما (قانون) بر آن حاکم است. او می‌گوید خود را به داما تسلیم می‌کنم.

تشرّف تنها وقتی رسمیت پیدا می‌کند که این سه نوع تسلیم انجام شده باشد. بودا تنها شاهد این واقعه است. مسئله فقط تکرار چند عبارت نبود. وقتی این سه نوع تکمیل می‌شد، بودا می‌توانست متوجه شود آیا تشرّف حاصل شده است یا نه. تنها آن زمان بود که خود شخص مشرف می‌شد. بودا شاهد واقعه باقی می‌ماند.

پس از تمام این‌ها، بودا به جوینده می‌گفت: «تحت این عنوان که من بیدار شده‌ام، سخنان مرا نپذیر، تحت این عنوان که مشهورم، حرف مرا نپذیر، به این بهانه که پیروان زیادی دارم و کتب مقدس حرفم را تأیید می‌کنند، حرفم را نپذیر. تنها آنچه را درونت به تو می‌گوید، پذیرا باش».

بودا هیچ گاه گورو نشد. هنگام مرگش زمانی که از او خواستند آخرین پیامش را بگوید گفت: «چراغ راه خود باشید. دنبال دیگران نیفتید. پیرو کسی نباشید، پیرو روحتان باشید. این آخرین پیام من است».

چنین شخصی نمی‌تواند گورو شود. چنین بودایی تنها شاهد است. مسیح بارها گفته است: «روز رستاخیز شاهد شما خواهم بود». یعنی

روز داوری، عیسی گواه خواهد بود که: «بله او کسی است که تلاش کرد بیدار شود، این مرد می‌خواست به روح خدا تسلیم شود». اما این صحبتی سمبلیک است. عیسی می‌خواست بگوید من شاهد شما هستم نه پیر و مرشد شما.

گورویی وجود ندارد. بنابراین وقتی کسی گوروی شما شد، مراقب تشرف خود باشید. تشرفی که از ارتباط یکباره و مستقیم با روح الهی حاصل می‌شود، منحصر به فرد است. به یاد داشته باشید که این تشرف به معنی ترک خانه و کاشانه نیست، سر به کوه و بیابان نهادن نیست، به این معنی نیست که پس از آن پابند شخصی شوید. شما همان جا که بودید می‌مانید، کاملاً آزاد. تحول واقعی در درون صورت می‌گیرد ـ نه با وابستگی به چیزی خارجی. تشرف دروغین، شما را به قسمتی از یک سیستم گره می‌زند. مجموعه‌ای از اعتقادات، فرامین و فرمول‌هایی جامد می‌شوید. شخصی، مرشدی بر شما مسلط می‌شود و آزادی شما را می‌کشد.

تشرفی که آزاد شدن به همراه نیاورد، تشرف نیست. تنها آن تشرفی حقیقت دارد که شما را به نهایت آزادی برساند.

پرسش: **شما گفته‌اید بودا به مهاپاری نیروانا رسید و جای دیگری گفته‌اید بودا دوباره به شکل انسانی بر خواهد گشت و با رسم مای‌تریا(۸۲) زندگی خواهد کرد. چگونه ممکن است پس از رسیدن به نیروانا، دوباره به هیئت انسانی برگردیم؟**

این مسئله‌ی پیچیده‌ای است، به همین دلیل پیش از این، از آن صحبت نکردم. به توضیحات مفصلی نیاز دارد که مختصری از آن را بیان می‌کنم.

پس از رسیدن به سطح هفتم، امکان برگشتی وجود ندارد. از آن‌جا به بعد دیگر تولدی وجود ندارد، آن‌جا نقطه‌ی بی‌بازگشت است. رجعتی در کار نیست. از طرف دیگر، این هم حقیقت دارد که بودا گفته است به شکل انسانی مای‌تریا برخواهد گشت. این دو گفته به نظر متناقض می‌رسند. من می‌گویم پس از کالبد هفتم برگشتی در کار نیست، و بودا قول داده است که برگردد. بودا به کالبد هفتم دست یافت، او در نیروانا غرق شد. پس چگونه می‌تواند برگردد؟ این امکان‌پذیر است اما اول باید چند مطلب را بدانید.

وقتی می‌میریم تمام بدن فیزیکی فرو می‌ریزد، اما شش کالبد دیگر باقی می‌ماند. هنگامی که شخص به کالبد پنجم می‌رسد، چهار کالبد اول هم فرو می‌ریزد و سه‌تای آخر، یعنی پنجم، ششم و هفتم باقی می‌ماند. او در سطح پنجم تصمیم می‌گیرد کالبدهای دوم، سوم و چهارم را نگه دارد یا رها کند. اگر تمایل به حفظ آن بسیار عمیق باشد، این کار امکان‌پذیر می‌شود. برای شخصی چون بودا انجام این عمل ساده بود. او می‌تواند برای همیشه کالبدهای دوم، سوم و چهارم را جا بگذارد. این کالبدهای بودا چون توده‌ای از انرژی در فضا در حرکتند. تمام احساس‌هایی که بودا در زندگی‌های مختلفش جمع

کرده بود، در کالبد اتری او جای دارد. و نتیجه‌ی تمام کارهای بودا در زندگی‌های قبلی‌اش، در کالبد سوم یا کالبد سماوی او جمع شده است. کالبد چهارم بودا هم تمام دستاوردهای فکری او را در خود دارد. تمام دستاوردهای ماورائی بودا از طریق ذهن او شرح و توصیف شده است. تمام تجارب عملی او هم از طریق فکر او اظهار شده‌اند. هنگامی که کسی دستاوردهای کالبدهای پنجم و حتی هفتم خود را شرح می‌دهد، ناچار است از کالبد چهارم استفاده کند. زیرا کالبد چهارم، چرخه‌ی بیان است. بنابراین آنچه درباره‌ی اشخاص یا وقایع، از بودا شنیده‌ایم از طریق کالبد چهارمش انجام شده است. هر چه فکر کرده، زندگی کرده یا شناخته، در کالبد چهارم او جمع شده است.

این سه کالبد اولیه به راحتی تجزیه می‌شوند. وقتی شخصی وارد کالبد پنجم شد، این سه کالبد نابود می‌گردند و وقتی شخصی وارد کالبد هفتم می‌شود، تمام شش کالبد قبلی نابود می‌شوند. اما شخصی که در سطح پنجم است، اگر میل زیادی به نگهداری آن‌ها داشته باشد، می‌تواند کلیه‌ی این نوسانات را در فضا رها کند. درست مثل ایستگاه‌های فضایی که حالا درست می‌کنیم. مجموعه‌ی سه کالبد دوم، سوم و چهارمِ متعلق به بودا در فضا به حرکتش ادامه می‌دهد تا روزی در فردی به اسم مای‌تریا ظاهر شود.

بعد هنگامی که شخصی با شرایط مای‌تریا متولد شد، سه کالبد بودا وارد بدن او می‌شود و تا آن زمان، آن‌ها منتظر خواهند ماند. هنگامی که این مجموعه وارد شخصی شد، او صاحب استعدادهای بودا خواهد

شد، زیرا آن‌ها تجمع تمام تجارب، عواطف، امیال و فعالیت‌های بودا هستند.

حال، فرض کنید من همین حالا بدنم را رها کنم و ترتیبی بدهم که به خوبی از آن حفاظت شود.

سه چهار سال قبل مردی در آمریکا فوت کرد و میلیون‌ها دلار ثروت بر جای گذاشت. او تصمیم گرفته بود این مبلغ صرف حفاظت از بدنش شود تا هنگامی که علم توانست به راز زنده کردن مردگان پی ببرد، بتواند به زندگی برگردد. میلیون‌ها دلار صرف نگهداری از بدن او شده است تا فاسد نشود. از بدنش به شیوه‌ای علمی حفاظت می‌شود. اگر تا پایان قرن، موفق شویم مرده‌ها را زنده کنیم، کالبدش به زندگی برخواهد گشت، اما در مورد روح، مسئله متفاوت است. روح، دیگر آن روح نخواهد بود. بدن، همان بدن است. چشم، پوست، ترکیبات، شکل راه رفتن و تمام عادات فیزیکی او همان خواهد بود. به عبارت دیگر کسی که مرده بود، از بدنش زنده می‌شود. اگر این مرد روی کالبد فیزیکی‌اش متمرکز شده باشد ـ که باید چنین باشد، زیرا اگر با کالبدهای دیگر آشنا بود، این همه تمایل برای بقای کالبد فیزیکی‌اش نشان نمی‌داد ـ روح دیگری می‌تواند در او وارد عمل شود. درست همان‌گونه که او در زندگی قبلی‌اش عمل کرده، خواهد شد. بعد دانشمندان می‌گویند این همان مرد است که زندگی در او دمیده شده است. تمام خاطرات و یادآوری‌هایی که بدن فیزیکی ذخیره کرده بود، دوباره بیدار خواهد شد. او خواهد توانست تصویر مادرش و بچه‌هایش

را، که مدت‌ها قبل مرده‌اند، به یاد آورد؛ شهری که در آن‌جا زندگی می‌کرده است را بشناسد و محل مرگش را تشخیص دهد، کسانی را که در ختمش شرکت کرده‌اند به یاد آورد؛ گرچه مغز همان مغز است اما روح، روحی دیگر خواهد بود.

اکنون دانشمندان ادعا می‌کنند به زودی قادر به پیوند حافظه خواهند بود. این امکان‌پذیر است. اگر من بمیرم، تمام حافظه و خاطراتم با آن گم می‌شود، اما در این صورت می‌توانند تمام مکانیسم حافظه را هنگام مرگم پیوند بزنند. همان‌طور که چشم را پیوند می‌زنند و فردا یکی می‌تواند با چشم‌های من ببیند. چنین نیست که تنها من می‌توانم با قلبم عاشق شوم، شاید فردا کسی دیگر با آن عاشق شود. حالا نمی‌توان ادعا کرد که قلب من برای همیشه متعلق به یک نفر است. زیرا همین قلب می‌تواند در فردایی دور، در سینه‌ی دیگری همین قول را به شخصی دیگر بدهد.

به همین ترتیب، می‌توان حافظه را پیوند زد. البته این به زمان نیاز دارد، زیرا پیوندی ظریف و بسیار حساس است، اما در آینده همان گونه که چشم را به بانک چشم اهداء می‌کنیم، بانک‌های حافظه نیز به وجود خواهد آمد. بعد حافظه‌ی من می‌تواند به بچه‌ی کوچکی پیوند بخورد و او تمام آنچه را که من یاد گرفته‌ام، به دست آورد. او رشد خواهد کرد در حالی که همه چیز را می‌داند، زیرا حافظه‌ی من بخشی از سیستم مغزی او شده است. بعد فکر من مال او خواهد بود.

به یاد آوردن‌های من مال او خواهد بود و او همچون من در مورد موضوعات معین فکر خواهد کرد.

اما بودا این‌ها را به گونه‌ای دیگر تجربه کرده است ـ مسیری که علمی نیست اما ماورائی است. با استفاده از برخی روش‌ها تلاش شده است که مجموعه‌ی کالبدهای دوم، سوم و چهارم او حفظ شود. بودا دیگر وجود ندارد، روح او هم در سطح هفتم گم شده است. اما قبل از این که روح به کالبد هفتم وارد شود، ترتیبی داده است که سه کالبد دوم، سوم و چهارم نمیرند. تصمیم و قول بودا در آن‌ها دمیده شده است. درست مثل این که سنگی را با تمام نیرو، پنج کیلومتر پرتاب کنم و بعد بمیرم (مثل رها کردن تیر به‌وسیله‌ی آرش و مرگ او، که تیر روزها و شب‌ها پس از مرگ او می‌رفت). مرگ من در حرکت سنگ تأثیری نخواهد داشت، او با نیرویی پیش می‌رود که من به او دادم و در نبود من هم کارش را انجام خواهد داد. نیروی اولیه، سنگ را به جلو می‌راند.

بودا، به این سه کالبد شتابی داده است و آن‌ها زنده‌اند. او همچنین گفته است که این مجموعه چقدر می‌تواند باقی بماند. حالا وقتش رسیده است که مای‌تریا متولد شود. این همان آزمایشی است که روی جی ـ کریشنا مورتی صورت گرفت تا شاید بتواند به سه کالبد بودا دست یابد. بار اول آزمایش روی نیتی‌آناندا(۸۳) ـ برادر بزرگ‌تر کریشنامورتی ـ انجام شد اما ناموفق بود. این آزمایش بی‌مانند است. آزمایشی که انجامش مشکل است.

تلاش شد تا کالبد دوم، سوم و چهارم نیتی‌آناندا با کالبد مای تریا عوض شود اما نیتی‌آناندا مرد. بعد همین آزمایش روی کریشنا مورتی انجام شد، اما موفقیت‌آمیز نبود. بعداً آزمایش روی دو سه نفر دیگر هم انجام گرفت. جرج اروندیل(۸۴) یکی از افرادی بود که چند نفر ـ که به اسرار این امر مهم آگاه بودند ـ این آزمایش را روی او انجام دادند. تا آن‌جا که به علوم ماورائی مربوط است، مادام بلواتسکی(۸۵) عمیق‌ترین زن این عرصه در قرن ما بود. آنی بزانت(۸۶) هم یکی دیگر بود. لید بیتر(۸۷) هم درک عمیقی از مسائل ماورائی داشت. افراد کمی به این حد از ادراک رسیده‌اند.

این افراد می‌دانستند که نیرویی که در پس سه کالبد بودا قرار دارد، در حال تمام شدن است. اگر مای‌تریا متولد نشود، این سه کالبد نمی‌توانند بیش‌تر از این بمانند و ناپدید خواهند شد. زمان آن‌ها در حال اتمام است. اکنون کسی باید آماده‌ی جذب این سه کالبد باشد. کسی که این کالبدها را جذب کند، باعث به وجود آمدن بودا خواهد بود. روح بودا بازگشت نخواهد کرد، اما روح کسی که این کالبدها را می‌گیرد، براساس آن‌ها عمل خواهد نمود. ناگهان، آن شخص خود را در راه مأموریتی از طرف بودا خواهد یافت.

هر کسی در این حالت نخواهد بود. هر که باشد، باید حداقل در سطح آگاهی تقریباً بالایی مانند بودا ـ آنچنان که او بود ـ باشد. فقط چنین کسی قادر است سه کالبد او را کسب کند. در غیر این صورت خواهد مرد و بدین ترتیب، این تجربه به علت وجود مشکلات بسیار در مراحلش ناموفق خواهد بود. کوشش‌ها هنوز ادامه دارد. حتی امروزه گروه‌های محرمانه‌ای هستند که سعی دارند سه کالبد را پایین آورند و حالا دیگر درباره‌ی آن تبلیغات وسیعی نمی‌کنند، زیرا زیان‌بخش است.

این امکان وجود داشت، که این سه کالبد در کریشنا مورتی حلول یابند. او ارزش آن را داشت و به شکل گسترده‌ای خبر آن پخش شده بود. پخش این خبر با نیّت خوبی انجام گرفته بود؛ به این دلیل که وقتی حادثه‌ی بودا اتفاق افتاد، او باید به سرعت شناخته می‌شد. همچنین به این دلیل که حافظه‌ی کسانی که در زندگی گذشته در زمان بودا زندگی می‌کردند و او را به خاطر داشتند و اکنون احیاء شده و زندگی می‌کنند، بدین ترتیب بتواند او را شناسایی نماید، که این مرد همان است. اما این تبلیغ به مرحله‌ی دیگری رسید و واکنشی در ذهن کریشنا مورتی ایجاد کرد؛ که او که شخصیتی حساس، خوددار و متواضع داشت، برایش مشکل بود در جمع مردم حضور یابد. اگر این تجربه در سکوت حمل می‌شد و در گوشه‌ی انزوا می‌گذشت، اگر تا زمانی که اتفاق می‌افتاد، هیچ کس درباره‌ی آن نمی‌دانست، خیلی امکانش بود که این اتفاق روی دهد، اما چنین اتفاقی نیفتاد. کریشنا مورتی اجازه نداد که کالبدهای دوم و سوم و چهارم او با سه کالبد بودا عوض شود. این مسئله‌ی بزرگی برای علم ماورائی زمان ما بود. به غیر از تبت، تا به حال در هیچ جای دنیا چنین تجربه‌ی پیچیده و

گسترده‌ای انجام نگرفته است. مدت‌هاست که این روند در تبت انجام می‌گیرد و بسیاری از ارواح به واسطه‌ی کالبدهای دیگر عمل می‌کنند. امیدوارم فهمیده باشید چه می‌گویم. علی‌رغم این که گاهی ممکن است احساس کنید حرف‌هایم متناقض هستند، هیچ‌گونه تضادی در آن نیست، زیرا از زوایای مختلف به یک مسئله می‌پردازم.

* * *

ـ توضیحی در اولین جایی که گورو آمده مبنی بر این که در کشوری مثل هند اساتید قلابی زیادند.

پی‌نوشت

....

۱) Samadhi تجربه‌ی یگانگی با حقیقت. «م»
۲) Sahasrar هفتمین و فوقانی‌ترین چاکرا که در بالای سر واقع شده است. «م»
۳) Bhakti
۴) Trans
۵) Jai Ram ji
۶) Tirthankara ، قدیسین متعالی
۷) Avatar
۸) bhikkus
۹) Aesop
۱۰) Mind
۱۱) Transcendence
۱۲) بهتر است توجه داشته باشیم، بسیاری از مطالبی که در این کتاب در مورد محدودیت‌ها و مضرّات ناشی از رابطه‌ی استاد ـ شاگردی بیان شده است، درواقع در مورد افرادی است که ادعای استادی دارند و نه اساتید راستین؛ که البته اُشو نیز به این موضوع اشاره دارد. «م»
۱۳) Astral body
۱۴) Paramatman
۱۵) Atman
۱۶) vivek
۱۷) Atmagyan

۱۸) Asmita
۱۹) devas، ارواح متعالی
۲۰) نتایج اعمال
۲۱) Sannyasins
۲۲) Meera
۲۳) صلیب شکسته در سانسکریت به عنوان سمبلی کیهانی و مذهبی برای سلامتی بوده است. «م»
۲۴) Per omni secula seculorum etcetera
۲۵) omnipresent
۲۶) omniscient
۲۷) omnipotent
۲۸) yoga gagriti
۲۹) Brahmacharya
۳۰) Ardhanarishwar
۳۱) parvati زوجه‌ی شیوا، مادر هستی
۳۲) Jain Tirthankara
۳۳) Swetambara
۳۴) Mallibai
۳۵) Digambara
۳۶) Mallinath
۳۷) Sadhus
۳۸) jainas
۳۹) Luschev
۴۰) ness
۴۱) Dwig
۴۲) Brahman gyanis
۴۳) Ishwara
۴۴) Shuddhodana
۴۵) Gautama
۴۶) Nathagata
۴۷) Acharya

۴۸) Tantrikis
۴۹) Sita
۵۰) Ravana
۵۱) Rama
۵۲) Fakir
۵۳) Virindava
۵۴) Householder، یعنی کسی که سفر معنوی را در کنار خانواده آغاز می‌کند.
۵۵) Antarmaithun
۵۶) Initiation: تشرف، اتصال، به جرگه یا حلقه پیوستن
۵۷) Gestalt
۵۸) Gurdjief
۵۹) Brahmagyan
۶۰) Shariras
۶۱) Saturi
۶۲) Vajrabhed
۶۳) Sadana
۶۴) Shirshasana
۶۵) Siddhasana
۶۶) Padmasana
۶۷) Sukhasana
۶۸) Jet
۶۹) gurudwara
۷۰) poornima
۷۱) Samadhis
۷۲) Parshwanath
۷۳) Neminath
۷۴) Pranapratishta
۷۵) Somanth
۷۶) Gajanawa
۷۷) purohit

۷۸) Buddham Sharanam gachchhami
۷۹) Sangham sharanam gachchhami
۸۰) Dhamma
۸۱) Dhamma sharanam gachchhami
۸۲) Maitreya
۸۳) Nityananda
۸۴) George Arundale
۸۵) Blavatsky
۸۶) Annie Besant
۸۷) Leadbeater

KUNDALINI YOGA

IN SEARCH OF THE MIRACULOUS

Volume II

OSHO
Editing by Swami Yoga Chinimaya,
Swami Krishna Prabhu
Coordination by Swami Amano Surdham